به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش حقایق تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست آئینه

دیوان ملا نورالدین ظهوری

سخنوری عظیم کلام و خسرو سخن والا مقام که طرز اندیشه آفریدهٔ اوست * درین لفظ جان میداوست

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتاب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے فہرست مطول ہر ایک شائق کو بھیجا جا سکتا ہے جسکے ملاحظہ و معائنہ سے شائقان تفصیلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کی ٹیل پیج کے تین صفحہ سادہ مین بعض کتب علم و اصول وغیرہ مذہبی اسلام کی درج کرتے ہین تا کہ جس فن کی یہ کتاب ہو اوس فن کی اور بھی کتب متعلقہ کارخانہ ہذا کی قدر دانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - یہ ایک مجموعہ غرایب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ آئمہ اطہار دیوان مثنویات صغیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ۔

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار رکن تا نکات بیدل رقعات بیدل - دیوان بیدل عناصر بیدل

دیوان بیدل - نقل از نسخہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل منفصلہ ذیل دیباچہ کلیات کریما گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسی مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید۔

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات

دیوان صائب کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرائے فارس سے۔

کلیات عناصر - دو دواوین خسرو دہلوی مجموعہ

چار دیوان - دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا - دیوان وسط الحیوۃ - کلام جوانی - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس مین فرمایا - دیوان بقیہ نقیہ جو کبیری مین تصنیف فرمایا۔

کلیات جامی - یہ کلیات ولایت کے خط پر لکھا ہوا ہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا۔

کلیات نظیری - نیشاپوری مع شرح۔

کلیات ظہیر - فاریابی قصائد دیوان رباعیات و قطعات وغیرہ۔

دیوان حافظ - محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے

ایضاً - محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ کی عمدگی لائق ہے

ایضاً - کاغذ سفید گندہ۔

شرح دیوان حافظ - باحل معانی و مصطلحات صوفیہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب۔

دیوان شمس تبریز - از کلام ولی ہادی زادہ محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز۔

دیوان مخفی تصنیف مخفی رشتی یہ استاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین۔

دیوان خواجہ قطب الدین حضرت قطب الاقطاب

به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوانیکه الفاظ و معانیش شگفتگی تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست اعنی

دیوان ملا نور الدین ظهوری

سخنوری کلیم کلام و خسرو سخن والامقام که طرز اندیشه آفریدهٔ اوست * در تن لفظها جان شیدا وست

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور [illegible] طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد داشت فردا رحمتش ایمان ما — گشته وصفش آفتاب مطلع دیوان ما
از گل جنت گریبان اجتنابی میکند — خار کوی اختلاطی کرد با دامان ما
عرصهٔ بستان بپرورد بی هوای خویش را — گرمی آمد بکار گوشهٔ زندان ما
صد فراغ و عیش را در زاویه بندی داشتیم — گشته بر خوان جگر داغ غمش مهمان ما
گریهٔ خونین بساطی چیده در بازار شوق — می چکد یاقوت تر از پنجهٔ مژگان ما
زود بر نخل هوس نی بار ماند نه برگ — لرزهٔ حسرت چنین گر میدهد افشان ما
رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس — آری آری ظاهر است از آه بی پایان ما
چشم پرخون کی پسند حیرت افتادی چنین — گر بفتادی پسند عید ما قربان ما
کرده داغش سینهٔ تاریک را خورشیدزار — در غمش هر قطرهٔ خون گشته عشقستان ما
ور زبان قصه پردازان سخن کوتاه ماند — زانکه در افسانه نگنجد غم پنهان ما
هیچ فکری را براتی نیست بر خاطر ولی — گشته یاد جمله ثبت دفتر نسیان ما

هرزه میتازی ظهوری حرف یکتائی مزن
توده های سر ندیدی بر سر میدان ما

داغ می لاله و مانید ز پشمینهٔ ما
روز شنبه همه زاید شب آدینهٔ ما

تلخکامی چه بلائیست ز شیرین‌دهنان
زهر را کام دهد شکر لوزینهٔ ما

در نیاید به نظر هر چه در آید به نظر
نپذیرفته بجز عکس تو آئینهٔ ما

نقد و جنس دل و جان رفته به یغمای نگه
تا گره بسته به سودای تو گنجینهٔ ما

گشت آن روز که تابنده طناب رگ و پی
زخمه و داغ تمنای تو در سینهٔ ما

در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد
باد افزون ز آئین سعی تو در کینهٔ ما

گر نه اسراف تو بیرفت ظهوری از حد
صرف امسال شدی طاقت پارینهٔ ما

عالم همه مست ایاغ ست دل ما
شبها همه روز ست چراغ ست دل ما

مرهم نکند ناز حنا بر ندارد
پرورده دوش و پر داغ ست دل ما

در جیب سمن ریخته ایم از خس و خاشاک
زان گلمنیائیم که باغ ست دل ما

واعظ چکنی دسته حدیث گل و سنبل
برخیز که شوریده دماغ ست دل ما

امید که سرگشته چو زباد نه یا نسیم
بر بوی امیت مست سراغ ست دل ما

هر سینه که دیدیم فرو رفته براحت
از مرحمت داغ تو داغ ست دل ما

آئینه به صیقلگر غم داد ظهوری
ایمن ز دم عیش و فراغ ست دل ما

صاف کوثر می از دردی پیمانهٔ ما
جام خورشید سفال در میخانهٔ ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ایم
قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما

اینهمه ناز و تکبر نرسد رضوان را
داشتی کاش در خلد بکاشانهٔ ما

ذوق ازپی غلط حسن نیابد بر خویش
آشنائی دگران گشته و بیگانهٔ ما

رازها بر سر بازار نهد گر نه نهد
آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما

آب از شعلهٔ فوارهٔ مژگان خورد ابر
دارد از تابه تفسنده زمین دانهٔ ما

در بن هر مژه قلزم و عمان داریم
گرده طوفان هوس گوهر یکدانهٔ ما

شمع از شعلهٔ حسن تو بر افروخته است
گرد او پر زده پروانه پروانهٔ ما

بخت بیدار ز چشم تو فسونی آموخت
که کند خواب ترا عاشق افسانهٔ ما

غصهٔ فقر نخوردیم که افتاده پسند
عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما

زندگانی نشود بر تو ظهوری تاوان
وای گر جان نبری تحفهٔ جانانهٔ ما

دشمنی مکر کسان دوستی اندیشهٔ ما
عیب شغل دگرانست هنرپیشهٔ ما

جگر عشق در آمد جگر عقل گریخت
فخر شیران هوس و بهی بیشهٔ ما

نگسلد آه چه در خواب چه در بیداری
کرده پیوند بانرده رگ و ریشهٔ ما

شام مستان چه صفاهاست که برهم چیده است
اینهمه صبح که انباشته در شیشهٔ ما

بسر خود نیز ظهوری تو گلستانی شو
بی ما باغ و بهاری شده اندیشهٔ ما

عشق آورد روی بخانهٔ ما
میرما و تهمت آستانهٔ ما

سوخت در یک دگر هوا و هوس
آتشیم آه ما زبانهٔ ما

گشته از فرق تا قدم یک داغ
بی نشانیم و این نشانهٔ ما

نرگست خواب تا زمی فهمید
می شنیدی اگر فسانهٔ ما

بلبلان بهار رخساریم
شکن طرهٔ آشیانهٔ ما

کهنه گردیده بود ناز و نیاز
عشق نو گشت در زمانهٔ ما

رام ساقی و وحشی خویشیم
باده و نقل آب و دانهٔ ما

بزبان نگار حرفی چند
گشت رد و بدل میانهٔ ما

دل بمهر محبت تو پرست
چه گهرهاست در خزانهٔ ما

عشق آن خانمان خرابی مست
که ترا آورد بخانهٔ ما

با ظهوری چه خوش برآید غم
ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

خوی تو زبان زبانها را
داغ تو نشان نشانها را

شاهین نگاه تست امروز
گشتیم شکارخانها را

گلبانگ گدایی کشیدیم
وانگی گرهند خزانها را

تا در ره گوش خواب جستیم
پیچیم بهم فسانها را

تقریب بزم رفتنی کو
کردیم آخر بهانها را

خلقت بکمین خیالها بود
در دام کشیده دانها را

تا در رهت از پیم نیابند
برداشته ام نشانها را

لب در پی ناله‌ای افتاد
برگردانم ترانها را

نقصی به کمال از ظهوری است

آنکار مکن یگانه سا را

عشق آورده در ستیز مرا — کندی عقل کرده تیز مرا
صبر کی راه شوق میگیرد — صرفهٔ جنگ در گریز مرا
نفسم طرهٔ حرف می بافد — داستانهای شکبیز مرا
بر سر راه دل نشانیدست — جلوهٔ قد فتنه خیز مرا
باشد از قطره کی برون آرد — دیده‌های محیط خیز مرا
در جنون ست سنگ بارانی — استخوانهای ریز ریز مرا
وه چه آسان برید از دو جهان — نگههای تیز تیز مرا
از نظر پیشگان حسن شناس — همه جا نازشش تمیز مرا
حصه کردیم نقد و جنس جهان — همه از جمله هیچ چیز مرا
خلوت خاص عشق را بنگر — که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری بجام جوشیها
کرده در غوزے مویز مرا

خراب بادهٔ سر جوش کردهٔ ما را — بهوش باش که بیهوش کردهٔ ما را
زیاده با دهنم پیچ طره‌های دراز — چه حلقه‌هاست که در گوش کردهٔ ما را
ز فربهی به بغل در نیاید آسایش — بدرد خویش هم آغوش کردهٔ ما را
چه می بسنرم تمنا بدرد خرسندیم — بروی گرم همه جوش کردهٔ ما را
درست عهد مباد اشکسته دل هرگز — بیاد آر فراموش کردهٔ ما را
براه گرم روان سوختست بیتابی — ببرق بیهده همدوش کردهٔ ما را

ز جامه خانهٔ عشق تو اطلس گردون
به نقل داغ تنک پوش کرده ما را (تنک نام پارچه ۱۲)

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی
به گفت و گوی که خاموش کرده ما را

خار از دخل صبر سینهٔ ما
خرج را دست در خزینهٔ ما

عشق بر مسند افاده نشست
داغها شرح متن سینهٔ ما

عشق ما نیست عشق افزائی
نیست جز ما کسے قرینهٔ ما

به سخنهاے عشق گردانی
کشتی عقل در سفینهٔ ما

ناله در کاوکاو تیز آهنگ
در وهای سنان دفینهٔ ما

جوهر شاهے گدایان بین
دیده درج در خزینهٔ ما

خون اہل وفا نے خواہد
نکشد تیغ کین به کینهٔ ما

تا نهد چرخ را نگینهٔ خویش
به ظهوری نگو کمینهٔ ما

گواه گرمی خون داغهاے پیکر ما
بمهر شعله عذاران سپید محضر ما

چه نالهای تر از کام خشک میریزد
سزد که باج ستانند ز دیدهٔ تر ما

شدست کشتی صبر و شکیب دریائی
وقار کوه سبک پای ماست لنگر ما

درین نعیم که غمگین کسے کند خود را
بفال دفتر ما حال ماست دفتر ما

سخن گزند ترا از زهر لب فرو ریزد
مباد کام کسے در گزند شکر ما

چه بیکسانه نهادیم سر به بالش خشت
بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

سپر دلیست صلاح سلاح پوشان را
تن ست جوشن ما آر کست مغفر ما

بروی گریهٔ ما هیچگه نخندیدے / نشد بگوهر اشک آشکار جوهر ما
بحسن بهر مرادار گ و پے خود را / نبوده عشق به تشریح جسم لاغر ما

بهم نه تو ظهوری بعکس صورت یافت
بلی کشیده سری عکس اوبساغر ما

حال من سر کرده زاری گریه می آید مرا / خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا
شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو / حرف سر و جویباری گریه می آید مرا
قیمتی هیچ استم خود را چه حاصل زر بدست / اشک آب شاهواری گریه می آید مرا
آتشم از سرکشی ترسم دهم خود را بباد / آبروی خاکساری گریه می آید مرا
حرف انشا از زبان افتاده ام لب گشته مهر / از نشاط رازداری گریه می آید مرا
زود پندارم که خواهد عذرت را آب بود / کرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا
در خوی خجلت ز شرم دعوی بیجا مباد / گوهر و ابر بهاری گریه می آید مرا

عاقبت دشمن باحوال ظهوری خنده زد
این نبود امیدواری گریه می آید مرا

می امان دامان ساخته خوف و خطرم را / مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را
یک نخل خزان دیده بعریانی من نیست / فتان غمت ریخت فرو برگ و برم را
پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی / با شعله کند دست و بغل بال و پرم را
از همت پاکانست که در عهده گرفت / دنبال خود انداخته ام راهبرم را
نتوان بره سعی بپای دگران رفت / دنبال خود انداخته ام راهبرم را
قاصد ز تو پیش دگری بیش نمی بود / می بود اگر راه شنیدن خبرم را

تا چشم ترم روشنی روز نشوید
در خنده به بعد بجز نشاند سحرم را

این ناله ام از کام و زبان گر بتراود
گر دور رود تو برهم نه فشارد جگرم را

خواهم که گشایم به تماشای تو چشمی
از عقده و تنگی بدر آورد نظرم را

بازوی تو طوق و گرم کرد بگردن
زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یارب که نگردد ز بدان محرم نیکان
واکرده به بعد عیب نظوری هنرم را

هر دم هوس خنده سخنی بر زبان ما
مهری به بوسه کاش نهی بر دهان ما

کم مایه است قصهٔ فرهاد و کوهکن
حرف و حکایت همه از داستان ما

چندان هزار دوره بیهوده گرد چرخ
گردند حسن و عشق قران در زمان ما

انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش
پرداست با تو سود سر یک زیان ما

دریا اگر شویم ندارد تعجبی
در قطره کی کنار ندارد میان ما

دلبر به بردن دل ما گرد دلبری
جانان قسم نمی خورد الا بجان ما

تازه به تازه رونق پژمرده خاطران
سرسبزی بهار جهان خزان ما

بحث نگه بزور تغافل دوز پیش
شرح است بیرمق خموشی بیان ما

در بارگاه سوز و گدازیم صف نشین
گرمی برای داغ نهاده استخوان ما

لبها ز حرف های گدایانه شد تهی
پر شد بوصف شاه نظوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را
دیده ام جوهر نگاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد
رفت و گل کرد جلوه گاهش را

کرده در باغ از گل رویش
خرج دامان سال و ماهش را

ای نخورده دست غالباً هرگز
آنکه گفتست می نگاهش را

نیست از حال دل حریص غافل
دارد آباد خوانخواهش را

وسعت عشق بین که کاه ربا
کرده نیک اختلاط کاهش را

آن قدر کرده ام بعلم نگاه
که ز خود کرده ام نگاهش را

راستیها نیاز من همه گفت
تا زکج ترشد کلاهش را

دل بانداز کنگری برخاست
کرده ام چین کمند آهش را

از خطر رسته زینهاری عشق
میشناسد فلک پناهش را

از مریدان میکشان شده شیخ
کرده میخانه خانقاهش را

دولتش گر بپایت اندازد
آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
باد حق یار و پادشاهش را

چه قامت است که حق داده سرو نازمرا
بجلوه کند ز بن نخل برگ و سازمرا

زحرف صبح نفس کوشست تا کردست
بزلف خویش سفارش شب درازمرا

بقبله کی بروم کعبه گر نیاز نبرد
که کرد ابروی او قبله گه نماز مرا

مباد سینه به سفتن تهی بر و محرم
که غمزه سوفش الماس کرده راز مرا

بکعبه ای بروم غمز عشق از ره دیر
که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا

بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن
ببین بدولت عشق خود امتیاز مرا

فسون الفت اگر هست خیز نگاه ترست
باختلاط در آورده احتراز مرا

بچشم ناز مرو گر بخشم ناز ردم   تو خود بناز بر آورده نیاز مرا
زمین مدح شهنشاه نورس ست این فیض   که طرز نو شده طبع سخن طراز مرا

برای سینه ظهوری نیافت کوره داغ
مروتکرد بپالیدن گداز مرا

برسوائی حوالت کرد عشقت پرده پوشی را   همت بر شکست بختیان کرد و لازم سخت کوشی را
نمیخواهد که سازد بو الهوس از شرح رو پیاشت   سیه دباد هر کو کرد آخر زرد روکوشی را
بهر قیمت بهر حاجت که آزاری خریدارم   ورآوردم بهیچ خویشتن راحت فروشی را
بآن لذت مکیدم نوک نیشش از هر مژگانش   که بر لذت پرستان تلخ کردم شهد نوشی را
تمامی عمر خاشاک سرکوی هوس چیدم   کنادان میکند بر شعلهٔ خس خام جوشی را
ازان ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن   بکردم حلقه بهر گوش خود فرمان نیوشی را
شنیدن از سخن تا فت دگو در قفا بنشین   درآوردم بزانو پیش نشنیدن خموشی را
فسانے از پے تیغ سخن ناچار میباید   خوشا هرگوی دارو کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش را شاید ز رهواری برون آری
ظهوری در مصاف غم عنان داری خموشی را

نداده است حق انصاف دل فریبان را   چه عشوها که ندادند ناشکیبان را
بآن امید که سازند سیر حسرت شان   بخوان کام نشانند بی نصیبان را
بپرسشم قدمے رنجه کاش فرمایند   علاج ترک علاجست گر طبیبان را
ز فر عشق و جنون عجزم آنقدر خاست   که گوشمال دهم قدرت رقیبان را
مباد پرده بر افتد ز راز عریانان   که در لباس پرستند جامه زیبان را

به غنچه بین که ز بوسه دهش امان ندهند
بیا رست هوس کرده عندلیبان را
زگوی تو اگر خطبه کنم انشا
بلا ز خوطه دهم منبر خطیبان را
غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی
چنین که خصم وطن کرده غریبان را

پرم زپند ظهوری زبان خویش ببند
نمانده ظرف ادب پی کنم ادیبان را

کس از من کامران نیست ناکامیست کام اینجا
ندانم بسته‌تر از خویش آزادیست دام اینجا
بجز دستی از خود چو سوسن گشته‌ام فارغ
برای تیغ خصمی رنگ میبازد نیام اینجا
بیا زار هوس خوش مایه دارانند سوداگی
اگر محتاج باشی میدهند منت مبرّدام اینجا
ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم
که هنگام تسلط عزل کرده انتقام اینجا
بیان عیدی کن و عیدگاه عشق قربان شو
که میازد شهادت تا بتامان تمام اینجا
تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد
چو بنشیند بر اورنگ شهنشاهی غلام اینجا
بجوش عشق نگرفتی کف خون صاف کن خود را
که شد عمر میگردد دو نیز برای قوام اینجا
بآب رو سلامت بر در آزادگان بنشین
نجاک آستان از آسمان آید سلام اینجا
ندارد راه در میخانهٔ عم تنگ ظرفان را
که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا
نگو در عاشقی خرجی نمیباشد چه میگوئی
بشرط تیغ در رهن است رخت ننگ و نام اینجا
ز بس عرفان لبش گاهی بروی گوشه میخندد
ز جوش آرزو خوش بیگان گشته خام اینجا
خرد در درگاه عشق جز دوی در بغل دارد
تقاضا خر خاصهٔ خاصان اگر گردید عام اینجا
ندارد آن درازی ره که سالک قطره درد
فضای هر دو عالم کرد راه یک دو گام اینجا

ظهوری در خطر خود را میفگندی خطر داری

که ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما — عید میخواهیم و قربانیم ما
میش از این آشفتگی وهو مکش — جمع کن خاطر پریشانیم ما
گرچه منع لب ز گفتن کرده — صد سخن داری زباندانیم ما
آهها ے قیمتی خوش کرده ایم — شکر غمهای ارزانیم ما
چشم اگر پوشیم رسوا میشویم — در کمین کار پنهانیم ما
شبنمے دزدد ز نرگس تشنگی — بلبلان تازه الحانیم ما
تا قبا سازیم پیراهن کجاست — عاشق چاک گریبانیم ما
داد ما انگشت شهدی کی دهد — تلخکامے شکرستانیم ما
در نهاد قطره چندین شور چیست — عشق طوفان کرده عمانیم ما
دامنے بر عیبها گسترده ایم — با وجود آنکه عریانیم ما
جسم کاه و کوه پیش در کمر — از ضعیفان توانانیم ما

تو به فرمان ظهوری از تو بود
هم تو فکرے کن پشیانیم ما

داغت محکے عیار ها را — گویت چمنے بهار ها را
نے تو به پناه شد نه سوگند — بگرفت میبت حصار ها را
کرده به تمثیل خود مکرر — زلف تو بنفشه زار ها را
هر روز برآورد وعده تو — آخر کنم انتظار ها را
دل گوشه کاری از تو دیدست — یک گوشه نهاد کار ها را

چشمت بشراب تلخ دیدن
مستی کرده خمار ها را

از حسرت مردهٔ غمم تو
آیین بندان مزار ها را

دادیم قسم به بیقراری
برهم زنی قرار ها را

کشتی خطه کنار دارد
آرم بمیان کنار ها را

نفشانده صبا به میهمانی
بر چهرهٔ من غبار ها را

زنار ز سبحه لبس ظهوری
بگذار بخرقه تار ها را

اشک دیده برعنان توسن ها بپا یرا
واهی که کرده صد زبان شوق تو دوای را

گرچه شکار لاغرم کوشش فربهی ببین
صید کمند کرده ام سر بهم خدای را

صد چو دواست غله بند بر سر خوان راحتم
داده ندای الصلا ناله سینه خای را

دست تصرف صبا بستم از آه بر قفا
کرده اجاره چشم جان سرمه خاک پای را

تام فراق میبرم زهر زکام میچکد
راه مباد بر لب این حرف زبان گزای را

در دو لب بودگان ماند شفته در زبان
داده غمت بسینه سر آه نفس ربای را

رشک بلاست الامان مرده وصال میتم
باد رهی بکاوش این غیرت غمزدای را

جوش زخم به فرقها عشق بفرسا یاش
مغز باستخوان من بالد اگر همای را

دفتر ز دست کارها چشم تراست دجلها
تا بکجا برد شنا سالک سینه سای را

پردهٔ گوش مختلی پرده محملش شود
چون بزبان در آوریم از غم خود درای را

نیست عجب که شد فزون قدر ظهوری اینقدر
حشمت عشق میدهد بادشهی گدای را

جز به بندت نه فتد خاطر آزادهٔ ما / غیر نقشت نه پذیرد ورق سادهٔ ما
عشق ساقی شده مستیم ز آن سرشارست / گر شود شور تمنا نمک بادهٔ ما
بر کف تحفهٔ جان قاصد دل گشته روان / ایمن از راهزنان باد فرستادهٔ ما
جمله دلها به ره عشق تو در پیش و پس اند / پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما
عمر آن سینه نزار رو که مهیا سازد / چشم پر داغ تو وا کرد دل آمادهٔ ما
زهر آسوده شود جبهه ز بس سجدهٔ شکر / گر کنی پاک لب از بادهٔ سجادهٔ ما
فلک از دشمنی خاک نشینان بر شد / نه ز هر دست به برخاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل تنگ است ظهوری عشق
فال بگشاده غمم از در نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی و رندوشی چاره مرا / پارسائی شد و رهبر تو میخواره مرا
رفتن از پای سفر کرده نشستن ز دست / نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا
فارغم از گله با خویش قراری دارم / نیست امید وفا از تو جفا کاره مرا
پیش من چارهٔ مردن چه بلا آسانست / اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا
ناتوان گشته ام سنگدلی همبری / بستر از آهن و بالین بنه از خاره مرا
آنکه صد بحث در اثبات قبولم کردست / باورم نیست که رو ساخته یکباره مرا
آه ازان اشک که چون وقت تماشا آید / آید از رشک و شود مانع نظاره مرا

تحفهٔ شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
جگر چاک تر است سینهٔ صدپاره مرا

بشیرے خرامید بنخچیر ما / کم از سعی کس نیست تقصیر ما

صداقت ز هر خندان آید برون — خرابی چه خوش کرده تعمیر ما
جنون هرگز این تازه رویی نداشت — نشسته برو گرد زنجیر ما
کمان خرد از زه انداختیم — خطا نیست در سعی شبگیر ما
شود زود کوتاه رنج سفر — بلند است در سعی شبگیر ما
بهشت جوانان جوان مانده ایم — چنین کرده ارشاد ما پیر ما
زبان دگر وام کن کو قلم — در انشای حرف و رق گیر ما
تو خود شرمساری دگر میکنی — نگویی اگر عذر تقصیر ما

رود بوی مشک و پر رنگ لعل
ظهوری محال ست تغییر ما

هوس گنج بر آورده ز تعمیر مرا — ترک تدبیر علم کرده به تدبیر مرا
کم از آنم که در معذرتم پا به زد — پیش ازانی که دهی خجلت تقصیر مرا
ز رخت سودای تو خوابم ز سر ابرو چشم — نه پسندد نه زمین و هم تعبیر مرا
سخره عیش و طرب چون گران بیهوده ام — که نه شکر و غم و درد تو تسخیر مرا
تن پرستان دگر اند چرا ریزد آب — واعظا از قصه جوی شکر و شیر مرا
مرشد میکده غم چو می خانقاه داد — داد بس توبه ز سالوسی و تزویر مرا
اگر این پیش ز لعل ست و فا خواهد کرد — داده دیوانگی و عده ز زنجیر مرا
در گذشتن نتوان زنگه از کشته او — تا تسلی نه دهد چشم سکون گیر مرا

درد کن ریش جگر خوب نگردد نه شد
نام شهر
میبرد عاقبت این شور به کشمیر مرا

بریاد تو زهر باشکرها
بی روی تو شامها سحرها

بی عشق تو مرده زندگانی
برپا بهوای قدت سرها

پروانهٔ آفتاب آراست
از شمع رخت بشعله پرها

راحت به نهاده بالش نرم
زیر سر داغت از جگرها

گنجایش دیدنی تمانیست
بربسته ز دیدنت نظرها

عشقم بحصار خود درون کرد
آورده برونم از خطرها

گاهی که کنم دعای دشنام
دم بر نفسم دهد اثرها

کی وصل بارمغانی آورد
درخود نه کنند اگر سفرها

گوشی بگشای تا بگویم
از بیخبران مشنو خبرها

یاد تو ز خاطر ظهوری
واکرده بروی خلد درها

کنم در عشق مکتب خانهٔ خود کوه و هامون را
بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را

پل مجنون بروی دجله بستم از نم مژگان
بسیل گریه خواهم داد آخر نیل مجنون را

چو قاصد میفرستم آنقدر فرصت نمیدارم
که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را

چراغانی کنم هر شب باختر های داغ دل
باین در سینه از رشک آرد داغ گردون را

نه تنها عشق نامت رنگین دل هوس کردم
ازین حسرت نصیبی کرده ام هر قطرهٔ خون را

جنون پوست پوشان ترا مغز دگر باشد
رسد شان گر فتند از خیرگی در پوست مجنون را

ز دور رو دلنوازت ناله از بیدار بختان شد
پی خواب دگر افسانه خوان کردیم افسون را

ظهوری چشم ظاهر بین ز عکسش زر جلا داد

گر از داغ دلم آئینه کاری گیرد عزیز ترا

از تاب سینه شعله برآورد داغ ما
صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما

مرهم در آتش است کبابیم از نشتر
یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما

خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم
آفتد اگر گذار خزان را بباغ ما

دیوانه شد بیا ز گلی بوی کرده‌ایم
سودای طرح کرده جهان از دماغ ما

گردید بخت نیز همایون ز فر عشق
گیرد همای فال بگلبانگ زاغ ما

از چشم پرخمار تو دور می فتاده‌ایم
مستی بجای قطره چکاند ز ایاغ ما

از جان چراغ از ظهوری نشانه ایست
هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست ما را
خوش کرده وفا شکست ما را

بیفائده پایمال گشتیم
دستی نگرفت دست ما را

هر نغمه زیر و بم گرفته است
افغان و بلند و پست ما را

در هفت خم فلک ندارد
دوران می یک نشست ما را

افتاده هزار غصه بر هم
مژده دل غم پرست ما را

ساقی گزک گزیدنی بخش
یک ره لب بوسه هست ما را

آورده برون ز ننگ تغییر
در دوست رخ ز رنگ بست ما را

بکشای خدنگ کین ظهوری
فرسوده مباد شست ما را

کرده‌ام محرم دل غمزهٔ غماز ترا
هرزه گو ساخته‌ام چشم سخن ساز ترا

جز به بیهوش نه بخشند شراب عصمت تو / غیر رسوا نه سزد محرمی راز ترا

زور زاریم ببین قدرت عجزم بنگر / کز نیازم گران باز زدم ناز ترا

سایه گستر وه همان فکر شکاری دارد / می شنوم طعمه به چنگل ز جگر باز ترا

زن کمان تا نه ابروست قضا صید افگن / خوش برانگیخته ترک قدر انداز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا / عزت وقدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک گر خواهد / نتواند که کند پست سر افراز مرا

نازم آن جادوی پر افسون را / که کشد از جگر رگ خون را

نه پسندد گدا به نعلینی / ارزش افسر فریدون را

سکندر تیز تر بعجز عشق / آب تیغش زبانه خون را

نغمه به نغمه گر بخنیت دلم / ناله ور تار جست قانون را

برلب خشک ما چه بخندی / گریه تر کرده نیل وجیحون را

خنده صبح را آب دهم / شب چو آرم بگریه گردون را

چشم لیلی به تحفه می طلبد / از صبا خاک پای مجنون را

رسم وقانون جماعتی دانند / که ندانند رسم وقانون را

خواجه از گنج فقر مایه نداشت / برو با خاک رشک قارون را

رفت دل از برای ما بیرون / بظهوری گذاشت بیرون را

آباد کردن عشق تو جان خراب را / در خرمن عطش زده برق سحاب را

یک دیدن است آفت یک شهر جان و دل / لطفست برمدار ز عارض نقاب را
تاب کر خرابی صد خون مرا بس است / مگذار زیر کاکل پرپیچ و تاب را
تا مست بوسه روز جزا همت بپا / خواهم بلب چشنی بنوازی شراب را
بخشیده اند زوال ز دل خرمی گر / از روزگار وصل تو فصل شباب را
هجران ندیده غیر چه داند دماغ چیست / از عدل شاه پرس دیار خراب را
بر شعله نگاه نه گردیم جان سپند / دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را
روزم سیاه کرده ماهیست کز غمش / آتش بجان ما زده اند آفتاب را
برهم نمی‌زند همه شب دیده کز شرنگ / الماس ریزه ورنه بپهلوست خواب را
تیز است آتش ای دل دیوانه دور تر / هشدار تا مسوز نسازی کباب را

عشقت معلم است ظهوری ورق مدر
در نقطه مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را / چه نسبت با گل پژمرده فیض شبنم را
سر دعوی چه در بازار سودای تو یکتایم / بیک خم غبن دانم عشرت و عیش دو عالم را
ولی در همسری از کار خود بیرون نمی‌آید / سلامت دار یارب دلربا طره درهم را
مشقت بر مشقت دشمنان تشنه لب را ابر / فراغت در فراغت باد پیرایان زمزم را
معاذالله که زهر دل گزاد در کام جان دارم / که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را
ندارم طاقتی دان ز تاب پند میسوزد / ز دلسوزی خدا محروم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بگشا آغوشی
دل پیچیده خوش بر دست محکم دامن غم را

ناله را نیچو هم جیب در گردون را — گریه سر دادکنم تجربه کند هامون را

ابر دردم خوی چشم بجا پا افشرد — روبرو کرده بهر گوشه دو صد جیحون را

خواستم از افسانه شود گرم نشد — چند بیهوده در آتش فگنم مضمون را

میتوانم مرمی چاره صد افعی سازم — عقرب هجر فگنده است بمرگ افسون را

در ره هجر بتان سد سکندر کاهست — کرده در گوشه غم عشق صد افلاطون را

هر برونی بدرون آمد و جا تنگ شده است — بیم دارم که بگیرند ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا — داده زهر تو عجب چاشنی افیون را

میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان — تا نمایان نکنم فربهی مجنون را

غیرت آری نه بلے رازه ظهوری زلب
نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

آورده ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را — تا برای پای دل خوش کرده ام یک خار را

دارم غم پیکان او سیر و زنگ سینه ام — چون پیش آن سازم نشان این تخته زنگار را

ای دل ور بیگانگی میزن که با ور میکند — هر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میاید و گر کاکل میفشان بر کمر — از پرده می افتم مبر در پرده گوش خمار را

این شعله گر ما کانون جان میرسکشد بر آسمان — در مهر شرر دارد نهان صد داغ آتشخوار را

در مهر بت ای برهمن دیگر دو دعوی مزن — تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان ز هم گشته ترا ای شیخ از من در گذر — آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری در زبان این زهر در کام جان
تلخی گر آید بر زبان موج شکر گفتار را

نخواهم داد روز حشر از کف دامن خود را / زمینم تا بکف دامان گل پیراهن خود را

گل صد بوستان از جیب گر بیرون نهم شاید / که از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را

پی نظاره از گلشن چو دانم صد چمن بیرون آیم / چو آیین بندم از تماشای کوی گلخن خود را

چو از دل سختی خوبان حکایت در میان آید / نگه هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را

بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم / که سبز دم بجای برق حسرت خرمن خود را

توانم آن قدر در مهربانی همرهی کردن / که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را

ندارد غالبا آب مروت تیغ بیدادش / ظهوری برکشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعای ما را / صبری دل مبتلای ما را

اندک رحمی ستمگران را / اندک بختی وفای ما را

خوشحال وصال کو که دارد / در قهقهه هایهای ما را

در سینه نفس نماند و نواخت / دشنام کسی دعای ما را

فریاد که خوش فرو گرفت ست / بیگانگی آشنای ما را

جان فرش ره خیال او باد / دانسته ره سرای ما را

سرکوب نزاکت سمن کرد / خار ره عشق پای ما را

جان در ره عشق کن ظهوری / ضامن شده بقای ما را

گریه خوش کرده دیده ما را / شسته نقش جریده ما را

تمکین عشوه به شور آورد / هوس آرمیده ما را

یارب از صید غیر در گذران	شوخ عاشق نه دیدهٔ ما را
رشک با شکوه همزبان نکند	خامهٔ لب دریدهٔ ما را
اشک خونین چه خوش خیالی است	پشت دست گزیدهٔ ما را
کو چنان شادی که راست کند	پشت از غم خمیدهٔ ما را
آه اگر وصل در بغل نکشد	دل هجران کشیدهٔ ما را
وای گر باز بر نه گرداند	جان بر لب رسیدهٔ ما را

ره ظهوری نمیتوان بستن
رگ صد جان بریدهٔ ما را

میکشد سوز ناز ماتم ما	عیشها عاشقیست بر غم ما
از تماشا بجا نه ره نبری	اگر آئی لب پر عالم ما
راز در سینه میکند سوراخ	خون چکانست آه محرم ما
از برای طراوت گل روی	چه ضرور است چشم پرنم ما
عیش این رتبه از کجا پیداشت	گر نمیشد شریک با غم ما
گشته با زلف پرشکست درست	نسبت روزگار درهم ما
ورد گرد ردوانی گرد	غم ما را گزیده مرهم ما
لب خشک نگاه میدارم	شاید آید بکار زمزم ما

با ظهوری غمش نشد رام
بی سبب نیست از خود این رم ما

برنزد ناله سر از لب ما	گر نشد شعله از تف تب ما

به فسون حنا نه دست نیافت / گوشهی بر درازی شب ما

غالباً جلوه عبیر خواهد داد / سینه بر ستان یارب ما

بر خموشی زدیم اگر نه زند / درد انگشت ناله بر لب ما

مطلب خویش در میان ننهاد / با اجابت دعای مطلب ما

زیور گردن گرفتاریست / طوق سودای سیم غبغب ما

در رو شرح عشق می پویم / برده تحقیق پی مذهب ما

میتوان ابجدی بقول آموخت / کرد بر خویش را مکتب ما

کار بر ما عجب که گیرد تنگ / آن که زد شد وسیع مشرب ما

با ظهوری نگشت راست فلک / داد از دست طالع چپ ما

هموار گشت خوش بره دین معاش ما / گر دست ریزه کاری بابت تراش ما

چندانکه پای سیر رود گشت آرزوست / از تخم حسرت مژهٔ اشک پاش ما

گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعنه رنگ / خونابه زای گشت دل پرخراش ما

معمور مدعی که بنان بانز مطلبش / ما را خراب کرد تمنای فاش ما

ما را امید وصل چه سنگین لبسته اند / ترسم که در تلاش نمیرد تلاش ما

با اهل رسم قدرت همسایگی نبود / آمد برون ز کوچهٔ عادت معاش ما

اطلس بشال بانز سد میش نازکان / جانهای فدای مشتریان قماش ما

باید هزار گریهٔ با باهیای کرد / کاید بمتی بلب انتعاش ما

پهلوی چرب کس به نظر در نیاوریم / زیرا که هست از جگر خود تراش ما

برخوان ور و چشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نه پختند آش ما

بحصول آشناست مطلب ما
همزبان گشته اشک با لب ما

باز شیر از ره بسته رشتهٔ وصل
دفتر حال نامرتب ما

گریه گو خفته کن که دیده دگر
صلح کردست خنده با لب ما

حاسدان آه یاربی دارند
کار خود کرده آه یارب ما

وصل آبی بروی کار آورد
سوخت هجران در آتش تب ما

باد فیض سعادت ازلی
گرد گردون نثار کوکب ما

عیش صد روز عید نفت بگرد
گاه دامش فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

سود بر عرش سروری سر ما
خاکپای کسی ست افسر ما

شرف وصل پرتو افگندست
فارغ ست از وبال افسر ما

کلک حسرت رقم نمیزند
آرزو کرده طرح دفتر ما

شوق در عین دامن افشانیست
زده بر شعله غوطه اخگر ما

گشته سوز و گداز بر ما ختم
مهر داغ ست زیب محضر ما

آنکه از پیش ما نمیگذرد
بر نخیزد از برابر ما

شکن طره از گره خالیست
دل ما را چه کرده دلبر ما

غذای مرغ نمی آید
زخم مرهم برون خنجر ما

رو ظهوری جلای آینه ده
تا ببینی صفای جوهر ما

آورده پی غم تو بعشرت سرای ما
در عاقبت ز ننگ نه بیند بلای ما

برخاست از خزانهٔ هستی صفیر چند
خوش کرده جا بقا بجز از فنای ما

از بار خوف ماست زمین گرچه در نشیب
کاهی ست در برابر کوه رجای ما

رسوا شدیم راه کما هنا کشاده شد
بیگانگی ز حد نبرد آشنای ما

زین تیغ کینه که بدست تغافل ست
گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما

پیش که میکنیم شکایت که سر زند
دشنامی از لب تو بجیب دعای ما

خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند
در گردن نگاه تو صد خونبهای ما

فکر سفر ز رشک سری میکند بدل
خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگه شکوه نه کنی بی رضای ما

ای ز رویت بهشت منزل ما
عیش آزاد کردهٔ دل ما

چشم بر هر طرف که گردانیم
رخت افگندهٔ مقابل ما

دیده بر هم نمی زند حیرت
در و دیوار نیست حائل ما

دست تقدیر بسته روز ازل
بر دم خنجر تو بسمل ما

تفت خورشید دوستی برچید
نم نبود و نبود از گل ما

بر دل ماست هر کرا داغ ست
وارد از داغ طالع دل ما

عشق را نیز کشته می بینم
سخت تر هست تیغ قاتل ما

جان و دل هرچه هست میگیرد — در بهای نگه مقابل ما
پای ما را روانی دگرست — آخر آخرست منزل ما
عالمی راز هایهای جرس — میدواند بکعبه محمل ما

از پی دوستی ظهوری را
میدهد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما — عزت شده از تو خواری ما
گو رنج برو که گرد راحت — از داغ تو فیبه کاری ما
طغرای سعادتست این داغ — بر جبههٔ دوستداری ما
امید که روز حشر بخشد — ما را بامیدواری ما
حاشا که نے دریغ دارند — از مزرع خاکساری ما
تر باد سر آستین عفوی — از جبههٔ شرمساری ما
روتید زر عیار رائج — از سکهٔ کم عیاری ما
آرام برای خانه گردد — در کوچهٔ بیقراری ما
مستی و جنون می و جرعه نوش اند — از ساغر هوشیاری ما

ایمن شده از خطر ظهوری
آری شدی زینهاری ما

ای عمت نازپرور دل ما — زهر چشم تو شکر دل ما
جان فدایت که با همه شوخی — زدی از برابر دل ما
عشق هر رخنه که بود گرفت — بار قفل ست بر در دل ما

قلزم شوق و موج عشوهٔ تو — کشتی صبر لنگر دل ما
ور ازل کرده حسرت تیغی — جامهٔ چاک در بر دل ما
نگهی در گرو گذاشتهٔ — ز پی بیع گوهر دل ما

ای ظهوری مدد که غوغایی
عشق آورده بر سر دل ما

عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما — از جبهه گل سجده کند خار و خس ما
هر جا که بهاریست برآورده سر از خاک — در سایهٔ سرسبزی نخل هوس ما
ای فاخته پرواز چمن از تو که گردید — بال و پر ما بر سر کوی قفس ما
سلسلت ره سدرهٔ امید گزیدن — نگذاشته از مرتبهٔ دسترس ما
صبح حرم وصل دودا از پی محمل — تکبیر بلندی زده بانگ جرس ما
فرش رهش از فرق قبول آورد اقبال — هر جا که قدم پیش نهد ملتمس ما
وقتست که تازیم به نخچیرگه کام — آورده سگ نفس سری در مرس ما

میخواست که صد مرحله از پیش فتد پس
زد دست ظهوری به عنان فرس ما

باز میر قصد جنون در حلقهٔ زنجیر ما — بلکه در کوی خرابی میکند تعمیر ما
همسفر گردید خضر عشق و رخش انگیختیم — صبح روز کام شد گرد ره شبگیر ما
جیب طاقت از هجوم چاک زار دریسان — لجهٔ توفیق در روی شد گریبان گیر ما
شب سرای خواب روشن شد ز شمع دولتی — فال واقع دل برآمد از لب تعبیر ما
ای دعا جیب تهی تا چند گردی دربدر — رو اثر دریوزه کن از آه آبی تا شیر ما

خوش کمان کینهٔ بیگانگان زه کرده اند — وای گر یا شست ورزد آشنائی تیر ما

هیچکس عمری باین تلخی نزارد غالباً — دایهٔ غم کرده زهر حسرتی در شیر ما

تا زبان مدعی میشد مسلمان کافرکی — غسل میدادش بآب قصهٔ تکفیر ما

باوجود این جنون در صید سیمرغ مراد — بافت دست عقل دام از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری بر فروخت
صبحگه خورشید و مه از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا که تا خورد خون امید و بیم را — تازه کند بدشمنی دوستی قدیم را

نازو نیاز عمرها زور بهم آزموده اند — نیست حریف عجز ما سرکشی غنیم را

بر سر کوی بیکسی گرد ز رخ چه رو برم — دیدهٔ تر در آستین خون فگند نسیم را

نقب بریده بر جگر حسرت سیم غبغبان — گریه به هرزه وا مکن کو سر گنج سیم را

سیل سرشک ما مگر بر سر شست و شورد — بخت ز تار آه ما بافته این گلیم را

شد نم دیده خشک تر ز عبث گریه بیشتر — فاقه بشور آورد مکرمت کریم را

پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا — آمده سنگ رو ببر ملتمس کلیم را

در حرمش ز خود سری کار صبا فتاده پس — قرب بنام ما اگر پیش برد نسیم را

رشک گرفته رخصتم لب نگزد نداستم
نیست ظهوری دگر رهزنیٔ ندیم را

دماغم بر نمیتابد فسون پیر و برنا را — جنونی کو که در زنجیر پیچد کوه و صحرا را

نشد از تندباد آه ماه و هفته طولانی — سرشکی کو که گردابی کنم امروز و فردا را

بحسرت قطره بر خویش ار کشادی سینه می پیچد — امیدش در بغل زین تنگ تر میخواست دریا را

دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه میخواهد / که میگوید جواب دعوی عین زلیخا را
دعا و حسرت دشنام می‌میرد لبی کو تا / گره شو گو نفس در سینه اعجاز مسیحا را
پتنگ نفس نام ساخت با خاک سر کویش / بهر جا میروم از فخر بر سر میبرم پا را
کجا دل بست بر راحت باین سودگی گریی / نکردی روی اگر در خویش داغش سینه پا را
برای گریه دیگر جگر آبی نمی بینم / اگر بس نیست باید فکر دیگر گریه ما را
هلاک غارت آرام و زو دانند آگاهان / دلا گر میشناسی دزد خود بشناس کالا را

بیال دل ظهوری بسپهر عشق پرواز / که کنجشک حضیض خود شمار اوج عنقا را

عشق بتان سرشته صفا در سرشت ما / از صبح کنه تا فته شام کنشت ما
عاشق کتابه گشته پی طاق عرشیان / این رتبه چه کیست زهی سرنوشت ما
ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی / خطی بر آوریم که خوبست زشت ما
با جور عاشقان چکند جور زاهدان / خون بهشت زاهد و خاک کنشت ما
تخمی که گریه کرد بدامان هاے هاے / در فصل خنده قهقهه روید ز کشت ما
گشتیم خاک و نگردید آرزو / در کاخ وصل رکن نشین با خشت ما

در برزخ فراق ظهوری بر آوریم / از آب وصل گل شده چاک سرشت ما

رشک اخگر شده اشک از تف نظاره ما / شعله در بال سمندر شده خواره ما
آرزو چشم زد کو نگاهان نه کنم / پرده از گرد رهی بافته رخساره ما
خاطر از حال دل بادیه پیمان جمعست / کار خود ساخته ز آوارگی آواره ما

چرخ در کین ضعیفان نشود صلب چنین
شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما

میتوان یافت غرض تر لب سوئیست
کرده بیطاقتی این فکر که دربارهٔ ما

نکند شوخی حسن تو اگر بد رفتگی
نبرد ره بتماشای تو نظارهٔ ما

شست مژگان کماندار مرزا دگر دوخت
چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما

رحم گاهی بشفاعت و رجرأت میزد
کشته افتاده بشمشیر ستمگارهٔ ما

لذت شوگر یافت ظهوری که ربود
سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ساختم از کار معزول اختیار خویش را
پیش ازین ضائع نمیسازیم کار خویش را

از خزان مرگ گلزار حیاتم این بست
کرده ام فصل تماشای بهار خویش را

خلعت خواری نمی پید کسی را غیر من
گرنهی تشریف هم بی اعتبار خویش را

ذره بر خورشید آغوشی بحیرت کرده باز
خوش فریبی داده امیدوار خویش را

میتوان افشاندگان چین زلفی بر صبا
پرشش مغز پریشان روزگار خویش را

با قرار و عهد تو با دیگری ما را چکار
پاس میداریم ما عهد و قرار خویش را

سینهٔ دیگر ندارم زود تر بیرون فگن
اخگر رشک از گریبان داغدار خویش را

ترسم از بیطاقتیها ناگهان جوشی زند
پرده بر داغ کاریها مدار خویش را

غمزهٔ صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست
رحم بر دورکن جگرگاه شکار خویش را

در غبار کوی عشم رد ظهوری گشت گم
آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو خالی کرده هست را
تماشا در تماشای تو حیرت کرده هست را

کجا سعی قضا سیمرغ دل را بال بربستی
بنودی دانه از خال تو گر دام محبت را

ز تاب درد کاهی گشته ام در کنج بیتابی
بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت را

خراش سینه را اگر از شگاف سینه بنمایم
ز دندان بخیه با بر لب زنم اهل ملامت را

سلامت از همه راهی بر دای صبر خوش باد
اگر واقع نخواهد از ما هم سلامی رسم سلامت را

اگر میبایدت در کوچهٔ آسودگی منزل
برون ریز از سرای طبع رخت رسم و عادت را

نگهدارد خدا صبر دل من این فرح وشستم
باشک شوق از رخسار خال این دو همت را

شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش کارم
که از مجلس برون بردم صبر و طاقت را

بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمهٔ از حال زار خود کجا گوید
نگنجد گر در یک حکایت صد شکایت را

بخونم گرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
بانصاف آشنائی باد شوخ بیمروت را

بلطف قامتی نازم که آب تیغ بیداد اوش
دواند در رگ و پی ریشهٔ نخل محبت را

چنین گر برد لم امروز حسرت رحم ننماید
بخون آغشته خواهم کرد فردای قیامت را

گرافته از ملاحتهای خوبان شور در لبها
تو رحمی کردی از رشک نمک جان ملاحت را

ز آتش پاره دارم چنان هنگامه گرمی
که در لبهای ناصح میگدازد خوش نصیحت را

چرا معنی تنالد هر دم از همدوشی صورت
زمین همرهی دارد مجاز با حقیقت را

ز طعن خویش و پند آشنا جان رود طن کا هر
موافق ساز با طبعم خدایا آب غربت را

کجا از عهدهٔ ذکر تمنایش برون آیم
مگر سازد ظهوری سبحه گردان اشک حسرت را

بیا یا رب نماید طالع ما روزگاری را / که بیند در بغل تحمل تمنا نوبهاری را
جز این تعویذ در دفع سیه بختی نمی باشد / که از زلف تو بر بازوی جان بندیم تاری را
نبخشد ضعف اگر قوت چو پیکان دوش بندد / گدای ناتوانی بار عشق و مهر یاری را
شدی صید ای دل زخمی بجز بان دیده حسرت / چه میازی نگاه آلوده فتراک سواری را
برای جیب تحتم ای صبا گر از گلستانی / بیاری دامن پر گل چه مانع مشت خاری را
باین زیبندگی هرگز ندیدم اشک گلگونی / شبی شاید که گیرم در حنا پای نگاری را
مبادا گرد رشک آلوده وصلی طالع شودم / بزهری چشم ناچار شهد خوشگواری را
بکام اژدهای غیر تم او دست بد عهدی / ببزم داده سر خوش حسرت امید خواری را

ظهوری گوی سبگیر و سراغ چهرهٔ عالم
نسیم دشت غم هر جا برانگیز دو غباری را

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد ما را / خموشی باز بر هنگامه بندی داشت گویا را
بکوشش نیست ممکن رشته از سیماب چیدن / شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را
کمند ذره بر خورشید می پیچد کشش بنگر / بطوفان محبت قطره شورانند دریا را
بشرط کار دیوسف را زلیخا میخرد از خود / ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را
فسون پرواز تر از عشق در عالم نمی باشد / دم طفلان نادان صید مرغان تا دام را
ورع را تر دیگ گیری تلاش مشربی بین / نهال عشوهٔ ساقی چه رسوا کرد فتوی را
ز چشم شاه تو گرد برست ثابت جلوه پردازی / فرو دزدید در خود سرو رفتن از شرم دعوی را
برای خلد تاب رشک خواهد تافتن دوزخ / ازین زیور که آرایند خجالت داده دنیا را
ز خاک خون قربان گشتگانت کی رسانم / جلای چهرهٔ بخشم نگه چشم تماشا را

زهی خجلت براحت عوض انجم پرده شد آخر
ظهوری رو نگردی از چه زخم مرهم ما را

ز بیماری چه راحت پهلو و بستر پرستانرا
مبادا زخم مرهم سینه خنجر پرستانرا

نمیجوشد زکام شهد خوبان لذت زهرش
ز چشم افگند رحمش تار رگ نشتر پرستانرا

ز جنبشهای مژگان سرها خون روان گردد
بکاوی روز محشر گر رگ نشتر پرستانرا

کشیدی دود غیرت نالهای تلخی از کام
اگر بودی مذاق زهرها شکر پرستانرا

سبکروحانه در بحر تعلق دل ز خود برکن
که کشتی برنتابد عسم لنگر پرستانرا

در آن صحرا که بیگرد سمند رشت خاکستر
مبادا اندیشه پرواز بال و پر پرستانرا

سجود تا شود بر جبهه تا دان بکرد انی زاهر
تماشای رکوع شیشه ساغر پرستانرا

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیرے احتیاجی منت هرگز زر پرستانرا

بر نتابد جگر دردکشان درمان را
نه پسند دل شوریده سران سامان را

میچکد شعله صد کوره ز هر قطره خون
به فشارند اگر داغ دل خامان را

حالی را به یکی لحظه کند قتل اگر
به تغافل نه نگارد نگه پنهان را

ز در حسنش کشد از جان ملامت کش مصر
ریشه نخل عسم سرو قد کنعان را

خلق را مژده آسایش خواب آورده
صنعت از آه زنجیر کشد افغان را

شعله عشق بت از عقل برآورده دمار
چشم زخمی نرساند شررش ایمان را

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید
پیش خود دل گذرانیده مگر پیکان را

کار با مرحمت وصل قنا دست دگر

بسکه سرگرد ظهوری ستم هجران را

دل بره شکیبائی یافته رهنمای را
بردم تیغ سپر و جان که بهنه پای را

بر رخ گلستان کشد گریه تر اشنای تر
غصه گرآورد نکهت دامن‌ها سپای را

زهر فراق خورده‌ام شهد وصال‌ها میم
کز رگ و ریشه برکنم تلخی جان گزای را

رشک رقیب میخورم لیک عوض میکنم
با لب خنده خیز دو دیده گریه زای را

سایه رنگ تا زکم برد برش ز بال و پر
بخت به فرقم ار کند بال فشان همای را

دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتی
خاک رهش گر کنم فرق سپهر سای را

غیر نبود صید او یاد ز خود خجالتی
آتش حسن نواز را باز نگس ربای را

شوق چه راه سر کند خضر چه میکند کسی
داده‌ام آب اشک ما منت رهنمای را

ساخت همین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو ببین سلطنت گدای را

میرود بیرون گزند عقده‌ها از کارها
عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنارها

در محبت آنچه میگوئیم او دل میکنیم
پاره بیش ست از گفتار ما کردارها

گر بلند سیای عشق است خواهد پایه او
عرش را در سایه کوتاهی دیوارها

تحمل درویش از زمین سینه محکم کرده‌اند
شکر راحت برده و دل از نالهٔ خونخوارها

هیچکس را پایه ما نیست در مهر و وفا
کبر و ناز خواجگی کج می شد دستارها

در خوی خجلت بنیر آمد ز میخ رودگان
خواست عذر تو بپای جمله استغفارها

هر شب هر کس نسیم خواب چون صبح میوزید
دیده از انجم زد و برهم شب بیدارها

عشق ما در کار جسم او چه جانها کنده است
از مروت نیست این گر نیست منت دارها

فقر را در پایه داری با غنا سنجیده‌ایم
در ترازو میزند هموار اندک و بسیار ما

یک سخن ناخوانده نگذارد غرورش آرزو
دفتری می‌پیچد از حیرت در طومار ما

گرم سودا گشته‌ایم از شمع خود رونق مگیر
پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

خون ما را جوهر آلایش تیغش نبود
در جواب با وکیل ماست دعویدار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون تواند آمدن
خدمت عقل جنون از عقل ناهنجار ما

شد طبیب ما محبت منتش بر جان ما
محنت ما راحت ما درد ما درمان ما

ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران
شکر ستر محو شد در یاد او نسیان ما

زاهد افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد
ز آه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما

چشم را آئینه کی عزت جلا بودی چنین
گر نبودی در برابر دیدهٔ حیران ما

عید چون قربانیان از رشک گو در خون نشین
طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ما

تار از رگ های جان بستیم بر قانون درد
میزند خوش ناخنی بر سینها افغان ما

صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ
طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحان ما

چشم زخمی خاطرست اندیشهٔ حور و پری
بسته آئین خاطر ما را نگارستان ما

رونق بازار ارباب محبت ظاهرست
مشتری جز ما که شد بر در دکان ما

بی فنا نتوان ظهوری دور گشت از بقا
کو چنان مرگی که منت باشد بر جان ما

هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را
کاش بروزن افکند برق جو و سوز را

راه بصبح چون برد شام غم بلا کشان
کرده ز سال و مه برون شام فراق روز را

زخم دل ست و سوز جان همه و منع چون توان
تا که لب خراش را گره چهره سوز را

همره بارهای دل را ز قوی می‌شد بردن
حیف مران مسوی ما ناوک سینه دوز را

در ره وعدهٔ تو دل گرچه دوید عمرها
بخت بدرش نکرد طی مرحلهٔ هنوز را

بمجلسی که در آیی شوم سپند آنجا
سپند وار در آتش نشسته گر نه آنجا

بشهر عشق جنون زان محلّلم که خورند
قسم بجز می خاطر نه زنند آنجا

حدیث سادگی شان من بچین نیز زند
ز شرم بر ستر و نقش از پرند آنجا

بردن نیامده از حصن پستی طبع
اگر باوج رهی در شوی بلند آنجا

گشاد کار خود از دیر دیده بود مگر
دلم بصومعه رفت و نگشت بند آنجا

بعشق ابروی بت طاق بر محراب ست
ز سجده فرق حرم با دهر بسند آنجا

چه رائج ست ز رد داغ در دیار جنون
بنام تارک من سکه میزنند آنجا

بیزم شوق چه شیرین شده ست گریهٔ تلخ
بزهر خنده دهر باج نوشخند آنجا

بمرحمه تا که بر دیده ها جلا سازد
ز سرمه سائی نعل هم سمند آنجا

حصار سینه ز راحت چه رخنها میداشت
اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو بیاید ز درد و غم بردی
خموش باش ظهوری چون و چند آنجا

بخلوت آمد و برقع ز رخ فگند آنجا
رساند خویش بروی عشق چشم بند آنجا

فتاد کنگر ایوان کبر دنا ز بلند
نگشته آه و فغان کسی کند آنجا

نگه کمند رسائیست در شکار گهش
به پیچ تیغ نبرده به پیچ بند آنجا

ز خنده سیر نگردیده‌ای اگر ای گل
بمجلسش رو و بر خویش خوش بخند آنجا

نگه بجلوه گهش برگزیده‌ام آرزو
چه دولتی که فتد دیدنی پسند آنجا

چه رونق است که در مجلس تماشا نیست
چرا سپند نسوزد ز برگزند آنجا

باین امید که چشم چراغ باغ شوی
ستاده گلبن ما صد بکف سپند آنجا

چمن ندیده ز قدت کشیده تر نخلی
نهالها همه در کوی تست بلند آنجا

تمام شب ز شبستان کشند بوی صبح
اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا

وبال کوی تو دائم کسی نخواهد شد
همین قدر که شود نخلم ارجمند آنجا

محال نیست ظهوری بخلد و دوزخ هم
خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

برو ای باد خدمت کن رو و بستر آئی را
هوس از فرق عجز و خاکساری جای کیائی را

سخن کردن نشاید انکس از من هم نمی‌بخشد
خدایش کز فراقش ریخت خون آشنائی را

بیابان غم هجران هوای طرفه دارد
که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را

ندارم شکوه لیک از مروت نیست بیدادی
که بگذارند در دست بلا بیدست و پائی را

بردم از جدائیها ندارد پرسش احوالم
بره میباش که چشم توقع بیوفائی را

ظهوری بسته بر روی دعا آب اثر آری
بسر سبزی بشارت باد کشت مدعائی را

برکرد رسوائی نگر از پرده های ساز ما
چنگ ملامت ساز شد از طالع ناساز ما

گر در قفا کوهی غم داد دست صد داغ ستم
گر دست در دسینه کم جان تحمل باز ما

تنگست صحرائی رجا بست است اوج مدعا
نکشود همت عقدها از رشته پرواز ما

اعدا بچشم کم مبین پامال حسرت اینچنین
بر شاهد کام همنشین افشانده دست ناز ما

مارا چنین روز سیه بر کرده از خورشید دم
جیب و گریبان نگه چشم نگه پرواز ما

از لطف خط مشکبو پر مایه تر از آرزو
هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر سکین ظهوری نوح سفر
دستی تو انداز و مگر در دامن اعجاز ما

غم عشق گردیده مهمان ما
کباب جگر دیده بر خوان ما

رسانیده رضوان بگوشم پیام
که آب سراب بیابان ما

تنم خورده آئینه تیغ عشق
به بینا بی چشم حیران ما

ثنای که یار آورد چاک دل
خورد آب از خون شریان ما

اثر بر سر کوی دل خانه ساخت
بیماری آه واخفتان ما

نشد نسبت آشنائی درست
رفو را بچاک گریبان ما

بزهر نگه داده بودند آب
سنانی که زد زخم بر جان ما

بنازم بر آن تیغ عاشق کشی
که رنگین شود عید قربان ما

ریاض ارم آرزو کرده
ظهوری سری کش بزندان ما

شهد برد چاشنی از کام ما
ریخته این زهر که در جام ما

دانه نبودی اگر از اشک غم
طائر عشرت نشدی رام ما

کار خود آخر زده ما ساختیم
گشت لب رنجه ز دشنام ما

درد نصیب من و رنجش بدل
رفته چنین قسمت قسام ما

چند شب غم از پی هم میرسد / روز طرب نیست در ایام ما
مغز ورع خشک نبودی چنین / کاش اگر تر شدی از جام ما
شوق کرا نیست نخواهند دید / روی وطن طاقت آرام ما
باد مبارک سفر عزم که شد / صبح طرب گرد ره شام ما
گر نکشد تیغ ظهوری بسیر / سیر وداز حد اگر ابرام ما

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما / اگر در رفته سحر پیش ظلمت شب ما
ستاره سوختگانیم لیک داده قضا / بآفتاب شرف از وبال کوکب ما
ز راز لوح و قلم آگهیم نیست عجب / که کلک عشق نوشته ست لوح مکتب ما
برسم سیر قدم زن که هر طرف بینی / هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما
عجب که از مرض رشک جان برد صحت / چنین که مغز نواز ست شعلهٔ تب ما
بتیغ کینه نادوست گو مبر دشمن / که ناوکی بخطا نجز ز شست یارب ما
ز شوق آنکه بپای کسی فرو ریزد / چه بوسها که هوس کرده جمع بر لب ما
ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری / برون ز مذهب و کیش ست دین و مذهب ما

تافت ز روی صفا آئینهٔ جان ما / باز جلا پرور ست دیدهٔ حیران ما
گوش ملامت شنو باز ضرورت شده ست / صد سخن ناشنو نیست بفرمان ما
پنجهٔ بیطاقتی گو دگر آسوده شو / چاک سری میکشد خود بگریبان ما
بی غلطی منیر نم نالهٔ فریاد نیست / بهر چه افتاد اثر در پی افغان ما

از بن هر مو دهد سر فغان صد زبان — گر نهد روا نسخه بر زبان ما
هوش چنین گر برد عشوه پنهان او — زود فتد بر ملا قصه پنهان ما
رخت طرب برده ام چون گلستان بعقل — قفل ظهوری چرا است بر در زندان ما

عشق او کرد خوب زشت مرا — زده بر باسمه گل سرشت مرا
تخم اندوه را منم دهقان — هیچ آفت مباد کشت مرا
زاهدا نام کعبه خود نبری — زده آلودگی کنشت مرا
در خمستان خانه چشم ساقی — کرده تعمیر سرنوشت مرا
رو ظهوری بفکر عشرت باش — سوخت غم جان غم سرشت مرا

محرمی کو که برد پیش کسی نام مرا — واکند سر سخن نامه و پیغام مرا
ورنه زبان قلمم نیست بجز نام کسی — گر زبان قلمش کرده برون نام مرا
صبح می شد و اسباب سفر می بندد — پختگی کرد وداع آرزوی خام مرا
بر لبم میگذرد تلخی صد قافله زهر — کرده گم چاشنی شهد ره کام مرا
کی چنین رام شدی آهوی شیر افکن — سر نهیدادی به صحرا اگر آرام مرا
گو فروغ سحر وصل کند بینائی بخت — شبکاری نوازد شکن شام مرا
بظهوری عجب آزار نماید ایام — خوانده آرام دل خویش دلارام مرا

مگر فرش است در خلوتسرا مهتاب امشب — شبم خوش شب نشینی میکند با آفتاب امشب

چراغ خلوتم پروانه افگند در گردش
که تاب غیرتش خورشید را دارد کباب امشب

بهر یک تن داده‌ام از هر بن مو دیدهٔ دیگر
بحکم دولت بیدار در خواب است خواب امشب

تغافل گرچه هر دم در میان می‌افگند خود را
نه پاید سوال یک نگاهم بی جواب امشب

امید دیدن فردا برون میبرد رخت از دل
بجا واقع شد این تعبیر احوال خراب امشب

در آغوش دلم آسوده خاطر بود در تنها
نمیدانم پی چه چیست حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی‌آید برون از خندهٔ شادی
که خوش مستانه در پیمانه میرقصد شراب امشب

چه ساز و دل نواز است این چمن عشق آن طرب
بیانی از نغمهٔ تر کو رگ چنگ و رباب امشب

نمی‌جنبد دل بیطاقت از آغوش آسایش
ظهوری تحفهٔ آن طرهٔ کرده پیچ و تاب امشب

مژه در داشت در کنار امشب
بود آری شب نثار امشب

از رخ شام غوطه زد در صبح
روزها برد شب بکار امشب

روز بازار جان غمکش بود
مشتری بود غمگسار امشب

بر نهال خزان رسیدهٔ عیش
داشت هر برگ صد بهار امشب

تا سحر لب بخنده مهمان بود
داد اثر گریهای زار امشب

نمک خنده‌های شیرین گشت
مرهم سینهٔ فگار امشب

داشت ساقی بچهرهٔ گل گل
زهر رامست خار خار امشب

باکه این در میان نهم که داشت
رز خورشید در کنار امشب

عید هرگز نکرده بود ایام
بود نوروز روزگار امشب

بظهوری وفای وعده سپرد

نسخهٔ درد و انتظار امشب

بیدل از بی‌دلی جانان عیب ست عیب — مایه و فکر زبان عیب است و عیب
لب ز دندان گیش از حرف کنار — این حکایت در میان عیب است عیب
نطق بیدردان نمی‌ارزد جواب — عاشق و صاحب زبان عیب است عیب
بیدلان را بر سر خوان جگر — غیر داغش میهمان عیب است عیب
یوسف از زندان نیاورد بی بوست — سیر باغ و بوستان عیب است عیب
گوش ازین گو پست کن ای شاخ گل — منع بلبل از فغان عیب است عیب
گر نساید در سجود انگشت — جبهه داغ استخوان عیب است عیب
از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست — چهرهٔ نامهربان عیب است عیب

در رهٔ بیداد ظهوری و نشین
تا دل خاطر نشان عیب ست عیب

بازو و تاب طرهٔ پرتاب — تو دهٔ کین یک جهان دل بیتاب
گریه از حسرت تماشایست — برتراشید دیده‌ها زحباب
فرض چون طاعت حرم بر ما — سجدهٔ ابروی تو بر محراب
بجنوشی نیاز کرده سلام — بر نگاه تو داد ناز جواب
عیب افسانه در رفو کاریست — گریه در هم دریدهٔ پردهٔ خواب
این کند باکتان صبر و شکیب — سیر با مهوشان شب مهتاب
ناله بر ساز خویش میسر قصد — درد بر تار رگ زد این مضراب
داد از تشنگی و سیرابی — گشته‌ام غرق در محیط سراب

لاله پیمای بخت من که نوشته تا — خزان بارنگ به دامن قتا ب

کینه از سینهٔ ظهوری رفت
شد یمین محبت از احباب

شد مه غواص نیسان دل شب — ببارای دیده باران دل شب

بانسیم تو دو نسرین دم صبح — ز آهم دسته ریحان دل شب

با آن عالم فروزی مهر رخشان — یکی لعل از بدخشان دل شب

سر هر لذت و ناز و تنعم — جگرخواریست بر خوان دل شب

گل اختر شود پژمرده در صبح — خوشا سیر گلستان دل شب

بدین گریه صبح گرفتم — با آه و ناله سامان دل شب

کشیدم در گریبان سینه صبح — بدست آفتاده دامان دل شب

نبینم روی تاریکی که کردم — ز داغ دل چراغان دل شب

تجلی سنج خود را میتوان کرد — نگه میدار میزان دل شب

کجا صحبت بود در کعبهٔ فیض — نگردی طی بیابان دل شب

بتاریکی دل خضر آب نوشد — دل و جان من و جان دل شب

ظهوری بادشاه نیمروزی
زهی حشمت زهی شان دل شب

بهر غم دور و سبب مطلب — مایهٔ راحت ز تعب مطلب

کام ز بهر غم اگر غوطه خورد — جانشینش شهد طرب مطلب

باورت از نیست که در روزگار — نیست وفا راست ز چپ مطلب

هست بر شام تبان احتیاج — هیچ از شرم و ادب مطلب

شاد بیک غم نتوان زیستن — ناله صد درد ز لب مطلب

تا نفس صبح کشد شام تو — پرتو دل در دل شب مطلب

چیست که آن نیست میسر بسی — هرچه نداری ز طلب مطلب

مرهم لطف است ظهوری ضرور

زخم ز شمشیر غضب مطلب

آتش عشق کرد دود امشب — سوخت از غم دل حسود امشب

شام من از شگفتگی فرمود — صبح را پیش خود نمود امشب

گر شرار چراغ ما می‌شد — قدر خورشید می‌فزود امشب

دیده تر بگریهٔ شادی — جوهر خویش را نمود امشب

نافه از چین طره گشت علم — بوی دولت ز خود شنود امشب

نگهی داشت پای هوشم — تماشای ز من ربود امشب

ناخن نغمهای مطرب ما — چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد

گره کار خود گشود امشب

جان مرده‌ور روی که پذیرای دوا نیست — زخمی که بمرهم شود آلوده ز ما نیست

از خود اگر گسترم ار گرم روانم — خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست

باد نفس بلبلش افروخته دارد — دامن زنی آتش گل کار صبا نیست

ای کرده ادا سجدهٔ ابروی تو محراب — بیقدر نمازی که بیاد تو قضا نیست

باشد به تنش لرزه اندوه جدائی — هر کس که به سودای تو از خویش جدا نیست
صد جان مقدس بیکی خس نشمارد — تا پا اگر روح چه عجب روی نما نیست
دستت که دو دست است بر و داغ تبارزا — چون داغ تو داغ دگران سینه ربا نیست
گردید گره حسرت تو در دل سنبل — روزی که ز موی تو صبا عقده کشا نیست
دریوزه خواری نتوانند عزیزان — دشنام شنیدن ز لبت حد دعا نیست

ای چرخ جفا با تو شد صرف ظهوری
رحمی که غلط کرده از اهل وفا نیست

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن است — هم زبانش تو ئی آنکس که بخود در سخن است
بصنمخانه نسیمی سر کوی تو وزید — سمن و لاله بت خار و خس برهمن است
لاله و غنچه چه اشعله و اخگر نشوند — دری از گلخن ما باز بروی چمن است
در لحد منت کس بار بر دوش مباد — ای خوش آن مرده که گرد سر راهش کفن است
زود دل سرو ز پرویز کند شیرین را — داغ تلخی عجبی بر جگر کوهکن است
تو نظرباز نه ورنه تغافل نگه است — تو زبان فهم نه ورنه خموشی سخن است
شوق هر جا که برد قوت سرپنجه بکار — چاک بر جیب رود سینه اگر پیرهن است
منکر اوییم همه نا سازی و بیگانگیم — چون نباشد همگی مهر و وفا او که من است

هان ظهوری ز گل مهر بهاری نومید
کمتر از خار و خسی کار گلستان شدن است

ریش ور از دل و جان خیش اگر مرهم نیست — پوچ آن خوشدلی و عیش که مغز غم نیست
شبنمی نیست گل عارض خوبان در روز — همه شب گر نگه سوختگان در ره نیست

کام ور تلخی شکر شند زهر شناس
ای دل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست

نفس سوده با قمر و گیتش کرد علم
علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست

جند ادر و اگر بازی درمان بخور و
ای خوشا زخم اگر دوست خوشم هم نیست

سی برگشته رهی بعد و سر ابر قرب است
آرزو مرده چه شور است که در ماتم نیست

ست حرف است لبم پر خرابات کجاست
راز زندان ترا شیخ حرم محرم نیست

هیچ جا تیغ عمت صرفه نبرد است بکار
وه چه رشکی که شهیدان ترا بر هم نیست

سیر چشمانه ظهوری منشین شور مکن
جز قناعت نمک مائدهٔ عالم نیست

خورم شکست گر آسیب مومیائی نیست
بمغز درد ور آریم اگر دوائی نیست

تمام هیچ حجابی جسم جدائی نیست
میان باد تو حائل بجز آشنائی نیست

همین درد تو گشتم علم آزادی
ز قید ناله نفس را دمی رهائی نیست

بپای تیغ تو بر سر نمیتوان دیدن
شهید این هوسم خون من بهائی نیست

ز بادهٔ تو نشد وقت پارسا گل گل
کدام داغ که بر جان ما پر بهائی نیست

دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نگرد
باین فسانه که در صبح روشنائی نیست

بزخم کاری هجر غم تو ایمن آهی زد
دلی مرا نفس ناله جدائی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد
شکسته دل تری اینجا چو مومیائی نیست

ز کار و کاو صبا غنچه تر گردد
ز سنبل تو اگر در گره گشائی نیست

غرض ز نالهٔ در آب دعا ظهوری را
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

خلوت سرای جسم ز جانانه پر شدست
جان کوچه گرد گشته بلی خانه پر شد است

لا جرعه در کشیم لبالب ز زندگیست
جای هراس نیست که پیمانه پر شدست

از کف اجل فگنده کلید در فراق
این قفل بی کشا و ز دندانه پر شدست

زین ایمنم که تیغ جدائی علم کنی
هر قطره خونم از تو جدا گانه پر شدست

صیاد آهویت سر ما و هما زبس
برهم فگنده دام تو از دانه پر شدست

در دست عشق تا سر زنجیر زلف تست
سر تا بپایم از دل دیوانه پر شد است

گاهی که داد نرگس شوخت سری بخواب
از ناز و عشوه لیته افسانه پر شد است

شور نگس بلاست ز شیرینی هوس
کو جلوه های شمع که پروانه پر شدست

آید چرا گران ستم عشق بر کسی
این بزم کز آشنا و ز بیگانه پر شدست

صد گنج در بهای ظهوری سزد ولی
در جیب دلش ز گوهر یکدانه پر شدست

لاله از داغ دل من دم زدست
آتشی در سینهٔ عالم زدست

نالهای بی طراوت رخت بست
گریه بر دیدهٔ پر نم زدست

ساو گیهای گدای کوی عشق
نقش وارون بر نگین جم زدست

گر زیادی داشتم در باختم
کس چنین نقش از ادی کم زدست

بود تعمیر خرابیها ضرور
آب و خاک من بهم برهم زدست

در دلش ناسورها خوش کرده است
زخم این زخمی که بر مرهم زدست

آید از راز ظهوری بوی خون
مهر وحشت بر لب محرم زدست

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت
از دل و جان بس سهم کیهان نخچیر ریخت

رانده در جوی سحر آبی که رخت روز برد
چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت

چون من از زور جنون مضمون نشد زیر و زبر
اشک و آهم بر زمین و آسمان زنجیر ریخت

طره مرغوله داری دارم و در پیچ و تاب
عقده کارم چه پرسی تا سخن تدبیر ریخت

باد عفوت گر زفت از چهره آمم گرد گنه
بر زمین خوی مرا از خجلت تقصیر ریخت

میتوانم تا رگ افلاک بشگافم هنوز
گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

هان نفیضی بر زبان بگذر ز سودای خرد
عشق نیگر گر مس ما سود بر اکسیر ریخت

وه چه بودی کافت دوران بجوی در دو را
بر بنای صبر ما ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری گرد در پیری جوانی عیب نیست
چشم مستش باده در جام جوان و پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیاد گیر تست
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست

در دو تو تنگ و ادو دوران شکستند
مرهم گشته زخم که از تیغ و تیر تست

بخت سفید ساخته شام و سحر مرا
روزم سیاه کرده زلف چو قیر تست

افغان جبلا از دل وحشت گرا تو
فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست

خود را بآب گریه دهم یا بیاد آه
گر نیستم غبار ضمیر منیر تست

باز آمدم ز عربده مجنون عدیل من
واری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گشتی شکار در دو ظهوری بخود ز بسانه
شادم که دام من نفس ناله گیر تست

سفر همه از فواد عشق ست
برگ همه ز نهال عشق ست

در پیرهن زمان نگنجد
از نالهٔ نے که نالِ عشق ست

گنجشک تو پر دهد به سیمرغ
پرواز اگر به بالِ عشق ست

در جیبِ گل این شمامه بوئی
از نکهتِ شمالِ عشق ست

بر دفترِ ارتباطِ افلاک
شیرازهٔ اتصالِ عشق ست

نم خیزتر ست چشمهٔ چشم
در هجر که خشک سالِ عشق ست

عیشِ ابدی که دارد اصلے
فرعِ غمِ بی‌زوالِ عشق ست

گشت اطلسِ چرخ رشک فرسود
از ژندهٔ ما که شالِ عشق ست

کس نیست بخیره چشمِ عقل
در عجز ز گوشمالِ عشق ست

با آن همه بے نیازیِ حسن
محتاج بخط و خالِ عشق ست

کوثر نکند تلفت ظهورے
تفتیده لبِ زلالِ عشق ست

هر جا خرابی ست در آبادیِ من ست
رشکِ اسیرے همه آزادیِ من ست

خضر از برای راهروان تشنه سعی
از خود برون دویدن من هادیِ من ست

در هر رگے نشانده دلم رشتهٔ جان
آن نیش غمزه را که فصادیِ من ست

بر رو فتاد بخیه مکن ذکرِ خرقه ام
دُرهای اشک سبحهٔ شادیِ من ست

تیغے نداده در کفِ من عشقِ عمر بخش
در خون تشنه مرگ ز جلادیِ من ست

در هم شگفته غنچهٔ دل از بهارِ غم
صد خلد برگی از چمن شادیِ من ست

بال و پرِ ملایکه در گردِ حیرت ست
آوخ چنین که دام تو صیادیِ من ست

گردید بیستون همه مست تکوبی من
سوگندِ اهلِ عشق به فرهادیِ من ست

خامی بآفتاب در دو دشت کی برد — مجنون اگرچه سوخت بآزادی من ست

شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام
در گوش عقل حلقهٔ استادی من ست

دل تمنای طپیدن کردست — صبر بر آرام رسیدن کردست
کرده شاگردی سیماب شکیب — اینک انداز پریدن کردست
دیده بر زانوی دیدن بنشست — عمرها مشق پریدن کردست
تا رسیدست درین راه کسی — کربر آورد رسیدن کردست
گریه بر قطرهٔ راهش زده بود — این زمان میل بدیدن کردست
تیر حسنش کف یوسف را — زیر ساطور بریدن کردست
خورده پیچ صفت طرهٔ سخن — حلقه در گوش شنیدن کردست
پوشش جامه بغیر از زانی — منعش از جیب دریدن کردست
رشک بر ورد تو مهمانی خویش — بسر انگشت گزیدن کردست

خوش غمی گشته ظهوری چه نیاز
سود از ناز خریدن کردست

بروزگار تو آرام خلق بیتابیست — شب از فسانهٔ عشق تو روز بیخوابیست
اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم — که روی قبله وران بروان محرابیست
کشید یوسف و یعقوب دل بچاه ذقن — چنین که پیچش زلف تو در رسن تابیست
ز تیغ عشق تو از بس هوس بریدم سر — درون گوشش دکان پیش قصابیست
خریدن از نمکینان بروزگار تو ناز — همان معامله آب شورو اعرابیست

شدست از سر زلف تو راست کار کجی
پی کشیدن دلهای خلق قلابیست

عجب که نوبت دل سینه بند برزخم
نگاه دور تر انداز تیر پرتابیست

ز سرو قامت بادام چشم پسته دهان
سرشک لاله رخان فندقی و عنابیست

بموج گریه نگیرد کنار تو میدم
زمردنگ که بدریای دیده گردابیست

بابر چشم ترم چون رخت نوازد عشق
کدام باغ باین تازگی و شادابیست

ثبوت عشق ظهوری بتیغ آدابست
بدرسگاه خرد بحث گاه آدابیست

صید حرم باینی بسمل تو نیست
سرگشته آنکه گم شده محمل تو نیست

میاش منفعل که باین دستگاه حسن
کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون بدرد دیده رخ من ز خویشتن
سرگردن آنچنان وش عاقل تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که گردش حیات بخش
فیض وش اگر زده ام بسمل تو نیست

از صاف دل کنار همه جا خوش شمرد
رحمی که در دل بجفا مائل تو نیست

چشم امید اگر بنگه سرخ کرده
رنگی تر از مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطفت خراب تر
تعمیر ما مکن که در آب و گل تو نیست

تخمی باشک شور ظهوری چه کاشتی
زان لب تبسمی نمکین حاصل تو نیست

سری بگلبنیان کش ببین که باغ کجاست
هزار لخت جگر رونماست داغ کجاست

نصیب دولتیان این سیاه بختی من
گنم ز سایه خویشش همای زاغ کجاست

هزار بار وفا دست خضر و تب الم — مجال همرهی فرصت سراغ کجاست
زجرم شوخی ساقیست گر خطائی رفت — گشود تو به عذر لب ایاغ کجاست
هنوز آتش رایم نگاه میدارند — جنون خام بلا شد تلف دماغ کجاست
بخشک سال غم آلاله زار وشت جگر — نشان نمانده نم چشمه سار و داغ کجاست
زبیم آنکه نیفتد دران دیار زهم — کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست
شکسته خار بجان بلبلم گلستان کو — ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزون بجوش ظهوری ز طبع دم سردان
کسی که نیست زخون گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست — صد پشته برق خوشه از خرمن منست
در تیغ کین خصم خراشی زیاد نیست — آن زخمها که زهره در جوشن منست
بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت — خورشید عکس آئینهٔ روشن منست
خونها تمام جوش زد از شور بلبلان — گلهای آتشین شرر گلخن منست
قمری زبان کشیده بکام از خناق رشک — زین طوق پیچ خورده که در گردن منست
در شیوه‌های عشق نیم کمتر از کسی — لاف وفا نیز هم این خود فن منست
هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی — غافل که دوستی همه از دشمن منست
لب سبزه لطیفهٔ رندان پارسا — در زهد خشکی از تری دامن منست
مشاطه هش چه خوش آراست شهر و کوی — از دود آه سرمه کش روزن منست

از خنده‌های خام ظهوری رم آتشم
در گریه وقت جوش بر آوردن منست

مغز جهان ختن شده این چین موی کیست
در روز غوطه خورد شب این صبح روی کیست

خمخانه ایست هر بن مو مستیم مپرس
این باده در پیاله من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبی بروی کار
سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در توتیا ز هر بن مو خفته دیده
ای باد جان فدای تو اینخاک کوی کیست

دریوزهٔ ز تربیتش گرنه کرده گل
سرگشته باد گرد چمنها ببوی کیست

طاقت که خام گشته ازو کار و بار من
در سوختن ز مرحمت شعله خوی کیست

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی
دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال
خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

ناله را اوج وای وائی هست
گریه را موج هائی هائی هست

میکند انتخاب گوهر اشک
دیده در فکر رونمائی هست

پرتو صبح داغ ظاهر شد
مشرق سینه را صفائی هست

گشته تیغت علم بخونریزی
خاک را جوش مرحبائی هست

غلطست این اگر کسی گوید
غیر بیگانه آشنائی هست

خضر من گشته عشق در راهی
که بهر گام کربلائی هست

ابتدای برای عشق بگو
تا نگویم کشش انتهائی هست

سیر چشم میان خوان و وا
سینه را درد و ناله خائی هست

بلبل از غنچه گرچه دلتنگست
چون نسیمش گرهگشائی هست

می برو زور گریه ام بکنار
موج را بازوی شنائی هست

از ظهوری ست کحل خاک رهش
دیدهٔ دیده را جلائی هست

شیخ پنداشت که در من دم تزویر گرفت
خاطرم پرده جوانی دلم از پیر گرفت

گره شوقم بجز ابی ز خرابی نمت از
صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت

روز یارب به فتد در دم سیلاب بلا
که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت

عشق بازم که نشد عکس فن صورت کار
عقل هر چند که آئینه تدبیر گرفت

تا بر و کوهی بگو شور شکر خندهٔ تو
اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت

نعره گردون ز نخجیرگه تو کجاست
همه شیر آهوی صیاد تو نخجیر گرفت

دیده هرگاه جگر داغ فراق تو بخواب
شعله در دفتر تعبیر ز تقریر گرفت

صیت حسن تو میان تا بجهانگیری بست
خوبیش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست
سر انگشت نفس با لب تاثیر گرفت

گر مدعی رود به فلک زیر دست ماست
بالا دویدنش همه ز بخت پست ماست

کردیم ما خرابی عالم درستی
شادیم کار عشق درست از شکست ماست

دریی غلط ز پیش رود کار آسمان
ویران بنای آرزو از پای بست ماست

یارب که هیچ جا نشود دوستی صریح
پندارم این گناه به دشمن که بست ماست

دندان چرا گرفت سر انگشت ماند اشت
دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست

برخواست غیر حرف حریفی چه حد اوست
[illegible] ماست

افکنده دستکار ظهوری [illegible]

این صید صید کن که پذیرای شست ماست

شیخ گر داز توبه استغفار روا داشت — آری آری شیشه با مستی سرشار داشت
نیست دور از نکار زاهد رندی و رد و داشت — نقط انکارش شنیدم معنی اقرار داشت
سخت بیتر سم ز جهل محتسب افگند سنگ — بر سبوی میکشان این شیشه خود در بار داشت
خلعت عشق تو بی دل بر قد خود میبرند — عیدها کردیم که آه و ناله بود و تار داشت
بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر — دائم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت
در خور لیلی و مجنون بستر و بالین بهند — توده‌های گل ازین رو توده‌های خار داشت
بر لب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند — صدمه بود آن دستی دل لغزش زنگار داشت
وعده‌های خویش را امروز است سنجید وفا — بیخودیهای میش در پیاله انکار داشت
مبلغ عشق شهیدستان نزار و هیچ وزن — مدعی حرمید بر من مبلغ مقدار داشت
چون ورق برگشت گلشن لیک بلبل غنچه خبر — هک نگرد از صفحه دل کز لک منقار داشت

از ره سرگشتگی هرگز ظهوری چپ نزد
سالک از پا در بیابان بلا پرکار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت — گر نمیبرد و نزد و آهسته با خود کار داشت
روی گرمی آفتاب از تیره روزانش ندید — سوختش حسرت هوای سایه دیوار داشت
جمله مردند و نگاهی راه پرسش وا نکرد — چون مسیحا نرگس هر گوشه صد بیمار داشت
این طراوت هیچ یک از لاله رویان نبود — پیش رویش گل ز شبنم گرد بر رخسار داشت
... از روی او در دیر هم آراستند — بت بخدمت چون برهمن بر میان زنار داشت
حیف تاب دیدن دیگر نشد بر هر که دید — دلربایان را نباید در نگه تکرار داشت

از دلم در گلستان یادی اگر میکرده است / غنچه پژمرده سر گوشه دستار داشت

چون نماید پرتو مرهم زخمی ادیستی / بر نخورد از درد زخم هر کس جز آن غمخوار داشت

سهل باشد ریش جان کردن نیش مژه زهم / نازم آن دل را که آه و ناله افگار داشت

چاک جیبی کار ریش صد گل بخیه است / شوق دائم از برایش یک گریبان وار داشت

ساز شد بر گوشمال زهد کوتاهی نگرد / غالباً از کاکل بالابلندان تار داشت

میزند لاف مروت چون ظهوری صد وفا / بود بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

خوش ز مژگان تو خشنودم رگ از نشتر پرست / شکر زهرت چون توانم کامم از شکر پرست

نی همین سنگ تو خواهد بر همی سینه خورد / سر ز زخم پای بت هم تیشه آزر پرست

خرج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل / باقی نگذاشتم از فاضلم دفتر پرست

عمر شیرین ست لبریز ست کامم از زهر غم / عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

پرتوی از خاطرم پژمرده تر میسازدش / با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پرست

دیگران هشیار را زمستی چه حال خود خراب / ساغر مستان هشیار از می دیگر پرست

گشته ام از خود تهی هنگام وجد است مسلح / خوشم برقصم از هوایش چون حباب سر پرست

خواه بر گرمید اشت جان عشق جان شکر بود / جمع کردم دل ولش از آرزوی زر پرست

می نهد از رحم فانوس از برین آگه نمند / کان زمان پروانه را از شعله بال و پر پرست

با وجود آنکه بعث خنده بر دل از شرار / گر شرار آتش هجر ست از اخگر پرست

نزهت کم گشته از شاه گل ... / طوطیان لفظ را منقار از شکر پرست

در نثار وصل اگر باید ظهوری هیچ اشک

خشک لب منشین گرا و دائم ز چشم تر بست

بی علاجم حرف درد و پند دوا خواهم نوشت
عیشتم تا خود نمیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامه تا مهربانیهای تست
آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

از زبان خامهٔ نازت بدشنامی خوشم
غایتی دارد جفا تا کی دعا خواهم نوشت

نی تکلف گشت چشم لب بعطر شد دماغ
شکوهٔ بی رحمی باد صبا خواهم نوشت

از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند
ده برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت

خامهٔ بی مهر بی پروا زبان زد شد کنون
با رو دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را کرد آخر غیر در پهلوی او
گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در دفع او
شمهٔ در فضل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان
ظرف اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

اینهمه قدرت ظهوری شاهد عجز منست
ماجرا خوش نیست وه ماجرا خواهم نوشت

آزار دوست راحت دشمن پرست ماست
خوش بخت ما که کار درستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ایم
پاس وفا تعهدهٔ عهد الست ماست

از زنده سلطنت بگدایان کوی فقر
کوس فنا زدیم بلی نیست هست ماست

بر خویش کرده بسته خمارنگی از غمست
خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شرابت لب خمار
خمخانه گوشهای ز سخنهای مست ماست

در زیر کن گر تو شیشه زیر پا نهم
حیرت باین رسائی انداز پست ماست

هر پنجه به سنگ ستم کرده دراز
فرصت که مومیائی دلها شکست ماست

آئینه خیز گشت ز داغ تو آستین
اقبال بین که چشم سکندر بدست ماست

گردون زره ز بیم ظهوری بر کشید
برزه وهان تیر تخمین شست ماست

گرم در گشتنم از شعلهٔ تدبیر شدست
خون مجنون آمده پنداشت که تقدیر شدست

خونچکان زخم من این لاله دمانیده ز دشت
بخت صیاد که فتراکی نخچیر شدست

نیست با روز و شب هجر مرا پیوندی
آری از دود دلم صبح نفس گیر شدست

عشق هر جا که ز داغ غمت آراسته صف
سینهٔ ملک ملک سخرهٔ تسخیر شدست

خرد از نشأهٔ مجنون تو در رقاصی
گرم غنا گری جنبش زنجیر شدست

شنوا فسانهٔ بیداریم آشفته مشو
خواب شیرازه کش دفتر تعبیر شدست

ز خورشید بهر ذره توانم بخشید
دیده را آنچه ز رخسار تو توفیر شدست

در دلم حسرت پیکان تو گردیده گره
شست بگشای که در سینه نفس گیر شدست

از فراق تو بمردیم بامید وصال
با همه سنی خصم انیست که تقصیر شداست

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

دیده تر در چمن هر جا گریست
سرو بالا زان قد بالا گریست

دشت گرد و در صحرا را غوطه کرد
کوهکن از بسکه بر خارا گریست

عشق لیلی بر مجنون بسر
داغ دل از لاله بر صحرا گریست

بهر خود وامق بگنج درد و غم
عذرها از جانب عذرا گریست

بیکسان را ماتمی در کار نیست
ابر خواهد بر مزار ما گریست

دوش ساقی خندهٔ در کار برد — زهر بر محرومی تقوی گریست
بخیه‌های خرقه هر سو اشکهاست — شال بر بیقدری دیبا گریست
گریه آمد به تیغ چشم تر — در جهان شکرانه سودا گریست
در بن مژگان ظهوری نم نداشت — قطره را بنگر که چون دریا گریست

عمر بگشاد نگاهی نظری خواهم بست — سر تند بر زور دو گری خواهم بست
دیدهٔ اشک فشان بر سبکباری اشک — قرعهٔ انداخته بار سفری خواهم بست
آرزو بر سر حسرت حشری گرچه کشید — آه برخاست لوای ظفری خواهم بست
ناله را محرمی پردهٔ دل می زیبد — بر رخ هر که بجز دوروری خواهم بست
خلق در روشنی ما بگشایند میان — شکر این را بمحبت کمری خواهم بست
روشن نفحهٔ داغ تو چراغ همه را — بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست
دل ز قتادی مژگان تو بخیق دارد — رگ خونی بدم نیشتری خواهم بست
سینه بی صفا باخته سر منزل نیست — بره داغ تو سر جگری خواهم بست
مژدهٔ وصل ضرورست تو هم باور کن — من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من ز من برگشت — زیستن رفت جان ز تن برگشت
در جهان نیست محرم رازی — مهر کردم ز من سخن برگشت
سرزنشها که داشتم در عشق — بمکافات من بمن برگشت
آخری هست پاکبازان را — بر دل از ماست باختن برگشت

من و شوخی و وحشت پیمائی ‌ ‌ ‌ که خم زلفش از شکن برگشت
کرده خوش جا نسیم در کویش ‌ ‌ ‌ از هوا داری چمن برگشت
در لبم بوسه گشت حسرت بیز ‌ ‌ ‌ که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس
خوش غریبانه از وطن برگشت

اجل گذاشت مرا هجر مهلت آلود است ‌ ‌ ‌ امید نیست عنان عشق بدعت آلود است
زهمت است که هم بوی او از و شنوند ‌ ‌ ‌ خوش است لطف صبا لیک نیت آلود است
نگاه خیره ترا زمن کسی نگذاشته است ‌ ‌ ‌ به نیمنگاه تماشا چه وحشت آلود است
فرو نشسته تفت داغ شعله انگیز است ‌ ‌ ‌ نمانده آرزوی آه حسرت آلود است
بظاهر از ستمان گرچه بوی خون آید ‌ ‌ ‌ نگاه‌های نهانی مروت آلود است
بدام چاه نشین صید بوده ام چندی ‌ ‌ ‌ مباش شیفته خلوت که صحبت آلود است
که بهتر از تو شناسد اسیری بینی ‌ ‌ ‌ که بیقراری اغیار طاقت آلود است
اگرچه کار نگاه است ناتوان پرسی ‌ ‌ ‌ تغافل تو درین شیوه تهمت آلود است
نداده اند بدشمن بروجه بندی ‌ ‌ ‌ چو حرف دوست شود طرح خجلت آلود است

تعلق تو ظهوری در آب داشت گلی
سرای دل بخرابی مرمت آلود است

زغیرت نمکش سینه تنگ ترشکست ‌ ‌ ‌ برای پرتو مهرش دل تنگ شکست
شود چو زخم پراگنده از دم تیغش ‌ ‌ ‌ بگرد آورش دامن سرشکست
زشوق باده دیدار خم بناز شکست ‌ ‌ ‌ برای هستی من شیشه نظر شکست

سزد که پردهٔ دیده ز سیل گریه خورد   چرا که نایرهٔ دیده‌های بس تنگ است

ز ابر گریه بشور آوریم دریا را   ز اشکباری ما جای بر گهر تنگ است

ترک بلیست بدنبال خضر افتادن   تو خود فراخ روی گام راهبر تنگ است

عجب که شق بخورد سینه در د بالیدست   برای نالهٔ من پردهٔ اثر تنگ است

قلم شکستم و اندوه نامه کردم مهر   چه حرف در لب قاصد نهم خبر تنگ است

برای زنگ ظهوری علاج دیگر کن
عبث چه ناز کنم درد دل سفر تنگ است

درد دل را جان متاع سینه ساخت   داغ غم را درد در گنجینه ساخت

روی میشوید ز اشکم آفتاب   دیده را عکس رخش آئینه ساخت

صوت بلبل ناخنی در سینه زد   تا قفس از چاکهای سینه ساخت

باش فارغ از خیال انتقام   کار اهل کینه را هم کینه ساخت

یک سخن نتشاند بر کرسی بسی   گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت

گرد شوخی بر نیان پوشش مرید   شیخ کار از خرقهٔ پشمینه ساخت

لطف ساقی جرعه بر هفته ریخت   روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پر شور است   میکند منع زاریم زور است

گشته بودم به چشم او شیرین   چشم من از برای او شور است

چکند زرد حال سنگین ست   مرد زاری که بر سر زور است

گلگون شمع داغ با وجگر
سخت فانوس سینه بی نور ست

عشق نقاب دست بالا نیست
تا رگ چرخ زیر ساطور ست

پایهٔ دیگرست وعظ مرا
منبر از چوب دار منصور ست

چه قدر لب بناله نزدیک ست
دل ز طاقت صد انقدر دور ست

بر لب طعن مهر انصاف ست
هر که رسوائی اوست معذور ست

دیده از گریه شد ویران
بجمالش نگاه معمور ست

بایدش آخر از ظهوری شد
عجز و زاری ندیده معذور ست

خلد از رخ تو شگفته تر نیست
با قد تو سدره آنقدر نیست

از روی تو نیست در مه و سال
روزی که شبش همه سحر نیست

تا رگ ز چه در نخست کاوو
مژگان ترا که نیشتر نیست

بر خود سر ره چرا گرفتی
گر در دل ما ترا گذر نیست

دارد با جان اجل نظر ها
روزی که رخ تو در نظر نیست

با کوهکنم مسنج در عشق
گر پیشتر ست بیشتر نیست

بر قلعهٔ دل درود خرابی
معمار که عشق رخنه گر نیست

آسودگی ز سایه داریم
گر بید امید را ثمر نیست

منصور بدار گشت راضی
پنداشت که پایهٔ دگر نیست

در کنج دهن همه فرو چید
یک لقمه به لذت جگر نیست

آراسته خوان عیش بصد رنگ
صد مصر بگرد یک شکر نیست

از کوه گران ترست دردم | اینست که ناله را اثر نیست

برخیز بسیر خود ظهوری
گم گردهٔ تو ز تو بدر نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت | ذره سیه چشمان نگه رنگین نگشت

چین مویش قیمتی هر موی نست | رخ خاک و قمر ز شک چین نگشت

هر که جز من دارد امیدی براو | در تمام شهر و کو غمگین نگشت

کوهکن تاب و توانی داشت داشت | صاحب بیتابی سنگین نگشت

یکطرف نه امتیاز خویش را | راحت و آزار و مهر و کین نگشت

بر بساط پیش منی پس نشین | راست رخ با کجرو فرزین نگشت

باید آوردن بکف سر رشته | سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه اوجی داشت
اشکبار چهره بر پروین نگشت

ز چین طرهٔ او نافه تا صبا برداشت | پی تنسم صبا مغز ما خطا برداشت

در انتهاست ره ما بهوی ظاهر بود | چه تنها که ز دو ره ما دوا برداشت

عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب | سبو آب ز سرچشمهٔ بقا برداشت

بخاک ریخته خونم کرشمه رنگینی | که عید از گل قربان گهش حنا برداشت

قسم بشکر که انصاف نیست شکوهٔ ما | زیاد ازین چه کند ننگ عشق ما برداشت

بهر که نامه نازش نوشت و شنامی | برای بازوی خود هیکل دعا برداشت

صریح کرد چو خوبان دیگرست او هم | ز روز نگار خود آن تهمت وفا برداشت

شبنم بخیز که بیگانگان برید و رمید
چه نرگسش نگه‌های آشنا برداشت

مخور فریب ظهوری سخن تو هم عشقیم
دل تو این همه امید از کجا برداشت

دیده زد بر گریه طغیان نیل و جیحون برنتافت
لاله شد داغ دل زجان کوه و هامون برنتافت

کشتی زار یم بالا دست غم گردیده است
جرعهٔ پیمانهٔ ما طاس گردون برنتافت

برنتابد تار رگ عاشق بجز داغ جنون
بار مرغ و آشیانش فرق مجنون برنتافت

جامهٔ گلگون بر دوش خویش خوش شیرین گرفت
نیست یاری را که از بن بار گلگون برنتافت

گرچه دل شان سپاه عقل و صبر و هوش داد
از سیاه زلف و خال و خط شبیخون برنتافت

رفته در خواب آرزوی سرفرازی فارغم
گوش ما افسانهٔ فر فریدون برنتافت

بازوی گو لب حساب ناله‌های ظاهری
درد تحویل درون کردیم و بیرون برنتافت

بر در گنج غم دیگر پس زانو نشاند
دولت پهلو نشینی طالع دون برنتافت

نیست عذری بر ظهوری جوش عشق خون‌فشان
گرمی افسردگان را گرمی خون برنتافت

حسن از غمزه چون نشان برداشت
جگر عشق را بخاک انباشت

آه حسرت فشاند تخم هوس
اشک غم تخم شادمانی کاشت

غمزه از کنج گوشهٔ مژگان
نیش بر سینه‌های ریش گماشت

عشوه بر لوحهای ساده‌دلان
نقشهای هوس پسند نگاشت

بکمند نگاه آهوی چشم
بند بر پای دل نهاد و گذاشت

وصل هر جا چراغ روشن کرد
در دل شب نهاده مشعل خاست

هجر چون گرد لشکرآرائی — ناتوانی علم ز آه افراشت
گر نمیکرد زور گریهٔ شور — کی شکرخنده این نمک میداشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود
هرچه جز عاشقی عدم میداشت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم ست — داغ آن هم در حریم سینهٔ ما محرم ست
عشق اگر گوید بزور آرند زاهد را ز دیر — ور به فریاد بیاد در کعبه ترسا محرم ست
گریه رسمی کن که اهل شهر کم تا محرم اند — از برای ما بیایش کنج صحرا محرم ست
حیرت آرد داستان نامرادیهای عشق — ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم ست
بیش از نیم باز ناید کرد جای در روش — غیر گردید آشنا امروز فردا محرم ست
ای اثر جای دگر ایجاب پیش ما مگرد — در حریم مدعای ما دعا نامحرم ست

راز پنهان ظهوری چون نهفتند بر ملا
شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم ست

داغ ست داغ هر سر مو گر زبانه ایست — سنهای سینه سوختگان زان نشانه ایست
خو کرده بقهقههٔ خنده های خشک — با هایهای گریه تر خوش ترانه ایست
از جان گرد نبرد تنت در ستمگری — هر رگ برای گله بیت تا زیانه ایست
در کوچهٔ مغان و در عشرت سرای گوب — بگذار خانقاه که اندوه خانه ایست
گر کج نهد کله چه عجب راست آمده است — تا زهم بجبهه تکیه گهش آستانه ایست
در آرزوی خدمت آشفته کاکلی — مژگان به دست مرد گمش شیشه خانه ایست
دانسته بر لب گله انگشت می نهم — بیدادش از برای ترحم بهانه ایست

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شدست تلخ چه شیرین فسانه ایست

با آنکه دلش ز ما گرفته است — در دل صد جای جا گرفته است
بیگانه نگهی که دیده در ما — از دیدن آشنا گرفته است
ما را مشمار صید لاغر — او صید ز نگرا گرفته است
از ناز شکست طرهٔ خویش — کز خاطر ما فرا گرفته است
از تربیت خودیم فارغ — یادش ما را ز ما گرفته است
وامست تمام چشم حیرت — باز دل ما هوا گرفته است
هم باغ و دیده است هم گل — زین بوی که در صبا گرفته است
این طرفه که روی عالم آرا — نموده و رونما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

کنج زندان طرف بستان منست — اشک نسرین آه ریحان منست
کس چه داند قدر مردنهای عشق — منت این مرگ بر جان منست
یک جهان اشک و تبسم گو ــه — این گرنا با برزان منست
گرده سیرم از تماشای همه — در تخیل آن که مهمان منست
حسن را با عشق هر جا وعده است — وعده گاهش کوی جانان منست
ساده شد لوح زبان از حرف غیر — غیر یادش نقش نسیان منست
گرچه خاکی داشت از جسم دریغ — مشت داغی در گریبان منست

هر طرف شیرینی دل میبرد　　جمله شور شکرستان منست

خاطر از حال ظهوری گشت جمع
سنبل زلف پریشان منست

بعشق قابل دیوانگی خردمندست　　سخن جمله کن آزاد مرد این پندست
بشکر دیده تر ز بارے دارم　　که زهر گریه طراوت ده شکرخندست
مگر که رخصت بیطاقتی شود مرهم　　که گوش دلشدگان ریش گشته پندست
بگو حدیث وفا از تو باورست مگو　　شوم فدای دروغی که راست مانندست
چه غم ز عهد گسل داروت کشایش یار　　که هر گسیختگی او هزار پیوندست
ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس　　بمهر خویش و به بیمهری تو سوگندست
ز هر روان تو منزل شمار را که شمرد　　غم از کسی که نمیداند اندهش چندست
شود گسسته بایام گرچه زنجیرست　　اسیر آنکه بتار نگاه دربندست

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد
نشانه اینکه به بیداد دوست خرسندست

دل بیتاب آب و تاب گرفت　　ذره خود را در آفتاب گرفت
روز عشاق گشت روشن تر　　از خطش گرچه آفتاب گرفت
تار قانون تار گشت نفس　　نفس نغمه رباب گرفت
حاصل گریه گشت بیتابی　　از جگر چشم تر حساب گرفت
زود خورد شکیب بیجا بود　　جای آرام اضطراب گرفت
تشنهٔ وادی محبت او　　چشمهٔ خضر را سراب گرفت

هجر را آنکه نقش خاره شمرد / وصل با صورت بر آب گرفت

بایدم زد هزار غسم بهم / دل چه نخواهد با انتخاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی بیدار / بخت را دل مگر ز خواب گرفت

دل ظهوری بر آتش که فتاد / که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست / بر آر تیغ که فردا گناه از ما نیست

تصرفات تو ایام را دگر کرده است / ز وعدهٔ تو یک امروز کو که فردا نیست

کدام گفت که ندارد نشان کز لکِ عشق / در آن ترنج بری مخترع زلیخا نیست

کدام ذره که خورشید منیتش در بر / کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

بهار گشت بر احوال شهر می‌ترسم / که سیل گریهٔ ما را سری به صحرا نیست

کجا بریدن دزدیده سیر گرد چشم / بخیرگی نفتد تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند / هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست

ز ننگ صبر عدا جمله را نگهدارد / هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینهٔ ظهوری پُر از محبت یار / برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ز پا فتاد و بس است / بستهٔ اوست این گشاد و بس است

سینه میاز کو بحسرت داغ / بر جگر کرده اعتماد و بس است

بر لب نغمه خیز رسمی نیست / ناله میزاید از نهاد و بس است

غیر مهتاب کو فتیلهٔ داغ / که مرا داغ سینه زاد و بس است

گردم از رخ بآستین که برفت	دامن التفات یاد بس است
شیخ بر خویش بند گو تعویذ	رند را حرز اعتقاد بس است
گرد دل گرچه بیکسانه سفر	طاقت آمد بخیر باد بس است
دیگران نامها ازو دارند	اینکه ما را نکرد یاد بس است
شکوه بیمروتی نه کنیم	دل ما را بما نداد و بس است

دل و یادش ترا ظهوری نیست
حرف خود ور لبت نهاد و بس است

دل وحشت گزین الفت پناه است	بخود نازد محبت دستگاه است
ترا خورشید گفتن آنچنان است	که کس خورشید را گوید که ماه است
بعصیان عشقبازیهای ما چیست	چرا عفوت چنین عاشق گناه است
نگردد شب سفید از شرمساری	ز مشکین طره روزم سیاه است
براه گریه آبی میزند چشم	نفس فراش جولانگاه آه است
توانی رفت تا آنجا که بینی	قدم از دیده کن راهت نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی
هوس دارد ولی دل پادشاه است

قربانگه یار عیدگاه است	حیرت زده صیقل نگاه است
هر ناله من مباد گوشی	فریاد هزار دادخواه است
واشد نه نبود بخت منصور	در دامن خون گرفته جاه است
ژولیدگی که راه دارد	این است که گریه سر براه است

مشکل که شود سفید امید — از بخت مپرس خوش سیاه است
با کم سخنیش میتوان ساخت — اینست بلا که کم نگاه است
در وعدهٔ او کشاکشی هست — هر روز هزار سال و ماه است
دشمن بغلط اسیر گردید — بندش بگشا که بیگناه است

دعوای محبت ظهوری
ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی گشاد است — غمگین تو هر که گشت شاد است
از حسن تو نیست عشق من کم — نازت ز صبر من زیاد است
شوقت نبرد بکار باد است — بازار رفوگران کساد است
سودا با تو گراست مقدور — بیعانهٔ جنس تو مراد است
بت گفت که تار سبحه برکش — زنار میان اعتقاد است
در فصل شکست توبه زاهد — بر نشو و نماز و جهاد است
آبم شده آتش از تف داغ — جا کم بره سراغ باد است

سر حلقهٔ غازیان ظهوری
با خویش همیشه در جهاد است

سد خودی از میانه برخاست — صد وصل ز هر کرانه برخاست
خود گشت گل آشیانهٔ او — بلبل که ز آشیانه برخاست
از بی رگی سمند سعیم — رنگ در تن تازیانه برخاست
افسرده ولیسم ور زبان داشت — هر آه بصد زبانه برخاست

هر جا که بلند شست بستی
پرواز کنان نشانه برخاست

زان چشم بجرعهٔ نگاهی
غوغای شرابخانه برخاست

کردیم چه عجزها که آمد
بنشسته زپا بهانه برخاست

تا دیده بدیده آشنا شد
نادیدگی زمانه برخاست

بر ساده وسیمه نقش بستند
ناصح بنشین ترانه برخاست

برآرزوی تو زود ظهوری
از حسرت جاودانه برخاست

خدنگ آه گذشت از فلک تنگرست
نشد نقاب جمالش نظر نظر تنگست

برای سینه‌ها دوش فضای خاطر تنگ
پی دفینهٔ داغش دل جگر تنگست

لبش هنوز نگردیده تر بدشنامم
دعا نه از ته دل میکنم اثر تنگست

زدود دست بآتش مدارا ورنه
بمغز شعله فروزد تف جگر تنگست

بچشم قیمتیان گریه گوهری دارد
صفای اشک نگر جوهر گهر تنگست

عجب نباشد اگر راز شب نشینانش
بروی روز فتد پردهٔ سحر تنگست

شب وصال که پروانه خواست پر بالد
بسوخت حسرت انیش که بال و پر تنگست

عجب معاملهٔ دیده در میان دارد
جمال قیمتی و مایهٔ نظر تنگست

مگر که ساختهٔ تست قاصد این پیغام
نکرد ذوق شنیدن برم خبر تنگست

ببزم خصم ظهوری درست کردی صف
شکست اگرچه غنیمت نبی ظفر تنگست

بی تف دل جسم جان افروز نیست
خام عشقم سینه داغ افروز نیست

میتوان پروانه را دل سوز کرد
چند سوزد حسرتش دلسوز نیست

شام ما با مزد شب گردیده اند
هیچ صبحی دستیار روز نیست

شرمی ای چرخ از مدار خود برار
اینهمه عاشوره و یک نوروز نیست

رشک دستی از گلویم بر گرفت
مدعی را جیب چاک اندوز نیست

در جوانی فکر این بایست کرد
بیوفا بیکار پیر آموز نیست

با وجود آنکه صفا کرده راست
آه در جنگ اثر فیروز نیست

کی توان در سینه داغ انبار کرد
گر نشد با آه تخم سوز نیست

برو تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برداشت پرده شمع ز رخ خانه در گرفت
با شعله صحبت پر پروانه در گرفت

دارد توجهی بجنون عشق خام نیز
کو عاقل فسرده که دیوانه در گرفت

ای دل اثرپذیر شد افسون و دشتی
دیگر برو بخواب که افسانه در گرفت

شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم
خورشید شعله ور شد و پروانه در گرفت

زاهد خلاص گشت ز طعن فسردگی
رحمت و رحمت بآتش میخانه در گرفت

ساقی بده که هر سر مو مشرقی کنم
زانروی بر فروخته پیمانه در گرفت

دل دانه است تا بجگر آتش آه سرد
احوال ما ببین که چسان دانه در گرفت

ای شعله خود بآتش خود ظلم میکنی
این سوز آشناست که بیگانه در گرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحست
دیوانه در حکایت فرزانه در گرفت

باشمع هم آغوشی پروانه وصال ست
آرند چو فانوس وصالی بخیال ست

گویند که روز و شب وصلی بجهان هست
گر هست همانا که برون ازمنه سال ست

هر روز تسلی دهم دل که محال ست
با آنکه یقین کرده که وصل تو محال ست

زیبندگی خاطر جمع از دگران ست
بگذار که آشفتگیم زیور حال ست

گردست کباب آهو او شیردلان را
دود جگر این سرمه که در چشم غزال ست

بالیدنی از خامه او روزی نامم
احباب نگویند چرا جسم تو نال ست

یا رو همه زخم از نفس تیز جوابان
می ناز ظهوری که زبان کند سوال ست

از آتش وعده دل کباب ست
چون تشنه که عکس او در آب ست

از داغ تو هست سینه سیراب
افتاد چو تشنگی سراب ست

در عشق مزاج من دگر شد
تسکین دلم باضطراب ست

تحویل دل ست صبر و طاقت
خرجش بحساب بیحساب ست

خواهند هر جواب و دیدن
غافل که تغافلش جواب ست

آبی که رود بباغ از روی
از چشمهٔ ماه و آفتاب ست

برعکس بسنم توبه ساقی
تا عکس رخ تو در شراب ست

پیش تو اگر فزون نگریم
از غیرت دیدهٔ حباب ست

غلطید و حنا بخون ازین رشک
کز خون که پنجه ات خضاب ست

برخاست گرفت از رگ و پی
موی تو بپا و پیچ و تاب ست

دوشینه بخواب من تو بودی
بازی گر وقت کار خواب ست

آباد شد ست خوش ظهوری
خوش آنکه برای او خراب ست

دید ما را چشم بر دیدار تست — گفت ما را گوش بر گفتار تست
خواهد از خلقی پرستش آفتاب — زیبدش نیلوفر گلزار تست
تخم گر دیدست داغت در جهان — سینها می بیدلان انبار تست
خود فروشی بیش از زینت میبر — اینهمه سودا که در بازار تست
جانب خود را فرو باید گذاشت — هر کرا دیدیم جانبدار تست
شکوه واژون بختان خوب نیست — خوبروئی بیوفائی کار تست
عاشق آزاران همه خط داده اند — بیشتر آزار کمتر کار تست
ظلم بر ما میکنی بر خویش هم — چشم ما مشاطهٔ رخسار تست

کشته گر گشتی ظهوری دیده را
هیچ جرمی نیست دل خونبار تست

عشق آباد و عقل ویران ست — این به بستان و آن بزندان ست
دیده از گریه سینه از ناله است — نفس از آه لب ز افغان ست
عشق تقسیم هست و بودم کرد — دل ز دلدار جان ز جانان ست
شوق از بس درو گهر بخشید — دیدهٔ تر دریده دامان ست
بر رواج رفوگران نازم — چه دکانها پر از گریبان ست
آتش از شعله چون برآرد موج — بهر پروانه آب حیوان ست
سر منصور دوش دار خوش ست — سر ما بر کنار میدان ست

دل فراوان ز غم بجان مشتاق
مایه دار متاع ارزان ست

رخ نوروز عارضش عید ست
گرچه عیدش هزار قربان ست

گشته از جان خرد ظهوری سیر
بر سر خوان رشک مهمان ست

هوس گذشته ز بوس و کنار عفت منست
نشسته ام ز میان بر کنار عفت منست

ز پایمردی بخت ز همچنین شدم پامال
فلک اگر نشود دستیار عفت منست

به مزد اهل هنر عیب و عار در کار ست
نمیرد و دل و دستم بکار عفت منست

اگرچه کام من از زهر و هر پوست فگند
ز شکرش نشدم کامگار عفت منست

بنخل عیش چها را ز خزان تو به رسید
رسید موسم باغ و بهار عفت منست

ز فرق تا قدمم داغ شعله وار دمید
برای خود شده ام لاله زار عفت منست

بوقت شکر عتابش نفس فشرده بردم
بلطف اگر نشوم شرمسار عفت منست

ز یاد من شود آلوده خاطرش ترسم
بخاطرش بکنم گر گذار عفت منست

نداشت وایه منصوریایه چندان
قضیه بر گذرد گر بدار عفت منست

بعیدگاه غمش گشته چین کمند نفس
گهی اگر شود آبی نگار عفت منست

ز بار رشک ظهوری کمر بیازد کوه
بمجلسی نهد کاش بار عفت منست

عارضش از ماه و خور رخشان ترست
وز بهارستان بهارستان ترست

قدرت فرمان روائی بیشتر
صبر چندانی که نافرمان ترست

عیدها رنگین تر از یک دیگر اند
هر یک از قربانیان قربان ترست

نزول دآوازگی درمان تبه / غزه‌ای اتاده پاره آسان ترست
پایهٔ شمشاد از گل پست تر / بلبل از قمری بلند افغان ترست
از زبان هند گویان نالهام / در خراش جان من سوهان ترست
دعوی دریا بچشم من غلط / دامن اشک من غلطان ترست

نازش دیگر ظهوری را بجان
کز همه جانان و جانان ترست

گریه را سیلاب کردم موجهٔ طغیان کجاست / آه آمد در وزیدن جلوهٔ طوفان کجاست
خاطر پژمرده را پژمرده تر سازد بهار / سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست
دانهٔ دل را چو کاه تن بعشق بر باد داد / تا به بیند کشت زار خویشتن دهقان کجاست
داغ گوی آورده و چوگان علم کرده است آه / از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست
آرزوی خویش حاصل کرده‌ام از زهر شکر / نسخه از درد من میابدش درمان کجاست
غیرت طاقت فروشان گشته بودم پیش ازین / جز زبونی زین زمان سرمایهٔ دکان کجاست
با خیال این و آن بیدار بختان را چکار / خاطرم در خواب افسانهٔ نسیان کجاست
در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست / دامنی تا پر گهر گردد ز نیسان کجاست
ای خوش آن دولت که میرد از برای دیگری / مرگهای هر زمان عمر جاویدان کجاست

از ظهوری شد بلند آوازهٔ افتادگی
در گدائی حشمتم بین شوکت سلطان کجاست

عشق حامی گشت چندانکه رفتم پیش رفت / لیک سنگین بود غم پای شکیب از پیش رفت
تربیت خواهی بسی دل رسان خود را بعشق / مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت

سجده خاک ره و بوسیدن پا رخصت	حاجت تا رگ واشد لب نگار خویش رفت
ذوق دارم خوش تماشائیست جنگ و دلم	هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت
صبر دارم از بن طاقت که صرفه شد	کمتر از کم بود صبر و بیشتر از بیش رفت
خیره چشمان دیده‌ام این تیر مژگان کجاست	نیش در رگ میرود اینک گم در نیش رفت
گو بکش از ره نگاهی لذتی چندان نیافت	در زبان دیگران ظلم نمک بر ریش رفت
بر جان از ترکتازی طرفه تاراجی دیده	سهل باشد تاج شه ولی من درویش رفت

پیش از این مسکین ظهوری از فراموشان یار بود
میتوانش یاد کرد آری ز یاد خویش رفت

در دیار عشقبازی عیش از غم عاشقت	چون بملک فقر آئی بیش از کم عاشقت
گریه در موجه آرد ناله در کوه ریزد	آری آری سینه بر تفت دیده بر نم عاشقت
تا بمشتاقان شود پر کعبه گشت از خود تهی	صد بیابان تشنگی بردار زمزم عاشقت
جان بلب آورده در مان ز آتشکار ور دو	زخم در تیغ غمش بگذار مرهم عاشقت
خاک راهش سرمه را از چشم مینایان فگند	کو سفال کوی او بر جام خود جم عاشقت
چشم الفت را ز غزالان بازی خود داشت	چون شود رام کسی آهو که بر رم عاشقت
در دلم نگذاشت رازی پیم حرفی نا محرم	زینهمه تحقیق پندارم که محرم عاشقت
زخم دل گر مست خواهد گشت آهن سرد تر	سست می بندند نمیدانند که محکم عاشقت
در کنشت و خانقه بالانشینان دیده‌ام	هر کجا بر هر که میگوئی مقدم عاشقت

گر ظهوری بوالهوس بوده منش سهل نبود
کار بر من کرد خوش دشوار او هم عاشقت

عشق معزول هوس صاحب منصب شده است
غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است

وقت آن بود که هر کس پی کاری برود
روزم از رشک در ایام خطش شب شده است

کار بر توبه ز ساقی شده خوش تنگ دگر
دل گرفتار بدین وسعت مشرب شده است

گفتگو از لب من نکته خوران رفته برون
بسکه از آرزوی بوسه لبالب شده است

عنقریبست که دل یوسف چاه ذقنست
مرد بخت ببین طوطی غبغب شده است

در زمان تو مسیحا خجل از حکمت خویش
تاب نامرده تو بالین خبر تب شده است

اختر گریه ز موج مژه او بی دارد
گرچه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است

نسق آه و فغان نیست بآیین نخست
نفس دلشدگان آلت یارب شده است

طالب آنست که اول قدم از خود برود
در طلب نیز که سد ره مطلب شده است

همه چشمست ظهوری چو سپینا گردد
چو گویاست ز سر تا بقدم لب شده است

گلت پربار و دست چیدنم نیست
نقابت در دو چشم دیدنم نیست

روم گرد در و دیوار گردم
که حد گرد سر گردیدنم نیست

بمحرومی چه بیقدری چه خواری
که حاصل از وفا ورزیدنم نیست

چو تار خام آهسته پاشد از هم
سر و برگ نفس تابیدنم نیست

بساط خورده عیش از بزرگان
دماغ چیدن و برچیدنم نیست

دگر گردیده ام اما همانم
بخود نازم بخود نازیدنم نیست

ز خواری باد در آتش اوفتادم
خوشا من عزت رنجیدنم نیست

ندارم دستگاه کام بخشان
چه شادم خجلت بخشیدنم نیست

هنر گردی سخنها بر تو آمد
مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزی نمی‌فهمم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بسر بر بادشائیست
ز دریا آب اگر خواهی گدائیست

بخلوت بر سر بازار بنشین
که در خود گم شد نها خودنمائیست

بگرید زخم خون بر ناتوانی
که زخمش مرهم و دردش دوائیست

ز دردای دوای دایه بردار
بشوران گریه را اگر هاهیائیست

رسید نها چه مفت از دست من رفت
سر بیگانگیها آشنائیست

ندارد غالباً دردم علاجی
علاجم غصه در بیوفائیست

بماه روزگره ساقی تو باشی
شب آدینه روز پارسائیست

شکستنها که سنگت چیده در مغز
برای استخوانها مومیائیست

ز خوان وصل دل سیرانه برخاست
پشیمانم در سر پنجه خائیست

برای جستجوی منزل شوق
ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل رشک آلود بهتر
ظهوری صرفهٔ تو در جدائیست

من درین خجلت که در تن جان چراست
غیر این حسرت که بی‌سامان چراست

ناله را باید که عاشق باز زر
لب چنین آمادهٔ افغان چراست

آشنا را سر بزانو آشناست
چاره گر انگشت در دندان چراست

در چراغم روغن خورشید نیست
اینهمه طوفان در طوفان چراست

تنگتر کن چاک جیب آنگه بپرس
از گریبانم که تا دامان چرا است

هست یوسف خود بکنجی رفته بود
بیگناه باز در زندان چرا است

گر نگردی خونفشان گلگشت باغ
این طراوت در بهارستان چرا است

تا توانی بی می و شاهد مباش
زندگی بر زاهدان تاوان چرا است

گر نه در راه ظهوری در لباس
رازهای پردگی عریان چرا است

انچه در عشق تو با من مهربانی کرده است
کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است

عالمی جان کو که در عشقت تنم دون کنم
خضر پندارد بعالم زندگانی کرده است

خاطری دارم بهاری تر ز گلزار بهشت
بشگفم گل گل ز خم را غم خزانی کرده است

گریه گو بر حال خود کن خصم بی بر جان من
اینچنین بر سوام الطف نهانی کرده است

صد زبان میبایدم از بهر شکر التفات
عجز من با نخوت او همزبانی کرده است

نافه بالین چیده در چین از برای خواب بوی
باد از بویش مگر افسانه خوانی کرده است

استخوانها گشته اند از مغز راحت در لبند
سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است

در رکابش میتوان از اشک راه قطره زد
آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است

زهر شد آنجا که باشید ست تلخی بر شکر
کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است

طرز بی رحمان دیگر گشته بود الحق کسن
اختراعی چند در نامهربانی کرده است

خود برای خود قرین گردید ابراهیم شاه
قرنها در ملک دل صاحب قرانی کرده است

گوش دامان شنیدن هر طرف کرد است پهن
در ثنای شه ظهوری درفشانی کرده است

دادم بنهادم نبردی دام من انصاف نیست — کردم از خود رم نگشتی رام من انصاف نیست
مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده — گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست
آتش حسرت چنین در بی سر و سامان مزن — عوضی امیدهای خام من انصاف نیست
دهر خالی کرده روز هفته ام از روشنی — تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست
تا مها و ارند اغیار رو بنگردد سفید — در زبان خامهٔ او نام من انصاف نیست
تا شکست توبه را نسبت بسیم شد درست — بی ساقی در شکست جام من انصاف نیست
تازه ام در خدمت مبت اعتمادی نیستم — صندل پیشانی اسلام من انصاف نیست
از دعایت چون ظهوری بسته ام زبان — هیچ لب ننهی تو بر دشنام من انصاف نیست

می زیبدم نازش بجان بنگر که جانان منست — صید زبونی نیستم آهوی او شیر افگن ست
در بزمگاه عشق او از بهر خون کشتگان — زخم خدنگ و خنجرش این یک ره آن جوشن ست
شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها — چشم دل و جان روز و شب در دیدنش روزن ست
من خود ز خود بگذشته ام او از مروت بگذرد — بازوی او در گردنم خون منش بر گردن ست
وردش کشد چون کاروان در سینه ام منزل فرود — هرجا جهد برق غمش جان و دل من خرمن ست
از مصر می آمد صبا افگند بر بستان گذر — پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهن ست
سامان بی سامانی گیرند صاحب مایگان — هم نخل بی برگان تهی گر گلشن ست در گلخن ست
زهرت بشکر میخورم در روت بد ربان میبرم — گر دوست داری کشتنم هر قطره خون صد دشمن ست
ماه کنار بام شو یک صبح روشن گو برا — سیر من از شبهای من چون ذره بخت روشن ست
بغض ظهوری دیده ام خونش بطغیان مست

کاویدن رگهای جان بغمزهٔ نشتر زنست

آهها نخل و لخت دل ثمرست
داغها دانه و زمین جگرست

ناله گلزار درد را بلبل
اشک دریای گریه را گهرست

بی کمال جنون خرد ناقص
پخته ترکیست آنکه خامترست

خون بقید ررا بپائی هست
لیک چون قیمتی شود هدرست

عاشقانند عیب بی صبری
ای خوش آنانکه عیبشان هنرست

روز من گشته کحل دیدهٔ شام
شب من صبح روزن سحرست

چشم ما چشم گر کند دعوی
عجبی نیست گریه مایه ورست

گرچه داغش ز جا نمی جنبد
سینهٔ عالمیش بی سپرست

نشود فرصت نیاز مرا
بسکه نازش بروی یکدگرست

هست قاصد اگرچه محرم نیست
محرم آن خبر که در خبرست

همه جا پرده برمدار ز رخ
هست جاها که در نظر نظرست

خدمت طرهٔ تو دارد آه
دامنش صبح و شام بر کمرست

گر ظهوری رسد بداد کسی
از براهیم شاه دادگرست

کنم حکایت پرویز حشمتم حسبی ست
روم بقصهٔ فرهاد نسبتم نسبی ست

بدرس عشق و جنون بود افاده ز مجنون
کنون حواله بمن گشته فارسی عربی ست

ز عشق تازه سنالان جامه زیب ست این
که کهنه ژندهٔ ما را نوازش قصبی ست

بعشق رو که مباد آرزو برد غرضت
برای مرد هوسناک آستین حلبی ست

عجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین ۔ بحال چشم کرشاطه مستی عذبی ست
فتاده در قفس از گفتگوی خود طوطی ۔ کشود کار سخنور رهین لبسته لبی ست
کند مکابره با کبر شاه عجز گدا ۔ بزور رغبت بسیار عمده کم طلبی ست
خوش آن حریف که شبگیر باده کرد چنان ۔ که مست در دل روز از صبوح نیم شبی ست
بماه و هفته مستان چه آشنا ز دو کس ۔ که شنبه صفری رشک جمعه رجبی ست
نشست غیر چو در بزم بر نمی خیزد ۔ فتاد کار به تهمت حسود بولهبی ست
شکر بگو که تا دیب لب گشاید لب ۔ حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبی ست

مرا چه زهره که عناب لب گزک سازم
ظهوری این هوس انگیزی می عنبی ست

تیرش بقصد صید پذیرای نره شدست ۔ نازم ز زخمها که برایم زره شدست
جان در بهای بوسه نگیرد ز هر کسی ۔ شادم که طرح حرف تکبر بره شدست
آدینه هم نگشته زمستان مست فوت ۔ گویا که یکشنبه شان مشتبه شدست
خوش دید گرد عشق تو پروای بیکسان ۔ دیگر ز کس مباش که بر ما فره شدست
سیب ذقن سپرش بطوفان خط زما ۔ فرداست کز غبار ترنج تو به شدست
بادا ز کرشمه گوشه ابرو گره گشاد ۔ در دیده ام ز شرم تماشا گره شدست
مه بود مه اگرچه در ایام دیگران ۔ در روزگار حسن تو خورشید که شدست
اکلیل من بافسر من گشته باج ده ۔ داغ دلم تبارک من تاج نه شدست

عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح کیست
در تب حلم تاب هوس بوده شدست

سینهٔ خصم بکاهد که عداوت خیز است
دل احباب بیالد که محبت خیز است

خاک قربانگه ما کحل بصیرت سازد
هر کرا آرزوی دیدهٔ حیرت خیز است

رم نخورده است ز خو و غیر حیا رام کند
وحشت از غیر تو کار دل الفت خیز است

شکر شیرینی تلخم که بشور آورده است
کامم از چاشنی زهر تو لذت خیز است

آن زبان کو که نه مزد ره رنجی کند
مزد لبهای خموشان که حکایت خیز است

طرهٔ تمنا رنجور است مده رخصت آه
منعم از گریه مکن چهره طراوت خیز است

شکوه از لب بتهمت خصمانم نیست
دوستان را چه زیانهای نصیحت خیز است

نغمه گر تخم کنم نوحه بانبار برم
خاطر اهل تمنا همه حسرت خیز است

شده مشهور ظهوری بسلامت طلبی
خانه در کوچهٔ ما جو که ملامت خیز است

کامم از لذت نامت شکرستان گشته است
ور گرفتم ز تو شامم سحرستان گشته است

وای بر جان هوس بستهٔ امید گریز
عشق برخاسته میدان ظفرستان گشته است

خویش را خوانم از ارباب نظر میترسم
دیده از شوق تماشا نظرستان گشته است

پیش ازین تیغ نفس را دم تاثیر نبود
آه برخاست و روزم اثرستان گشته است

فکرت عشرت زر برده بجز زغم خویش
ایمنم ساز که خاطر خطرستان گشته است

یک محصل آدم از زهر چو آیم به قمار
عرصهٔ دل بخیالت قمرستان گشته است

عیش بر سینهٔ آلوده مهیا نکند
سالها داغ غمت در جگرستان گشته است

روزن تمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر
چرخ از شعلهٔ آهم شررستان گشته است

نمک شهد سخن وصف براهیم شده است
دکن از شور طبرزد طبرستان گشته است

خضل بیان غم و دیده تر بسرکار
عالم از رشک ظهوری گهرستان گشتست

بدر که میروم جان ز تن مروت نیست
غریب زیستنم در وطن مروت نیست

جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و نگشت
تر آستین تو از چشم من مروت نیست

بمحفلی که پس پشت غیر بنشینم
بمن نکردن روی سخن مروت نیست

غرور را همه تنخواه بیدلان کردن
نیاز برنگرفتن به تن مروت نیست

گشاده جیب چه عرض بدن دهی بر باغ
بباد دادن عرض سمن مروت نیست

رخی چنین که شود ساده نقش خاطرها
بخط و خال بر آراستن مروت نیست

برو بموعظه واعظ تموز مے آید
حدیث توبه و فصل چمن مروت نیست

تمام عمر بسر برده ام بیریاسنے
کشیدنم ته بار کفن مروت نیست

دلم غریب وطن کرده شهریار و کن
بسویاد وطن رد کن مروت نیست

قتان براحت داغ دگر ظهوری را
دگر جراحت داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت
از وفا دیگر مگو بر خود جفا کردیم و رفت

بود کویت تنگ بر ما از هجوم مدعی
پای رفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت

دام از تار نگه ور صید ما دیگر متاب
تا نشد آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت

این زبان بیگانه را از خود جدا کردن نبود
خویشتن را با جدائی آشنا کردیم و رفت

بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار غرور
لب میالا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که واخواند بعشق
ابتدای آرزوی انتها کردیم و رفت

دیده خواهد زد بجشر داد بیداد از نقاب
صبر و طاقت جاره دیگر زد نما گردیم و رفت

این ستم بر دوستان خود روا هرگز مدار
دشمنان خویش را راحت روا کردیم و رفت

اگرچه جان در تن ظهوری را بجزیی مانده بود
هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تنم کاه گشته است
نم در دل ز جگر تف و تف آه گشته است

آورده است بر دل صاف نظر روان
عکسش در آب و آینه تنخواه گشته است

باید به قطره راه زد از چشم خویش پیش
شادم که سیل گریه‌ام از راه گشته است

ناصح زبان ببند که مدعی گرده‌ایم
تا قصه برگزیده افواه گشته است

غفلت بغور عزت و خواری کشان رسید
تا زخم بخویش رغبتم از آه گشته است

دستم که داشت عیب درازی آستین
چون پایم از دو رهمه کوتاه گشته است

منصور وقت خویش بود از دنه بختیم
بالای دار بین که ته چاه گشته است

در ترکتاز حسن سر آمد چنین که دید
معمور خوش بغارت بنگاه گشته است

در پاس ننگ و نام بغفلت نمیزند
آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر
در خواجگیست بنده درگاه گشته است

گرچه بیزاری از و بیزاری ست
نیست غم زاری من بیزاری ست

غلطش اشک همه تسبیحی ست
تیجش آه همه زناری ست

عکس هر جا نکند جلوه گری
بیشتر آینه ها زنگاری ست

شست مبند بتان رز بخت
در فن خویش چه محکم کاری ست

فصل گریست گر چنین برپاست — چشم تر را سر میان ها ریست
نتوانند که هم را بینند — دیده ها را حسد بهکاریست
زاری اکنون بشراکت بکنیم — در میان من و دل بیزاریست
گرد دکان دلم هر کس دید — حیف صد حیف عشق بازاریست
گو گران تر ز ملامت باری — برو یا بران ترا سر باریست
نخل امید بدل ریشه دواند — توبه بر جور تو برخورداریست

پاسبانی به ظهوری نازان
خواب بیدار ترا از بیداریست

خوشم که دیده بی نم در آب گردیدست — ز ریزش مژه هر سو حباب گردیدست
زمان زمان جدا از جا نشان بیدارست — بدولت غمت احوال خواب گردیدست
صبح نسخه روی ترا نهاد کسی — که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست
بچشم مست بنازم که نشاء نگهت — که در رگ و پی من چون شراب گردیدست
زکوچه گردی او در تفحص طفلان — چه خانها که ببازی خراب گردیدست
بدفتر عمل از یمن عشق باقی من — زیاده باد به فاضل حساب گردیدست
شو کباب در آب نشاط ماهی دل — نهفته وحشت غمت در سراب گردیدست
نقاب ناز دگر یکطرف بنه کز شرم — نگاه از طرف با نقاب گردیدست
پر است از گل روی تو پرده های نظر — ز تاب جگر اشکم گلاب گردیدست
در معامله باز ست سود من این بس — تغافلت نگهم را جواب گردیدست

تو نگرم بجنون گرچه مفلسم بخرد

همه خطای ظهوری ثواب گردیدست

رفتم از خاطر نقار کین غبار سینه نیست — احتمال مهر دشمن هست هم کینه نیست

هست فرعی در جهان اصلیست هر جا جلوه گر — من بعکس جلوه گویم عکس در آئینه نیست

منعمان در جود دیگر ما گدایان دیگریم — جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست

بام هستی پست مانده در بنای آن هوا — نردبان هفته را گر زینهٔ آدینه نیست

گاه گاهی شکوهٔ بیرحمی زندان بجاست — تا بروی سال نو نوشم می پارینه نیست

قطره دارد سوز و دریا گر بعشق آفتاب — داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

زهر غم در چاشنی ها بیده شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

بحرف باده نوشان جام مستست — براه جرعه ریزان گام مستست

عجب گردون ز جوش خویش افتد — ز جام آرزوی ما جام مستست

بگو قاصد بساقی آنچه گویم — بی هشیار کن پیغام مستست

شراب امروز خوشتر کانه خورده است — دعا آهسته تر دشنام مستست

خوش آن بستان سرا کابش شرابست — سهی سرو کنار بام مستست

ز دامی در فشاند گلستانست — زهی فیض صبوحی شام مستست

بجا مانده از لبت گفتند حرفی — حکایت در زبان عام مستست

ظهوری گشته در خمخانهٔ عشق
جم ایام خود بی جام مستست

خسک در باغ گل رویان خسک نیست — انگشت شکر کز شکر زانمک نیست

مبادا آن ها دو لب کز بساغر
کرشمش را لب ساقی گزک نیست

بعشق این شورم از شیرینی نست
اگرچه شور کردم بی نمک نیست

سپاهت را نگاهت نیست سالار
کر از نگاه روانش یزک نیست

جهانی در سجودش جبهه فرسای
نشانی بر جبین هیچ یک نیست

ترا دور از اجلها پی کی کس
اگر از شحنهٔ هجران کمک نیست

جدا هر یک بداغ خویش سوزند
گداز سینه و دل مشترک نیست

گهی از ترو هیابیش بنالم
سمند گریه چندان تیز تک نیست

زخود میرنج و با خود صلح میکن
بکیش شکوه کاری با فلک نیست

همه هیچ شنشه مے نگارم
خوشم من فترمن حرف ملک نیست

شراب و ساقی خود تا گزیرست
مرا کشتی ظهوری خود ملک نیست

ملک عشقست اگر کوه اگر هامون ست
کوهکن حاکم این والی آن مجنون ست

زخم خوبست اگر سخرهٔ مرهم نشود
زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست

داغ از دادهٔ حالت چه بلا دلچسپ ست
آه از جلوهٔ قدرت چه بلا موزون ست

مژدهٔ او ز قلم جز رقم حسرت آب
نامهٔ تشنه لبان جمله بیک مضمون ست

دجلهٔ گریه زمین میدرود میگذرد
گرو راه است اگر نیل و اگر جیحون ست

از تف داغ جگر حال درون هیچ مپرس
شعلهٔ پیرهنم شمع صفت بیرون ست

لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند
بی سبب نیست اگر چشم ترم پرخون ست

از همه ساده تر و از همه پرکاره ترم
هرکه بازیچهٔ اطفال شد افلاطون ست

ریشه وا دست فرو در رگ جان راحت دل — گرچه منت نه بند سینه جگر ممنون ست

دل بدخواه تو خون باد بپرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چونست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست — نیکوست که مهر و کینه از دوست
تا صلح نکرده‌ای به دشمن — بازست در نزاع با دوست
در آرزوی زلال تیغی — دل گلبن زخمهای خود روست
رازی که ودیعت خموشی ست — بازیچه نرگس سخنگوست
بر باغ کشد دو گریبان — از حرف چمن نفس سمن بوست
داغی که ز مغز گشته داغ ست — خوش آنکه نزاده زحمت پوست
زالایش خنده لب کسی شست — کز گریه خویش بر لب جوست
با عشق خطاست پنجه گیری — بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر رہ ظهوری افتاد
وین طرفه که از دل تکاپوست

جان بخشی نکهت سنبل حواله است — گویا بباد وکالت کاکل حواله است
از جلوه‌های سرو قباپوش در چمن — شوخی چاکها به پیرهن گل حواله است
بیم صداع گل نهدش دست بر دهان — افغان ازین زیاده به بلبل حواله است
ناصح میا بپرده بر من سخن مساز — بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است
خوبان عجب که خیل مدارا و بند شان — تسخیر ملک دل بتغافل حواله است
ورنا ز و عشوه چشم تو بیصرفه خود نبود — خنجر نگه چرا بتغافل حواله است

مستان علاج توبه خامان نمیکنند — درمان این بجوش گل و مل حواله است
لبریز اینچنین به کسی می نداده اند — آری به شیخ خرقه گل گل حواله است
سازد درست مصحف خاطر بیاد داد — عاشق که نیتش به تقا دل حواله است

در کارها خوش ست ظهوری تأملی
دیوانه به عقل تعقل حواله است

برزبانم داستان کاکل ست — کز نفسها دسته بندم سنبل ست
راست بنشین ساقی و در خم آر — سینه پر کن ساز ساز قلقل ست
گرچه میوزیم از رشک زغن — لیک میا زیم بلبل بلبل ست
در دکن این چشم پیدا میشود — باج خواه شاعران بابل ست
گشته ام از سنگ یاران داغ داغ — ای خوشا باش جنون آتش گل ست
در پی عشق سر آمد میدوم — زلف از فرها دازمن کاکل ست
خار خوش در چنگ بلبل گشته تیز — اسپنه ناخن ز بنهای گل ست

جرعه افشانده بر اهل نظر هر
دلق تقوای ظهوری گل گل ست

هر خم موی ترا صد شکنست — در خم هر شکنی صد ختنست
سینه از آه خیابان ها ساخت — جگر از داغ غمت در چمنست
دامن هر که کشم دامن تست — جیب هر کس که درم جیب منست
مرگ در هجر حیاتیست دگر — مردن آنست که در زیستنست
همت از عهد درستان خواهم — کار با دلبر پیمان شکنست

چه قدر مرگ تمنا دیدم — از نگاهی همه را جان بتن است
بیستون بین که ز سنگینی عشق — سنگی از قصر غم کوهکن است
خلق در خانهٔ غزلخوان شد — به سخنهای خوشان سخن است

زد ظهوری دم شاگردی من
فیض استادی استاد و نست

خطاست حرف حنا داستان تیره رست — نگار بهشت چه کارست خال گو تو هست
برای صبح و بالست عالم آرائی — ز شرم ساخته خورشید روی که چو تو هست
همین برنگ و نزاکت چه امتیاز کنی — گلی درین چمنستان اگر به بوی تو هست
ز رشک قمری طوقش چو سرو آزادم — برای گردن دل حلقه‌های موی تو هست
اگرچه از خطر مرگ گشته ام ایمن — بعد کشتگی حسرت آرزوی تو هست
خبر ز نشاء طاعت نداری ای واعظ — بیا بمیکده می حصه وضوی تو هست

چه احتیاج ظهوری که رهنما دارد
دلیل راهروان جستجوی تو هست

بده می بزهاد ما را چه نسبت — هر رودی هل بور ادما را چه نسبت
نشاط باده است و جوانان هندی — به پیران بغداد ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت یاری — بویران و آباد ما را چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت — بداد و به بیداد ما را چه نسبت
چو موسیم لیکن بعهد و بپیمان — ز صلبی و فولاد ما را چه نسبت
نفس را نماندست سامان آهی — بافغان و فریاد ما را چه نسبت

کرا مسند پشت چو شیرین چه لیلی — بمجنون نه فرهاد ما را چه نسبت
بدام تو سوزیم بر خود پسندی — بمرغان آزاد ما را چه نسبت

ظهوری رگ آنچنانی نداری
بمژگان فصاد ما را چه نسبت

نکن دسته شب بجوی تو هست — بکش شمع مهتاب روی تو هست
خزان اجل نیست در گلشنی — که جان در تن گل ز بوی تو هست
عجب دارم از کشته بوالهوس — بجز من که صد برق خوی تو هست
درین صفت تا ز حرم کاملت — که رویش ز هر سو بسوی تو هست
کمین کرده از خامشی هر زبان — نفس در رحم گفتگوی تو هست
در آرایش خاطرم گوشه‌ای — ز مشاطهٔ آرزوی تو هست
ز خود دور طلب خود بدر میروی — گر از هر رهٔ جستجوی تو هست
بته جرعه مستند دریاکشان — چه خمخانها در سبوی تو هست
نیارد کسم جرم مستی بروی — بره می که عذری چو روی تو هست
خدنگ تو هم رشته هم سوزن است — دل چاک رهین رفوی تو هست

ظهوری بره دیت تشنه دیده اند
گره گریه در گلوی تو هست

شستم دست جانی هم هست — کوهم تا توانائی هم هست
سجده انداز آستان دارد — جبههٔ آسمائی هم هست
گوش گوشی بنا ده بر آواز — دیده را دیدبانی هم هست

بچه نامهربانی چو توئی
تهمت مهربانی هم هست

دل وداع آشنای قدیم
از سویدا فشانی هم هست

غیر را میتوان ز خوابش برد
راه افسانه خوانی هم هست

عیب پیری نعیب تو مبا
روزگار جوانی هم هست

جلوه‌ای سلسلت و لی
فوق آن هیچ دانی هم هست

مرگ بی من نمیکوا ند زیست
روش زندگانی هم هست

کمترم کرد پیشتر رفتن
سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم باده کشی
دعوی اشک رانی هم هست

هر که جز بیحاصلی اندوخت تحصیل نیست
پیش من جز خموشی علم قال و قیل نیست

مصلحت گاهی بکار عشق میدارد سری
عقل اگر بیت شکستن کرد بی تاویل نیست

عشق او خوش اعتمادی کرد دل من کرده است
بگذرد روزی که صد گنج غمش تحویل نیست

رفته خواهد بود ایمانی درنگی از وصال
هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست

سرمه کردم هر طرف صد میل در دشت بلا
سرمه‌ها را زبرای دیده‌ام تکمیل نیست

بهره ور مردم از بس روکش نگریستم
میتوان گفتن کنون رهرو دو نیل نیست

سنبل و کاکل سری برکرده از هر گوشه را
وه چه صنعتها که در جمعیت تبدیل نیست

سینه کرد از آتشت روشن چراغ داغ نور
مشتاق صبح را آن رونق قندیل نیست

هر کجا داغت پی آرایش تاریکی نشست
جز خجل بی خاستنا چاره اکلیل نیست

بر سر کار زندستان لطف ساقی در نزد
هفته ما را بجز جمعه تعطیل نیست

سبحه خواهی ظهوری فقر دست آویز من
چیست اسباب مسلمانی که در زنّار نیست

در شکنج دام او بلبل به گلشن دشمنست
طوق رنگین خاص من قمری بگردن دشمنست

بی رخش نرگس سر چو از هر برآرد چشم خود
بی حدیثش با زبان خویش هر سخن دشمنست

بود اختر رهگذر بر خویشتن کردم ستم
از برای مصلحت گفتم که با من دشمنست

نازش دلبر شناسی گشته تا وان که همه
از بت خود گفته‌ام با بت بهمن دشمنست

تا رگ دل در کشید و سینه جان را سپر کرد
بر کشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمنست

کی شود روشن چراغ من بسی دوستان
آتشی میباید و با سنگ آهن دشمنست

آرزو میکارم و انبار حسرت می‌نهم
منتش بر من اگر برقم بخرمن دشمنست

بسکه دامن زد غمش بر آتشم خاکم بسوخت
این زمان خاکسترم با باد دامن دشمنست

داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل فگند
از جگر دعوی بر آتش جان من وزن دشمنست

نوک مژگان آورد لیلی که خار آرد برون
پای مجنون نازکست آری بسوزن دشمنست

تا بکی گریند بر بیقدری من دوستان
دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمنست

با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت
گر ظهوری گفته است ما بجو از من دشمنست

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمنست
دشمن جان خود است آنکس که با من دشمنست

بخت را هنگام بیداریست بیخوابیم هست
در جگر تفسیدگی در گریه شادابیم هست

برق در تابان گیاه خشک میگردد بدست
میرسد جائی بهم کتان و مهتابیم هست

شیر تو اند که از نخجیر فربه بگذرد
عشق بازی میکند در قصد قصابیم هست

آرزوی گر نخواهی زود حاصل میکنم — حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تابیم هست
نیستم در کشور عشق از رعیت رایگان — داخل ارباب عشقم شان اربابیم هست
می ستاند از جگر خون و بدامان میدهد — سرخروئی را ببین چشم دولابیم هست
گرچه خرجی میکنم با خود حسابی کرده ام — وه چه دارم طاقت و آرام و بیخوابیم هست
رفته خوبان خراسان و عراق از یاد من — درد کن از هندوان ترکان سقلابیم هست

چیست ترک دم ظهوری را بغواصی مگر
در محیط مدح شه بخت گهر یابیم هست

در خرمن تن بشته برق از رگ و پی هست — بر تیزی آتش دمی از خشکی نی هست
ساقی ز تنگهای تو در شعله نشستم — گر آب بر آتش زنیم روغن می هست
مطرب بکن از ناله لبم سینهٔ قانون — در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست
زاهد نخوری نقل فریبی بتو گفتم — کارت نرود پیش اگر لوته زبی هست
در جلوه گری بی سپرش تارک خورشید — بر چهرهٔ مه هم گذر انداخته پی هست
هر چند که نرگس و مد از تربت مجنون — چشم همه در سرمهٔ گرد ره حی هست
با مهلت صد ساله بیک لحظه صبوری — تن در ندهم صبر و شکیب اینهمه کی هست
از مبحث اکرام شه عادل باذل — در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

بر خواری من گرچه کند رحم ظهوری
اینست گمانم که مرا غرت حی هست

سنان عشوه رسوائی رساندست — جنون خود را بصحرائی رساندست
پشیمانی دلم صبر و سکون را — بهمراه سیمائی رساندست

گرمی گیرد نگاه کوهکن را — محبت کار فرمائی رساندست
جدائی می تراود از در و بام — جهان پیر برنائی رساندست
لبم احیای خود شاید برون — برآیم حق مسیحائی رساندست
نمی بیند بچشمش گرد رایم — تغافل را بخوش جائی رساندست
بنشستن غبارم داد دستی — بخاک من سراپائی رساندست
وفای وعده یار انتظارم — بامروزی و فردائی رساندست
ز شوقت سیل اشکم در در و دشت — در از دریا به پهنائی رساندست

متاع زهد و تقوی را ظهوری — ز داغ من تمنائی رساندست

بی حدیث تو سخن گویا نیست — بی جمال تو نگه بینا نیست
چه زیا نها که نشد بر سر من — هر کرا با تو سر سودا نیست
جرعه خواران تو ساغر نکشند — بر بساطی که فلک مینا نیست
میشود رنجه بپرسش نگهی — نرگست مثل تو بی پروا نیست
ذوق دارم بدلی خدمت دل — هرگهش میطلبم پیدا نیست
شور خود چون برم از شهر برون — بهر دیوانگیم صحرا نیست
بوسه وا کرد در خواب برو — مهر تنگ شکرش بیجا نیست
کینه ورزیش خود از ماست لب بست — مهربانیش اگر آزما نیست
نتوان غارت رسوائی کرد — صبر اگر دست خوش غوغا نیست
کی تواند خبر گریه گرفت — اشک عاشق که جهان پیما نیست

بی نیازیم بخواهش و اداشت … لابه ام کمتر از استغنا نیست

گل ز خسر و تو ظهوری نزند
کمترا خار ربش دریا نیست

لذت از کام نه بهر شکرم لبریز است … راحت از سینه بداغت جگرم لبریز است

آتشم ریست پر و بال سمندر خس و خار … گر بداغ تو ز اخگر شررم لبریز است

گر لب خشک من از ناز تهی گشت چه غم … شکر کز گریه همان چشم ترم لبریز است

بخت بیدار بخواب تو رهم خواهد داد … خوش با فسانه لب لابه گرم لبریز است

از دو رنگی نشود روز و شبم کلفت زاے … بصفا سینهٔ شام و سحرم لبریز است

عندلیبم بنوا خسرت موسیقارم … مین بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است

گنج والا سخنم مدح شه بحر عطا … آری از آب نجابت گهرم لبریز است

بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری
با چنین دست تهی گنج زرم لبریز است

امید گرمی از آن شوخ شعله خو خاست … دل من از تف غم بخت و آرزو خاست

ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام … وگر ز لاله و گل حرف رنگ و بو خاست

براه سالک اگر خاک نیست خاکستر … ز خیل گرم روان نیست جستجو خاست

ضرورتست تفی از برای نغز جگر … بجوش ما نشود گریه روبرو خاست

شگاف جیب مراد و ختند اگر بستم … چرا بتاب روم رشته رفو خاست

خطاست شکوه به ناصح چو بخته گو افتد … کباب کرد مرا سخت تندگو خاست

دلم نه بخت ز تاب بلا بداس فنا … مبر امید زلال بقا سبو خاست

امام شهر بسر جوشش می نکرده وضو
چه است گرم نماز اینچنین وضو خماست

عبث بروی هم این خرقها چه پوشد شیخ
اگر هزار ازین کرده تو بتو خماست

تو هم زخامی خود سوختی مرا صد بار
برو بجوش ظهوری همین نه او خماست

صبا روح پرور ببوی وصالست
جهان چشم جان آرزوی وصالست

پی آبرو عالمی در تلاشند
مگر آبرو خاک کوی وصالست

زعکسی نگر کار برعکس گردد
دل آئینه شد رو بروی وصالست

زآسودگی گوشش برخود ببالد
زبانم پر از گفتگوی وصالست

عنش هر زیانے که امروز دارم
نه از ضعف هجران بسوی وصالست

بری خضر از زندگانی نخوردست
نم نخل وصلم زجوی وصالست

زدست ارچه رفتست پای ظهوری
همان بر سر جستجوی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست
رشکست بلا اندک و بسیار گران ست

بر جای فتد کوه زسنگینی دردم
ملافت کری چون نشود مار گران ست

سند دنرمین نقش چه قاصد چه کبوتر
از شرح غم نامه و طومار گران ست

بر ساغر سرشار نم قطره سبو نیست
مثقال گرانبار بخروار گران ست

نادیدن اغیار علاجست ولیکن
بر هنیر بران نرگس بیمار گران ست

رشکست چه سنگین و ضعیفست چه عزت
در کوی تو خوش سایهٔ دیوار گران ست

حرف خس کوی تو بسیر لبم آید
بر کام و زبان قصهٔ گلزار گران ست

سرمایهٔ بازار بتان شیخ ندارد — بر سبحهٔ ارزان ده زنار گران ست
در عرض تمنا نخوری بازی ابرام — با حرف سبک خلطهٔ تکرار گران ست

اقرار محبت ز چه میکرد ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گران ست

ز شور نوش لبی گریه ام دگر تلخ ست — ز زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ ست
مگر که زیر سخن افتاد زهر گوشهٔ چشم — که در زبان پیام آوران خبر تلخ ست
ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس — چو زندگانی پروانه در سحر تلخ ست
بشور عشق تو نازم که بر خلاف پسران — نصیحت شکرین تیر از پدر تلخ ست
ز عمر برده وصالت گرو بشیرینی — فراق عمرگزا بیست بهاء نقدر تلخ ست
دوای جمله ز صبر و دوای صبر ز ما — گیاه داروی ما را که برگ و بر تلخ ست
بزهر نوشیم افتاده کار و می ترسم — که بهر طعمهٔ باز غش جگر تلخ ست
بعشق سیمبران لذت از تهیدستان — رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ ست

بجنبش ظهوری و شرمنده ساز شکر ترا
بکام مدعیان زهر اد اگر تلخ ست

هر که عشق تو برد خط زده باطل ماندست — کیست آگاه توان کز همه عاقل ماندست
کوه با سنگ بخورش نتواند بودن — عالم شهر که در پلهٔ جاهل ماندست
کی تواند که سر بحث کشاید با عشق — علم را پا بگل ولای دلائل ماندست
شوق از چابکی و چستی خود ساخته کار — طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل ماندست
به بیابانی سے قبلگئی اهل حیا — بهواداری ناموس قبائل ماندست

خرج من میکنم اکنون بنگر بر مجنون
بیقراری چقدر بوده که فاضل ماندست

داده از داغ جلا عشق سراپای مرا
کرده حیران خودم بسکه مقابل ماندست

تیغ از ننگ نراندست و همان خونی ست
خون ناکشته بگردن قاتل ماندست

میکشا بهر زبانی که دلی شاد کنیم
دیده‌وا اهل کرم بر لب سائل ماندست

چه ستمها که ظهوری نکشیدست ز دهر
چشم بر رحمت داور عادل ماندست

بروی زرد گرو بردن از خزان نذرست
باشک سرخ خجل کردن ارغوان نذرست

چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو
به بر فروختنش مغز استخوان نذرست

گر زند تو به بگر بگذرد بخیر از من
بروی ساقی گلگشت بوستان نذرست

بلاست فرقت بالین بپرس از سر من
باستان بر سم قدر آسمان نذرست

ز حرص حال بکارم چه عقده‌ها افتاد
به برگشادن آن بستن زبان نذرست

سعادتست بعشق تو هر زمان مردن
وکیل خضر منم عمر جاودان نذرست

ز عیش تلخ زلیخا بپیر قافله گوی
بمصر بوی که شکر بکاروان نذرست

ز خانقاه به خمخانهٔ مغان ست سفر
برای شیخ و مریدانش ارمغان نذرست

اگر بدولت تشریف حفظ عشق رسم
بماهتاب رفوکاری کتان نذرست

بهجر اگرچه نماندست جان ظهوری را
پی نثار وصالش هزار جان نذرست

عالم از جان فسانهٔ بودست
در محبت یگانهٔ بودست

بر زبان نیست طعن جای من
آتشم را زبانهٔ بودست

گریه شاهانه دُر فشانی کرد | چشم تر را خزانه بود دست
تا زبان بود هیچکس نشنید | که بلای زبانه بود دست
زود تر دام طرّه بر شده است | اگر از خال دانه بود دست
در حریم با نیاز خانهٔ من | حسن را ناز خانه بود دست
کشد از دستگاه وعدهٔ او | صرف هر جا بهانه بود دست
باز دادند آشنائی را | داغ دل را نشانه بود دست
خواب بیدار تر ز بیداریست | عشق را خوش فسانه بود دست

از ظهوری سخت بازوئی
کوهکن نرم شانه بود دست

تلاش فخر ندارم بعار سوگندست | ز گل شگفته نگردم بخار سوگندست
چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند | بروشنائی شبهای تار سوگندست
گناه توبه شکستن چنین باین زودی | زمن نبود بفصل بهار سوگندست
قضا نمیکنم احیای خندهٔ صبحی | مرا بگریهٔ شب زنده دار سوگندست
قرار خویش درین راه خود مکن دیگر | به بیقراریِ صبر و قرار سوگندست
رسید عشق بآن دستگاه در عهدت | که گاه عهد حدیثی هزار سوگندست
بجای مرهم کافور بر هم ناسور | دهد خدای بجان فگار سوگندست
کدام یار که نتوان گرفت اغیارش | به بیوفائی اغیار و یار سوگندست

نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار
بیک کنار بوس و کنار سوگندست

نرگسش در جلوه تنها یک فن ست | هر کسی گوید نگارش از من ست
داشتم صد آرزوی مرده پیش | از نگاهی جمله را جان در تن ست
خونبهای من بلی خون مرا | خونِ خرمن تیغ او بر گردن ست
در وفا لیش عالمی با من شریک | بیوفائیهاش تنها از من ست
در خلاصم رستمیها کرده عشق | هفتخوانِ قصهٔ من بیژن ست
ما ضعیفان را غم عمری بس ست | خوشه در نیگاه موران خرمن ست
دل که قندیل شبستان غم ست | دایم از داغت چراغش روشن ست
خسته ام بسیار پاکان کمتر اند | هست بحر و بحر هم تر دامن ست
نسبت فرهاد و شیرین ظاهر ست | انیست خاراپوش او خاراکن ست
تیرگی آید بجای روشنی | صرفهٔ من خانهٔ بی روزن ست

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهوی چشمت همه شیر افگن ست

گاه میگویم بعالم یار نیست | باز میگویم که بی اغیار نیست
از دکانداری نه بینی هیچ چیز | کنج خلوت گر سر بازار نیست
خواری خود را عزیزی نام کن | هیچکس جز اهل عزت خوار نیست
غم بسی را کرده صاحب دستگاه | پشت کس بر عیش پهلودار نیست
تا برافروزد چراغ ذوق می | روغنی بهتر ز استغفار نیست
دشمنم در دشمنی خویش کامل ست | من هنر بینم به عیبم کار نیست
کرده ظرف قطره عرق حیرتم | بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

پای تارک گشته از شوق حرم
ره بپویم گر مغیلان زار نیست

در غم تیر مژگان سای دلم
غنچه را آن گوشهٔ دستار نیست

گو برو بلبل که مشت است و قفس
صرفهٔ او در نبرد خار نیست

بایدش از سبحه کردن سنگسار
هر نفس کز حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش گرفت
هیچ از خوی تو منت دار نیست

زبان تیشهٔ فرهاد ز مهجیان تیزست
هنوز طعنه تراش از برای پرویزست

ز کوهکن بشنو حرفی از رش گلگون
بهای یک سر مویش هزار شبدیزست

بتان هند ندانند گرچه خونریزی
نگار من ز سر عاشقان تبرریزست

فتاده است چه بی بهره گوشم از راحت
ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیزست

امید نیست که گر در رسید بی راهم
خوشم که الفت احباب وحشت انگیزست

سرم بسجدهٔ هر ذره فرو نمی آید
بآستان تو نازم که آسمان خیزست

هنوز رخصت رفتن نمی دهد کویت
فدای خار رهش جان چه دامن انگیزست

چه بر توی که نکرد از رخ تو زلف تو کسب
بجلوه هر شب اهل نظر سحر خیزست

فغان دریده دهانست لب چسپانندم
بهم نمی رسدم چشم گریه لبریزست

نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو
برای تیغ تو عیب است کاین چنین تیزست

بجرمی تو ز هر چیز کرده ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیزست

خوشم که تا نفتادم ز پا بپا ننشست
نرفت تا قدم دل ز جا بجا ننشست

چه خواجگی که دل از دستگاه ناله نکرد / من و غلامی دردی که بادوانه نشست
بعکس آئینه دل آنچنان نیم محرم / که روبروی نشستیم بر قفا نه نشست
چنان بگرمی خون حفظ شان خود گویم / که هیچ شعله مقدم بر آه ما نه نشست
عبث نبود دل آن تنگی که می اندوخت / چنین فراغ غمش هیچ جای وا نه نشست
هنوز شکر که بیگانه آشنای کسی / نشست گرچه که بیگانه آشنا نه نشست
بخون قیمتی خویش کشتهٔ نازد / که زیر تیغ بامید خونبها نه نشست
غبار رهگذرت توتیا نکرد این ست / که خوب دیدهٔ خورشید در جلا نه نشست
کدام صبح سمن زار جیب بگشادی / که گل بسوی تو از خود جدا جدا نه نشست
ز گوش باختهٔ گوئیا رسید خبر / که نکهت تو ز همراهی صبا نه نشست

مسلم ست ظهوری ترا همایونی / که فرق بخت تو در سایهٔ هما نه نشست

خلق ترسند ز ناکامی و آن کام نه ست / حمله نازند بآزادی و آن دام نه ست
آن دل سخت که نرمی نشناسد از تست / پختگی آنچه ندانند هوس خام نه ست
ای خوش آن قوم که در عشق سرآمد گشتند / مایهٔ کفر ز عد پنداری اسلام نه ست
کیست در بیخودی امروز من سنگین تر / اضطراب همه سا تکیه بر آرام نه ست
در بغل حور چه با دیو در آغوش کشم / با بدم کردم از عیش غمش رام نه ست
هر شب تیره فتاده ست ز روزم عکسی / صیقل صبح بآئینگی شام نه ست
ساغری نیست که ننهاده پری لب بلبش / آنکه دایم چو کفم مانده تهی دام نه ست
مقصد خود بکنم از خجلت قاصد هردم / اینچنین از نظر افتادهٔ پیغام نه ست

شکار منت آخر گذری باید کرد
ای بسا چشم که بر راه تو از دام خست

کعبه را تشنه تری نیست تلوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام من ست

منت بی مرهمی بر سینهٔ افگار هست
دایما داغ تو در باغ دلم پربار هست

درد بی دردی چینه از سر ناله سر داده ام
گر دماغ خنده داری گریه در کار هست

مدعی رحمی ندارد راحت مرهم اثر
سینهٔ ریش مرا آسایش آزار هست

نکهت یکتار مو بر خلق عالم بخشش کن
تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست

عشوهٔ ساقیست می ساغر لبالب گو مباش
با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست

داغها بر غنچهٔ دل سخت برهم چیده ام
بر جگر گر همچنین سازم یک گلستان وار هست

باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشگفد
گر بداند لائق آن گوشهٔ دستار هست

مهر و کین را در ازل با یکدگر سنجیده اند
کین تو چندانست مهر من بانمقدار هست

با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود
مایه داران راهمان کم صبری بسیار هست

خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز
غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست

آتشی در واعظ افتد گر نمایم توبه
عمر بگذشت و گدا از شرم استغفار هست

نیست جانت چون تلوری برهمن در کفر و دین
زاهدان را سبحهای هم تخ زنار هست

بهرهٔ یابم از بر و دوشت
بشوم آب اگر در آغوشت

دل ته بار رشک سایهٔ زلف
تکیه کرد دست غیر بر دوشت

شهد را تلخ تر ز زهر چشند
شور بختان چشمهٔ نوشت

سخن عشق غیر کے گفتی — کز خجالت نساخت خاموشت
صبر ما را چه گوشمالی داد — پیچش سنبل بناگوشت
چاک بر جیب خرقه پوشان ریخت — جلوهٔ سرو پرنیان پوشت
عمر شد صرف انتظار و نشد — یاد ناکردنم فراموشت
ساقی از سر مرا بدر بردست — لطف سرشار و جام سرجوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شدست بیهوشت

دل فراغی که از وفا میداشت — قدر بیگانه آشنا میداشت
راندیم چند خواندنی هم هست — صد امید کاش یک بها میداشت
در زمان گذشته میگویند — جنگها صلح در قفا میداشت
گوهر تیغ اگر نیالودی — خون من جوهر بها میداشت
عیشم از ناله ریش کام و زبان — درد اگر لذت دوا میداشت
توبه فرمانده به مستی من — ورنه این ظلم کی روا میداشت
غم آوارگیش میخوردم — صبر اگر نسبتی روا میداشت
کویت از تن بیکسی بیداد — خار راهش حرم بپا میداشت
از گهر یافتی حباب افسر — از تو گر در سر این هوا میداشت

خوار میکرد چون ظهوری را
اینهمه عزتش چرا میداشت

چو در خرید مرادم رواج نایابیست — متاع که غم دشم بشرط بخواهیست

هنوز گریه رگ خامئی نگر دارد
کسی چه شکر کند داغ در جگر تا میست

مپرس قوت سرپنجه شوق کر د مدد
که کهنه پیرهنم از کتان مهتابیست

بجوش آمده مرگم ز شوق مرگ جلال
ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست

نمانده در جگرم نم ازین غم در لقت
که آبروی من از دیده های دولابیست

نبرد یاد مرا باد گشته خاکم خاک
دگر مگوی کدم آتشی کدام آبیست

غمم سبک شده در دست بخت خفته من
ازان گذشته که گویند در گران خوابیست

بتاب کوره دل در عیارگیری غم
بیار چهره زرین که در دحنرابیست

بحال خویش بدان نقص نه بزر دادن
اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابیست

ز سیل حادثه بنیان دهان چه غم دارد
برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیست

ز داغ سینه ظهوری بکن نهال فریب
که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

برکشیدم ریشهای جان بتاری بر نداشت
گل رساندم از نم مژگان بخاری بر نداشت

اینهمه دامن فشانیهای آن زرکش قبا
از رخ افتاده که هرگز غباری بر نداشت

حرف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم
بیمروت اتفاقا از دلفگاری بر نداشت

پیش چشم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر
کز زلال اشک مژگانم نثاری بر نداشت

از نگاهش هیچ آسیب خزان گلزار خلد
دیده کز باغ رخسارش بهاری بر نداشت

هیچگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد
کز برای بوشتاسان نافه زاری بر نداشت

گشت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند
ساغری بر یاد چشم پرخماری بر نداشت

مرحبا ترک هوس روز شلائی نکرد
چشم تر اشک خیالی از نگاری بر نداشت

حیف مژگان بخیه در بخیه مرجان نکرد
گرچه ابر دیده ام هم گریه واری بر نداشت

هر کسی درمانده آورده ازروز نخست
بختیاری از ظهوری اختیاری بر نداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت
عقاب درد و غمش آشیان خویش گرفت

ز زهر چشم تو مژگان چه تلخ گردیدست
چه نوشها بکیدن رگم ز نیش گرفت

سزای من که ز بیگانگان خویش شدم
ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت

چه سیل شوق برآورده موجه طوفان
نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت

دلم که داد بهم صلح طره کاکل
شدش چو تفرقها جمع درد خویش گرفت

ز خون گبر و مسلمان خدنگ میداند
کراست زهره که پرسد کدام کیش گرفت

نماز در عقب میفروش خواهد کرد
امام شهر ازین رندی که پیش گرفت

بکاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ
چو مرهمش خبر سینهای ریش گرفت

نمیکشد چو ظهوری کمر ز پیشی کس
بجاه فقر کسی را کسی که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین جسم من خدمت اینچنین کردست
که گلگون از برای پرسش فرهاد زین کردست

لغتش خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم
بنازم سینه را با داغ خود را همنشین کردست

کمندی کرده چین بر چین صید هوشم سنبل کاکل
که صحرای دگر غیرت صحرای چین کردست

بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش
بلطف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کردست

ببالا آسمان چون من سرافرازی که خورشیدش
جبین من سجدهٔ خاک درش نقش زمین کردست

همان داغم ازین افسرده جانان گرچه میدانم
که داغ عشق سینهای گرمخونان را گزین کردست

بعزت گر بیاید پیش با دشمن عجب باشد
کنند تعظیم استادیش پیش مشق کین کردست

ظهوری شهرهٔ شهرست در حسن ادا آری
اگر دشمن ازو تحسین شنیدست آفرین کردست

غم او گنج دل ویران ست
ببر من قسم سامان ست

گریه برجاست بهمائی چشم
لختهای جگرم بر خوان ست

ناله آسوده در آغوش نفس
نغمه بر کام و زبان تاوان ست

همه دردی بدسے بیمار د
درد عاشق بدل درمان ست

سعی در عقده کشائی انگشم
کار سن قفل در زندان ست

کرد اجل زود خلاصم ز فراق
منت عمر ابد بر جان ست

عید آن کرد که قربان تو شد
عید را بین چقدر قربان ست

زخم کز ناوک و تیغت آید
از برایم زره و خفتان ست

چشم لطفے بفراموشی هست
ضبط بیاد تو بر نسیان ست

سخت رسواست تغافل اما
چه نگاهی که دران پنهان ست

تا در میکده آید زاهد
بدر دل پیر مش آیان ست

می گران نیست بهر نرخ که هست
جان گرو جامه گرو ارزان ست

اینکه گویند ظهوری پس رفت
اندکی بیشتر از بستان ست

جسم را در عشق با جان کار نیست
درد عاشق را بدرمان کار نیست

بر متاع قیمتی زن خویش را
سود را با جنس ارزان کار نیست

گر سفر دور است نزدیک است سود
چون برآید کار آسان کار نیست

جنگ کل با خویش کاری مشکل است
صلح کل با خلق چندان کار نیست

محضر گمنامیم گردید مهر
نامه را دیگر بعنوان کار نیست

دست من درد من درمان نیست
فرق را با پای رضوان کار نیست

در زره بافیست زخم ناوکت
تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست

مرد نم نامردنم در دست تست
مرد را جز پاس فرمان کار نیست

میتوان خاطر نشان کردن سخن
گر بیاران زبان دان کار نیست

کفر و دین آمد ظهوری سنگ راه
عشق را با شیخ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم انقدر تمنیا لیست
نهال مهر و وفا را ثمر تمنیا لیست

ز گریه تخت جگر گاه ستد دیدار است
بلی لطافت گیا نزا جگر تمنیا لیست

گم گشته ام گم و سرگشته کرده ام خود را
ز خضر شکوه کنم راهبر تمنیا لیست

تلخی که زلیخا ز شور عشق چشید
بمصر نسبت شهد و شکر تمنیا لیست

بسهو دیده گشادم فتاد بر تو نظر
گناه دیدن من در نظر تمنیا نیست

چه رنگ باخته از راه مدعی گذشت
روا هست امن مگر ل بی خطر تمنیا نیست

در آفتاب دی خشتانی شراب کجاست
شب شراب کشا نزا سحر تمنیا نیست

بحجز قرابه فروشان بداد من نرسید
مرا معامله با شیشه گر تمنیا لیست

بحجیج کردن مهرو وفا ظهوری کرد
تلاش خویش ازین بیشتر تمنیا نیست

فصل می ذوق تیغ در گرو ست ... کهنگی خصم تو به سال نو ست
غیر گو گوش مشو زراندن من ... که بیا ورز بان او برو ست
اثر از کشته تمنا کو ... داس غیرت چه آرزو درو ست
سینه زین خوبتر شیار کنیم ... که صد انبار دل به نیم جو ست
کرده مجنون چه خاکها بر سر ... پشته بود ست هر کجا که گو ست
بود تشریف عشق را نازم ... می شود کهنه و نمود نو ست
پر بجولان مباش تیز عنان ... توسن روزگار بد جلو ست
همه آرام من بوام گرفت ... نگه قیمتی و دلی گرو ست
سخن سازی ظهوری کیست ... آن سخن ناشنو سخن شنو ست

از نگه چشم تهی گشت تماشا ماند ست ... در زبان حرف نماند ست سخنها ماند ست
دل غارت زده را مایهٔ سودا این بس ... که ز خال تو سوادی سویدا ماند ست
داغها تازه کند دست شقایق هر سال ... در ته کوه غمت دامن صحرا ماند ست
در دل خود ننهند اهل دلم جا یا رب ... که برای دگری در دل من جا ماند ست
بینوایان درت محتشمان دگرند ... شال ما نیست گر از اطلس دیبا ماند ست
بایدم سیم و زری مهر چو فارغ نیست ... غیر افتاد چنین پیش ازین وا ماند ست
بزم اغیار نگر دیده چنان تنگ هنوز ... غالبا بهر برون کردن من جا ماند ست
چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند ... یادگاری غزلی چند که از ما ماند ست

نوبت خورشیدی آمد نو نشست — نقش مهر و ماه از دو رآگشست

پشت ننمودند صفهای شکیب — هر نگاهش تیر روی ترکشست

بر کمانش بوسه زد بر جا گذاشت — با وجود آنکه دل زو زین گشست

بوتهٔ اکسیر غم گردیده دل — ناله خالص گشته در دم آهنست

چند در هجران زنند آیم بروی — درد صالم آرزوی یک غشست

هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست — مغز جان میسوزد آتش آتشست

در جدائی ناخوشی هست و خوشی — زیستنها ناخوش و دوران خوشست

پای لغزی شد ظهوری هوشدار
طرهٔ از چاه ذقن دل پر شکست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست — خنده ندبران کز اثرش زنگ نبودست

هرگز لب لعل آشتیٔ باز نکردے — کی بوده که با صلح ترا جنگ نبودست

پاسنگ غرورت نشود عجز جهانے — در عهده شاه و گر آن سنگ نبودست

بودست رواج علی بابلیان را — جادوی ترا تا سر نیرنگ نبودست

خوش روی کشادی بید و نیک نمودم — گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبودست

از صیقل هر روزهٔ دل فائده مست — آن بود که پیکان تو در زنگ نبودست

شد بدعت این مست بیان گام شمارے — زین بیش درین مرحله فرسنگ نبودست

شب نالهٔ بی پردهٔ من گوش درزدش شد — دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست

در حلقهٔ غم عیش ضروریست ظهوری
ناموس شده چرخ اگر تنگ نبودست

زدرد نالم و بالم دوا فراموش ست / نیم ز مدعیان مدعا فراموش ست
کدام بیم و چه امید عالمی دارم / که خوف رفته ز یاد و رجا فراموش ست
بعرض حال خموشی مگر زند حرفی / نقاب نی و نگاه از حیا فراموش ست
قدم رسیده بجایی که میروند بفرق / سجودش ارنکنم حق پا فراموش ست
چنان ز دست روم در تخیل آغوش / که باز کردن بند قبا فراموش ست
به بین مصیبت بیدردیم چه سنگین ست / که کوه را بجوابم صدا فراموش ست
برای خاطر بیگانه ام فگنده ز چشم / چه چشم از نگه آشنا فراموش ست
بجیب کون و مکان مبتسم نمی گنجد / اگر خرنده تو باشی بها فراموش ست
ز شکر و شکوه گذشت ست کار من در عشق / بیا بیا که جفا و وفا فراموش ست
جناق مهر و محبت که بستهٔ با من / مرا همیشه بیاد و ترا فراموش ست

ز خاطرت نرود یاد دیگران هرگز / چه واقعست ظهوری چرا فراموشست

کرده بدخویم به بیداد و ره بیداد بست / داشت بر فریادم و آنگه ره فریاد بست
روزهای تیره بختانز از شب بر هم نهاد / صبح روی آنکه بر خورشید یا در زاد بست
گرچه جلاد اجل خوش ماند بر درگاه عشق / بارها دیدم که هجران دیدهٔ جلاد بست
وصل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت / یاد و شاد خویش را بر خاطر ناشاد بست
تا شکار او نمی گردم نمیگیرم قرار / صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست
پند گو پرداخت فصلی و سخن می آیدش / گرده خوش بیهوده گوئیها گره بر باد بست
با چنان تا به چه توان گلگون فرو ماندن نداشت / خویش را شیرین باین تقریب بر فرهاد بست

تا زند راه تحیف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری دجله بغداد آتش است

اگر شعله است لاله بستان آتش است
گر اخگر است ریگ بیابان آتش است

جاری شده ست بر تر و بر خشک حکم من
چشم محیط خون شد و دلم کان آتش است

انگیز بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گلزار باغ تشنه باران آتش است

خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
کو آه گرم کار بطوفان آتش است

گر دیده زیب مجلس نشسته میرود
از خس چه بخیا که بدامان آتش است

نوروز بلبل است که گردد فدای گل
پروانه عید کرد که قربان آتش است

پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان
رخسار شعله خیز تو میدان آتش است

یک استخوان نمانده که چون مغز خشک
داغ تو در گرفتن سامان آتش است

سر کردن حکایت آغوش میرسد
پروانه را که گوی گریبان آتش است

ترسم در آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتش است

بفرض نخل امیدم اگر ثمر برداشت
ز کینه دست زمین و زمان تبر برداشت

شکیب فتنه بیداریش گرا ست کجاست
فسانه گوی که بختم ز خواب سر برداشت

غرور کبر من از حد گذشت انصاف است
پلنگ خوی فلک از که اینقدر برداشت

زهی خرام که طاؤس بهر فراشی
بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت

رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پرده سحر برداشت

حلاوتی که ز شهد لبت زیادت بود
لبشور خنده برون ریختی شکر برداشت

گرفت ماتم خوشت متفازرة او هم مرگ — اگر ز زردی تو کیدم کسی نظر برداشت
به قدر قسمت مهر تو دل تلاشی کرد — از انچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت
بتشنه آب کجاست و هند از ان قاصد — زمان زمان لب فرخنده از خبر برداشت

چه خنده ها که ظهوری باب خواهد داد
بگریهٔ که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر دادیم دریا بر نداشت — داغ دل گشتیم صحرا بر نداشت
گو که بار آرزوی بست دل — کاسمان زد زور از جا بر نداشت
راه میسوزد چو من گو گرز مرد — دشت و در نقش کف پا بر نداشت
دعوی دلبستگی ثابت نکرد — هر که دل از دین و دنیا بر نداشت
بر سر دارای اسکندر چه دید — عبرتی از حال دارا بر نداشت
شوخ خارا پوش ما خار اشکن — گرد آن خواری که خارا بر نداشت
سود از وامق که هنگام سفر — توشه جز سودای عذرا بر نداشت
آن جلا کز عارضش اندوخت چشم — آفتاب عالم آرا بر نداشت
بی نصیب اند از تغافل دیگران — دیدهٔ نادیدن از ما بر نداشت

بر ظهوری نبض گیران را چه دست
درد ما ننگ دوا وا بر نداشت

بر سینه بجز راحت آزار گرانست — مرهم برود بر دل افگار گرانست
چون پشت کنم راست ز هر شیشه سنگین — کوهست زمین دوز ز بس بار گرانست
منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم — آری سر من بر بدن دار گرانست

واعظ چقدر نگفت بوعظ من و ساقی — اقرار نکردیم که انکار گران ست

سنجیده ترازو ننهد بر کمی کس — در پلهٔ ما خرحل و خروار گرانست

کالا بچه بالائی قیمت بچه پستی — صبر ست سبک ناز خریدار گرانست

روزی نشود منت اغیار کشیدن — منت کشی از بار چه مقدار گرانست

دشمن بهمین حال پسی شاد مباد — بسیار سبک گشته و بسیار گرانست

هم صحبت عمامه بزرگانست ظهوری — مغزش نه سبک باد که دستار گرانست

خشک چون نی استخوان و ماجرا با آتش ست — کس نسوزانید از من پاک تر پا آتش ست

بهر بلبل داغها از برگ برهم چیده گل — شمع در پروانه سوزی خود سراپا آتش ست

غیر کو در دفع گرمای هوس صندل بمال — آتش آرایش نمیسوزد دل ما آتش ست

از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس — تا ثری خاکستر ست و تا ثریا آتش ست

گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا — خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش ست

دیده میبایست پوشیدن چو برقع بر فگند — دود از خود خود برآورد دم تماشا آتش ست

تا دهم پیغمش سخن بر باد ننشیند دمی — باد را در پرسش من در ته پا آتش ست

عشق در یوسف فروشی چون برآراید دکان — از بهای گرم بازاری زلیخا آتش ست

کوهکن بود ست از بس گرم کار خود هنوز — از شرار تیشه اش در مغز خارا آتش ست

شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حکمت ست — پاک میگردد بدر بالیک اولی آتش ست

نیستی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست — در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست

کوهکن را در محبت پلهٔ من از کجاست
گر بسنجم مهر خود را کوهش آنقدار نیست

خار راهت کرد گل در پا همیندردم نفس
گر ز لب روید که خارستان به از گلزار نیست

صیقل تیغ تو از دل میبرد امروز زنگ
در صف عاشق کشان یک تیغ بی زنگار نیست

عارضت نازک نگاهم تیز حیران مانده ام
چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست

باورا در دست بازی بیحیا ریزد درهم
حلقهای طره گر انگشتر زنهار نیست

گشته ام کاهی و می آیم گران بر خاطرش
بر دلم صد کوه اندوه است از و بار نیست

کاکل از هر جا سری بر کرد خلقی گشته جمع
هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

وقت پیری عشق بت بر گردنم افتاد حیف
خرقه فرسود است و تارش لائق زنار نیست

چشم زخم توبه هرگز طرفی از زندان نبست
شکر فتنه کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر نمیرنجی کجی
نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست

رخش آه و ناله را انداز جولان کم شدست
درد و غم خواهند مرد و مرد میدان کم شدست

داشتم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد
درد دریا نشست میدانم که درمان کم شدست

دستگیرم باد زین خوان همت برخاستند
سیر چشمیها کجا شد قدر مهمان کم شدست

از تو چشم عیدیی دارند خلق روزگار
آستین بر بال جوش خون قربان کم شدست

روی و موی دیگر از باغ و بهارم کرد سر
باز رنگ زعفران و بوی ریحان کم شدست

یک حباب است این فزون گشته ست آه و ناله ام
از کمال ضعف اگر فریاد و افغان کم شدست

میتوانم داد جیحون بلکه عمان را آب
تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شدست

باد افزون مرحمتهای گدایان درت
از روی التفات خان سلطان کم شدست

خیل کین کوهکن در بیستون با داد شان | هم بوزن بیستون پرویز راشان کم شدست

آبروی پاس هر چیزی ظهوری بر تست
گریه شیرین شد بچشم و شور عمان کم شدست

گرم ابی تو بتری بودست | هر سر موی نشتری بودست
سره دانسته شوق چاکی را | گر بجیب منش سری بودست
گشته فربه بعشق فتراکت | هر کجا صید لاغری بودست
مثل مجنون نبود سوخته | کوهکن سایه پروری بودست
بیشتر از زمانه گریهٔ من | ابر را دیدهٔ تری بودست
باغ را در حساب داغ دلم | از گل و لاله دفتری بودست
گوهری درج دیده کرده غمت | گریه را که جوهری بودست
داد از دست بیوفائی صبر | از تو هم بیوفاتری بودست
خرقهٔ شعله وقت داغست | ماهئ دل سمندری بودست
گشته فرقم بر آستان تو فرش | فرش از عرش برتری بودست
غالباً بود چشم منتظری | هر کجا حلقهٔ دری بودست
گشت امروز بر من این ظاهر | که دل من زر دیگری بودست

شد مرد وفا ظهوری تست
در محبت سکندری بودست

هیچ در کشت وفا توقیر نیست | ربع اگر باشد گهر متغیر نیست
احتمال شد آزادیش هست | از رگ و پی هر که در زنجیر نیست

در خرابی هجر از حد میبرد — وصل را خود آنقدر تعمیر نیست

برکشیده‌ام از تلون خویش را — در ملال و عشرتم تغییر نیست

با غزالان پاس نسبت بوالعجبست — وای اگر صبر کسی نخچیر نیست

کی شود همخندهٔ سوفار زخم — گر دل افگار پیکان گیر نیست

از کجا آورده است این چاشنی — شهد اگر با زهر او همشیر نیست

میروند از صفحه صورتها برون — صورتش گر زیور تصویر نیست

ناله باید برزمین آن خود محال — آن پری را مندل تسخیر نیست

نیست بیم آنکه ناگه بگسلد — در کفم سر رشتهٔ تدبیر نیست

گاه هجرانش پشیمان میشود — هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در مریدی گر ظهوری راسخی
بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

گر تماشائی شود پیدا تماشا رخصت است — حسرتی سازی اگر خود را تماشا رخصت است

نیزگان چشمی کشایند و نمی بینند هیچ — دیدهٔ بینای تو مر اهل حیا را رخصت است

سیر در خود میکنم بهر تماشای جهان — ره سر آمد میرود گر رفتن پا رخصت است

میتوان تریاق خوردن زهر خوان گسترده است — درد بگذشت از دوا فکر مداوا رخصت است

بر لب چاه ذقن دل را گذار افتاده است — لغزش پای شکیب پای برجا رخصت است

برگ و بارش را نباید در نظر هر مختصر — چون شود عقل و دل و دین دین و دنیا رخصت است

از دماغ خویش را باید که بگذاری برون — گر درون آئی به بزم وصل تنها رخصت است

بر دل از زنده بی داغ غمش دکان مچین — جنس خود را نقد کردن بعد یغما رخصت است

نسبتی مرغی ست از عشق پریشان گشته حال — داغ خالش گر کشد در دل سویدا خصمست

بیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش — تا فتنه هر روز و البس بر تقاضا خصمست

هیچکس جز محبت اینقدر در دل نچید — طاقت و آرام را از تنگی جا خصمست

خاکپایش هر کسی بر سر نثار روز ریختن
گر ظهوری گشته فرقت فرقدان را خصمست

بس ست مایهٔ فخر اینکه از منت ننگ ست — فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست

درون پرورزی زخم میشود روشن — دلی که صیقل تیغت نخورده در زنگ ست

امید هست که لعلت بزخم بر رخ من — دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست

ز سحر بابلیان مانده نسخهاے سقیم — ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست

زهی ستم که باین رنگ رو چنین باشی — ببین که موی تو با روز من چه یکرنگ ست

شود نگین که کنم صلحنامه مهر با آن — به گونه گریهٔ من با عقیق در جنگ ست

همان در اول هجران دلم چو موم گداخت — مگر دل همه کس چون دل تو از سنگ ست

نداشت پلهٔ من کوهکن بکن سبکم — بسنج عشق مرا بیستونش پاسنگ ست

ز دل محبت تو خود میبری ببر از پشت — ولیک فکر مکان کن که لامکان تنگ ست

برو مپرس ز دوران حساب نزدیکان — ز حرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست

بمطربان ز براهیم شه نوازش بین — که زلف زهره شراوان بریشم چنگ ست

ظهوری از تو بجز دار آفرین خواهم
نیاز غنچهٔ و ناز عتاب فرسنگ ست

ز عکس او نظر اهل دید در رنگ ست — گناه کیست که آئینهٔ تو در زنگ ست

عنان خود نده از دست باز داشت شکیب — بسوی راه گنه پای معذرت لنگ ست

نگار خانهٔ چینی در آب یک رنگی — که لوح ساده بصد نقش لوح از رنگ ست

زخم گشاده ترست از کف سیط کمان — دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ ست

نفس قدم شده در راه داستان غمش — شمرده روی ازین راه آه فرسنگ ست

نهاده آتشم از شعله بر فلک خرمن — هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ ست

ز خاک آن سر کو بخت بستری گسترد — مگوی عزت مسند که ننگ اورنگ ست

ز خواب سرمه کشم چشم صبح خیزان را — صبا نما که ز زان طرهٔ های شبرنگ ست

مگر بلطف در آید در عتاب گشاد — امید کرده تغافل باز صلح در جنگ ست

ز سان نه هیچ بیارند در نظر ترکان — نه عیب بل هنرست آنکه چشم شان تنگ ست

کنند خوش بتعدی شهان جهانگیری — خوشا شهی که جهانگیریش بفرهنگ ست

بنود صرفه ظهوری ترا هند آهنگ
کنون ببال درین باغ زاغ آهنگ ست

نسبت عاشق بطاقت تهمت ست — صبر را با ما چه نسبت تهمت ست

مدعی از رشک میبالد دروغ — حاش لله غیر و غیرت تهمت ست

کینه ورزی خاصهٔ این ملک هست — در جهان مهر و محبت تهمت ست

هرچه میگویند از حسب قبول — کام بخشیهای همت تهمت ست

سعیها کردم که شد جانم خراب — نیستم مرد مروت تهمت ست

بار رخت گلهای تر خاشاک خشک — تازگی بستان طراوت تهمت ست

گنج خلوت با خیالت خلد من — با پری و حور صحبت تهمت ست

چند تکرار افترای غیر را	تهمت است ای بی‌مروت تهمت است

این صفا صبح از ظهوری کرد کسب
خاطر او را که درت تهمت است

لب کنم مهر عرض حال بلاست	آب گشتن از انفعال بلاست
سفلیان را علو همت نیست	همت اگر نه به از سفال بلاست
پاس چشم جواب گو بر راه	صرفه خود به بین سوال بلاست
در تجرد مسیح مرتبه باش	همت گر عالمست عیال بلاست
میتوان شد بزیب رشک بتان	روی کاهی و اشک آل بلاست
مبدا از خرد بعشق درآئے	ناقص و دعوی کمال بلاست
بخیال اند زنده هجریان	منع اندیشهٔ محال بلاست
از غم هجر اگر شوم ایمن	خطر شادی وصال بلاست
کم بسر رفته ماه و هفته بهجر	روز بیش از هزار سال بلاست
گوش تا کی به پنبه بر سازم	ناصح من نگشته لال بلاست

رو ظهوری بفقر منعم شو
جاه و حشمت بملک و مال بلاست

در خطر ایمنی بدولت اوست	سپر تیغ کین محبت اوست
همه تن جان شوم که بسپارم	جان سپردن اگر ز حسرت اوست
گرچه در داده تن بجسم ز لطف	روح را از کجا لطافت اوست
نیست آن مایه روشنی مه را	که بگویم شریک شهرت اوست

جان بجز آنقدر که میخواهی — باد از تاجران نکهت اوست
خون من جوش این امید نداشت — تیغش آلوده مروت اوست
تا بخواهد سخن تواند خاست — رغبت جمله فرع رغبت اوست
دو جهانم بیک بده بس نیست — همت من گدای همت اوست
نکنم صرف کس محبت او — نه بخیلیست این امانت اوست
گشته ناسور زخم از مرهم — این خرابی هم از مرمت اوست
سر خصمان چه دوستان نگذشت — نتوان هیچ گفت عادت اوست
قتل اهل وفا که بر خوبان — فرض گردیده است سنت اوست
زلف ساقی رعایتی بشکست — گر کند توبه را رعیت اوست

جان ظهوری بیک کرشمه نداد
همه جا دادم رخصت اوست

چرخ را بازوی کمان تو نیست — سیر خورد در خور سنان تو نیست
عشق خوبان نهاده پا برکاب — ماه در حسن همعنان تو نیست
رحمم می آیدم باین عزت — بر مسیحا که ناتوان تو نیست
نرسیدی بقیمت اول — صفت یوسف که در زمان تو نیست
حور بیهوده مه کند ناز او — هیچ بالین چو آستان تو نیست
صد بلا مرهم آردش بر سر — زخم تیری که از کمان تو نیست
نشنوم بشنوم اگر صد بار — هر حدیثی که از زبان تو نیست
شده تغییر صیغهٔ سوگند — نیست سوگند گر بجان تو نیست

شهد اگر صد قوام وام کند | که بشیرینی دهان تو نیست
نتوانی خلاف وعدهٔ وصل | کرم تو مگر ضمان تو نیست
از نگونی برون نیارد بخت | هر که در چه بریسمان تو نست
نیست ریگ روان وران وادی | که گذرگاه رهروان تو نیست

شب ظهوری چرا بخوابت دید
پاسبان تو پاسبان تو نیست

کتابت از غزالان بر غزل نیست | چه خواهی خواند سحبت در بغل نیست
زدم بر تیغ تا او تیغ برکند | بنا هم دست بیشین را بدل نیست
غم ازران شیدارد نفاست | بعالم قیمتی ترزین مثل نیست
چه میداند کسی آغوش گیری | زداغش لعبتی تا در بغل نیست
نگشتی مشتعل در گریه افسوس | به از چشم در افشان مشتعل نیست
مشوران خانهٔ زنبور حسرت | تمنا را اخر انگشت عسل نیست
ندارد گفت زاهد بهره کرد | خوشا رندی که علمش بی عمل نیست
نخواهم چنان قاصد که داند | برای عرض پیغامم محل نیست
مکن واعظ سرت خالی سبارست | بنای توبه خالی از خلل نیست
چه میترسی ز مردن بار بربند | در اقلیم وفا نام اجل نیست
بهر ور چند گردی لنگ میباش | بما بنما کسی را که شل نیست

سبیل دیدنش گر دیده دیدن
بلی چشم ظهوری را بل نیست

هر جا حدیث سنبل آنمو برآمدست
مذکور گشته تا سخنش بو برآمدست

داغ دل صبا شده گلها بسا عبها
گاهی اگر ببو از آن کو برآمدست

ز آتش فراق تفی سر بسینه زد
صد شعله بیش از بن هر مو برآمدست

افتادگان چو راه نوا خند کرد طی
در جستجو صبا ز تکاپو برآمدست

از آب و رنگ تربیت باغبان مگو
از مغز خلد این گل خودرو برآمدست

دیگر چه گفته اند دو رویان بدشمنی
با دوستان خویش چه یکرو برآمدست

دل نازکست ناز طبیبان نمیکشم
نازم بدرد خویش بدارو برآمدست

عاشق کتان خویش بمهتاب برده است
از بس دریده جیب ز بازو برآمدست

اینجا زرا کرشمهٔ او کرده زیر دست
در عشوه گاه نرگس جادو برآمدست

نی زهرهٔ نگاه نه اندازهٔ سخن
بر خوی بیش فزوده که بدخو برآمدست

خود را جدا ز یار ظهوری چرا بسوخت
مردی نگر کم از زن هندو برآمدست

غرقهٔ داغم مرا بباغ چه کارست
عکس تو گل کرده سینه آئینه زارست

عاشق و فکر کسان که گفته چه امکان
بر دل بیتاب من خیال تو بارست

ساقی نازت چرا مضایقه دارد
نرگس شوخت همیشه مست خمارست

منع مفرما بشور خنده نیارم
چون نزند تیر فلک که کشته شکارست

بیتو کشم اجل را بلا بدستی
سگ نیز رانم بحیله امید کارست

از شب هجران بپرس حالت چشم ترم را
سبحهٔ اشکی بکف ستاره شمارست

نسخهٔ جامع ندیده کس نه بانم
آنچه در زبان نیست حرف بوس و کنارست

هرچه بجز بیخودی هست وبال شمارم	گفته غلط آنکه گفته صبر بکارست
گریه نیم رنگ از غم نازک یار	بر سر مژگان من سرشک گل خارست
سرو بپایش فتاده اینچه نهالست	ماه رکابش گرفته اینچه سوارست
آه نفس رفتگان دوال عنانست	حلقهٔ فتراک چشمهای شکارست

عقل ندارد جگر ملرز ظهوری
پشت بدیوار نه که حصارست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت	لاله زاریست جگر داغ تو تنها نشگفت
شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمت	شکر بعد که بانفاس مسیحا نشگفت
دل پژمردگی گلخن حسرت خو کرد	چه عجب گر بگلستان تمنا نشگفت
آنقدر قدر نداریم که بر ما خندند	جز گل گریهٔ ما کس رخ ما نشگفت
در ره کعبه نرفتیم بآرایش فرق	گل خارش به نم آبلهٔ پا نشگفت
خاطرش شاد نگردید زخاتونی مصر	تا نشد غنچه به نی بست زلیخا نشگفت
خاطر مدعیان خوش گل بنسبت چیدند	از دورنگان نشدیم آن گل رعنا نشگفت
خودنمائیش برای دگران بود مگر	چه تماشاست که خاطر بتماشا نشگفت
چقدر رغم دل دیوانه برون رفت زشهر	اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت
خاطر تنگ گشاید بسبل گیری تنگ	قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

بخیهٔ قطرهٔ می دلق ظهوری میخواست
مانده پژمرده ورع حیف که تقوا نشگفت

بهای تراز ابرو خاکپاست	چه بی جسم روح و چه تیر هواست

بقربانیت سر و فدیه وادن — چه محتاج جانم که سازم فدایت
نه آنی که حرف بدل با تو گنجد — بجای همه تو که باشد بجایت
برایت نمیدانم از حق چه خواهم — ترا با بدم خواستن از برایت
چه جا ماندهم در پی پرده برهم — اگر جان تواند شدن رونمایت
که کردانیکه کردی تو با آشنایان — مبادا که خوانند نا آشنایت
بخون غمزه را عشوه‌ات کرده شیرین — لواب شنید تو چشمک نمایت
شود راست مو بر تن از آفتابم — اگر سایه کاهی فتد در هوایت
شد از خون قربانیان عید رنگین — بنازم ترا دست و پای حنایت
جهان خراب آن فروغی ندارد — که گنجد دران گنج کنج گدایت
گذارنیست مغزول هرگه به بینم — چه داغم زداغ سویدا ربایت

بجستی ز تو نسخه هرگز ظهوری
اگر دردت افزون نکردی دوایت

دلم از طرفه صیادی بدام ست — سپی نظاره چشم از دام دام ست
ز رویش صبح من صبحست تا شام — ز مویش شام من تا صبح شام ست
لقت حسرت نمید از ذوق جوشم — تمنا پختم بر نبید خام ست
چرا خاصان نمی میرند از رشک — که معشق خاص من دربار عام ست
کی آن آغوش را آغوش گویند — که داند این کدام وان کدام ست
ندانم توبه را بر سر چه آمد — که ساقی در مقام انتقام ست
نگاهی مست کش از روی ساقی — وگرنه هرچه می بینی حرام ست

نشیبا شند مستان بی پناهی
کنون پیر مغان جمشید جام ست

گرفتم کام دل گردیده حاصل
چه حاصل پشت دست التزام ست

چو منصور آورم صد پایدارے
بسر داریم اگر این اهتمام ست

ظهوری رانم در عشق وحشی
اگر دانم که با ارام رام ست

بر بوی تو غنچها و باغ ست
بو ئیدن گل کرا دماغ ست

با روی تو دعوی شگفتن
در حوصلهٔ کدام باغ ست

بیشت کشدش بباد سیلے
پروانه که کشتهٔ چراغ ست

مستانه نشسته عقل در مغز
گوش از سخن میت ایاغ ست

نازم بجگر که شاه بخت ست
داغ تو اگرچه شاه داغ ست

با خضر کسے چه حرف دارد
سنگ ره جستجو سراغ ست

زخم از تو گرفت جای مرهم
باریچ ز راحتم فراغ ست

با روی تو برده گل ببازار
این عقل کدام باغ راغ ست

بخت سیه است اگر ظهوری
در هند همای رشک زاغست

زخت را چنین زیبا که آراست
سپندش آفتاب عالم آراست

ز حرف سدره میگردد سخن پست
تبالا یت حکایت دست بالاست

ز کشت راحتم شد مردگی رست
ز شستی تیر بارانی تمناست

بزور غم طناب آرم ستون هم
ز آهم خیمهٔ افلاک برپاست

بنماید سینه را گر وا چنین صاف / درون راز نهان چون روز پیداست

چه غم یوسف ز غم گو سیر باش
نمک بر خویش از سوز زلیخاست

سایه ات افتد اگر بر مه پرست / چرخ نتواند بر و مهتاب بست
آبرو گردیست از خاک رهم / گردی از راه تو بر رویم نشست
یکنفس از ما شستی گر نفس / دامن همت نبودش بدست
از تلون تا برون آید کسی / باید از ورد تو بر روی رنگ بست
دایه کردی گر نگاهی بر میست / زود میگشتند طفلان شیر مست
چون نمیرم من که در هجران تو / زندگی را احتمال مرگ هست
نخیر غیب لاغری باعث نبود / گر شکاری گاهی از دام تو جست
صاف گرد از زرهها ناوکت / تشنه تر بر سینه صافان بسکه هست
عهد خوبان باورستی بسته عهد / خاطرم هرچیده از عالم شکست

کرد آزادی ظهوری با اسیر
بی گرفتاری کسی هرگز نرست

خضر و مسیحم هم از عشق تو در پایندگیست / منت هر لحظه مردن در غمت بر زندگیست
عشق باید لائق حسن تو وان باشد محال / آرزو در راه من واحسرتا شرمندگیست
سرو طوق قمریان خواهد که بر گردن کند / از هوای قامتت آزادیش در بندگیست
آرزو شوخ و هوس شنگ اینچنین هرگز نبود / جادوان عشوه سازیت را سرمایه رنگیست
رشک درد آکروئی پایست کلح دوسیقیست / وای بر جان من این خیار دل برکنده [illegible]

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کائنات / صبر در هجران گدائی میکند در ماندگیست
با وجود ننگ خواهش حال سائل بهتر است / اهل همت را چه غلبتها که در رنجیدگیست
بال بر بال هما هر سو نگاهم میبرد / از تماشای جمالت دیده در فرخندگیست

نیست کس در خاکسار بها آب روی من
رشک بر من سایه را در پایه افگندگیست

تا حدیث تو هم زبان لب ست / شهرهٔ شهر داستان لب ست
آه تلخیست از سراچهٔ دل / نالهٔ مرغی ز آشیان لب ست
عالمی سر بر آستان سخن / فرق او وقف آستان لب ست
گشته هر گوشه چین سفرهٔ گوش / از حدیثی که میهمان لب ست
نقسم برده سپی لبو د سخن / هرچه جز حرف تو زیان لب ست
لاله زار نگاه عارض تست / ذکر مهرت شکرستان لب ست
هست هر عضو را جدا جانی / هیچ شک نیست بوسه جان لب ست
سخن سلط هوشش با مغزم / تو ام حرف استخوان لب ست

در کساد سخن ظهوری را
هم ز لب قفل بر دهان لب ست

گلها ز باغ روی تو در یکدگر شگفت / حسن تو غنچه بود ز باد نظر شگفت
کار اثر بناله طلب خشک ساخته است / نسرین شک در چمن چشم تر شگفت
دل را چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ / از لاله های داغ سراپا جگر شگفت
پروانه خود سپند شد از بیم چشم زخم / کاهش اگر بهم جست شعله بر شگفت

آمد ز کوی جلوه او باده وا مئے
خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت

تا صد لبت ز خندهٔ لبریز تا بحشر
باد اینچنین شگفته که گوش از خبر شگفت

مپسند غنچه خاطر مستان خویش را
ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت

از لطف بو نه دوش در آغوش خواب من
صد باغ لاله و گلم از دوش و بر شگفت

پژمرده دل مباش ظهوری ز جور دور
عالم ز عدل بادشه دادگر شگفت

بگرید مهر من از جمله مهربان انیست
بجا مشیم زبان داد هم زبان انیست

بخرمی شده پژمردهٔ نگاه بدل
به بین جوانی پیری به بین جوان انیست

ز سادگی که نشسته است نقش دانایان
شود سپند کسی شوخ هیچدان انیست

چه رازها که کند در بهار مستی گل
ز چشم ساقی اگر عشوهٔ نهان انیست

چو جنبش عشق بسنجید نم بند میزان
سبک نگشت هوس حسرت گران انیست

کسی که داغ سجودی نزد بدیش ز جبین
بداغ خویش نشانش مکن نشان انیست

بر آستان تو خوش بخت پست اوج گرفت
برای اختر پیشانی آسمان انیست

چه چاشنی که نه در کنج کردهٔ لب اوست
بمصر و هند شکر کو شکرستان انیست

بجار چینی کو سیت ز نخل بندارم
بهار دسته کنم باغ و بوستان نیست

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست
جز این و گرچه توان گفت بر زبان انیست

شوق از من اعتباری بر گرفت
چشم در پاشم نثاری بر گرفت

از خیالش خاطر صورت نگار
نسخهٔ باغ و بهاری بر گرفت

مشک صد تاتار ریزم از نفس — زلف آهم را تتاری برگرفت
در تخیل زیر دندان هوس — شکرین لعلش فشاری برگرفت
هر دم از شادی رگ دل میپرد — غمزه اش نشتر بکاری برگرفت
سد منعی پیش راه آه نیست — از دلم وحشت غباری برگرفت
دست اگر بر شاخ گل دستی نیافت — یادگاری زخم خاری برگرفت
توتیا سرمایهٔ چندان نداشت — گرد خاک رهگذاری برگرفت

دل جفاهای تو بر من می شمرد
از وفای خود شماری برگرفت

گو مدعی منال نظا دل ترحمست — مشکل مراست کار مدارا بمردمست
شامم نگرد سیر سمن زار صبحدم — بالیش نگار در خسکستان انجمست
پیدا نکرد غمزه چو من خون گرفته — در هر رگ دلم چقدر نشتر گمست
بیگانه داشتم ز دوا درد اولی — اشک آشنای گوشهٔ چشم ترحمست
این گریه که شوق تو از چشم من کشید — گردابی محیط منتش نیل و قلزمست
لخت جگر بر آتش و خوناب دل بجام — از اشک شور نقل کمال تنعمست
بی شانه مانده طره شمشاد قامتان — از بسکه چاک خرج گریبان مردمست
سر گوشی نسیم بگلشن فگنده طرح — گویا که غنچه خورده می در تبسمست
عالم خرابه ایست خرابات گنج او — سوگند چاره کن بجنت خمست
اینقسم اشتلم بحریفان نکرد کس — ناخورده باده محتسب شهر ارقمست
گیرم توان زدن سر و دم با نفس را — از زهرش الحذر که سراپا سه و دمست

در شعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر زصرایی قسمت

هر قطره شراب ترا روز قلزم است
نازم بظرف خویش که پیمانهٔ خم است

رخساره برفروخته باغ از گل قدح
با عندلیب باش که مست ترنم است

مست ترا بطارم تاکست دیده باز
مستغنی از تفرج این سبز طارم است

عشقت نخست مسند داغ درون فگند
بر سینه در گداز جگر را تقدم است

جان لب بسبت چشم نگاهیم از تو بست
هنگام ناز نیست زمان ترحم است

ابرو بیت اختراع زبان کرشمه کرد
صد داستان اشارهٔ پیدا درو گم است

در بوسهٔ رکاب عنان چون دهم زکف
رخش ترا که تارک خورشید برسم است

کی مردمک بکشتی چشم از خطر رهد
گر قلزم سرشک مرا این تلاطم است

با خنده گریه داد قراری و راضیم
صدها بهای از من زو یک تبسم است

در دام دیده گوش گرو کرد عقل و هوش
طاقت بباد دادهٔ حسن تکلم است

هجران برای سوختنم برفروخته است
جانسوز آتشی که درو شعله هیزم است

از شهسوار جان نوازش رسید خلق
حق کارساز اوست که در کار مردم است

تقویم کف زکف چو ظهوری فگنده ایم
این عقده های کار منجم زانجم است

باده که زحسرتش جم مرد در جام من است
کرد آن صیدی که از بهرام رم رام من است

گشته دفتردار خارم گل ز دیوان بهار
گر سیه روزم برات صبح بر شام من است

چاشنیها در شکر از کام تلخم راست کرد
پختگیهای اثر از نالهٔ خام من است

چیده دل برنگد گرده و غم و سوز و گداز | چون ننالم عشق در فکر سرانجام منست
بنشستم کم فرصتهای گردون مپرس از انتقام | هر چه میخواهی بخواه ایام ایام منست
قاصد از لب مهر گو بردار و بی دهشت بگو | گوشش او را چشمها بر راه پیغام منست
طالع دریوزه دشنامی از او دارد دعا | میشوم گاهی اگر محروم ز ابرام منست
رنجه فرماید قدم گر بعد عمری نیستش | یکنفس آرام بیداری که آرام منست
عاقبت آمد بکارم علم و دین در عشق بت | گر شود بحث دلیل کفر اسلام منست

چون تلوری در گذار انفعال ناکسی
چون نباشم نیکنامی چو تو بدنام منست

از عشق مپرس صد کتاب ست | هر فصلی از آن هزار باب ست
در لذت شکر گشته ام محو | از زهر تو کام کامیاب ست
دل خیمهٔ درد کرده برپا | آن ناله طناب در طناب ست
کو گوش بگیر عافیت جو | افسانهٔ من بلای خواب ست
لب بسته زبان همزبانی ست | سرمایهٔ الفت اجتناب ست
هر جا گذرد حدیث ساقی | گوشم ساغر سخن شراب ست
جامی که در آن فتاد عکسش | خالی چه شود پر آفتاب ست
از مشق نمی فتد زبانم | هر چند سوال بی جواب ست

بگذشته تلوری از مرمت
احوال بدولت خراب ست

با من نه بمهر هم وفاقست | چون می نگرم همان فراقست

هرچند که گفته اند گویند — حرفی ز کتاب اشتیاقست
سوز جگر و تف درون را — در سوختن دل اتفاقست
شیرینی مرگ را بنازم — فریاد ز تلخی فراقست
در هند ز دفع صبح فراقم — تریاق وصال در عراقست
افتاده عنان دل بدستم — پیچاق مراد زیر چاقست
طوقی شده شوشه نگاهم — خلخال نگار سیم ساقست

در پای وفاق شد ظهوری
غیر است که معدن نفاقست

زخم از دریوزه مرهم لبی بر هم نداشت — ای خوش آن زخمی که جز زخم دگر مرهم نداشت
تهنیت گویان در آید هر زمان عید دگر — کس بمرگ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت
بلکه من بر زمین وز منجمان بر آسمان — در ترازوی قناعت بیش و زن کم نداشت
داشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان — احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت
شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم — هیچ غیر از نخوت و پندار پندارم نداشت
بلبل او دیگر است و نغمه سنج او دگر — خواست گردد هم کشم ور زیر پایی دم نداشت
زور شیرین تخت شاخ گل تمنا داشت سرو — در سجود قامت رعناش قد خم نداشت
کی طراوت میتواند در گل رویش کشید — دیده کز حیرت تنش عمری نگه در نم نداشت
مرهم چاک دل از من بود بیجا شد تلف — مدعی بر سینه از ناخن خراشی هم نداشت
عشقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند — خضر عمری داشت اما مردن هر دم نداشت

شوخ آهو چشم خود را رام نتوانست کرد

چون ظهوری گر کسی آرام را بر رم نداشت

طالع از ابر کرم خو گلبن خرم نداشت
بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت

تشنهٔ وصل حرم راهی بسیرابی نبرد
مردمک در چشم پر دردش نم اگر زمزم نداشت

آبرو را چشمهٔ گر هست غیر از چشم نیست
چهرهٔ پر گرد زانکو دیدهٔ پر نم نداشت

رفت بی هنجار باد آهم از خاطر غبار
در زمین سینه نخل صبر پا محکم نداشت

لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب
حوربانی پیشکشش تا مهربانی هم نداشت

کی بافسون میتوان آورد دردش را فرد
هیچ جا زاهد برایش جز اجل مرهم نداشت

باد مهری بر لب دعوای غمخواری من
خونبهایم بس همین کز مردن من غم نداشت

سینها سوراخ گردیدست از الماس تار
گفت هر کس راز خود را زخم بر محرم نداشت

چاک جیبم کرد نادان بر رفو کی بخیه را
سوزن عیسی نبودش رشتهٔ مریم نداشت

مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست
دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت

دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون
اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر و کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مردمکیسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل زلفت گلستان برگرفت
گونهٔ از لعل رنگینت بدخشان برگرفت

در ازل قانون حکمت چون قضا میزد رقم
نسخهٔ از درد جانبخش تو درمان برگرفت

نیست در کوی تو هرگز سرخ رو یا زانجات
عید اگر فال شگون از خون قربان برگرفت

ترزبان گردیده خضر از لعلش گویا نست
راد در راه تفته جانی آبحیوان برگرفت

دعوی لذت بزهرت کرد نادانسته کرد
طعنهٔ تلخ جهانی شکرستان برگرفت

چون گل سوفار در خواهش دهانم مانده باز
تا خدنگت غنچهٔ دل را به پیکان برگرفت

شهسواری عرصهٔ ایام طفلیها گذشت
گوی بیرون بر ز میدان طرهٔ چوگان برگرفت

آرزو دارم که بردارد دل از تیغ غمت
آنقدر چاکی که از شوقت گریبان برگرفت

خوان وصلی میزبان حسن شب گسترده بود
ذلهای زخم پشت دست مهمان برگرفت

خوش سبک گردیده ام در وصل هجران غایبست
سینه‌ام بر هجر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانجانان ظهوری خوش سبک گردیده بود
از دلش این کوه غم بازو رلنیان برگرفت

آبرو از خاکپایت آب حیوان برگرفت
رنگ و بوی کز تو بود افزون گلستان برگرفت

دیده تاب و طاقت خود را قیاسی کرده بود
در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

وصل بر رویم دری خواهد گشودن یافتم
زانچنین سالی که خاک پای دربان برگرفت

کوه را سیلی زنان خواهد بدریا برد سیل
ابر مژگانم بجای قطره عمان برگرفت

گریه میکوشد همان در شست و شوی دامنم
گرچه دریا تهمت پاکی ز دامان برگرفت

ما بدین تاب و توان بر خود چه مشکل کرده ایم
خیز با این ضعف هجر از جا چه آسان برگرفت

منتی دارند بر بستانیان زندانیان
صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

نیست در گمنامی از من نامورتر دیگری
بی نشان گردیده ام از نامه عنوان برگرفت

نخل ماتم کشت و از گل گریه بر خاکم فشاند
خوش بخاک افتادهٔ خود را البسلمان برگرفت

از نگاهی کرد چیزی نیز کم دل قیمتست
یاد از ارزانیش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند
هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

وصالت سود و سودائی قیامت / ازان دارم تمنائی قیامت

اگر خود القدر شوق گریم / رود رودی به پهنای قیامت

ز سرو قامتت سرسایه دارم / چه غم دارم ز گرمائی قیامت

خلائق رستخیز آن لحظه بینند / که برخیزی بیغماے قیامت

سر کویت ز خوناب شهیدان / شقائق زار صحراے قیامت

دران هنگامه هستازم بغوغا / که پامالست غوغائی قیامت

نه زان دشتست آشوب غم او / که آید در میان پای قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز / شد ایمن از خطرهائی قیامت

دریاست جگر جزیره داغست / مے دیدن و دیدها ایاغست

شد هر نگهم زبان دیگر / چشمم شب و روز در سراغست

نی سر دارم نه لاله خلد / این سرو و گل کدام باغست

هر لحظه شمیم صد ارم راز / از جیب تو وقف بر دماغست

شبهای فراق بیدلان را / شمع لگن درونه داغست

آنجا که ز اشک شعله بارم / اخگر ز فسردگیش داغست

هرچند که امتیاز عنقاست / شاهین شاهین و زاغ زاغست

بصد زنجیر هر نخچیر شد سست / اگر تاری ز مویش در کمندست

دلش جمعیت از دل چند برداشت / که زلفش از گرهها کوچه بندست

سجل مه پرستان مهر گردد / اگر گویم نهش نعل سمندست

دهانش را بگفتم غنچه ظلمیست / ز ظلمم غنچه خود در نوشخندست

زکوته گوشها باید بدان کرد / زبان در داستانش بهره مندست

زتم از بس شود زیبا بوصفش / ورق را نقطها بر کف سپندست

ببازار فراق افتادم اهم / دهم بیجانه جان مرگی بچندست

بلای دارد امشب چشم پر نم / زسیل گریه راه صبح بندست

سپندش گر نگردیدم غمی نیست / پسند اوست غیر و ناپسندست

عیار شعله را پروانه گیرد / مگس از چاشنی گیران قندست

تو خود میدار پاس عزت تو / زکوته دستیم همت بلندست

نباید بافت تدبیرات درهم / که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه بنا سر زمینی / ظهوری میشناسد جا بلندست

خرمن داغ دل از پروانه است / خوشهای شعله را خود دانه است

اینکه بر افسانه بندان بسته اند / کاورد افسانه خواب فسانه است

کس نمیفهمد بغیر از آشنا / در زبان من سخن بیگانه است

بیدلان را در خرید عشوه ها / عقل و هوش و دین و دل بیعانه است

گر سبو سازد ز خاکم روزگار / دست پیمان من و پیمانه است

نیم خورد غیر شد خوان وصال / سیر چشمم زیستن شیرانه است

بخت انیم نیست میسوزم چو شمع / گرد سر گردیدن از پروانه است

بر خلایق فصلها گرداند بخشش موسم نو روز از دیوانه است
چون سیحارا انسازد رشک کش آنکه با ما چون توئی همخانه است
از سیه روزان خویشم خوانده آفتابم روزن کاشانه است
چون ظهوری میکشی تعمیر دل
گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالبست در خرام او زمین بر آسمان خوش غالبست
در تماشایش مجال چشم واکردن کجاست کرده حرفش سرخموشی بر زبان خوش غالبست
با نگاه غیر پندارم نگاهش آشناست میخورم از خویش بازی و گمان خوش غالبست
دیده گویا دیده های ارغوان خیز مرا گریهای خونچکان بر زعفران خوش غالبست
تار و پود خویش را پیوند میخواهم بوصل ذوق یا حتا بجودن بر کتان خوش غالبست
گرم خونم شعله از داغم سپر انداختست سخت عهدم نشتر من بر استخوان خوش غالبست
فقر از من منعمی از دیگران محضر کنید بود شاهم بر نبود پرنیان خوش غالبست
فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالبست
عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک از رخش هندوستان بر خاوران خوش غالبست
باد روزی در دل شب سجدهای آستان
بر ظهوری پاس خواب پاسبان خوش غالبست

در فراقش ناتوانی بر توان خوش غالبست نالهای پامالست در لبها فغان خوش غالبست
کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت رعشهٔ سیماب بر پیر و جوان خوش غالبست
در چمن تا غنچه یکره از ته دل لب شگفد جلوهٔ کین آرزو بر گلستان خوش غالبست

می برد چشم زلیخا از برای توتیا — پر زدن برگرد راه کاروان خوش غالبست
گوش مجنون بر جرس بهای لیلی بر حدی — ناقه در سر وا زدن بر کاروان خوش غالبست
میکند زود آتش رشک مه و خورشید دود — داغکاری بر چراغ دودمان خوش غالبست
خوان وصل افگنده داد تکلف داده — سیرچشمی از حیا بر میهمان خوش غالبست
سان دهم با قطرهای خون خود صفهای دل — لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالبست
وحشتی دارم ضرورت وحشتی در کار بود — همزبان در همزبانی این زمان خوش غالبست
خان عالی منزلت کز شوکت دیوان او — میتوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالبست

گو ظهوری خامه تراش و ورق درهم مکش
آرزوی مدحت تولارخان خوش غالبست

چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست — دو روزی دوستان را مهلتی نیست
ثباتی در جهان یک بی ثباتے — که با عهد تو او را نسبتی نیست
قسم هر قسم میخواهی کنم یاد — که هیچت از مروت قسمتی نیست
سری هنگامه کو بیهوده می بند — تماشا را بچشم نسبتی نیست
بزهرت دامیه کامم برگرفتست — بشهد دیگرانم رغبتی نیست
مکن تالیف تهمت از برایم — ز خود رم خوردگان را الفتی نیست
بلبها کرده حرفی آشنائی — دریغا عاجزان را قدرتی نیست
تمناها بجوشش خویش بختم — ترا بر خاکساران منتی نیست
تمنا ساختن این کار از برایم — که بر حسرت کشانم حسرتی نیست
چه شد فرهاد کو میباش سابق — بحمد الله بمهرش سبقتی نیست

زدلبر جز دل آزاری بدیست … مه و خورشید را پر شهرتی نیست

شراب خانقاهی نام دارد … تو ساقی هستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد

که در ملک خطر امنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست … هنوزم با عزیزان نسبتی نیست

فشانی در گلم کین مهر روید … باین پاکی کسی را طینتی نیست

همه جنس وفا در بار دارم … چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست

اگر مهر و وفا باید تراشید … به از فرهاد بودن صنعتی نیست

همان در یک نمازم زان دو ابرو … چو زنهارم دمادم نیتی نیست

بیک بینی ز عیب شرک رستم … بدیدن دیده‌ها را شرکتی نیست

بصلحم دوست واکرده است آغوش … برای جنگ خصم فرصتی نیست

بسازم حلّه از خون شهیدان … که چشمم را جلای حیرتی نیست

مگر دردی بپایه کار آید … برای ناله دل را آلتی نیست

ز جیب چشم کو بردار سوزن … ز چاکش خوشنما تر زینتی نیست

توان در بزم رندان صاف گردید … که در پیمانه درد کلفتی نیست

دلم را عاقبت از رونق انداخت … بلا را هیچ تندرستی نیست

بیک نوبت بدادی دل ظهوری

مگو بسیار این کم همتی نیست

از بیغمی احوال دلم گرچه خرابست … غم نیست خشتش ار گل تعمیر در آبست

گسیخته آهم نفسم گرچه گسسته است — نم در جگرم نیست دل گریه خرابست

گفتن لب خود مهر کند بند زبانست — دیدن بنهد باز سر دیده حجابست

شوریده کلامم نمکین است سوالم — تنگ شکرست آن دهن و تلخ جوابست

از طالع بیدار با فسانهٔ مژگان — شب تا بسحر نشترم در رگ خوابست

لخت جگر ارست غورلیست برآتش — آهم که برآورده سری دود کبابست

مرگ سفر آنست که زاهی نخورد هیچ — آری نخ خامیست که محتاج بتابست

در کورهٔ پرهیز نگردید مسم زر — کو ساقی جون گرم که اکسیر شرابست

در میکده ممتاز شدن کم طربی نیست — در رونیست اگر قسمت من دردی آبست

در شرح غم خویش کتابی که نوشتم — فهرستش اگر عرض کنم چند کتابست

در عیش جهان دل نتوان بست ظهوری
بر خاره گرش نقش کنی نقش برآبست

حسن از تو حسابی شده مه در چه حسابست — خورشید ز رشک که چنین در تب و تابست

تیهوی خم دام ترا تیهه شاهین — گنجشک لب بام ترا فر عقابست

سود از زدگان تو بیک نرخ ستانند — گر شکر لطفست وگر زهر عقابست

صبری که دگر جمع شود صبر و شکیبی — در غارت عارت زدگان اینچه شتابست

در روز حساب تو خبر این نیست شکایت — کامروز جفاهای تو با ما بحسابست

سرپنجهٔ گلگون تو قربان کن صد عید — این رنگ حنا نیست بخون که خضابست

از وصل تو بیداری من بخت ندارد — سحر و سیم افزود که موقوف بخوابست

در جرگهٔ آلوده نگاهان منشانم ++ — بچشمی اگر میشد امروز حبابست

در جیب دری پردگیانند چه رسوا این مرحمت جلوهٔ دامان نقاب ست
با تفته درونی چه کند قطره چکانی در وادی ما تشنه لبان بحر سراب ست
خود میدهم انصاف ز صد رفت سوالم از تیز زبانیم لبش کند جواب ست

هیم ست که برباد رود خاک ظهوری
ساقی بمن آتش چه شوی عالم آب ست

بشرح درد خوشم کار مشکل افتادست خوشم مباد که رحمیش در دل افتادست
دگر تلخ نگاهان نگاه تا نکنی ببین ببین که چه شیرین شمائل افتادست
بتلخیست ز شیرینی دهانش اشک که شهد ناب بزهر هلاهل افتادست
نهم سپند بر آتش که در ستمگاری نظیر نیستش افسوس کاهل افتادست
کسی نداشته است اینقدر فراموشی بقدر آگهی خویش کاهل افتادست
بسینه نقطهٔ آتش رسیده از داغش نخته با جگرم قرعهٔ دل افتادست
هنوز میکنم انبار یکجهان حسرت اگرچه کشت تمنا ز حاصل افتادست
حصار داغ بدفع فسردگی جگرم ضرور داشت دلم نیز داخل افتادست
بخونبها بدهد اسے از سر دعوی هزار سری که ته پای قاتل افتادست
باوج اختر طالع چرا تنازد غیر که با ستارهٔ بختم مقابل افتادست
بعرض حال ز دنبال ماندگانست وکیل حدی طراز که دنبال محمل افتادست
بجاست رشک بخودار میر قافله را بران فتاده که بارش بمنزل افتادست
جگر بداغ بر آمیخت گرم خون گردید نفس در آه نیامیخت باطل افتادست

رسیده است ظهوری چه خوش بداد سخن

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

لبس آفتاب که در سایهٔ دال افتادست — ازینکه سینه بداغش مقابل افتادست

بهجر جان بکناری چه سان رود که امید — نهاده پا بمیان کار مشکل افتادست

شکیب یکدمه ام را که بار صد سالست — مجوی باقی عاشق که فاضل افتادست

فتاده اند شهیدان بفکر زخم بهار — چه صحبت ست که دعوی بقاتل افتادست

بحشر نیز ز فر بانگه تو چو شد عید — بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست

مقابل تو کند بحث ماه ماه پرست — حیا کجا ست چه نادر مقابل افتادست

کتاب صبر که تصحیح داده بودش عقل — بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست

ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد — گناهها همه در گردن دل افتادست

شناوی عقل بدریای عشق نیست درست — شکسته کشتی گردون بساحل افتادست

نشانه ایست که محرم نهٔ و دربستست — بلاست گرد رود دیوار حائل افتادست

از اختران همه آزادگان کشند آزار — فلک بزحمت تحصیل حاصل افتادست

بنشأ پیر خرابات خویش را گفتست — بفکر عالم شهر چه جاهل افتادست

ازان کشاد که پیشانی کریمان ست — چه عقدها که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو بتقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورم اژدهائیست — سیه بختم ولی زاغم همائیست

ز جام ساقی خمخانه نوشم — که رند اوست هر جا پارسائیست

ز هر برگیست گوشی در چمن هین — میان بلبل و گل ماجرائیست

سر بیگانگی گو طره ‌می پیچ — نفس همدوش آه آشنائیست
جگر را بهتر از خون نیست دخلی — که خرج گریهٔ گلگون قبائیست
چرا دل ذلهٔ راحت نه بندد — جگر مهمان داغ سینه خائیست
بهر اشکی سپرده گریه چشمی — مگر در انتظار ره پیمائیست
دم کشتن نباید دم زدن لیک — ودیعت در زبانم مرحبائیست

زتیغی سایه بر فرق ظهوری ست
که مرهم را بزخمش التجائیست

مولی شدم زغم چکنم کار ناز کیست — نتوان بلند کرد صدا تار ناز کیست
نگاه دور و وهم ضعیف و خطر قویست — ره سخت و ناتوانست پی و بار ناز کیست
نشتر شکسته در جگرش عزت صبا — از جلوه های گل کلهٔ خار ناز کیست
نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه — در بزم حسن خدمت اظهار ناز کیست
آزار ما چها که ز راحت نمیکشد — مرهم درشت و سینهٔ افگار ناز کیست
در بیع جان و دل نبگه گونهٔ خوشیم — نتوان فروخت ناز خریدار ناز کیست
ای آنکه پردهٔ دل و جان کردهٔ سپر — هشدار تیغ غمزهٔ خونخوار ناز کیست
از سخت جانیٔ دل ما در تعجبی — آگاه نیستی که چه مقدار ناز کیست
در خرقه چون میان بتان گشته ام ز فکر — از بسکه راز سبحه و زنار ناز کیست

واعظ طبیب گشته ظهوری ولی چه سود
زین توبه که چون دل بیمار ناز کیست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست — چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست

بنقل شکوه لب میکشان نیالاید — اگرچه کشت خمارم گناهِ ساقی نیست
بباغ و راغ گل و لاله سے نمی بینم — که مست جلوهٔ طرفِ کلاه ساقی نیست
کدام شام که آب طراوت سحرش — زخاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست
کدام دیدهٔ نرگس که بر ره نگهی — سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست
زخوف عجب و ریا در خمار صد خطرست — کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست
عجب که هیچگه از بند خود رهد زاهد — اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست
چه کار با بد و نیک فقیه رندان را — برای اوست بد از نیکخواه ساقی نیست
چه تیرگی که ز دیوار و در نمی بارد — بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

ز دور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست — کو دل که طپیدنی ضرورست
غمهای گرانی است در بیع — سامان خریدنی ضرورست
تا چند زبون خود نشستن — بر خویش دویدنی ضرورست
او یخته غم کمان دعوی — بازوی کشیدنی ضرورست
تا رام شود غزال شهری — صحرای رمیدنی ضرورست
ای زهر لب پیالهٔ خویش — درده که مکیدنی ضرورست
ابرام دعا بجای خویشست — دشنام شنیدنی ضرورست
ماهی بزلال سر نداریم — بر تابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری

زنار بریدنی ضرورست

مجنون کوی عشق بعاقل برابرست / عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شود تمام / اثبات ونفی راکه دلایل برابرست

گوهر مجوی بس شک آبست بحر عقل / گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظاره دیدهٔ قربانیان دهد / تاروز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بردمید / باآفتاب آئینه دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان / رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبله نظر جفت چون کند / ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما برآمده لذت بکام ما / با شهد تاب زهر هلاهل برابرست

گردیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق / در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست / دیده بر گوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط ست / از خود و خلق اجتنابی هست

در کتان شکیب میجوشم / ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد / سینهٔ خانمان خرابی هست

بکناری نگه نشست و هنوز / درمیان پردهٔ حجابی هست

تیزبین باد آفتاب پرست / تا به بیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندی / میکشانرا هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کسست / داغ را چشم انتخابی هست

صبر داریم تا بروز شمار | دیده را بارخی حسابی هست
بارگ جان کیست این پیوند | در سر طرّه پیچ و تابی هست
گشت معلوم از تغافل او | که نگارم را جوابی هست

بی شکایت عنایت از دگران
از ظهوری اگر عتابی هست

پیش ازین جان تاب مهجوری نداشت | بر در رحمت گرچه دستوری نداشت
پشت بر دل کرد امید وصال | کشور ما روی معموری نداشت
هجر هر جا پای استادی فشرد | مرگ دست افزا مزدوری نداشت
شام هجران تو این بدعت نهاد | روزها زین پیش دیجوری نداشت
گرچه غم میراند قصابانه تیغ | استخوان با زخم ساطوری نداشت
پند گو خوش گرچه پند دور دید | خانه در نزدیکی دوری نداشت
قرعهٔ پروانه بر آتش فتاد | تاب شرح بال مهجوری نداشت
گریه ام را این نمک از شکر نیست | هیچ اشک تلخ این شوری نداشت
مدعی سر بخیه در بازو کشید | عشق شیری خواست او موری نداشت

نام گمنامان ظهوری پیش او
ساختی مذکور مذکوری نداشت

غم بجانست از دل شادم ببین احوال چیست | وای بر من بیتو افتادم ببین احوال چیست
هیچ بیکس را نباید زیست یارب بی کسی | بر اجل فرصت امدادم ببین احوال چیست
دیده بودی آنچنان آزادم از وصل وصال | ظلم هجران کند بنیادم ببین احوال چیست

هیچکس دربند تجرید دوستان این جان بکند
دشمنان خوانند ازام همین احوال چیست

طرفه ظلمی میکنند بر صبح و شامم روزگار
داد و بیداد ستم و سادم زین احوال چیست

بزم شرح ناتوانیها چه آرایم بس است
زیر دست ناله فریادم همین احوال چیست

هر که شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر
شور طالع تر ز فرهادم همین احوال چیست

زخم فربه دارم و در بخت لاغری طلسم
بی خم فتراک صیادم همین احوال چیست

آرزو یاد رکنار از گریهٔ حسرت مباد
بار های دل بدر دادم همین احوال چیست

در جگر زخمی بخنده یاران نگر لب کرده باز
شیشه اشکی فرستادم همین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم برجای ماند
رفته نام خویش از یادم همین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بس است
از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس است

هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دل است
چند این دزدیده دیدنها نگهبانی بس است

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر
زیر لب دیگر چه میگویی فسونخوانی بس است

طبع من گرم است و شیرینی زبان میدارم
زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بس است

در حنای عید رنگین تر برای دیگران
پنجهٔ گلگون ترا از عید قربانی بس است

در خمار هر جه خشکم ساقی تر دست کو
خرقهٔ آلوده سازم پاکدامانی بس است

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم
راه دیری که پیش گیرم این مسلمانی بس است

سالکان آخر ظهوری ره بجای میبرند
محل کوشش اگر گردی بیابانی بس است

پرده بردار نظر محتاج ست
عرضه وه داغ جگر محتاج ست

در رهت تا مدد هم باشند — سر بپا پای طلب محتاجست
شور شیرینی لبت نازم — دو سه تلخی که بشکر محتاجست
مایه صبر شد آخر مددی — که باسباب سفر محتاجست
سدره گشته نهال بوسم — هیچ حاصل به ثمر محتاجست
در جهان از نظر افتاده ما — نظر آتا بنظر محتاجست

تیره روزیست ظهوری از کیست
که به شام تو سحر محتاج ست

دل بجز من گو گرو تختے نگشت — پر بناند خویش را اینجا بهشت
جبهه لوح آرزو آورده پیش — ای سجودت مقبلانرا سرنوشت
در پی خویش افگند صد کعبه را — گر کنی یک جلوه در کار کنشت
چشم ما را دوخت بر رخسار تو — در نظرها آنکه بینائی سرشت
بسته حوری نقش در خاطر که هست — خاک کویش بهتر از خون بهشت
منع میکردیم خوبی را بناز — خوب با امید شست گر رخسار زشت

خرمن خجلت بگردون سر کشد
گر ظهوری بدرود تخمی که کشت

خال و خط بهر شه حسن همان لشکر هست — مژه ها بهر رگ عشق همان نشتر هست
خوش ربودستند ما عقل فریب تو هنوز — ساده گانرا سخنان تو همان باور هست
دود عود جگر از مجمر دل مے آید — از تف داغ تو در سینه همان اخگر هست
اینکه زخمم گه از بخیه بخندد بر خود — در کف غمزهٔ بیباک همان خنجر هست

نگه تلخ اگر نیست همان زهرچکان ‖ ور شکرخنده بخروار همان شکر هست

مردم از آرزوی سیمتن پهلوی دل ‖ خس و خار سر کوی تو همان نشتر هست

با خم بازوی حسرت بهوس فربه ما ‖ بتمنای میان تو همان لاغر هست

عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد ‖ بر سر کرسی بلای تو همان صرصر هست

نه می ریخت درین بزم و نه جامی افتاد ‖ بر کف دل بخیال تو همان ساغر هست

کرد کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پای ‖ دستش از دست جفای تو همان بر سر هست

عمده در مهر و محبت همت است ‖ دل چه باشد صرفه جان خست است

مدعا حاصل نگردد مدعاست ‖ عشرت از دل روی تا بر عشرت است

باز خود بیرون نهادی جستجوست ‖ در بروی خویش بستی غفلت است

پردهٔ چهره به عشق و نیست ‖ دیدهٔ دیدن نداری حسرت است

یک نفس گر نیست سر در جیب یاد ‖ تا بدامان قیامت غفلت است

شد پریشان حال من چون طرهٔ ‖ میتوان دل جمع کردن الفت است

رشک هم می بوده در کنج خیال ‖ غیر میدانیم خود را غیرت است

بر سر کوی اگر یاد وطن ‖ برخورد گاهی بخاطر غربت است

گرچه از منت کشیدن خار غیم ‖ ترک سعی چاره سازان منت است

گریه باید ظهوری فکر خود ‖ آبروی گر نباشد خجلت است

بیهوش شو ای دل آنچه هوشست ‖ بر خویش ملرز نیش نوشست

صد شعله تر انگیخت گرم — در هر شرری هزار جوشست
رنج طلب ست اصل راحت — سختی کشد آنکه سست کوشست
باهر بد و نیک صاف بودن — اندازهٔ رند درد نوشست
خوش آنکه سبیل کرد خود را — پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعهٔ پلاس پوشان — غوغای بت پرند پوشست
داند کسی از حکایت او — گو لب مگشای دیده گوشست
از طره صبا بنفشه بند ست — وز لعل سخن شکر فروشست

باعافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشست

محروم ز غم و غم بلا جیست — با خود چه کند که بد مزاجیست
زمزمیست درین سیاه بختی — گر دیده شبم چو روز داجیست
نعلین کشان وادی فقر — بر هر چه نهند پای تاجیست
شد کشور جان مسخر عشق — دین و دل و عقل و هوش باجیست
زنجیر تعلق ارچه بگسیخت — اما بنگاه احتیاج ست
ای آنکه بسنگ برده دست — خوش باش که بار از زجاجیست
تا بر سر ما چه سختی آرد — این نازکئی که در مزاجیست

غم آمد و رفت غم ظهوری
می نازکه وقت ابتهاجیست

داغهای سینه بر روی هم ست — عیش در عیش ست چون غم در غمست

گوسپندی در گزند راحتست
چشم زخم زخم عاشق مرهم ست

گر بنا شد در رود و رهانرا چقدر
تشنگانرا منتی بر زمزم ست

در بیان رازهای پرده گی
گفتگوی بی زبانان محرم ست

نکتهٔ واضح ز خاموشان شنو
داستان حرف سازان مبهم ست

آنکه گوید غم فزون دارم ز صد
از کجا آورده غم خود یک غم ست

نوبهاری سیر خاطر میکند
بوستان آرزو خوش خرم ست

بخت و طالع سستی تن عیب نیست
شکر لله عهد و پیمان محکم ست

صرفه کی دارد به بخت از شکیب
تا ظهوری دم زند خود ملزم ست

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان ست
ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان ست

عافیت جوی به امان نکند گوهر کام
دل دریای بلا ساحل درویشان ست

مشکلی نیست که حلش نبرد آسانی
آنچه آسان نشود مشکل درویشان ست

دستگیریش بیا مردی گردون نتوان
هر که افتادهٔ طاق دل درویشان ست

دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد
پردهٔ شرم و حیا حایل درویشان ست

دلگشائی که بستان شهان پا ننهد
دست پروردهٔ سر منزل درویشان ست

خانه در کوچهٔ ما گیر اگر ویرانی
دست تعمیر در آب و گل درویشان ست

نیست بر مخزن مقصود برات همه کس
دفتر وصل خط واصل درویشان ست

چه بزرگانه ره کعبهٔ جان میپویند
گوی گردون جرس محمل درویشان ست

غم بجا صلی محتشمان باید خورد
از جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست

پاس بسیار نظیری سخنی میگویم
هرکه حق مایل او مایل درویشانست

دهر عشرتکده غمخانهٔ درویشان است
آسمان کاشی کاشانهٔ درویشان است

بعمارتگری شاهان نتوان گشت آباد
گنج در گوشهٔ ویرانهٔ درویشان است

آب حیوان که سکندر هوسش برد بخاک
جرعهٔ ساغر و پیمانهٔ درویشان است

بامیدی که توان خواجگی دید بخواب
گوش جان عاشق افسانهٔ درویشانست

شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند
تخت خورشید که پروانهٔ درویشانست

هرچه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل
نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشانست

مست ته جرعهٔ این طایفه هشیارانند
عاقل آنست که دیوانهٔ درویشان است

بر رخ خویش نظیری در اقبال گشاد
روی بر خاک در خانهٔ درویشانست

زخم ستمش جگرشناس است
شمشیر غمش سپرشناس است

خوش کرده سرشک بیدلان را
دردانهٔ ما گهرشناس است

کو کشته شمع فارغ از رشک
میسوز که شعله پرشناس است

بر دیده نگاه نیست تاوان
شادیم نظر نظرشناس است

بیماری دل برون تراوید
رگ از مژه نیشترشناس است

فهرست لب فریب قاصد
گوش دل ما خبرشناس است

می نازد با آبرو نظیری
رخسار تو خاک درشناس است

زاهد ز می بدور تو دست از گلاب شست … واعظ شکست منبر و مفتی کتاب شست

از لوح یاد خلوتیان عشرت صبوح … اوراد را برشحهٔ رود شراب شست

در کوچهٔ تجلی خورشید روی من … گردون بخاک راه رخ آفتاب شست

این چشم خوابناک که روزم سیاه ازوست … بس چشمها باشک غم از لوح خواب شست

آه آنچنان دمید که پیچید بر عنان … اشک آنقدر دوید که گرد رکاب شست

باران اشک دامن آلودهٔ را … پاکیزه تر ز پردهٔ چشم حباب شست

خضر فریب کرد برخ انتظار را … در بین دشت وعدهٔ آب سراب شست

آلودگیش آفت دریای آتش است … صوفی چه نیک خرقهٔ خود را بآب شست

رحم دگر دل تو ظهوری ضرور داشت
بنشین بمرگ بخت که تیغ عتاب شست

شادم که کار عقل طریق دگر نشست … هر چند غیر عشق ز خاطر بدر نشست

نازم کرشمهٔ مژه های دراز او … در هر رگی ز هر مژه صد نیشتر نشست

برخاست شمع جمع بانداز سرکشی … پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست

در بزم روبرویتو دو چشم نشاند بخت … نقشی ز دیدن تو برای نظر نشست

دیگر کمر نه بست شکیب و تحملش … هر کس که در تخیل تاب کمر نشست

امید مرده زنده بدشنام میشود … آه از دعای من که بمرگ اثر نشست

آوازهٔ رسیدن روز وصال هست … شام فراق بر سر راه سحر نشست

گردیده همچو آئینه پیاز صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری نشست

گاهی که بر افتاده ز رخسار نقابت ‌ ‌ خون در جگر خیره گره گردد حبابت
خوش گرم غروری ز جگر دود بر آمد ‌ ‌ چشمی بگشا مست کسی سوخت کبابت
شیرینی تلخی برگ و ریشه فرو رفت ‌ ‌ نازم نگوارندگی زهر عتابت
ره بر سخنم بند که مستست سوالم ‌ ‌ زین باده که در ساغر من ریخت جوابت
خواهم که حیائی کندم دولت بیدار ‌ ‌ شاید که در آیم بسرا پردهٔ خوابت
اقبال قوی گشته بلی سستی طالع ‌ ‌ دستی زده در محکمی بند نقابت
در بادیه سر بود جگر سوختگان را ‌ ‌ سیرابی تفتیده لبی کرده سرابت
در کشتن من اینهمه تعجیل مغز ما ‌ ‌ بر سنگ درنگی بخورد پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب رحم نگردید
در جور بغیر اگر گناهست ثوابت

عشق اگر تحفه پذیرست دل و جانی هست ‌ ‌ شوق اگر بر سر لطفست گریبانی هست
آنکه هرگز دلش از دست نداد است عنان ‌ ‌ گو بیا همره من بر سر جولانی هست
پیش ازین بیجگران حرف جگر سر نکنند ‌ ‌ هر که دارد سر مردی سر میدانی هست
گوی اقبال نگردد خم چوگان دارم ‌ ‌ گوی سر گرده کمین در خم چوگانی هست
مرهم لطف تنها نیست علاج دل ما ‌ ‌ در ته پردهٔ جان زخم نهانی هست
راز فرداست که غارت زده رسوائیست ‌ ‌ در کمین گاه نگه عشوهٔ پنهانی هست
حیرتم زیر اجل داد دلی چشم امید ‌ ‌ همچنان بر تنگ کنج نمکدانی هست
شوخ چشم دکنی وه چه غریب آزارست ‌ ‌ یادم آمد و جفا پیشه که خراسانی هست

نظر زور زر سوی ظهوری دارد

قوتش هست که چون عشق نگهبانی هست

دوستان سپند بهنجار دلم افکارست — اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیارست
داغ جانست ز اندازه تعداد برون — بار دل بیشتر از ضابطه مقدارست
جوی خون از رگ ایمان تراوش آمد — خلش غمزهٔ هندو پسری در کارست
مستی از حسرت نه جرعهٔ او مخمورست — صحت از آرزوی نرگس او بیمارست
نتوانند رتجنا، بر و تم افگند — بجنبهٔ قوت دین در کمر زنارست
ناوک تازکمانخانهٔ ابرو نازم — بوسهٔ زخم جگر بر دهن سوفارست
نگه اهل نظر نیست معطل بجواب — نرگسش با همه مستی چه بلا هشیارست
میتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد — عشوه، گرچه سر خیر گئی انکارست
شعله در ریشهٔ جان ریشه فرو کرده نهان — که بظاهر ز جگر داغ غمش بیزارست
خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند — نیست آن خال که بر لب استغفارست

چشم جان گشت ظهوری بتخیل روشن
پیش زانو بنشین آئنه بی زنگارست

از تیغ غمی دلم فگارست — با مرهم راحتش چکارست
هر لاله ز باغ عارض او — هنگامه فروز صد بهارست
هر گل که ز باغ کوی او نیست — در هر برگش هزار خارست
تا زیب حنا شدست دستش — بس چهره بخون دلفگارست
چه باد دهیم خاک خود را — بر خاطرش ار ز ما غبارست
در گلشن کام دست عاشق — چون هست اهل روزگارست

گردیده دل آنچنان سبکروح / کاندیشه وصل تیز بارست
دهقان نے کشت خندهٔ ما / در عهدهٔ چشم اشکبارست
واداديم قرار وصل با خویش / شادیم قرار ما قرارست
موقوف اشارتیم ای دل / بیطاقتی اگر بکارست

سودای تو می‌پزد ظهوری
از خامی خویش شرمسارست

بیقراری یاد میباید گرفت / پند ناصح باد میباید گرفت
مهر دشنامی دعای خویش را / زنیت اوراد میباید گرفت
نیست غم هر چند صیدلاغریم / راه بر صیاد میباید گرفت
بیستون کن پشت روز شیونم / ماتم فرهاد میباید گرفت
مند رشکی بر تراشیدم عبث / غیر را آزاد میباید گرفت
میشود نا آشنائیها ضرور / زآشنایان یاد میباید گرفت

چون ظهوری از غمی گشتم خراب
خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگین ست / درج دُر اسم اعظم این ست
رازی که ز شرح آن چکد خون / در سینهٔ چاک ما دفین ست
در عشق ز چاره بس فتد کار / بیچاره کسی که پیش بین ست
تا کی شکری نمک فشاند / صد دیدهٔ زخم در کمین ست
خاک از نم خون کشتگان ست / در جوش و خروش آفرین ست

در هجر تو یاسمین مغیلان — با وصل تو زهر انگبین ست
نکهت ز تن تو گلفروش ست — مستی ز رخ تو لاله چین ست
سر میطلبی بر آستان ست — جان میخواهی در آستین ست

پرهیز ز صبر کن ظهوری
بیمار دلی دوا همین ست

بیخودی در اجارهٔ دل ماست — خاکساری سرشتهٔ گل ماست
بسفر برده طاقت ما را — غایب ما که در مقابل ماست
سینهٔ اتحاد را دیدم — در تماشا نگاه حائل ماست
روشن ار گشته سوز ما شمعیم — پرز بانست انچه در دل ماست
کشتی میکشیم بر خشکی — دل دریا اگرچه ساحل ماست
طرفی از ما اجل نمی‌بندد — جان با دست مرد قاتل ماست
کرده ما را ز چرخ مستغنی — گنج بی حاصلی که حاصل ماست

رو ظهوری که کار آسان شد
عشق حلال کار مشکل ماست

از تو بد مهر جستن جفا غلط ست — عرض خوبی بسرو را غلط ست
در شکنهای سنبل کاکل — شانه بخیهٔ صبا غلط ست
عالمی را ز سر چشم بکش — لب شکر خنده خونبها غلط ست
قدر بیگانگی بدان زنهار — آشنایی با آشنا غلط ست
مرغ جانی مباد بند شود — حلقه در طرهٔ دوتا غلط ست

از تو تحسین صبر میخواهم
شکوه از اضطراب ما غلط است

بیوفایان قرار غتبی دارند
گشت معلوم من وفا غلط است

زان لبم نیست تحیت دشنامی
مردم از بس دعا و عا غلط است

با ظهوری ستیزه خوی مباش
با گدا چشم پادشا غلط است

هر زمان ای ناصح این طعن تو با ما خوب نیست
گر نمیدانی میان عاشق شکیبا خوب نیست

جان من دارند تنها ماندگان هم حصهٔ
یکجهان لطف از برای غیر تنها خوب نیست

در شکایت پر دلیرم راست میگوئی بسست
با رقیبان التفات شکوه فرما خوب نیست

خاطر اغیار را میدار پنهانی نگاه
لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست

نام عشق ای دل مبر یا بحث دیگر فکر کن
از برای عشقبازی طالع ما خوب نیست

میکشد حسرت ترا سویش چه بینی هر زمان
رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست

شب فراق تو باشدم هزار روز قیامت
ز ذوق وصل نمردم زهی زیان و ندامت

دیار عمر ز خیل فراق زیر و زبر شد
هنوز نیست پدیدار سپاه وصل علامت

ستیزه کردم و از رشک فکر هجر نمردم
نشد که پاک کنی از رخم سرشک ندامت

عجب که سنگ ره جان شود امید ازین بس
فتاد وعدهٔ دیدار غالبا بقیامت

مپرس حال چو پرسیدهٔ ملال ندارد
تکرر هجر مدارا بما سر تو سلامت

بناز بر سر خاک شهید خویش خرامی
هزار جان ظهوری فدای آن قد و قامت

عشق برقم بجز من افگندست — آرزو طرح شیون افگندست
از جنونم ترانهٔ زنجیر — رقص در کوی و برزن افگندست
پنجه در پنجهٔ دل فرهاد — حسرت بیستون کن افگندست
دل آغوش دوست را در حشر — مرگ دستی بگردن افگندست
در تب غیرت آرزو از ضعف — دست بر دوش رفتن افگندست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن
در بر از صبر جوشن افگندست

غم در جگر از لقف درون نیست — از گریه بر آمدیم خون نیست
ویران نشود ولایت عقل — با لشکر عشق اگر جنون نیست
زنهار ز فکر صبر زنهار — من تجربه کرده ام شگون نیست
دور غم و غصه انتها نیست — صد شکر که بخت مازبون نیست
در شعله زدیم جام و ساغر — با آنکه حریف گرم خون نیست
رخت خودی از گرو بر آورد — آنکس که رهین چند و چون نیست

بگشای لب فسون ظهوری
این درد فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست — بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست
با دیگه بر عبیر زند گرد دامنش — بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست
اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند — بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست
صد گنج گوهر دل و جان وام کرده ام — اینها تتمه هوس رونمای کیست

خشنودی و نگاه نهانی برای غیر
بیزاری و تغافل رسوا برای کیست

بر غمزه باد کاوش صد چشمهٔ جگر
رنگینی تبسم از گریهای کیست

حرف وصال داد ظهوری لبم برون
خالت پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافلهٔ ناله نفسهای منست
بوسه گاه دهن آبلها پای منست

غیر گو راه سلامت بفراغت میرو
خار صحرای ملامت همه در پای منست

بچه امید گشاییم در دکان امید
ردی بی رونقی دهر بکالای منست

در دل ساغر من آرزوی باده شکست
سپر سنگ بلا سینهٔ مینای منست

با دورنگان شده یکرنگ چنین میباید
نکهت شکوه بجا گل رعنای منست

حرف من کی کند از خضر دعای دارد
صد چو من مردهٔ دشنام مسیحای منست

نالهٔ آغشته بخون از جگر کوه کشد
صبر بر درد فراق تو چه یارای منست

فکر وصل تو مرا گرچه سنیا بد کرد
لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست

حُسن خود تربیت خود نتواند کردن
پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوانکرد ظهوری بنشین
بنشین لخت جگر لاله صحرای منست

ارزو با همه حقِ دل شیدای نیست
عشوه تازگی از شاهد رعنایی نیست

نقطهٔ خامهٔ من چشم تمنا نه شود
عشق سیر و بیدازان نامه که انشایی نیست

جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا
به نشان قدم بادیه پیمایی نیست

صوفیا ترا گله از باده فروشان بیجاست
رهن از زنده تن خرقهٔ تقوایی نیست

عجز من مایهٔ مغروری طنازان هست
هیچجا پای خوبان ز بدار ارانی نیست

خاک گشتن بسر کوی کسی از چو منی
دور بود این اثر همت والائی نیست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
ریخت بر دیده جلا از ور تماشائی نیست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست
صد خار در دل چمن از خوی او شکست

آن عهدها که با دلم آرام بسته بود
در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست

اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد
از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست

محراب را که روی جهانی بسوی اوست
پشت شکیب از خم ابروی او شکست

شادم که گشت سلسلهٔ پای آرزو
گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست

خواهد مروتش در دشنام باز کرد
دریوزه در زبان دعاگوی او شکست

سوگنده اگر خورم بسر خویش عیب نیست
آری سرم بسنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه یافته چون موی او شکست

آه ازان لب که محض افغان نیست
وای ازان دل که مغز پیکان نیست

راحت افشانده بر دلش دامن
هر کرا داغ در گریبان نیست

از گرفتار پرسش آزادی
بوستان را هوای زندان نیست

صندل چاره آغشتست آفت
درد سر گر ز فکر سامان نیست

نافه در چین طره میباشد
عطر در شاخ و برگ ریحان نیست

وقت مردن بقبله روی چه سود
روی دل گر بسوی جانان نیست

بیچ فا یانه ریخت خون مرا / بحلش کردم ار پشیمان نیست

منعم از گفتگوی طرّه چرا / خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری سست / شکر صد که سست پیمان نیست

در چمن جز خروش بلبل نیست / شیشهٔ کو که مست تلقل نیست

گرچه گردیده گل سراپا گوش / گوش بر داستان بلبل نیست

عشق جائیکه تخت قدر زند / عقل را پایهٔ تعقل نیست

همه شکر مست هر که میگوید / چه نگه ها که در تغافل نیست

حرف ریحان و سنبلش پرسد / هر که در پیچ تاب کاکل نیست

خیره ترمیشوند ناز و غرور / عجز را صرفه در تنزل نیست

این همه اضطراب ساختهٔ نیست / هرچه خواهی بکن تحمل نیست

کشتهٔ رنگ و مردهٔ بویم / رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص سیکاهد / هر که در پردهٔ توکل نیست

از خطش خوبی دگر تار حنا بر ساز بست / سرگرانی باز عهد تازهٔ بر ناز بست

نو بهار حسن دور خرمی از سر گرفت / شوق بر انجام عالم شورش آغاز بست

بر دماغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور / نرگسش تیغ تغافل بر میان ناز بست

راز دار بیای دل چون صبر من بیهوده بود / اقتضای شوق صد فریاد بر هر راز بست

کنگر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند / آرزو عمری عبث انداز بر انداز بست

در قمار دوستی دشمن باین کم مایگی — کی تواند طرفی از زندان هستی باز بست

از بلا محزونش ای دل زانکه مرغ نغمه ساز — بال خود را در قفس از رشتهٔ آواز بست

صد ظهوری راز دل طوفان خون خواهد شود
این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ منست — نمک رهین رواج از خراش داغ منست

هزار سنگ شکست از کف ستم روید — که نیم جرعهٔ مقصود در ایاغ منست

بهر زمین که وزد صرصر سیه روزی — رهش ز مرحمت بخت بر چراغ منست

امید هست که هم ناکسی کند کارے — و گرنه مُهر ادب بر لب سراغ منست

ز نخل غم همه یک کالهٔ جگر روید — که قد کشیدن او خونبهای داغ منست

دعا کنم که ظهوری بروز من افتی
بترا که رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل تحصیل همانست — بیهوده شد این مرحله و میل همانست

در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت — بر چهره ولی دجله همان نیل همانست

در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستیم — ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست

یکشب نکشیدیم سر شعلهٔ شمعے — پروانه همان جلوهٔ قندیل همانست

در عشق کسان جامه بصد رنگ رسیدند — رخت غم ما در گرو نیل همانست

یکحرف دگر در لب تقریر نماندست — بد مهری محتاج بتاویل همانست

گو شهر بهم بر خور و گو روز سیه باش — آشفتگی کاکل و مندیل همانست

زنجیر شب و روز ز هم ریخت ظهوری

بهم

امید مرا ربط بتعطیل همان ست

گذشت زندگیم جمله در گزند و گذشت
گذشتم از مدد بخت ارجمند و گذشت

همه حکایت زهر از زبان یاران ریخت
کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت

برای دفع گزندم سپند حاجت نیست
که خود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت

مراد دست در آغوش دیگران آورد
نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

ز دیر طبع ظهوری برون نهاد قدم
ز طاق دل صنم آرزو فگند و گذشت

دردیست درد ما که بهیچش علاج نیست
از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست

گو هر ستاره نایب صد آفتاب باش
جز برق آه مشعل شبهای داج نیست

دود از نهاد آتش دیگر بر آورد
ورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست

گلهای عزتش همه خار مذلت ست
گر خاک ره بفرق قبول تو تاج نیست

روز ازل سیاه گلیمی خریده بخت
کار مرا معاملهٔ با رواج نیست

با دل قرار ده که بدیوان شاه عشق
جز دیدهٔ خراب ظهوری خراج نیست

باغیکه بر بهشت زند طعنه باغ ماست
داغی که گشته دوزخ ازو داغ داغ ماست

هر نکهتی که هوش برون میکند ز مغز
سرگشتهٔ جهان بهوای دماغ ماست

صبح وصال بر شب ما گشت جلوه گر
نور هزار روز نثار چراغ ماست

گنجشک دل فتاده بچنگ عقاب عشق
گلبانگ بلبلان همه تحسین زاغ ماست

زاهد ز درد هستی خود صاف اگر شود
داند که کیمیای ورع در ایاغ ماست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد
این شعله را که سر بگریبان داغ ماست

معلوم گشت زخم ظهوری بمرهمی است
جان حسود ریش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست
تبی که دست به نبضی دهد تب ما نیست

هزار ظلم ز بیراهی فلک رفتست
دران وبال که در راه کوکب ما نیست

بمشرب دگران گر تفاوتی باشد
میان صافی و دردی بمشرب ما نیست

بیاد روز وصال از شرار شعله آه
کدام داغ که بر سینه از شب ما نیست

برای آنکه شود کار دشمن ما راست
چه راستیست که در طالع چپ ما نیست

نهاده است ادب مهر بر دهان سخن
بلی حدیث تو اندازهٔ لب ما نیست

برای کار خود ای دل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب وحشت تو از دست اگر شکار انیست
خرد گسسته عنانست اگر سوار انیست

چه زهرها که کند گریه در گلو حل
اگر بشبنم آن شهد خوشگوار انیست

گداز بوته طبعم هلاک خواهد کرد
اگر طلای شکیب مرا عیار انیست

قرار و صبر ندارند بعد مردن هم
قرار داد اسیران بیقرار انیست

ز دست رشک بپای رقیب افتادم
فتاده کار با غیار رحم یار انیست

که گفت شهد که زهرش زکام جوش نزد
ز غصه تلخ مشو طبع روزگار انیست

برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما
توان قیاس خزان کرد نوبهار انیست

ز حرف آب زبان گشته تائهٔ آتش
مزاج تفته دردنان شعله خوار انیست

بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم — طریق سکه درستان مایه دار نیست
نهاد روی بما دولت ربود و گذشت — زکار و بار گذشتیم کار و بار نیست

چه خوشنماست ظهوری سرشک گلگونت
شگفته باش که گلهای خار خار نیست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت — چون خرمی که نخل جوانرا فرو گرفت
آراست چون رواج کسادی دکان عیش — سودای عشق سود و زیانرا فرو گرفت
بگذشت کار ازانکه کنم راز خود بیان — بیتابی آشکار و نهان را فرو گرفت
هر لحظه باد چون غم من قوتش فزون — این ناتوانی که توانرا فرو گرفت
از صاف جام عیش میسر نمی شود — کیفیتی که درد کشان را فرو گرفت
معلوم میشود که بدرد که مبتلاست — زین زردئی که روی خزانرا فرو گرفت
بر نوبهار از گل رویت عرق چکید — خورشید رنگ و لاله ستانرا فرو گرفت
منعم دگر عبث مکن از گفتگوی خویش — افسانه تو کام و زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رسانده ظهوری چو پیش لب
لذت دویده کام و زبانرا فرو گرفت

اینهمه صوتها که بلبل بست — در مقام شکایت گل بست
در چمنها دگر ز فیض بهار — جام بر حلق شیشه قلقل بست
بهر خواب فراغت مستان — دور افسانهٔ گل و مل بست
نرگس پر کرشمه ساقی — شوخئ شوق بر تحمل بست
خویش را دل بیک جهان زنجیر — در شکنهای زلف و کاکل بست

عقل این عجبنها که میفزود — عشق آمد و در تنزل ببست
تا طبع را گار فشاره فقر — زور بر بازوی توکل ببست
در دکن بخت بر خراشش دلم — نمک بولیان کابل ببست
هر دم از آه حسرت کاکل — آرزو دسته های سنبل ببست
جگر شرحه شرحه دارم — نرگسش خنجر تغافل ببست

خویش را ساختم ظهوری ازو
خار خود را بسعی برگل ببست

شکر خدا که صبر بصیرت روانه بست — طرفی رفو ز چاک گریبان ما نه بست
بر صید جان کمند نیفگند کاکلش — تا دست اختیار مرا بر قفا نه بست
بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند — تا روز حشر زخم لب از مرحبا نه بست
کو زاهدی که بر سر کوی خرام او — از خاک راه عطر کفن بر روانه بست
لعلش سر حکایت بیگانگی کشاد — جیبش ولی در نگه آشنا نه بست
گاهی به نکهتی نفسی راست میکنم — اینهم غنیمت است که راه صبا نه بست
روی مرا چو خون جگر میکند نگار — چشم ترم که پای کسی را حنا نه بست
با آنکه خورد آب ز سرچشمه اثر — از بخت ما شگوفه نخل دعا نه بست
خرم نه که شاد شود خاطر شریف — در بر دکام مهره بد نقش ما نه بست

در ناله حرام ظهوری حریص نیست
دردش حلال باد که دل در دوا نه بست

غمزه کشکشت میل صید بازش نازکست — با همه افسردگی سوز و گدازش نازکست

از زبان نرم میترسم درشتی سر زند | مدعی خوش بر سر نازت نازش نازکست

غمزه در اقلیم جان بیدلان کرد آنچه کرد | این زمان از خم ترک ترکتازش نازکست

درد بر دارد دگر افتد سایهٔ مرهم برو | زخم پیکان خدنگ دلنوازش نازکست

زخمها سر از جگر بر کرده و من تحیر | آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکست

بر زبان ترجمانان حرفهای آشناست | گشته جان گوش استماع حرف رازش نازکست

خلد خلد از سدره و طوبی شود روز جزا | عرض بر محمود بالای ایازش نازکست

گشت محراب ظهوری طاق ابروی بتی
در ره زهاد وسواس نمازش نازکست

راز بر اهل راز مبهم نیست | مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای بستی ز عقل باید کرد | چار دیوار عقل محکم نیست

روی پر گرد درد را نازم | عیش را تازه روی غم نیست

میشود راحت آشنا با مغز | زخم اگر روشناس مرهم نیست

نیست در هیچ بقعه محرابی | که بتعظیم ابروئی خم نیست

تا نگردی علم بمعشوقی | دعوی عاشقی مسلم نیست

هیچ چیزے بغیر او مطلب | هیچ چیزے بغیر او هم نیست

گوئیا وصل طرح سور افگند
که ظهوری حریف ماتم نیست

یک خدنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست | هر چه کیشی چون تو کس از دلبران بدکیش نیست

شور کردی بسکه خندیدی بردی این آن | شکرت را هیچ حقی بر دهان در ریش نیست

خواجه مینازد بسیم و زر گدا طبعی بلاست
خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست

هوش و صبر و دین و دل در گام اول مندرس
هیچکس در راه بیتابی چو من در پیش نیست

عمر رفت و تکیه گاهش بستری دردی نشد
هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست

شادی غم کز برایش عمر جاویدان کم ست
امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست

باورم افتد ز بس امید اگر گویم بطنز
یار من بی رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست

در وطن در دغربی در ظهوری کار کرد
عاشقان را هیچکس بیگانه تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت
خوشا دلی که زند جوش ز آتش خویت

بلای دوش سری کز هوای تو خالیست
وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد
شکاری ز کمانخانهای ابرویت

شمامه در بغل یاسمین که می افشاند
نمی دمید صبا بر بهار اگر بویت

جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد
چو بر کرشمه زند نرگس سخنگویت

تو گرم عشوه خود باش نیستم غافل
ز بیم غیر نگه گر نمیکنم سویت

ز من نصیحت اگر نیست خوشنما اما
ببزم غیر تو بس بدنماست پهلویت

عجب که خاک ظهوری بیاد برخیزد
بشرط این نفرستاد بر سر کویت

بزهر آلوده هر جا انگبین ست
خسک دارد بجیب ار یاسمین ست

دل بی کینهٔ خود را بنازم
بی تخم محبت خوش زمین ست

نگاهم کرده پنداری گناهی
که در دست تغافل تیغ کین ست

زرویم گرد حسرت رفتن ای باد — نه کارتست کار آستین ست

برون آمد ز شمشیر که این خشم — که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش بر جان خوشحالان حرام است — که وقف خاطر اندوهگین ست

صلای صحبت آزادگان را — که ما را خاطر آزار چین ست

جگر ریشیم تا با غمزه نیش ست — پریشانیم تا در طره چین ست

که باور میکند از شوخی او — که دایم در دل خلوت نشین ست

بجفاشان چرا باید عبث گفت — که ما را دیدهٔ خورشید بین ست

ظهوری گر نثاری بت ضرورست
بجیب اعتقادم نقد دین ست

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست — قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

چشم زخم مرهم از زخم دل من دور باد — وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست

میهمان کیستی ای دل گوارا باد عیش — خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از نالهٔ اغشته در خون میچکد — میشناسد زخم زن کاین نالهٔ آزار نیست

صد شبستان ماه و خورشیدت نمی آید بکار — چشم ما گر در فروغ لالهٔ رخسار نیست

گر همه خضرست کاخ عمرش از هم ریخت ست — مرگهای هر زمان آنرا اگر معمار نیست

از چنین دل برو گرد کینهٔ طوفان عشق — شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

برندارد بار نخل بوستان آرزو — آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

برهمن را گر بسبحه ملامت میکنی — رشتهٔ ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

نازکو در پرده میدارش ظهوری خار عشقست

عشق صیقل میزند آئینه در زنگار نیست

صد زیان از تنگدستی حاصل بازار ماست ای دریغ از یکجهان جان نیم نازی در بهاست

ای خرد بیگانهٔ اسباب تدبیر و صلاح زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشناست

عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زیر بار باز در کوی بلا دیوانهٔ زنجیرخاست

کو هوس در فکر ماتم باش کز اعجاز حسن زنده شد عشق هوس کش وقت عرض مدعاست

از برای حسن چه باید دل صرف جان میکنی رخنهٔ در کار ایمان هم بکیش ما رواست

تا نسازد کار جان را ذوق شکر خنده از کمال مهربانی زهر چشمی در قفاست

از بلای عافیت وز رنج راحت فارغیم زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دواست

عشق از زهر بلا پر کرد رطلی بس گران
هان ظهوری زهره تازم ساغر مرد آزماست

کامی که تلخ گشته از و زهر کام ماست نامی که ننگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبوده گوش ملامت باین خروش در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

چون قطره کرده ایم زبان بیان حال تاثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست

کو عقل خام از لقت تدبیر پر مجوش صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از خدای بیندیش و برمگرد گرد شمیم طرهٔ که حق مشام ماست

الحق که کارهای بد از بخت دیده ام بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوی فنا خوش است ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

باز غم خنجر خطر برداشت | دل دوید از جگر سپر برداشت
گشت بر سینه عرض مخزن داغ | زانچه میخواست بیشتر برداشت
صرصر آه در دل شب غم | پرده از چهرهٔ سحر برداشت
بلبل گلبن فغان و خروشش | نغمه در پردهٔ اثر برداشت
نخل بستان عیش بی بر بود | چمن آرای غم تبر برداشت
وقت بر دست و تیغ خوبان کرد | در ازل تن چو بار سر برداشت

خوش ظهوری ز عیش مستغنی ست
قفل از گنج غم مگر برداشت

باز دردی که روح بخش ماست | صد اثر در کمین نالهٔ ماست
قرعهٔ غم بنام دل غلطید | خال چندان زدیم کام رواست
سر فرزانگی لگدکوب ست | باز دیوانه بر سر غوغاست
نام مرهم مبر که الماس ست | زخم ما را چنین نمک میخواست
ای ملامت ببال در لب طعن | عشق بیتاب و حسن بی پرواست
دو جهان سود رسوا دارد | نیم جانی زیان این سوداست
غالباً رخصت ست رسوائی | از نگه کردن نهان پیداست
چشم گو برمدار از دگران | نه کنم گر غلط نگه با ماست

باش گو مدعی وصال طلب
که ظهوری تمام استغناست

دوش خوش هنگامهٔ گرمی دل دیوانه داشت | شعلهای شمع انداز پروانه داشت

چاشنی میکرد هر دم لعل ساقی بادهٔ　　پارسائی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت
چشم تر آئینه دار نوعروس حسن بود　　سنبل درهم ز دود مجمر دل شانه داشت
خاطر از ضبط اساس عیش و عشرت جمع بود　　شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت
آخر عشق از نامسلمانی متاعی میخرید　　گوهر ایمان بهیت جان پی بیعانه داشت
دیدهٔ بیگانگی در تو تیای خواب بود　　آشنائی گوش رغبت بر لب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی در میان
صبر را بیتاب طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت　　که سنگ عربده بر شیشه خانهٔ جان ریخت
نجسته بود خدنگ نگه ز شست غرور　　که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت
نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد　　گل هزار ارم بیشم از گریبان ریخت
بلای جنبش مژگان کسی چه میداند　　بالتفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت
شگافت میدمد از شاخ و برگ گلبن ما　　که بر زمین جگر ابر تیغ باران ریخت
می طرب بچه دشواری بساغر رفت　　نه پشت دست دل رنج کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری ست در صبوح مراد
که درد بادهٔ دردی بردی درمان ریخت

آنکه شب بر زورمن از شام هجران تو ریخت　　آفتاب و مه ز رویت در گریبان تو ریخت
دوش از جوش اسیران طرهٔ خوش بیتاب بود　　بر دو لما را و در چاه زنخدان تو ریخت
نکهت صد باغ نسرین بر دمید از مغز جان　　بر دماغ دل هوای شاخ ریحان تو ریخت
کی گذارد خاطر جمع از برای هیچ جمع　　زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

کعبهٔ کویت بحسرت کشتگان دارد بسی
صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت

شوربختان را بجام زهر حسرت کام داد
آرزو بخشی که شکر در نمکدان تو ریخت

شایدت روزی بکار آید ظهوری جمع کن
آبروهائی که چشم حسرت افشان تو ریخت

دل از تو هیچ مسن ای بوالهوس نواز گذشت
ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت

بهر که خواه نشین داستان نمی بندیم
سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت

نماز صبح بشام سرشک جائز نیست
بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت

برو حریف دگر جوی در قمار هوس
که بیقراری جان شکیب باز گذشت

به بخت دیگ تمنا بشعله طالع
بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت

ز روز عهد تو صد کوتهی بکام رسید
هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت

بحسن خط مرو از ره نه وقت پیرایه‌ایست
براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت

نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز
بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت

متاع قافله سالار عشوه را چه بها
ز شاهراه نگه کاروان ناز گذشت

نماند در دم شمشیر غمزه بُرّائی
جگر شگافی مژگان دشنه ساز گذشت

میان غیر و ظهوری تمیز حاجت نیست
ترا چکار باین کار ز امتیاز گذشت

ساقی ایام دیگر دور جام از سر گرفت
حرف نقل وصل او را باز در شکر گرفت

دامن باد طرب از چهره گرد غصه رُفت
راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت

هر شراری پرتو صد روز میریزد برون
در شبستان تمنا شمع دولت در گرفت

شاهد اقبال را پیرایه بخشش روزگار
از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت

لغزهٔ عشرت سری برکرد از لبهای خشک
گریهٔ شادی سراغ دیدهای تر گرفت

دور جامی داد و گاهی چهرهٔ گلرنگ شد
بخت روزی کرد کوه غم زجا بنابر گرفت

در نثار خنده لبهای ظهوری غوطه خورد
خاک پای را رشک شوق در گوهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت
زخم آغوشی کشود و سینه را در بر گرفت

کام را تعریف شیرین لعل در شکر نشاند
مغز را سودای مشکین طرّه در عنبر گرفت

اشک در جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرد
زهر در کام درزبانم نکته بر شکر گرفت

آتشی بال و پر پروانهٔ جانرا نواخت
در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت

چشم ساقی عشوهٔ بر توبه تقوی گماشت
دست مستی دامن زلف پرشکن بر در گرفت

برکناری دل بیک پیمانه مست افتاده بود
در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت

شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت
دود میگرد آتشی در کورهٔ دل در گرفت

ای خوشا وقتی که شد چندانکه کامش تلخ‌تر
زهر غم از ساغر ایام شیرینتر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب درد کاهی شد چه شد
کوه را امیدش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرتست
پس ارزوی کشته که بر دوش حیرتست

ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین
رنگین شدست اشک عزو بار رخصتست

از جویبار خنجر کین آب میخورد
رگهای دل که ریشهٔ نخل محبتست

ره گم نکرد ناقهٔ گلگون فرد نماند
وصلی نخورده‌ای شنو اینجا مقالتست

زنجیر بهر پای من پند گو مساز
قفلیست از برای لب خود ضرورتست

از بس غرور غمزه بخنجر نبرد دست
خود بر شکاف زد جگر ما چه منتست

مردیم و یکنگاه بپرسش قدم نزد
صد جان فدای چشم تو خوش بیمروتست

وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو
تا کی خورم فریب که موقوف فرصتست

تلخی کام زکم حرفی شیرین دهنیست
خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست

نغمه سنجی نکند بر گل بستان جهان
دل شوریدهٔ ما بلبل طرف چمنیست

درد در سینه حرامست برد لذت غم
هر که در آرزوی غمزهٔ خنجر فکنیست

پند گو باز کمین گاه نصیحت برخیز
که زبان من غارت زده در بی سخنیست

بهر پروانه رود دود برون از شمع
سنگ چون درنگری هر رگ تیشه شکنیست

آنکه در زیر سر بالش شان خاره نهد
بستر فراش غم هم بستری خارکنیست

لحد مرحلهٔ عیش ست خوشا یار بخیت
سینهٔ زخم تو بر سینه خونین کفنیست

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بودست
خاک غربت بسر غبطت سر حب وطنیست

گرچه خوبان خراسان نمک شور زنند
رفته بیرون ز سرم شور ملیح دکنیست

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثلست
چه دهم شرح که کارش بجز پیمان شکنیست

دوش آن بی صبر جو در رنجید و رنجیدن نداشت
بی زبانی عقده‌ها میگفت و بشنیدن نداشت

در دم تیغ تغافل زخم بیرحمانه ریخت
عجز میزد دست در پای چند تا دیدن نداشت

گر از این زلف دگر کان آشفته باشم خویش را
گفته باشم اینقدر بر خویش پیچیدن نداشت

در محل لطف پنهان گشت رسوا اندکی
اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن نداشت

خوش بساط ناز در بازار عجزم چیده بود
باز خواهد چید بی تقریب برچیدن نداشت

پیش مرگ رشک مرگ درد هجران دوستیست
دل فریبم داد گرد وصل گردیدن نداشت

داشت سر دزدیدنی از پیش شمشیر جفا
وقت دامن برزدن از غیر پرشیدن نداشت

با وجود لاغریها من ازو فربه ترم
ذوق بیجا بود صید تازه نازیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود
غیرتت نازم ظهوری غیر نادیدن نداشت

با آنکه دل از خنجر بیداد دو نیم ست
با نیک و بدم ساخته یک روی غنیم ست

خوش نازاری ز تو سر بر نزند ای دل
هشیار دل سنگدلان سخت رحیم ست

تا نکهت چینی سمن از منخر دماند
سر پنجهٔ عجز من و دامان نسیم ست

راحت طلبی طور قلندر صفتان نیست
در تکیهٔ دل داغ جفائی تو مقیم ست

امید که نزدیک بدوری نشود کس
در هجر تو امید جگر کاه چو بیم ست

امروز زند عشق سنان بر جگر من
این زخم که شد از نمک تازه و قدیم ست

بر شیرهٔ جان ریخته شیرینی تلخی
آن زهر که در گوشه ابروی غنیم ست

ای بخت زبی رشد چه پیغوله نشینی
برخیز که در بزم طرب غیر ندیم ست

مشکل که کند گاذری کسوت روزم
بختی که شبش سقف از تیره گلیم ست

از مرحمت مادر ایام چگویم
گویا که زبی رحمیش امید یتیم ست

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد
صد شکر کنم هر نفسی طبع لئیم ست

لطف و بیداد هر دو مطلوبست
خوب هر چیز میکند خوبست

کو جفا و ستم ز حد مے بر
چاره جز صبر چیست محبوبست

ذوق خود کرده گوش از قاصد
دیده بر اشک شوق مکتوبست

ذره صبر در جدائی ها
کوله بار هزار ایوبست

کس ببیناد هجر یوسف خویش
نیل چشمی ز اشک یعقوبست

ترکتازی نکرد غمزه هنوز
خیل صبر و شکیب مغلوبست

میکند ذوق خاک روبی صبر
آه در صحن سینه جاروبست

سخن بوسه طرح خواهد شد
هوس ما هنوز محجوبست

دل ظهوری ز عافیت بر کن
که جهان از غمش پر آشوبست

در تاب قدلست صنوبر درین چه بحث
بی آب خارلست گل تر درین چه بحث

غوغای واعظان شده از سدره خوش بلند
با قامت تو نیست برابر درین چه بحث

آنجا که غمزهٔ تو کند کاوکاو جان
کندست تیزی دم خنجر درین چه بحث

هر روز میدمد ز تو اعجاز عشق تو
از بهر داغ سینهٔ دیگر درین چه بحث

زهرت که حسرتیست ازو کام عالمے
لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث

از چشمهٔ سراب بیابان حسن تو
شویند روی زمزم و کوثر درین چه بحث

در حشرگاه کو چو تو خواهد بیاد رفت
هنگامهای عرصهٔ محشر درین چه بحث

از تیشهٔ ملامت عشق تو گشته ریش
پای سلامت بت دیگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدست عشق

مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم عبث
زان ننالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک ست گران کوه کمر میبازد
دوش طاقت نه این بار کشیدیم عبث

آخر افتاد قبول آنچه ادیبان گفتند
روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آزرده شود
نوک خار از گل بیخار کشیدیم عبث

چنگ درد از نفس دلشدگان باز نداشت
نغمهٔ ناله درین تار کشیدیم عبث

بر شکرخند کسی گریه نگردیم نثار
منتِ چشم گهربار کشیدیم عبث

کس نپرسید ز ما عشق چه و عاشق که
سالها زحمتِ این کار کشیدیم عبث

عاشقانرا نه بکفرست تعلق نه بدین
تهمتِ سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم رحمت او به ظهوری نرسید
زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگر خوش بدگمانی چیست باعث
سرا سر امتحانی چیست باعث

چه میخوانی دگر از بی زبانان
بیه گو همزبانی چیست باعث

نمیخواهد دگر ما را دلت هیچ
همه از دیگرانی چیست باعث

بران کو کز دو عالم دست افشاند
دگر دامن فشانی چیست باعث

دو روزی انچنین گردیده بودی
چرا با ما انچنانی چیست باعث

در انشای محبت نامه بودی
تیا دردی بعنوان چیست باعث

تراهم نیست تقصیری ظهوری
بفکر ترجمانی چیست باعث

زندانیم ز طرف گلستان چه احتیاج
پروای سر نمانده بسامان چه احتیاج

در راحتیم زخم بمرهم که میدهد
مغز دو است و رو بدامان چه احتیاج

بیرون نهاده دل قدم از دیر ما و من
در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج

افتاده خون بجوش بسست این نگاه گرم
رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج

خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیست
تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج

سر از شگاف سینه بر آورده چاک دل
خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج

دامان طرهٔ تو ختن بر جهان فشاند
بگشای تکمه عطر گریبان چه احتیاج

دل جیدرا صید تو در خلد صید تست
این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری ز کاکلی
دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

شود شیرین تر از شهد و شکر خرج
سخن چندانکه سازند تلخ تر خرج

هجوم رگ ببین بر غمزه هر سوی
شود هر روز چندین نیشتر خرج

عجب گر نقش دامت باز گیرد
کند طاوس اگر صد بال و پر خرج

چه حیرتها که بر دل جمع سندم
کنم چون در تماشایت نظر خرج

جگر را تیغ غیرت قیمه سازد
ازان زخمی که سازد در سپر خرج

بقربان آورم هر روز عیدی
که دارد از شهیدان اینقدر خرج

برالیش از خدا صد بال خواهم
کند هر پر که مرغ نامه بر خرج

بر آرم گرد از جیحون اگر آب
کنم در شستن دامان تر خرج

نیاز عیب جو یالست در کار
اگر گاهی کنم ناز هنر خرج

زکسوت خانهٔ فقرست تشریف — کمر ابره بجای آستر خرج
تو دانی داد کار گریه را رنگ — تو دانی کرد اگر لخت جگر خرج
کمین نعلین راهش را برابر — که شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی ده ظهوری
نخواهم کرد آب رو دگر خرج

نم نماندست در جگر چه علاج — خشک گردید چشم تر چه علاج
پرتو روز وصل پیدا نیست — شب ما ماند بی سحر چه علاج
شهر پر نغمهٔ ملامت ماست — غیر آهنگ دشت و در چه علاج
با چنین عشق و حسن ما و ترا — جز مراعات یکدگر چه علاج
درد اظهار درد میکشدم — گشته بیچاره چاره گر چه علاج
چند در کورهٔ هوس جوشم — میشود خام خامتر چه علاج
عرض حال از سخن نمی آید — بسته بر ما ره نظر چه علاج
بر رخ غیر باز شد در وصل — آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ گردید
ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای بروی تو هر نظر محتاج — وی ببوی تو مشک تر محتاج
گشت مستغنی از فراغ دو کون — تا بداغ تو شد جگر محتاج
استخوانهای سالکان نگذاشت — رهروان را براهبر محتاج
شب روشندلان بضیا شد — بضیا کاری سحر محتاج

در تمنای حلقهٔ دامت ‌‌ شاهبازان ببال و پر محتاج
شده از التفات دشنامت ‌‌ بدعاهای من اثر محتاج
صندل چاره گشته لای میست ‌‌ گشته تقوی بدرد سر محتاج
آن همه عشق و این همه خوبی ‌‌ کرده ما را بیکدگر محتاج

نیست آنمایه عشق را این بار
که ظهوری شود دگر محتاج

گر گویم آهنی دلی ای ستمین مرنج ‌‌ تلخست حرفهای تو شیرین دهن مرنج
گر دیدهٔ چو سرو قبا پوش دیگران ‌‌ گر عاشقان درند زهم پیرهن مرنج
بیدل ز رشک گشته اگر سینه شکیب ‌‌ در دم زنیش غمزه خنجر فگن مرنج
شهد نصیحتا چو نیفتاد سودمند ‌‌ زهری بدون ترا ود اگر از سخن مرنج
خود خواندهٔ چو بوالهوسان را بباغ وصل ‌‌ دستی اگر برید به سیب ذقن مرنج
از حرف امتیاز تو خود میشوم خجل ‌‌ پیشت برابرست همای و زغن مرنج

دشمن فریب خوردهٔ عهد درستاست
خوبست از ظهوری پیمان شکن مرنج

روی تو از ماه ستاند خراج ‌‌ موی تو بر مشک نهادست باج
گرمی بازار غمت داده است ‌‌ آه جگر سوختگان را رواج
عشق که در کون و مکان حاکمست ‌‌ از ده معمور نه گیرد خراج
عاشق و تسلیم و قبول و رضا ‌‌ زاهد و انکار و عناد و لجاج
ذوق نیابند زگردون کشتے ‌‌ نازکی نیست اگر در مزاج

دل زده شد باز ز سودای درد بر نخورد گر نبریان علاج

شام ظهوری ز رخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شگفتگی نو بهار صبح هر گل نشد ز اشک تو جیب و کنار صبح
با بخت خویش خواب بدعوی چه میکنی روی انشست خواب تو از جویبار صبح
شرمندهٔ فسرده دلیهای خویش باش رشکست رشک از جگر داغدار صبح
سنبل عبث نمیدمد از مرغزار شب آه از رمیدن تو نگشتی شکار صبح
یک شب نکرده پهن نگاه تو دامنی نوریسته از برگ و بر شاخسار صبح
از شست و شوی عشق صفا کاری نشد این سینه چو شام نیامد بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعله بار صبح

جان بر لبیم از زبان ناصح پیش که برم فغان ناصح
خون کرد دلم بمهربانی داد از دل مهربان ناصح
یک نکتهٔ دلنشین ندارد سرتاسر داستان ناصح
کو دار بلا که نتوان رفت در چاه بریسمان ناصح
خوش آنکه چو کار بی کشادم در بند فتد زبان ناصح
بازار جنون من گر این ست برچیده شود دکان ناصح
این خاک که سر بجیب من کرد در بخیه کشد دهان ناصح

هان غاشیه داری ظهوری

تا باز زنے عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح
چون دجله گریه سر دهم شرح

از تشنه لبان دشت هجرم
تفسیدگی جگر دهم شرح

پروانهٔ شمع آشنایم
افسانهٔ بال و پر دهم شرح

بر دوش دلست کوه دورے
فرسودگی کمر دهم شرح

دلها همه شرحه شرحه گردد
حال دل ریش اگر دهم شرح

بیش از سخنست داستانم
خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر و وفا مگو ظهوری
عیب ست که این هنر دهم شرح

تنگ ظرفی که نه مست ست باندازهٔ صبح
بی اصولی که نه رقصد بسر آوازهٔ صبح

طرهٔ شام ندادی به لقت آه بخور
گریهٔ آل حزورست بی تمازهٔ صبح

ورهم اوراق شب و روز نمیر بخیت بحشر
آه من میشد اگر رشتهٔ شیرازهٔ صبح

شیشهای فلک از باده تهی گردیدست
کنم از جرعهٔ خود چارهٔ خمیازهٔ صبح

میکشد محمل ناز تو همانا گر شوق
کف مستی ز دهن ریخته جمازهٔ صبح

اشک را طرز سراسر روی آموخته ام
گریه و سیر خیابان تر و تازهٔ صبح

خاکساران ترا آه ز دل رفته غبار
دعوی رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح

غمزه و فتنه گر انداز شب خون دارد
سر خورشید بیاویز بدروازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری چو رسی تا ساقی
از صبوح تو بلند ست خوش آوازهٔ صبح

دیگر آمد نگاه بر سر صلح
بسر انگشت ناز زد در صلح

جنگ برخاست از مقابل جنگ
صلح بنشست در برابر صلح

برلب جنگ ریخت غصه فرو
اشک شادی ز دیدهٔ تر صلح

رفت بیرون غبار غم از مغز
عیش سرشار داد ساغر صلح

زنگ رنجش غبار آینه نیست
چشم امید دیده جوهر صلح

زهر قهر نگاه بر طرف ست
آرزو بخشش کرد شکر صلح

پا چرا واکشید از ره جنگ
با ظهوری ند بار داز سر صلح

شد عیان از رخش نشانهٔ صلح
زد عتابش در بهانهٔ صلح

پرس پرسان ز کوچهٔ رنجش
یار آورده پی بخانهٔ صلح

گشت موقوف جنگ دیده و خواب
خواند آسودگی فسانهٔ صلح

قدر اند از بخت و طالع زد
تیر تدبیر بر نشانهٔ صلح

جیب طاقت تهی شد اما هست
عشوه را دست در خزانهٔ صلح

شاهباز نگاه را نازم
بال واکرد ز آشیانهٔ صلح

جنگ او را بهانه چون نیست
برساند خدا بهانهٔ صلح

زد ظهوری بجنگ اهل زبان
نیست چون این زمان زمانهٔ صلح

سرمست تا بلب چو رساند شراب تلخ
از سینهای سوخته خواهد کتاب تلخ

تنگ شکر اگر نگشایند بر سوال
کی بشنوند از آن لب شیرین خواب تلخ

آورده آنکه دولت بیدار را نخست
رفتست از فسانه زبهرش بخواب تلخ

هر شور بخت را بشکر خند او چکار
باز هر چشم ساخته ایم و عتاب تلخ

واعظ فسانهای تو شیرین نمیشود
تا تر نمیشود لب خشکت زآب تلخ

با آفتاب جام بگلگشت شب خرام
بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب تلخ

زاهد چه شود گرد ظهوری بخود بناز
شیرین تراز تو کس نکشیده شراب تلخ

شد براهش قدم ما گستاخ
هم سر هست که شد پا گستاخ

سرو قدان نتوانند کشید
آه ازان قامت رعنا گستاخ

گو مسیحا بادب نبض بگیر
گشته دردم بدوا گستاخ

عشق کوتا لب تشنه بگزد
شده اند اهل تمنا گستاخ

چشمک عشوهٔ پنهانی گرد
چشم ما را بتماشا گستاخ

آرزو بر سر شوخیست دگر
گشته با وعده تقاضا گستاخ

حسن یوسف سر بیباکی داشت
شد چنان عشق زلیخا گستاخ

وامق و عذر که آهش افگند
بخیه در طرهٔ عذرا گستاخ

ندهی داد ظهوری امروز
نزند داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد نمک بی شور رسوائی مباد
چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد

باد فرصت شوق را در بی محابا بست کار
کار ضائع کرده صبر مدارائی مباد

مدعی را نشاء بیجا حاصل حاصل نشد
باده پیمائی ازو در باده پیمائی مباد

اشک غم آن به که دل زالماس ریش غم شود — لخته بر رو می فتد در چهره اندائی مباد

در شط می هست ساقی را نمازی کشت رخت — شست و شوی توبه ام در دی الائی مباد

سینه استقبال داغی کرده کو خامی برد — شعله را با دود آهم دوش همتائی مباد

کشته حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل — از برای مرده جانان در مسیحائی مباد

باد طالع پرده گو بردار از رخسار او — چشم بندی چون حیا خصم تماشائی مباد

آرزو خوش گرم آئین بندی دل گشته است — جز بداغ حسرتم در سینه آرائی مباد

چرخ در گرداب ساحل دست شوید از حباب — هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

لبم و بنال حرف این و آن بیهوده چند افتد — نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند افتد

اگر بر روزگار خود بسوزانم سپند او سے — که مجمر سم سپند از طالع من در گزند افتد

زهی حسرت اگر کاری نساند عمر از ین تلخی — مگر از زهر خند من لبی در نوشخند افتد

نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیاد سے — که بر نخچیرش از هر رگ گرفت صد کمند افتد

نمیسوزم ز رشک مدعی افسرده میچو شد — دل خون گرم میباید که داغش را پسند افتد

ادب ندهد بدست من عنان چهره مالیدن — ز شمشیرش سرم روزیکه در پای سمند افتد

چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بند بیا — نساند خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایهٔ پستی برون آور
نمی نالد کس از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که حرفش چو در میان آید — بقال شوق غم هجر را گران آید ...

قسم بسوز دل نفته که همچون شمع
بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد

قسم بصید فگن غمزهٔ کمان شستی
که آه از روش تیر پرستان آمد

قسم بقصهٔ رنگین زرد رخساری
که کوته دارتر اشکش ز ارغوان آمد

قسم بسوخته جانی که برد قاصد
تمام دیده شد از داغ دیدبان آمد

قسم بسنبل موی که گشت نکهت
شمیم زو چو نسیمش بیوستان آمد

قسم بسروبن آرزوی حسرتیان
که در بهار تبر خوردهٔ خزان آمد

قسم بآتش دوری که کرد هر جاده
ببر فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هرکه زندهٔ تست
که بی رخ تو ظهوری زجان بجان آمد

بیدلان در تن از تو جان چیدند
بی غمت در قفس فغان چیدند

نافه از بوی مویت افگندند
رنگ رویت در ارغوان چیدند

مژه های دراز دشنه گذار
چه خلشها که در سنان چیدند

ای خوشا گفتگوی خاموشان
همه حرف تو در زبان چیدند

بحر را در کنار کی گنجد
قطره را آنچه در میان چیدند

لطف دور تو بیداران
خواب در چشم پاسبان چیدند

کوه را از امانت غم تو
بیصدا در دل الامان چیدند

شعله خواران اخگر داغت
مغز راحت در استخوان چیدند

شهسواران تفتهٔ دشت طلب
گرمی برق در عنان چیدند

بد کاندار هی متاع غمت
یک جهان سود در دکان چیدند

از ظهوری فغانِ نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چه بند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد در وفا سعیش چه پرسی در جفا تقصیر کرد
از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد
از روی تو پیدا در دیدهٔ گریان شکست سست تر جنبید از نخلم صبا تقصیر کرد
شوکت دردش فزونست از فغان چون نی بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد
لحن حیرت کرد خوش فریا نیا زا تیر بین وه چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد
تشنگی را تر زبان دارد همان در شکر خود ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد
وام پیدا لیست کرد از گرم خونان سینها دل نکرد از مهر داغش فکر جا تقصیر کرد
در زبانِ زخم خیالش حرف مرهم کشته شد هر که باد ردش نفس زد از دعا تقصیر کرد
جان سپرد از آرزوی وصل در هجر و کنون در زبان ماندست عذرش بی وفا تقصیر کرد

اینکه زان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلمست بران طره که محتاج بچین شد بودش چقدر چین همه تحویل جبین شد
مشکل که هم از عهدهٔ خصمی بدر آید آن مهر و محبت همه بی مهری و کین شد
هر کوچه لب خنده دگر راه نپرداخت تا خانهٔ چشمم ز غمت گریه نشین شد
از رشک چرا محضر خوبی نکنم مهر آن صیرِ دل غمزده را نقش نگین شد
بگفت صبا حرفی از ان طرهٔ پرچین سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد
چون سبزه اگر سجده بروید عجبی نیست از بسکه جبین بر سر آن کوی زمین شد

آغشتهٔ لذت شد اگر مغز اگر پوست — تا گریه از آن خندهٔ شیرین نمکین شد

هر قطرهٔ خونم شده گنجینهٔ راحت — در سینهٔ صد چاک ز لبس داغ دفین شد

ستیزن بدل حج ظهوری در نسبت
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز نالهٔ ما گرمی اثر نپرد — سعادتست اگر مرغ نامه بر نپرد

فراق سخت کمانرا چه دست بالائیست — کدام تیر گشاید که از سپر نپرد

قلم بشرح محبت دروغ پرواز است — ببال شوق رقم گر ز نامه بر نپرد

ز موجهای خبر گوش تشنه گردد — اگر برای تماشیش چشم تر نپرد

ز برا اگرچه همه کار بر کند رنگی — ز کار خویش نگویم که رنگ زر نپرد

در دیده چشم مباش و نگاه بر پا دور — ز خیر گسست شمشیر رشک سر نپرد

عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید — ترا که رگ تمنای نیشتر نپرد

کجا چراغ نهد داغ سینه افروزت — که گرد آن همه پروانهٔ جگر نپرد

چه تلخی نگهت ای ز غمزه شیرین تر — بزهر چشم مگس هرگز از شکر نپرد

توجه تو ظهوری بلند میباید
همای ذرهٔ همت ببال و پر نپرد

مگو با گدا شاه مشکل نشیند — ز جان بگذر آسان که در دل نشیند

صفا کاریی چون نکردی که دست — در آئینهٔ تیغ قاتل نشیند

بر انگیز از راه شبگیر گردی — که بر جبههٔ صبح منزل نشیند

طرب کن سراپای باغ و بهاری — غمش را اگر دولت دل نشیند

تغافل نگاه ست از خویش میرم
ز صیاد آگاه غافل نشیند

بیب از همه روی دیر خیز از خود
چو خواهی خیالش مقابل نشیند

مبینا دکس شور دریای هجران
که کشتی بگرداب ساحل نشیند

لطف شعله مهر و آب و خاکم
نشسته ست چون غم که در گل نشیند

منبع نظر بازی او خود ظهوری
بخلوتگه وصل حائل نشیند

زپا افتاده او بر سر افتد
اگر صد بار خیزد دیگر افتد

مدر ریزی بداماں بخیه در جیب
اگر جیب تو با چاکش در افتد

چه شیرین ست تلخش باد ز هر ہے
که کامم از زهر او در شکر افتد

نیم گر لایق فتراک شادم
که زخم صید فربه لاغر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن
اگر خاطر ز گل نازک تر افتد

امید خنده بر جبین از لب خشک
که مهر گریه بر چشم تر افتد

بباد دامن هر خس بمیرد
چراغ ما که با صرصر در افتد

بتر از هجر هم هجرست آری
بر افتد یا رب از عالم بر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن
اگر خاطر ز گل نازکتر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه بزمی گاهی از پروانه میسازد
برالیش عشق از فانوس حسرتخانه میسازد

بروای عیش زور مستی غم برنمیتابی
حریف باده این بزم غم پیمانه میسازد

سرشُد دیده سویان کی بنجواران فرود آید
که عشق از خار بُن در کوه و صحرا شانه میسازد

نبازم زلف و کاکل از جنونی رست شد کارم
که تا تأثیرش خم زنجیر را دیوانه میسازد

کند تا خواب شیرین تر بچشم افسانه پردازش
حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

تذرو غنسم بدام آده هر بغیم نمی افتد
شود صید کسی کز اشک رنگین دانه میسازد

مکرر گشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده صبر و زار نشان بر ملا فتاد
خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

زرین کنید سوزن خود را رفوگران
از شوق شاه چاک بجیب گدا فتاد

در صید وصل ناوک تدبیر عکس ان
با آنهمه ملاحظه آخر خطا فتاد

یک آرزو نمانده که حسرت نگردمش
صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد

دل در ره امید جان پیش میدوید
برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

دیگر شدست طبع جوان در زمان ما
فصل بهار و بلبل زار از نوا فتاد

کاهی شدیم شکر که تقصیر ما نبود
با کاه چون مقابله کهربا فتاد

روئی اگر دهند سخن روی میدهد
ملزم شدیم کار بچون و چرا فتاد

مردم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

نخواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد
دلی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

نعوذ دل بچشم خلق باشد تلخ پنداری
اگر شیرین نه در آغوش خواب کوهکن باشد

نگه کز چشم من روید ز تاریکی بسر غلطد
ز تلخی پوست اندازد سخن کز کام من باشد

بحمد الله که گشتم از غریبان دیار او — نمیخواهم که دشمن از عزیزان وطن باشد
نمی افتد کلید هر سخن بر گنج بازاری — خریداران ترا باید که قفلی بر دهن باشد
کسی در شکوهٔ بخت نگون من نمی افتد — که دل را پای لغزی بر لب چاه ذقن باشد
مقرر دار بهر گل عیدی و لو ورسے — بهر چندی ترا باید گذاری بر چمن باشد
زبان ور زدند از حرف لطافت تا که انداید — حدیثی در قفا گفتست پیش لنتران باشد

شنیدن عاشق گفتن نشد حاصل ظهوری را
بیا سایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل ز یاد بهشت بو دارد — که نگار بهشت ... دارد
عافیت را چنان بگوشه کند — هر که این چشم فتنه خو دارد
بدل سخت جان خود نازم — تار کیمیاے خود او دارد
تا کس و کوی بیکسان گردد — چقدر بیکسی غلو دارد
ناصح آن چاک جیب دیده مگر — که لب بند ... رفو دارد
غیر را سیر باغ و راغ حرام — چشم رنگ و دماغ بو دارد
بکنار شط شراب زدیم — خرقهٔ زهد شست و شو دارد
دل بر آورد داغ حسرت کرد — یک جهان داغ آرزو دارد
چشم بر پشت پای دوخته ام — نگهم گریه در گلو دارد
نتوان کرد مدعا باقے — تا نفس تار گفتگو دارد

عشق بینشی نزد ظهوری را
که فسون ورد او فزون دارد

کار نفس از دعا بر آمد / خوشش آه بدعا بر آمد
بر رنج دوای راحت افتی / بر درد ز دم دوا بر آمد
دشمن نشنید دوستان را / بیگانه که آشنا بر آمد
یک داغ تو تخم کشت در دل / از سینه هزار جا بر آمد
پای حنا فشرده شوقت / صبر همه بیوفا بر آمد
بر بوی تو خویش را صبا دوخت / پیراهن گل قبا بر آمد
گلگونی پنجه حنا زم / خون دل ما حنا بر آمد
بی فاخته ماند سرو در باغ / زین سرو که از سرا بر آمد
مه روی ازین فزون سحابست / خورشید کم از سها بر آمد
دستی نه بار غم کشیدیم / لب شکست کز صدا بر آمد

با عشق صلاح بین ظهوری / تدبیر خرد خطا بر آمد

آنکه بهرت نظیر می آرد / هم ترا در ضمیر می آرد
همه شیر افگنان آهو رم / ترک چشمت اسیر می آرد
قدر انداز فتنه را نازم / از نگاه تو تیر می آرد
درون گل زند مگر بلبل / ناخنی از صفیر می آرد
سینه گیرائی دمی دارد / نفس ناله گیر می آرد
خواهم اندوز عافیت تا روز / همه شب آه قیر می آرد
شاه داغی گزید سینه ما / کز جگر ها سریر می آرد

وقر در دیده هاے مایه ورن — هرچه جز حق حقیر مے آرد

مغزے پرورم ظهوری را
باد کوئے عبیر مے آرد

روندگان نظری از نشستگان دارند — کلید هر در نگشاده بستگان دارند

درنگ گرم روان تازیانه برقست — دوال سخت روی پی گسستگان دارند

قرار و عهد قراری ز بیقرار افتست — دل درست همان دلشکستگان دارند

روند گمشدگان راست تا در منزل — که فرق بر قدم پی خجستگان دارند

کدام کار که بی برگیست سامانش — چه شعلهاست که از خویش رستگان دارند

ز آفتاب جمالت نظاره دیده شود — نگاه تیز بلی چشم بستگان دارند

که حال شیفته حالان بطرهای تو گفت — که پیچ و تاب بر آتش نشستگان دارند

بعیش دهر ظهوری چه خوش گرفتاری
به دانه دشمنی از دام جستگان دارند

عجب که غمکشان باهم درافتند — مگر باهم برای غم درافتند

دمی بایست خورد از همدم غمکش — چه محرومان که با محرم درافتند

فلک خواهد که با او در ستیزم — ولی با کم فزونان کم درافتند

چه راحتها که ریزد سینه بر هم — جراحتها که با مرهم درافتند

بسیرابی رسد لب تشنگان را — اگر با کوثر و زمزم درافتند

بروز مستی جام غم او — گدا عیشان بعیش جم درافتند

چه غم شیرمردگانرا رسم الست — که غمها با دل خرم درافتند

دلی دارم که خوبان بر سر او — که تقسیم دل باهم درافتند

ظهوری عاشقانرا عالمی هست
کجا با مردم عالم درافتند

بهو جبینش چمن نسترین ندارد — ببین اشکم فلک پروین ندارد
ز چشم ترکشم صد گریهٔ تلخ — لبش یک خندهٔ شیرین ندارد
برای دوست لطف و مهربانی — برای خصم خشم و کین ندارد
چنین مشاطگی هرگز که کردست — نگاهم طالع تحسین ندارد
چرا پرویز را آورده در شور — اگر باکوهکن شیرین ندارد
نخواهد بود ذوق صلح در خلد — ز جنگ ابروی حوران چین ندارد
بجنس چینی گرنیتم جا درین کوی — گلستان ارم گلچین ندارد
همان بیطاقتیها آزمودم — دل من طاقت تسکین ندارد
که بستر گسترد بهر اسیری — که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی مرد شادست
که مرگش خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریک جانی سینه برگردد — بتابد صورت معشوقیم آیینه برگردد
بزیور های فقر باشتی ظاهر بیارایم — بآبادی کشد ویرانیم گنجینه برگردد
بتعریف بلندیهای بستان خطبه میخوانم — اگر از منبر گردون گردان زینه برگردد
نگردم گرد شرح نازکیهای خشن پوشان — ز دود دیبا بگردوار خرقهٔ پشمینه برگردد
ز سودای محبت سودا ریابه جست را — زبان کینه هم آخر باهل کینه برگردد

کند پر صبح شنبه سال و ماه می پرستان را — به خنکیهای ساقی گر شب آدینه برگردد

چها گریه شکر بر کام تلخ چاشنی گیران — معاذ الله اگر زهر تو از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نعل وارون زن

بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد — شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا وعدهٔ درستی داد — وایه در جیب صد درنگ نهاد

روزگارست پیرو خویت — صلح را پیشکار جنگ نهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق — بی تو در سینهای تنگ نهاد

پردهٔ درد را بهم ندرد — در جگر زور ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تجلی سنج — تبر از دور طور سنگ نهاد

بار درد خمیده پشتی ما — تالها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه را بکار برد — هر که آئینهٔ بزنگ نهاد

از ظهوری زیاده ترین مطلب

شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج نجویم که بویرانه درآید — وان خواب نخواهم که بافسانه درآید

آنیست اگر باده که در شیشهٔ ساقیست — بس تو به که چون باده به پیمانه درآید

این چاک که اندوخته پیراهن فانوس — از جانب شمعست که پروانه درآید

زنار شماره همه گردد نخ تسبیح — همراه تو گر کعبه به بتخانه درآید

از ننگ بآب دم تیغش ننوازند — مرغی که بدام تو بی دانه درآید

از منصب سر حلقگی خویش نقیم — هر چند بزنجیر تو دیوانه در آید
ور آرزو واشتلم تو بخراب ست — بز نرگس ساقیست که ترکانه در آید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری
چندانش نگهدار که جانانه در آید

دلم ز ماتم آسودگی بشور در آمد — ز داغ طور جگر ظلمتی بنور در آمد
نشانه الیست که آفتیغ قریب ستمگر — اگر شکوه سلیمان بچشم مور در آمد
برای بی نمکانت خوان شهد تمنا — چه لذتیست که کامم تلخ بشور در آمد
در هر گوشه چشمت آه عاشق تلخ — ز خنده نمکین گریه ام بشور در آمد
دمی چو نیست ز رنگش بصد تفرع در آمد — چرا انجا طرح بیچارگان بزور در آمد
لب از حدیث بهشت وصال هر خیال — اگر بکام و زبان گفتگوی حور در آمد
ز ناز او ست نیازم چنین حلاوت نیازم — ببین چه غنچه غنیمات باغ ورود آمد

دگر مباش جفائی بکوی عشق ظهوری
که راز ها بسر ا پرده ظهور در آمد

از غمت درد دیده هر کس نم کشید — شد جگر ها تفته هر جا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را — راحت از زخم تو دو مرهم کشید
هر که بزر الوی مشق غم نشست — خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش داشتیم بیش — بار خاطر مانده کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیاد گیر — رام گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کنند — شاد مانم آنکس که دل در غم کشید

آب خود بدبرد هجر از وصل یار / چشم تر خویش گریه را درهم کشید

دیده‌ها در گریه چشم سحاب / خوی شان عشقست بر رویم کشید

مستی شاهانه می‌بخشید عشق / نقش جامت بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد / اینهمه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمهٔ می تو وضو کرد / نهاد قبله بیک سو با بروان تو رو کرد

زچهره پرده برانداختی بدیدن ما را / نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد

بنوبهاری روی تو لاله رنگ برآورد / بچین فشانی موی تو نافه دعوی بو کرد

حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی / که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد

نم تراوش خون لاله از گلم بدماند / بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو کرد

دل خراب چه آبادی ذخیره نهاد دست / نگرد گنج بویرانه انچه عشوه با او کرد

برای طره گره خرد لم نگشت پسندش / بنازم اینهمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود اینهمه بازندگی گمان ظهوری را / ز حرف بازی شبها حریف را بچه رو کرد

نم آشنایان بهم چون جام بخشند / دو عالم را برشحه کام بخشند

بهم از تار نگاه خود بخوبان / برای بستن خود دام بخشند

جگر جوشی نزد ناپخته ماندیم / مگر ما را باده خام بخشند

درنگ تفات از رهروان نیست / اگر صد کعبه در هر گام بخشند

بر آسایید فلک از بیقراری / اگر بیطاقتان آرام بخشند

چه کارم جز دعای خود سری چند
که صد رحمت بیک دشنام بخشند

بتی از من سجودی چشم دارد
مگر پیشانیم اسلام بخشند

زهی همت که بی تابان بقاصد
جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری صاف کن خود را عجب نیست
بجُرم دردی کشان گر جام بخشند

بتان قتل اسیران کام دارند
بخون غلطیده هر گام دارند

همه دارند ننگ از مهربانی
همه در شیوه فانی نام دارند

نمیدارند چون پاس دل کس
چرا در بردن این ابرام دارند

نمیخواهند اگر خود را دل آرام
چنین دلها چه بی آرام دارند

چه شکرها فشانند از نظرها
بآن زهری که در بادام دارند

کمین گاهست از آهو نگاهان
برم کردن چه شیران رام دارند

پریشان طره گان از دانه خال
جهانی مردمک در دام دارند

ز روز و هفته بیرون ز هنگامست
فراغ از شکوهٔ ایام دارند

ز قبض و بسط مشتاقان چه پرسی
غم خاص و نشاط عام دارند

بیازار از اثر ارباب عزت
دعا همسایهٔ دشنام دارند

سیه روزان خورشید سرائی
نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان مهر زبانیست
ظهوری را همه پیغام دارند

بجاهائی که با چاکی ز شوقت در نمی افتد
گذار رشته مرهم رفوگر در نمی افتد

ترا هر نگه از رخنهٔ بانت خویش را خواند
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی افتد

همه سیر است از خیال حور مهمان جمال تو
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثر نمی افتد

ز خون گرمی ز غیر آید نه از من بایستی گیرا
مگس دید آتش و پروانه در شکر نمی افتد

نگویم که صید فربهی لیک اینقدر دانم
که نخجیر شکارستان او لاغر نمی افتد

چه تدبیرم به پیمان وادلت هی اندوه تدبیرکاران
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چرا اخگر نمی افتد

ظهوری جان باید طلب در آستین دارد
چه مانع امتحانی را اگرت باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلدار اینچنین باید
نمیخواهیم جز غم هیچ غمخوار اینچنین باید

بنازم هر دو عالم ریخت در بازار و کو هم
نیرزد نیم نازش را خریدار اینچنین باید

زهی طلعت تجلی خیره شد چشم تماشائی
نظرها جمله رخشان گشته رخسار اینچنین باید

نمکین در نمک پاشیست زخم سینه سیا بید
شکر گردیده آب از شرم گفتار اینچنین باید

برون آورده غوغای خرامش گوشه گیران را
شکست جمله پامالست رفتار اینچنین باید

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالای
بیک خس صد ارم طوبی هوادار اینچنین باید

بآن خمخانه سرداری چه سود از سر بدر رفتم
چگویم شکر ساقی مطلق سرشار اینچنین باید

ز یاد او نگارستان بسیر خاطر آوردم
ظهوری ساده آئینه پرکار اینچنین باید

شکستن شیشهٔ بت باشد نگاه او اینچنین باید
خموشی مست غوغا شد سیاهو اینچنین باید

دو دستی داد محنت در فراغ و راحت افتادم
طلبکار بلائم عافیت جو اینچنین باید

بعزت کسب خواری کن ترا گر احتیاج افتد — لب الا آید به دشنامم دعا گو اینچنین باید
ز کام مغز می چینند هوای سنبلستانی — دماغم عطسه تا آرزد دوا اینچنین باید
به پست آرم دل جمعی کنم وقت پریشانی — پریشانی بنازد جلوهٔ مو اینچنین باید
بدعوی گاه طناران چه رد عشوه سازانرا — نگه گر دست لیستی برمی رو اینچنین باید
بهنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد — نگه چون موی بر آتش فتد خو اینچنین باید

عبث عشقش صد زبان گردد ولی آخر دو عالم را
ظهوری از نظر افگند یکرو اینچنین باید

گذاری بر گلستان تا کفت پایت چمن بوسد — بتحریک صبا پشت زمین شاخ سمن بوسد
بخاییدن ندادم پشت دست از سرو بالایی — که نتواند کسی خر غبغبش سیب ذقن بوسد
بآغوشم بآغوش از قبا نزدیک تر آمد — بر و دوشی که نتواند دورش پیرهن بوسد
کند انگشت پیچ رشک تار عمر ما کوته — خم زلف درازش را اگر گاهی شکن بوسد
نزاکت بین که خاشاکی که در کویش صبا چیند — بدوش آرد به بستان و برگ نسترن بوسد
شگفتم از نسیم عشق بر گلشن چو میدم دم — عجب گر باد دیگر غنچه را کنج دهن بوسد
خوشا افتادگی کردم بدو حاصل سرافرازی — که خاک رهگذارش سایه از بالای من بوسد
زهی لذت هوس بر تلخی از شیرین دهانی زد — که نتواند لبش را در سخن گفتن سخن بوسد

ز دیدار تو بر خود دست بازاری به بینایی
ظهوری ساعتی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا بطرف چمن خرام نکرد — جلوه بر نارون حرام نکرد
یک تمنا نه پخت سینهٔ گرمم — که دل از آه سرو خام نکرد

پی پریدن نمیتوان پیوست ... تا کسی رم نکرد رام نکرد
ناله یکباره دل را ... نفس سست رگ تمام نکرد
تا که دکان اشک در کف بود ... دیده خوابی ز بخت وام نکرد
دود آهم کجا شرار افشاند ... که سحر ها نثار شام نکرد
هیچ تلخی ندید طالع شور ... که ذخیره برای کام نکرد
طالع من پدر چو دید مرا ... از برای چه عشق نام نکرد
هم ندانست عیش رنگین چیست ... خون دل هیچگه بجام نکرد
در حرم بر نداشت تیغ از ما ... غمزه بر صید خود حرام نکرد
قاصد امید ها کشن گر دید ... گوش و لب نو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق تمام از صبر و تحمل میشود ... بلبل آری از فغان و ناله بلبل میشود
خار صد دشت ریا در خرقه پشمینه بود ... بخت او کز ساغر سرشار گلگل میشود
جانب من گر نه بیند غیر خوشدل میشود ... صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود
داشت مجنون از جنون در عاشقی نامی بلب ... پایه دانگی سودای کاکل میشود
با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین ... نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

بازکش پای ظهوری وصل رشک آلوده شد
چند روزی گر بسازی با تخیل میشود

خوش آن روزی که عطری در مشام جان بپیچید ... بخور مجمر دل همدران زلف دوتا پیچید

بجم

نداند چون گزیند از لبت ای ناصح این غوغا / ترا بیگانه گر در نگاه آشنا پیچد

کجا تدبیر را ماند مجال چشم وا کردن / چو فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچد

زده مهر خموشی بر لبم چشم سخنگو ی / که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچد

غزالی کز نگه دام دل وارستگان بافد / مگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچد

گرانباری نشاند ساعتی صد بار قاصد را / ز لبس امید در عنوان نامه با دعا پیچد

چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش درد او / بنازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچد

به بین در ناتوانیهای من ای درد طغیانی
ظهوری تا یکی بر خویش از درد دوا پیچد

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد / اینها که میکنی تو با اهل وفا که کرد

سید روی تو میکندم در دواند کی / ورنه برای درد تلاش دوا که کرد

هرگز کسی هزار دل و دین نشد اشتست / بیرحم من نگاه ترا این بها که کرد

تهمت زبان عیب حسودان بریده باد / در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد

ای گر مخوی غره به بیگانگی مباش / با سینه داغهای ترا آشنا که کرد

گر عطر طرهٔ تو نیفشاند دامنی / این نافها بجیب شمال و صبا که کرد

گر فتنه با نگردش چشم تو خیره ساخت / دلرا چنین بعربده بیت و ربا که کرد

یارب که بید از دل بیرحم خویش خبر / این داغ نذر سینهٔ افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری شگفته
دشنام مفت نیست بهر شب دعا که کرد

ز زور بازوی غم به بخیه دوید / در گریبان در یم سینه درید

کرده در خنده گر لب اسرافی | گریه از دیده انتقام کشید
میزند چرخ خنده بر روزم | گر نه دیگر سحر نخندید
بیخودی گر نبرده ام بسفر | جان ز تن چون وداع می گردید
گر نبودی امید دیدن تو | که دگر روی زندگی میدید
صبر گنجینه شد درین آشوب | دشت دشت از فضای سینه رمید
گشته افسانه حرف روز سیاه | این فسون بر سپیده دم که دمید
گریه کرد و لب سینه داد فرو | صبح هر خندهٔ که در لب چید
سود آنکس درین معامله کرد | که حیاتی بصد حیات خرید

گریهٔ حسرت ای ظهوری چند
آرزو ها همه ز دیده چکید

از آن عارض لطافت میتراود | وزان قامت قیامت میتراود
به نیش غمزهٔ دل در خریدست | ز ریشش سینه راحت میتراود
سخن از حرف زهرش پشت افگند | ز گلبرگش طراوت میتراود
ندادم آب چشمے از حیاے | باشک از دیده حسرت میتراود
سجودش بر جبینم مهر ننهاد | بخوی از جبیه خجلت میتراود
گیاه خشک سال دشت فقرم | ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود
نگاه عرض حاجت میتراود

بیار آن مهر خود بر من که گرد کینه بنشیند | بیفشان داغ غم بر دل که نقش سینه بنشیند

ز بزم خود لعیب ژنده پوشی بر مخیز ایم
نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند

چه شکر لذت تلخی بخت شور بر گردد
بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه بنشیند

یکی بر خیز از بهر تماشای جمال خود
که هر سو پرتو صد طور در آئینه بنشیند

دل امسال از برای صافی خود پوشی دارد
خوش آن کز ته نشینی چون می پارینه بنشیند

ازین فخریکه شینه کرد کسب از صحبت زندان
عجب کز ننگ دیگر سلوی آدینه بنشیند

ظهوری بر در دلها برای گنج میگردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد
لب در داستان باغ نزد

برایا عنت چنین که تقوی زد
هیچ پروانه بر چراغ نزد

طالبت در طلب بجز رسید
پا بسنگ ره سراغ نزد

نپذیرفت گونه مستیش
هر که در خون دل ایاغ نزد

آه تا عنبرین طناب تافت
نکهتش خیمه بر دماغ نزد

سینه خاست در رفو کاری
بر جگر بخیهای داغ نزد

همه از در در غم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد
اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از خراشش فغانم
بشیار ست داغی مگر دانه گردد

ازین خوشتر شعله سیری ندارد
که تا صبح دنبال پروانه گردد

بنشان سرافرازئی افتادگان را
گدائی در عشق شاهانه گردد

چه جوئی درین کوچه بندی تعلق — زبیگانگان شو که بتخانه گردد
بافسانهٔ من مکن گوش ترسم — که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم منظر بر ندارند — سر اندازند و خنجر بر ندارند
شرر سان شعله گر خورشید بارد — چراغ از راه صرصر بر ندارند
شود بالین سری را آستانش — که در غوغای محشر بر ندارند
سخن بر سدره و طوبی ست زان قد — بجز سرو و صنوبر بر ندارند
از ان آبی که حسرت کش شود خضر — چرا از جوی خنجر بر ندارند
بلک خود سران بیداد پیداست — که از راه سکندر بر ندارند
بشهر شور بختان شیر خوردم — که کام اینجا لشکر بر ندارند
رگ جان چون نیکاوی بفرمای — که مژگان تو نشتر بر ندارند
گذشتم از درت این راه بگشای — که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش باشاخ ورگفت
ز نخل اینچنین بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد — خون کف جوشی بر دن آورد ما را گرم کرد
کام در زهرم فرو شد لذت شکر گرفت — جلوهٔ طوبی خنک سروی گیا را گرم کرد
مرحمت بین ذره می پرورد ببال آفتاب — عذر هم بر جنس شه عشق گدا را گرم کرد
ذوق عزت مسیح پاس حشمت آن لب نداشت — حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

خوبهای خویش بر بیگانه ریزم روز حشر
کز برای کشتن من آشنا را گرم کرد

چند میدانی که خواهد تاخت خواهد نرم شد
مژده ارباب وفا رغش جفا را گرم کرد

تا هوس هر سو نهد از دل بساط خیرگی
عشق دکاندار بازار حیا را گرم کرد

ناله را از همدمان خویش کرد آخر اثر
دود میگرد آتش دردی دوا را گرم کرد

در گلستان برگل صحبت نشینم از غبار
نفس اخگر شد تف آهم صبا را گرم کرد

خواستم ایام را گردست زهمی اینچنین
جوشش من در عافیت جوی بلا را گرم کرد

تا دهان نکتور داغ ظادر صف مستان سبو
قلقل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد

میتوان زد جوش مالیدن ظهوری گوششی
کاه را بین چون بکاهش کهربا را گرم کرد

لای خواران عقیق رو یانند
خاک خسیان عبیر بو مانند

پیر میخانه بین دیگر نکالش
سرخ رویان سفید مو مانند

تفته جانان کنند شعله بجام
گریه با خضر هم سبو مانند

واعظی داده اند و کم هم نیست
این حریصان زیاده جو یانند

راه گوشم همه خراشیده ست
چند گویان درشت گو یانند

در گدازم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رو یانند

هان ظهوری بگریه کار افتاد
پاک بینان نگاه شو یانند

می عشقم از چشم تر می تراود
ز ما نیم حسن از نظر می تراود

ز بهرش مگر بر گرفتند کامم
همه از زبانم شکر می تراود

چه کاری نکرد دست فصاد مژگان
ز رگ سوزنش نیشتر میتراود

چه خوش ناخنی بند کرد دست دردش
ز ناله خراش اثر می تراود

چه پروانه از شعله بر میفروزد
لقت جانش از بال و پر میتراود

در آن خطه خط امان از اسیری
که خونش به تیغ خطر میتراود

مگو قاصدا ردانی این طرز باقی
زلال اثر از خبر میتراود

تماشای آخر وی کردم ظهوری
طراوت نگر کز نظر میتراود

بحشر کس از خاک سر بر ندارد
اگر تیغ تو سر دگر بر ندارد

همین عیب دارد گه خودنمائی
که انداره هر نظر بر ندارد

سبیلست زهرش برای چه شکر
حلاوت ازین بیشتر بر ندارد

چه مقدار شرمندهٔ میخورانم
عجب گر ز من اینقدر بر ندارد

مرا صرفهٔ نیست در کنج کاوی
شنیدن پی هر خبر بر ندارد

آن سعی در صیقل سینه دارم
که تا مهر صفای گهر بر ندارد

با فتاده میرسد سود کوشش
که جز بوی زاد سفر بر ندارد

سر و یاد عرض خروش فغان را
نفس تا خراش اثر بر ندارد

گز ند نظر را سپندی بسوزم
که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

در کام لبستی بر روی ظهوری
بقفلی که جز زخم زه سر ندارد

مانده باقی اگر جفائی چند
زاهم خواهم ز خود و فائی چند

کشته ما را تغافلت صد بار
چشم داریم خونبهائی چند

مدعی یک نگاه غافل گشت
عرض گردید مدعائی چند

کرده بیگانه نا آشنا یانم
عشق بیگانه آشنائی چند

ساقی ما بخانقاه نرفت
لای بالا نشد روائی چند

مطرب ما ره حجاز نزد
مانده در کعبه پارسائی چند

سیر و دگر چه میر قافله پیش
هست همراه رو قفائی چند

مرحمتهای درد اگر اینست
بیشود رشک کش دوائی چند

از دل تیرهٔ ظهوری کرد
صبح دریوزهٔ صفائی چند

جان را جانب بتن در آید
یادت چو بیاد من در آید

در سخنم بوصف رویت
پیرایهٔ صد سخن در آید

از فکر قد تو سرو و شمشاد
در سینه چمن چمن در آید

در باغ همه بهار روید
کز خار تو یاسمن در آید

ره باشد اگر بدیر عشقت
بس شیخ که برهمن در آید

عیب ست مباد آخت حبیب
چاکی که بدوختن در آید

وز عیش بر آمدم ظهوری
باشد که غمش بمن در آید

عشق بی درد و هوس نمیدانند
لایهٔ ملتمس نمیدانند

بلبل و قصهٔ گل و گلزار
سخن خار و خس نمیدانند

بال طوطیست در شکنجهٔ درد
نالهٔ رنج قفس نمیداند

صید نخجیر شیر میخواهد
شاهبازی مگس نمیداند

شکست آرزوی غواصیش
هرکه پاس نفس نمیداند

آخرین گام اولین قدمست
راهرو پیش و پس نمیداند

ناله از محملی خریده روی
که زبان جرس نمیداند

دل ما مهر خویش باخته صرف
مهربانی بکس نمیداند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گر بپیری هوس نمیداند

در لبیت حرف من نمیگنجد
گله ام در سخن نمیگنجد

بامید اینقدر نزیست کسی
بیش ازین زیستن نمیگنجد

هجرت آنجا که عرض جاه دهد
مرگ در جان و تن نمیگنجد

در غمت آنکه میرد از شادی
لاشه اش در کفن نمیگنجد

لب بر افشای راز قادر نیست
سخنت در دهن نمیگنجد

یک سخن از تو طرح گردیدست
در هزاران سخن نمیگنجد

در نگاه فتادگان قدرت
جلوهٔ نارون نمیگنجد

گل خارت بهار بسر زد
خرمی در چمن نمیگنجد

خوش قوی پنجه است بازوی عشق
چاک در پیرهن نمیگنجد

عاشقان چون نظر براندازند
پا فشارند و سر براندازند

تماشای چشم اشک فشان / لخت لخت جگر بر اندازند

پردهٔ شب بیاد دامن آه / از جمال سحر بر اندازند

حسرت غمزه چون خورند فرو / نفس نیشتر بر اندازند

کوه را چون پیاله بطرازند / خون دل تا کمر بر اندازند

اوج پروازشان اگر بکمال / نرسد بال و پر بر اندازند

از سر ذوق سر بجای کلاه / در نشاط خبر بر اندازند

چون ظهوری در آرزوی نثار / اشک رشک گهر بر اندازند

نه از شرر آه شبم مشعلهٔ چند / با شغل محنت خار غم از مشغلهٔ چند

از بوی شراب تو چنین مست و خرابیم / کو لغبیه در جزئی موج و صلهٔ چند

در هیچ گرهِ خاطر سودازدگان نیست / آورده خیال تو فرو قافلهٔ چند

در هجر تو بسپردن جان بدعت ما بود / داریم ز دلبستگی خود گلهٔ چند

ویران شده دل کلبه دوری نکند طرح / تا صرف بنالیش بکند سلسلهٔ چند

در دشت طلب گرم روانست که از برق / در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند

از خشک لبانت شمارند درین راه / در آب نشان بر کف پا آبلهٔ چند

منعلی بسرائیم ازین قرب که ما راست / دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

بر بحث خرد چند نهی گوش ظهوری / از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

دردکش صاف جام ما نخورد / ننگ ساغر بنام ما نخورد

برتن از قهر چرخ موشنده است / دشنهٔ انتقام ما نخورد
میفرستد اثر بناله پیام / گوشمال پیام ما نخورد
برنیاید دل از هوس بختن / جوشش از آه خام ما نخورد
داد پیراهن نسیم زنیم / غارتی گر مشام ما نخورد
دانه پاشی نه آنچنان دانیم / که ملک پیچ دام ما نخورد
فوج اندوه ماندیده فلک / تکیه از دحام ما نخورد
سر سرمایهٔ هوس دارد / حسرت پلهٔ بام ما نخورد

چون ظهوری گدای میکده ایم / کیست جم می بجام ما نخورد

قرقم از تیغ چرخ وا نخورد / تر نغز روزگار تا نخورد
بحریفان نقش باز بگو / ساده باز از کسی دغا نخورد
گر نه بیگانه گوی گرد لب / حرف برگوش آشنا نخورد
منعمان فکر دست مزد کنند / جز گداز خسم خوبها نخورد
نقش تسبیح برکعتش نه نهند / گر شراب تو پارسا نخورد
نرود پیش کار رسوائی / از ملامت اگر قفا نخورد
خویش را مست اگر نخواهد تاز / می بیاد نیاز ما نخورد
سبز گردید ناخن خس و خار / نیش رشکی رگ صبا نخورد
عجبی نیست زین نفس که مراست / گر اجابت دم دعا نخورد
میشود تیره بخت تر از زاغ / استخوان مرا هما نخورد

ز رنج آسودگی کشیده دلم — غم آسودگان چرا نخورد

گذشت ظاهرش از خضر میل بقا — وای او باطن فنا نخورد

قدم براه رهرو ره سپر است — انتها گر ز ابتدا نخورد

چه خورش افگنده غم ظهوری را
اگر از دستگیر پا نخورد

در ابرو کسی اینچنین چین نچیند — چرا چین درین زلف مشکین نچیند

قیاسی ندارد ز مرهم چه پرسی — کسی مهر در دل به تخمین نچیند

تو پروا نداری که بر من بخندی — چرا بر زخم گریه پروین نچیند

بکش کیست محرم درین امتیازی — حریفی که در عرصه فرزین نچیند

تذرو دل من نیاورده بخت — که پرواز در بال شاهین نچیند

اگر زاری بلبل افسرده ترحم — گلی هرگز از عمر گلچین نچیند

ز بیرا خفا گر شمیمی نیارد — صبا عطر در برگ نسرین نچیند

به بستر چرا افتم کسی از برایم — بخیر خشت آن کوی بالین نچیند

ندارد دمی آنکه صد زخم بیرون — ترنجی با فسون تحسین نچیند

چنین خال کان شوخ بدکیش دارد — چرا داغ بر سینهٔ دین نچیند

ندارد ظهوری بجز اضطرابی
که در خاطرش وصل تسکین نچیند

دلی دارم که رو از تیغ دلبستن نگرداند — چه به مژگان ... رگ نشتر نگرداند

سیاه خنده را غیر از ... نیست ... — ... افتاد ... گریه نگرداند

کرو بدست اینچنین صیاد قدرت آمزوت این
که زخم فربه از نخچیر لاغر برنگرداند

ثبات دیگر از بهر قرار و عهد خود بردم
نگر عهد و قرار خویش دیگر برنگرداند

زگل زیباست درس بازی بلبل زبر کردن
بتحریک صبا آخر ورق گر برنگرداند

نباشد حشمتی در جبهٔ نعلین پوشانش
گدای کوی عشق از سر گر افسر برنگرداند

فلک بیهوده گاهی در پی افتادگان افتد
ز شیر خویش ما را اسیر اختر برنگرداند

بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه‌ریشان را
چراغ سفر وزم که صرصر برنگرداند

شود دم آگه از لبهای خشک دجله و جیحون
وگر سیلاب حسرت دیدهٔ تر برنگرداند

کجا ستد ره من های و هوی شهر و کو گردد
ز غوغای خودم غوغای محشر برنگرداند

ظهوری شاد ازین شادابی امید خودمیزی
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر برنگرداند

ز شمشاد بلندش جلوه‌های سرو پست آمد
سخن سر رفت از سولیش سخن بر سر پست آمد

کمر شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

خمار از مغز من ظرفی نه بست و هم نمی بندد
ازینجا مست خواهد رفت از آنجا هر که مست آمد

بمعدن کردم ز خلوت خویشتن را هنگام صحبت شد
ز خود در جست و چو برخاستم وقت نشست آمد

بتخت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر
چو زلف پرشکنجش دل بیکبار صد شکست آمد

حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه می باشد
اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد

سیه‌ره تند سیل بادهٔ صافی چه می باید
بنای توبهٔ رندان که لالش پای پست آمد

ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط باشد
نه المستی غنیمت کاینچنین ساقی بدست آمد

براغ سینه دادی منتی بر سینه میباید — بضبط راز مهری بر در گنجینه میباید
تماشای نزاکتهای عکسش وقتی دارد — جلای چشم دید و صافی آئینه میباید
یکباره استادم زکمس مژده ی میخواهم — دهم تعلیم آسایش دل بی کینه میباید
ز اخگر عشق در مهمانی پروانه نقل افشان — مگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید
بنقویمی که مستان روز خود دانند شنبه را — بی تکلیف زاهد در شب ادینه میباید
بشیخ نو در آمد التفات کهنه رندان بین — به پیرآمد پر الیش باده پارینه میباید
گزند چشم بد پی مباد اطلس نژادانرا — دعای صاحبان خرقهٔ پشمینه میباید
باین کام و زبان نتوان فغان و ناله پروردن — زشوق داغ خوش داغی ظهوری سینه میباید

خطیبم در ثنای شاه نورس خطبه میخوانم
بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

بزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد — چه دیر کرده می دیر ساله میگیرد
بگلشنی که گذار تو نوبهار افتد — نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد
رساند جبهه بباغ تو ماه مهر سودش — زبیب بندگی از طوق هاله میگیرد
چرا بجوان گدا انچنین بنالد دل — برای داغ تو خود را نواله میگیرد
بشرح غم لب خاموش دفتری دارد — که متن هر سخنش صد رساله میگیرد
ببوی سنبل آبش جهان ختن گردد — کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد
بخواجگی نهم سندی که بنده گیم — قبول کرده و بختم قباله میگیرد
به پیچ و تاب نظر بخت عارضش نوری — که بر تو مه و خور را به هاله میگیرد
شکسته طرهٔ ساقی بتوبه ام برخورد — بعشق عهد درستان پیاله میگیرد

زکار عشق و جنون جمع میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله نگیرد

حدیث داغ چه گونی نشانه میخواهند
ز آه گرم چه لافی زبانه میخواهند

امید هست که راحت نشین شود خاطر
که داغهای تو در سینه خانه میخواهند

کرشمهای خم ابروت کمانداران
ز جان نشانه و از دل نشانه میخواهند

خوشا تغافل سودای عشق و پروانان
برای دیدن پنهان بهانه میخواهند

شنیده همه کس بادشاه وقت خودست
ز بند و طوق اسیران خزانه میخواهند

ز هاییهای تری ذوق دارم ای مطرب
برای خشک نشاطان ترانه میخواهند

بسادگی که از آن قوم نقش خورده مباش
که خویش را بدو روی یگانه میخواهند

در معامله بر چین مباد خواجه کسی
بآن متاع که اهل زمانه میخواهند

معاشران ظهوری ز بخت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوش آن مرغ گرفتاشیان بر نپرد
ز غربت اگر خونفشان پر نپرد

قفس را بپرواز افگند حرفت
چرا قصه از داستان بر نپرد

به بستان نبردم رخ زرد خود را
که از ترس رنگ خزان بر نپرد

کند شعلهای درونی کبابش
ببال الفتش گر فغان بر نپرد

نگویم خطرها سے دیوانگان را
که روح از سر عاقلان بر نپرد

رمیده دلم بلبل گلبنی شد
که از راندن باغبان بر نپرد

کجا شمع گو بد در پای کوبی
که پروانه دستک زنان بر نپرد

عجب باشد از جذب عشق زلیخا که چون گرد خود کاروان برنخیزد
بجلدی کبوتر کنم قاصدا ازا پیامم اگر به زبان بر نخیزد
کهن ژندهٔ خویش را می پرانم توی ز اطلس و پرنیان برنخیزد

سبکروحی عاریت کن ظهوری
زهی ننگ اگر تن چو جان برنخیزد

دلم را یمن مهر از کین برآورد جبینم را بلطف از چین برآورد
بزرگیهای عشقم تربیت کرد هم از خردی مرا نگین برآورد
ز حشمت آسمان بستر نخواهم برآیم آستان بالین برآورد
شمیم نسترن زار گریبان ز مغزم خرمن نسرین برآورد
صبا در سنبل آن طرهٔ پیچید ز هر چین نافهٔ صد چین برآورد
ز رویت داد گل ترتیب دفتر که فال بلبلان رنگین برآورد
خوشا کنجشک دل بخت هما داشت شکارت شد پر شاهین برآورد
شب هجران ز بس اختر شمردم سرشک از چشم تر پروین برآورد
چه غوری چشم تر در گریه کرده است ز غواصان که در چندین برآورد

ظهوری دلکشی گردش بآئین
اگر دشمن دم نفرین برآورد

رفو را نسبتی هرگز بجیب من نمیباشد چه کار آید گریبانی که تا دامن نمیباشد
گل خاکسترم در سایه دارد توده که سنبل اگر آتش نیست گلخن در جهان گلشن نمیباشد
سر از امیدو در رزمگاه عشق پا از جا بجز زخمم تبر بر مغفر و جوشن نمیباشد

نخ آتشی بدست آورم گر خود را بروی در دوری
چرا هر موی بر تن زین هوس سوزن نمی‌باشد

بجا دو نفس حرف تمنا از زبان گم
حدیث کام در کام و زبان من نمی‌باشد

ز رشک غیر دل را بنار داغ غم نمی‌سازم
که هرگز خوشه‌چین را برق در خرمن نمی‌باشد

جگر موم است تاب آتش دوری کجا دارد
مشابان کوره حرمان دل از آهن نمی‌باشد

ز دور تا در بینایی روشنی بر شب نمی‌افتد
براه صبح کس را چشم بر روزن نمی‌باشد

حنایی از گل قربانگه من آن کف پا را
که خون هر که شد پامال در گردن نمی‌باشد

چه پروا گر جهان را سر بسر خوف و خطر گیرد
ظهوری در نهانی دوست را دشمن نمی‌باشد

تا چند تمنا ز رم و خام برآید
تا چند سحر پرور رم و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان
ای وای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت
مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در مزرعه عشق است عجب آب و هوایی
گر تنگ بکارند همه نام برآید

این حوصله بر قطره گمنام که بود
خواهم که بدریا کشیم نام برآید

حاصل شما ز وارزویم لیک پی سنت خوا
چون کام گدایان که با برام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشانند
مرغی که برای قفس از دام برآید

در خانه خرابان فگند آتش دیگر
خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن خواری نکند دست سوزی
تا کام دعا از تو بدشنام برآید

گر ضابطه حسن ترا در نظر آید
نور مه و خورشید همه وام برآید

می‌خواست تف آتش از شعله خوشیه
ترسیم که خاکستر ما خام برآید

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایام برآید

هیچ آن دل که ز آغاز پریشان افتد — سر آن سر که ز فکر سر و سامان افتد
زخم او نیست اگر راه بمرهم داند — درد آن نیست اگر در پی درمان افتد
تشنه تر میشوم آبم بچکانید بلب — ای خوشا تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد
بر ره باد چراغم شود افروخته تر — میشود مشعل اگر بر دم طوفان افتد
غنچهٔ دل شگفتن برد آن بلبل را — کز قفس بال گشاید بگلستان افتد
دست در جیب دری بسکه روان گردید است — در گریبان چکنم چاک بدامان افتد
ذوق از عیدی طفلانه نباشد در عشق — عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد
در پی نکهت موی تو دود چند اسے — که گره در نفس نکهت ریحان افتد

بار دوشست ظهوری سرت از خویش ملال
که سر بر جگران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد — دلم غم را ز خود خورسند دارد
زبان از حرف زهرش تلخ گردید — بشیرینی سخن بر قند دارد
بجز مهرش نمیباشد همائی — جهانی را سعادتمند دارد
نفس را زور غم درهم چنان کرد — که هر آهم دو صد پیوند دارد
میان پر کرده دریا را بیک تک — چه راهی گریه ام در بند دارد
کند ساقی بنای توبه را — که صد پا بست از سوگند دارد
سروها صبح چنین خوان نصیحت — که گوشم امتلای پند دارد

زره پوشست جان از زخم پیکان — که این چشمان ترکش بند دارد
بزیر هر چشم چندان جا جنبش نیست — جهان پر شور شکر خند دارد
بجانبازان خود چندین نسازد — کند فکری که چون من چند دارد

ظهوری کرده روز خود چو مویش
همه شام سحر مانند دارد

مژه ها اشکبار باید کرد — دشتها چشمه سار باید کرد
نمکے را اگر بشور آنے — دل و جانے فگار باید کرد
هر زمن موی را بوعده گہے — دیدهٔ انتظار باید کرد
در جهان آنچنان هوائی نیست — سر کو اختیار باید کرد
پاس عهد و قرار باید داشت — ترک صبر و قرار باید کرد
تا جگر پارهٔ کشے بکنار — لخت دل در کنار باید کرد
همه کاران چه مختارانند — خویش را هیچکار باید کرد
بر پرانیده ام کبوتر دل — شاهبازی شکار باید کرد
میکنم سینه ها جبین جگر — که بداغش قمار باید کرد
جانب عشق خوش فتاده عزیز — لعبتی زیم خوار باید کرد
داغش افگند بر درون گذرے — جگری پرگذار باید کرد

شد ظهوری علم بسر سبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شرابست کام پر دارد — شد حریف جم از لب بر زمین وجام بر دارد

در عشق دل آرامان تواند کوفت بیتابی
که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد

تغافلهای صیاد دست آفت حق نگهدارد
نگردد صید نخچیری که چشم از دام بردارد

گدایان نگه را سیر چشمی عیب میباشد
ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد

اثر کام دعا را شکرستان میکند آخر
چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد

زبان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر جامش
نگویم لعلش چون انیمه پیغام بردارد

کنم از داغداران پختگی دریوزه میخواهم
کف خوبی که جوش آرزوی خام بردارد

چو در طاعتگه زنار زیبان زهره پاید
سجودی تحفهٔ پیشانی اسلام بردارد

درازی نیست چندانی که پای بسته بگشایم
رمید نشای بی پیتا شکار رام بردارد

تجرد از گرانباران این ره آهت در ماند
بحرمان حرم سالک اگر احرام بردارد

چو میپوید طریق وادی ناموس میباید
ظهوری توشهٔ نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند
پیش رویش لاله زانو میزند

شاه زخمی سینه را در تعست
خویش را بر خنجر او میزند

میتوان سر پنجهٔ خورشید تافت
ذره حرف بر زور بازو میزند

کاه را گوییم که بر کن کوه را
ناتوانی لاف نیرو میزند

با جمالش میزند خورشید دم
در دمش شمشیر بر رو میزند

کاروان دعوی اعجاز را
راه آن چشمان جادو میزند

عشوه بر نرگس نغ از چشم تو دست
شیر مردان را باآهو میزند

لاله از روی تو کار رنگ ساخت
سنبل از موی تو بر بو میزند

حسن می سنجد بابروی تو ناز	این ترازو در کفش مو میزند

شکر کن بهر ظهوری هست خوب
هر چه بر گوشش تو بد گو میزند

چیده ام بر هوس دکانی چند	سود خود کرده ام زیانے چند
خاطرش غنچه ماند آنکه نچید	از گلت باغ و بوستانی چند
بر سر انگشت پشت دستم ماند	خواستم بر لبش نشانے چند
لعل و یاقوت تر اگر خواهی	بدهم از دیده بحر و کانی چند
کشتی ساحلے خطر دارد	بکنار آورم میانے چند
بحدیثت تو قصه می بالد	گشته هر حرف داستانے چند
نذر آتشگه عشق دارم	خشک تر از نی استخوانے چند
پاے در جستجو ز کار افتاد	در سراغ افگنم زبانی چند
خضر در آتش ست از آبش	در محبت نکند جانے چند
سینه بازار میزند کز داغ	هر طرف وا کند دکانی چند

نشنود قصهٔ ظهوری را
نکند گر مدد فغانے چند

بهار آمد که دل غمها درو کرد	بمی زاهد ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا ز ما نیست	دلم یاد ردش این گفت و شنو کرد
بتارک بسکه مجنون خاک افشاند	بیابان پشتها را جنبه گو کرد
بکشاد ابرو دربان کجا رفت	بیارا در لبش بختم سبو کرد

بجای شوق در دل صبر کشتم	بجز من کس رم خود را که خو کرد
بهار گلشن رخ فصل خط ست	کهن گر دیده عشقم حسن نو کرد
شراب از خوی بر دلیش تخم افشاند	تو آن خورشید از رویش درو کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنبال دو گرد

داغ درون چو شعله برون بر آورد	در چاره گریه موجه جیحون بر آورد
تا فصل حشر از سمن و لاله نو بهار	لیلی همه ز تربت مجنون بر آورد
شیرین کجا ز رسم بگلگون دهد عنان	فرهاد اگر سرشک نه گلگون بر آورد
سنجیدگی به پله عشقم هوس شدست	آری سبک گران و کم افزون بر آورد
نم در کجاست خواهش عشقم جگر مکید	کو نشتری که از رگ جان خون بر آورد
غم جان گزاست لب بمکیدن سپرده اند	زهری نخورده ام که کس افیون بر آورد
آورده حسن دعوی روشن سوادئی	تا سر ز خط عارض او چون بر آورد
در دست عاشقست فراق و وصال او	تا خویش را بشیع کسی چون بر آورد
غمهای جان من همه نوشته میرود	بی یادش نشست که مضمون بر آورد
در بزم عشق عقل و سپاهش چه عاجزند	در روز گیرودار شبخون بر آورد
هر کس که سجده پیش براهیم شه کند	از سجده سر بقهر فریدون بر آورد

سودا نکرد هر که ظهوری بمهر شاه
دهرش بهر معامله مغبون بر آورد

خیره چشمیست حیا گر بنظر پردازد	مدعا ئیست دعا چون باثر پردازد

جمع گردید دل و سینه براحت افتاد
وقت آنست که داغت بجگر پردازد

زخمی تو ز دل اندیشهٔ مرهم راند
هر که زهر تو خورد کی بشکر پردازد

چیست سامان که بدل رخت کشد از رویش
پا بنه بر سر آنکس که بسر پردازد

عطر آهست که در سنبل مو پیچیدست
تازگی در گل رو دیدهٔ تر پردازد

دیده را سرمهٔ دیدار کشیدیم بچشم
شامم از مهر تو روی تو سحر پردازد

ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت
زین چه خوشتر که جمالت بنظر پردازد

لب خود از بوسه تهی بر قدم قاصد شد
حق ده هوشش که گوشم بخبر پردازد

چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود
تیره روز تو چو از آه شرر پردازد

رفته بیرونق کار ظهوری از حد
عیب شاید که باحوال هنر پردازد

دلی که گرد بدرد تو خود وا چه کند
کسی که گشت شهید تو خونبها چه کند

کسی که فرق هوس دارد از خجسته بیان
اگر نه فرق کند در ره تو پا چه کند

چمن ببوی تو هر روز تازه میگردد
اگر تو تیغ کشی رایت صبا چه کند

لبت ببوسه بخیل و گدائی اول
چه وعدها که نشد کهنه تو گدا چه کند

بروی رحم در مشورت مبند چنین
خوشت فتاده به بیگانه آشنا چه کند

سبک مباد اثر مدعا چه سنگین است
بغیر ازین که بتازد کمر دعا چه کند

خراب حالی من گشته عرض و آمدنش
معززی شده تا ناز اقتضا چه کند

جدا نهم نتوان کرد گرم خونانرا
عبث ز سینهٔ من داغ خود جدا کند

بهر رهی که فتد پیش رو برو آیم
زمان زمان نکند روی بر قفا چه کند

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه
چنانکه گرد هوایش هنوز تا چه کند

اگر چه خبر گیم سید بزبان دل هم
بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند

بهر کسی شده کاری حوالهٔ روز نخست
خطاست شکوه جفا گر بجز جفا چه کند

نبود جای درون دل بجز ظهوری را
نمانده است بر آتش بزم جا چه کند

هوشیاران را بیست بیهوش کرد
حرف سازش از اغنت خاموش کرد

مبتلایان قدسیے را بخو
پیچش مو حلقهٔ در گوش کرد

تا رود بیرون بجوش از خون خویش
عشق در جام خم سر جوش کرد

دل حریف زخم بر جسان نبود
حسرت خود را تمنا پوش کرد

چشم ساقی با وجود آن شراب
وارهی در کار عقل و هوش کرد

تلخی دیدن چه شیرینم بکشت
خضر جام زهر رشکی نوش کرد

باید امروزش سراپا شد نگاه
انچه با من از تغافل دوش کرد

ذره را تا رهم کز امید فراخ
سعیها در تنگی آغوش کرد

میکنم بازی به پند ناصحان
عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم
تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چو با گل رویش قمار میبازد
چه با عنا بجهیز بهار مے بازد

چنین که دل شده مفتون وعده پیهم
که خویش را به انتظار مے بازد

باین فروغ زر افتاب اگر نخورد
گدا ز کوزهٔ داغش عیار مے بازد

گرد مسند صبا گوتیا ز طرهٔ او
که عطر قافلهای تتار سی بازد

لباس خویش بصحرا اگر کشد در عشق
هزار سینه فزون لالهٔ زار سی بازد

اگرچه هیچ غزالی نه اشتست این چشم
ولی ز هر نره نگاهی شکار سی بازد

چنین که نغمه فتادست در پی نقسم
ز ناله گر نرود در حصار سی بازد

کسی نباخته بشر قمار عشق از من
وگر بکینه روم روزگار سی بازد

رند عشق ظهوری ز پاکبازانست
بهست و بود شکیب و قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد
که خاک ره بفرق ملتمس کرد

ز هر کس همتی دریوزه مسکین
مگر خود را توانی هیچکس کرد

چمن چون نشگفد در سیر کویش
گل و ریحان خود را خار و خس کرد

بچشم دعوی ابرست بیجا
که دیدم چشم پیشش گریه بس کرد

ازین افغان که بلبل کرد در دام
نه تنها خود چمن را در قفس کرد

شد ایمن از گسستن رشتهٔ عمر
خوشا آنکس که از آهت نفس کرد

زهی بیگانگی کآمد چنان پیش
که هر جا آشنائی بود بس کرد

بشبنم لطف جامی جبه دانست
از ان همسایگی با او هوس کرد

ز بیدادش ظهوری مانده محروم
ببین بیچاره داد از داد رس کرد

صبا ز کوی تو کحل غبار بخش کند
ز چین موی تو مشک تتار بخش کند

ز طرهٔ تو پریشانئی که گرد جمع
بحال شیفتگان روزگار بخش کند

باشک سرخ و رخ زرد کی توان پوشید | که عشق درد نهان آشکار بخش کند
کنند ز چهرهٔ خوی کردهٔ تو دریوزه | طراوتی که بگلها بهار بخش کند
کسی که گشت بطوفان گریه دریائی | برد هزار میان در کنار بخش کند
ز شعلهٔ خوی خود این شکر بر زبان چه آرم | که داغ بر جگر داغدار بخش کند
هزار صید شود کشته بر سر یک زخم | اگر شکاری خود بر شکار بخش کند
چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت | نکرد سعی که بیزار و یار بخش کند
برون نکند مژه بخیه در گهر بخشی | که دُرّ اشک بجیب و کنار بخش کند
کسی بعشق بتان خیر بیند از زنار | که دلق تقوی خود تار تار بخش کند
ز شور خندهٔ او روزگار میکوشد | که بر نمک دل و جان فگار بخش کند

در اعتبار ظهوری ست ضد یک اغیار
ازین چه سود که موی هزار بخش کند

خوش آن کز پی آسایش ز دل بجهد برون آید | هنر بینی کند وز عیب نادیدن برون آید
توان چشمی برویش در تماشا آشنا کردن | برویش گر نگاه از ظلمت دیدن برون آید
زمانی از زبان لاف گفتن آیدم باور | که گوش از عهدهٔ بیغاره نشنیدن برون آید
از آن بیشم که بیشی را بپاسنگ کمی آرم | کسی این پله گر خواهد ز سنجیدن برون آید
بمنع ناله قفلی بر دهان از هر نفس چیدم | اگر دانم که درد از دل بنالیدن برون آید
مبادا خار راه هجر با هیچ دشمن را | بکاوم تا بتار رگ گر بکاویدن برون آید
بیار آمد ز نرگس باغ دارد چشم بر راهت | که گل از غنچه میخواهد بگلچیدن برون آید
بامید جوابی گوش بر خود تا بکی پیچد | شود روزی که روزی از نپرسیدن برون آید

ظهوری بسته گویندی بیازوی خود از موئے
که در شب گردئی کوئی ز ترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمیباشد
صبر اگر در سفر نمیباشد

لب بی ناله را که لب خواند
سر بے درد سر نمیباشد

در دل بیدلان غمزه پرست
رگ بے نیشتر نمیباشد

کوه کاهست در ترازوی عشق
کمتر و بیشتر نمیباشد

ای خوشا گریهای خشک لبان
ابر را چشم تر نمیباشد

تلخکامی بشورم آورد است
چاشنی در شکر نمیباشد

بخت فیروز دوستان دارند
دشمنان را ظفر نمیباشد

کوه را زیر بار هجر انست
مهرهاے کمر نمیباشد

لب بدشنام بایدش آلود
که دعا بے اثر نمیباشد

غالباً مرده بخت خفته من
ور نه خواب اینقدر نمیباشد

با ظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمیباشد

گمان داری که غیر جز وفا از من نمے آید
چو تقلیدم بشور آرند جفا از من نمی آید

اگر غیرت کند لازم که راه بیرهی پویم
روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید

عزیزان بر نمیدارند لب از شکوهٔ بیجا
شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید

بطاقت نسبت دل دور تر از من بیتابی
بگفت مصلحت بین افترا از من نمی آید

بطفلی کرده عشقم تربیت خود را بر آوردم
بتسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آید

تلاشم اینکه در گام نخست از خویش پیش افتم   فتادن در قفای رهنما از من نمی آید

نمی افتد خطا تیرم ولی دشمن قوی‌تر شد   بلی در شست بگشادن خطا از من نمی آید

اثر گو را دمی بین و اجابت لا به گو میکن   برای مدعای خود دعا از من نمی آید

بحمد الله بر هم نیستم شرمنده و زخمش   از و گر دردی آید دوا از من نمی آید

بجلدی چون نگاه تیزبینان قاصدی خواهم   نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میدانی   ظهوری در خوی خجلت شنا از من نمی آید

فصل مینا و جام میگذرد   زاهد از ننگ و نام میگذرد

روز ساقیست خون توبه حلال   زندگانی حرام میگذرد

حلقه در گوش بچگان دیدم   چه سخنهای خام میگذرد

خارج مبحثم بحمد الله   صحبت خاص و عام میگذرد

رفته در جام زهر ناکامی   کامم از شهد کام میگذرد

سخت تیزست آتش هجران   شهد عمر از قوام میگذرد

در فراقت ز سایهٔ آهم   چه سحرها بشام میگذرد

بود قارون دلم بصبر و سکون   روزگارش بوام میگذرد

حد من نیست سجده در بزم   که چرا بی سلام میگذرد

دل سر انتخاب غم دارد   مشکلست از کدام میگذرد

کارت از عمر نیمکاره هنوز   غافلی و تمام میگذرد

شد ظهوری ز دشمنان پامال

وز سر انتقام میگذرد

آنچنان شو بما ترا سوگند — که خوری هم بجان ما سوگند
بر جفای تو عاشق ست وفا — بجفا کار بیوفا سوگند
از جدائی نه دل نه جان ماند — بدل و جان جدا جدا سوگند
بر دوای کسی ندارم چشم — بهمین درد بی دوا سوگند
حرف بیگانه در زبانم نیست — بسخنهای آشنا سوگند
جان ببوی تو میبرد جانی — بهواداری صبا سوگند
تا نیم نیست در پریشانی — بسر طرهٔ دوتا سوگند
در غلامی گریز پای نیم — بشکیب گریزپا سوگند
زاغ خود بتر از تذرو کسان — بهمایون لوی هما سوگند
باده با شاهدان حرام مخور — بحریفان پارسا سوگند
کوششی در قضای بی صبری — باسیران خوش ادا سوگند
گاه شو در کشاکش غم و درد — بکششهای کهربا سوگند
آبرو در طلب بباد مده — بعرق ریزی حیا سوگند

رو ظهوری ذلیل حرص مباش
بگدایان پارسا سوگند

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد — افگنده ز کف سبحه و زنار ندارد
گر دیده چراغ نگه از روی تو روشن — خورشید درخشانی رخسار ندارد
رضوان ببر راه صبا برده مشامی — جیبی بگشا خلد سمن زار ندارد

جان گرچه دهد طرز خرام تو زمین را
بنشین که زمان توت رفتار ندارد

در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری
گل باد بران سرو هوادار ندارد

آرایش گلزار بجنس رسم نبود دست
گل چشم بران گوشه دستار ندارد

از ناکسیم تربیت عشق برآورد
نازشش ز نیاز چو منی عار ندارد

تا چند فرو چیدن و برچیدن دکان
کالای وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن بتو گفتم
بر بند ظهوری پروا اظهار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سوگند
دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که نداد دست بخورد
سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند

صرف گردید همه عمر بپائیدن وقت
عرض احوال فراموش بفرصت سوگند

بر لب خویش تو خود رحم نداری ناصح
رحم بر گوش اسیران نصیحت سوگند

آن بلاها همه دل بر سر من می آرد
بد رشش میکنم از سینه بجرات سوگند

اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم
مرهمی بهتر از آن نیست بر جهت سوگند

بر تنم از رگ دبی ارقم واقعی سرده
محتشان زهر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند
هم بعزت قسم و هم بمذلت سوگند

خصم کو عجز مرا صبر بقصور میکن
نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

تنگدستان چه دل و دست فراخی دارند
نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند

بر سر کوی شما احوال غریبان دیدم
ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند

خوی از جبهه ترا وید ظهوری صد بار

مهر گر دید لب خواست بخجلت سوگند

از پرتو این داغ که از سینه برآمد
زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد

شرطست صفای دل خود جوهر بانزا
دُرج دُر مهرست که از کینه برآمد

چون می بجایت دگری نیست در ایام
یکشنبهٔ ساقی بصد آدینه برآمد

بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم
زنار شد از خرقهٔ پشمینه برآمد

اسباب گدایان همه در عشق نشد صرف
سهلست اگر شاه ز گنجینه برآمد

هر چند که گرمست دل صبح بخورشید
در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

شست از شکر شهد لبان دست ظهوری
در کام و زبان زهر ز لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند
گونه از لالهٔ روئی تو به بستان بخشند

سازدش سادگی نقش نگارستانی
خاطری را که زیاد تو به نسیان بخشند

تیز شوقان بره کعبه بی راحت خود
پای از دیده کنند و بمغیلان بخشند

دیت مذهب عقلست کف سیم و زری
ملت عشق نگر عید بقربان بخشند

چند بادی بخورد بر دل تفتیده که من
دارم امید که چاکی بگریبان بخشند

دل عشاق بمو نسبت ز خوبان دربند
تاری از طره باین جمع پریشان بخشند

چکنم شکر جفای کمان ابرویان
بر دلم شست گشایند که پیکان بخشند

روش و قاعده نیست سیه روزان را
که فروزند چراغی و بطوفان بخشند

خندهٔ غنچه سر از جیب نیارد بیرون
تازه رویان چو گل گریه بدامان بخشند

فکر اسباب ظهوری ز دل انداز برون

وای آن سر که باندازهٔ سامان نخشند

غزالان گر نگه دامی نسازند   چنین دلها بجو درامی نسازند

سلامت از بتان بر خویش لرزد   چه سازم گر باسلامی نسازند

خوش انجامان که صبحی بر نخیزند   که از دود جگر شامی نسازند

لبی و صد دعا دارند اسیران   رسد شان گر بدشنامی نسازند

بجز صبر و طاقت چون بس آیند   اگر اکسیر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خواهند   جم اند آنا بهر جامی نسازند

قنعان از قاصدان بی تصرف   زخود یکبار پیغامی نسازند

هواداران بر آورده جوشی   اگر کاریست از خامی نسازند

بنقص آرام را سازند بدنام   گریبان هم ابرامی نسازند

نه آن راهیست کانجا ره توان دان   دو عالم طی بهر گامی نسازند

خوشی بر ظهوری گشت لازم
برایش هردم الزامی نسازند

هیچگه نام من رقم نزنند   که ز شوخی بران قلم نزنند

خار کویش بپاس عزت خویش   بر گل و لالهٔ ارم نزنند

بر جگر نشگفد گل داغش   صد چمن سینه تا بهم نزنند

زده بر سنگ او برهمن پای   سنگ چون بر سر صنم نزنند

گشته زخمش حرام جز بر من   داد این آهوی حرم نزنند

نفزد دلی مباد آه علم   آه بر چرخ اگر علم نزنند

هر گه دم در میان ناله زند / برود بر کنار و دم نزند
همه جا غم برای دل سپرست / دل برای چه تیغ غم نزند
گریه بر ها پیلے اگر ندود / اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا بسازند / که در هر لحظه صد شیدا بسازند
فسون عشق بر خوبان دمیدست / که پنهانی بهر رسوا بسازند
از ایشان زور و زر عشاق زاری / علاجی نیست شان با ما بسازند
بلندستای عالم حرف تلخے / شکر حرفان درین سودا بسازند
نه پروا دارم بپاس صبر و طاقت / اگر دزدان باین کالا بسازند
نگردند آشنای عشوه سازان / که از عجز سن استغنا بسازند
برای بیدلان سازند صد خیر / برای خویش ملک پروا بسازند
بهنگام وفای وعده خوبان / نه یک امروز صد فردا بسازند
چه حرصی در عمارت دلبر آراست / بهر دل صد هزاران جا بسازند
خوشا شوریده مویانی که در مغز / بی سیر جنون صحرا بسازند

ز رندانم ظهوری گرچه دانی
سزد کز رندیم تقوی بسازند

سر خود را بنازم فکر سامانم نمیسازد / ندارم شکوه از درد درمانم نمیسازد
نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من / ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمیسازد

اگر در باغ می بینم گلم در چشم می افتد
غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد

قفس را نالهای قیمتی در بیع میباید
لبسو دای محبت در ره ارزانم نمی سازد

که باشم من که جاکی در غمش جیب جگر دوزم
گرفتم دست خود صد بهر گریبانم نمیسازد

حیا از شور بختیهای خود در زهر بنشینم
لبش یکرو تلخی شکرستانم نمیساند

نشاط من مگر گردیده براند وه من عاشق
لب خندان من بی چشم گریانم نمیسازد

کمند قادر انداران ندارد چین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد

بخشکیهای زهد از دجله ام با آنکه می چینم
پر کاهی جدا چون زد امانم نمیسازد

ظهوری سند ورد م خوش بلند افتاد کار من
گذشت از ناله خرفریاد او افغانم نمیسازد

ز آه سوختگان تو آه می سوزد
براه گرم روان تو راه می سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند
سپند پر تو خورشید ماه می سوزد

فسرده جلوهٔ خورشید روی گرم ایست
که تا نگاه کند کس نگاه می سوزد

کشیده آتش غم شعله در گرفته شبم
یقین شدست که روز سیاه می سوزد

ز رشک شوره مان دشت تخم میکارم
که آب برق بجوی گیاه می سوزد

بر آتشی زده ام از مغز استخوان روغن
که کوه چوب تر از برگ کاه میسوزد

ز هفته روز بر آتش فتادهٔ خود را
اگر برون نکنم سال و ماه میسوزد

چنان بجانب من گرم گرم می بیند
که بر حسود دلم گاه گاه می سوزد

بجلد عفو ظهوری اگر چه افتادست
همان بدوزخ شرم گناه میسوزد

کام بخشان که کام ما ندهند / هیچ جا کام کس بجا ندهند
حرف بیگانگان بپرس هزار / لب بیک حرف آشنا ندهند
می خمخانهٔ محبت خود / جز برندان پارسا ندهند
عاشقان را بخلوت دل خود / جا دهند و ببزم جا ندهند
تیز تر باد چشم بینایان / خاک ره شان بتوتیا ندهند
میتوان داد دین عشق بتان / داده اند اهل دل چرا ندهند
دل بدل میشود بدل در عشق / نتوانند بی د تا ندهند
غازی آنانکه در بساط گداز / سینهٔ مفت در غزا ندهند
از لمس زهرهٔ شکسته دلان / ناله واری بصد دوا ندهند
حقه گردند هر سحر افلاک / سینهٔ گر بچاک وا ندهند
دلبران دلبری دهند بباد / خویش را گر بیاد ما ندهند
نشوم آشنای خون ریزان / جز بشرطیکه خون بها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین
دگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خو بنکهت کاکل گرفته اند / در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند
وقعت نمی نهند قرار و شکیب را / پاسنگ کاه کوه تحمل گرفته اند
بربستهٔ اند صرفهٔ اوقات خویشتن / ایام گل ورع گرو مل گرفته اند
در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج / خود را جز جبان توکل گرفته اند
از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان / اقلیم دوستی به تطاول گرفته اند

بزم خیال شان بصد آرایش بهشت
اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

سازند کاشکی قفس از چوب سرو و گل
آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است
اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن
در بذل رنگ و بو گل و سنبل گرفته اند

مستان که چاک جیب بدامان سپرده اند
لبها بجای قلقل بدندان سپرده اند

گر دل نهاده نیست بدلبر نهاده اند
در جان سپردنیست بجانان سپرده اند

بیچند در مسابله هنگام انتقام
طومار یادداشت به نسیان سپرده اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد
آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

از عاشقان بگو که بنانند سست عهد
هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند

عاشق تلاش درد بدرمان چه میکند
دارو گمان که درد بدرمان سپرده اند

زندانیان بخلد نشینند تنگدل
زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

انگشت محرمان ست کلید در بهشت
باور نمیکنم که برضوان سپرده اند

در راه کعبه فگاری پای ضرورتست
خوش مرهمی بنوک مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بباد آه
روشندلان چراغ بطوفان سپرده اند

به بیتابی خوشم کز تاب غم بیتابیم اندازد
که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک ته پهلو
اگر در خارخار بستر سنجابم اندازد

بآه سرد خویش از سینه گرم این فغانم
که گردد برق و ره در خرمن اسبابم اندازد

برسوائی نگشتم طاق و پند دوستان تا کی / خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد
بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم / چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد
بقربان پرورید عشق دارد آنچنان مستی / که عید آید بپای خنجر قصابم اندازد
بگلگشت شبی بر خود بنالیدم مگر سوزی / کتان پوشی خراب وعدهٔ مهتابم اندازد
بطاق ابرویش چون درکشم جام و سبو غلطم / بدوش خود امام شهر در محرابم اندازد
چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیدهٔ مردم / اگر افسانهٔ زهرش شبی در خوابم اندازد
بآبم برده عشقم کشتی در خشک می رانم / سزد گر گردباد آه در گردابم اندازد
ز شوق این ابرو خواهم کزین برچیده تر بینم / برونم آورد در گریهٔ شادابم اندازد
گرفتن منتی دارد ندارد دست منتی دادن / چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم اندازد

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل افتادم
جنونی در نمی‌سوزد که از آدابم اندازد

سرایت هر که ننشیند بخاک از خاک برخیزد / ز پا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد
ضرورت داشت کوی عشق خونریزی بآیین قیمت / که در تعظیم تیغش از جگرها چاک برخیزد
تهی دستی بیکارستان چنین صیاد مغروری / که سرهای هزبرانش نه از فتراک برخیزد
ده باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد / چو در کویش پی برچیدن خاشاک برخیزد
می عشق و جنون چون از برای دل نشیدانم / به بستان تن من کز رگ و پی تاک برخیزد
کجا بر سینهٔ آلوده داغش می‌شود خرمن / که تخم گر مخوئی از زمین پاک برخیزد
قصد بی باکی اول بخون خود کند بازی / چو فردا کشتهٔ آن غمزهٔ بی باک برخیزد
چه دولار رتبهٔ مداح ابراهیم شه دارد / که بر خاک درش ننشیند از افلاک برخیزد

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم
چو با غمناک بنشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت‌زده شد رخصت دیدن دارد
وقت خو کردن با خموشیست خندیدن دارد

گریه را راه برد بوم طلب بیش است
قطره بی‌پروا شده انداز دویدن دارد

دو جهان بدل دو دین قیمت یک ناز بتان
گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد

سالک آن به که گرانبار نسازد خود را
نرسد هر که تمنای رسیدن دارد

گرچه آئینه تشخیص نفس می آرم
ز و در طوفان نگه آه کشیدن دارد

گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش
جیب از شوق تو در بیعت دریدن دارد

چون کشی باده کند زهد لب جام نشان
بسکه اندیشهٔ آن لعل مکیدن دارد

سکه باشد که تواند بدر افتد از پوست
مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد

شده گل مست ببویت زده باشد لاف
رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا وا نگذاشت
از خجالت بخوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس ز ننگ برآورد
برد و تو گل دوخت نظر رنگ برآورد

پامال کند عشوهٔ رنگین نگها نرا
آن سرکه نگاه تو به نیرنگ برآورد

گر سرو دگر گل دل من قمری و بلبل
در روز دم مرغ شب آهنگ برآورد

مشتو بصیقل‌گری از عشق گرفته است
چشمم که به نم آئینه از زنگ برآورد

در تو به چنین مطلب شو فصل بهارست
بنگر که شقایق قدح از سنگ برآورد

بر خویش ز بس تنگی جا چرخ بجنبید
وصل تو ز بس غم ز دل تنگ برآورد

صد مرحله دور از قدم راه نوردان
راهی که توان کرد بفرسنگ برآورد

در پلهٔ محنت کشی عشق ظهوری
جان سختی فرهاد بپا سنگ برآورد

طاس فلک از دیدهٔ تر رنگ برآورد
کان یمن از خون جگر رنگ برآورد

افتاد برقص آه سراپای اصولیست
درروت زدلم ناله باهنگ برآورد

روی همه کاهی و سرشک همه گلگون
عشق تو جبانرا همه یکرنگ برآورد

گردید سمند غمت تیزعنان آه
عذر چه نفسها بشگی لنگ برآورد

سالک نشود تا سبک از بار گرانش
از لب خبر منزل حوفرسنگ برآورد

تا سینهٔ دل در هوس نالهٔ بجا رسم
رگها همه در سینهٔ من چنگ برآورد

صد دل از امید فراخست که خود را
از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد

چون عود زطنبور غم انداخت در آتش
ناهید اگر نغمهٔ از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لاله راست زروی تو میرسد
بوئیکه نافه راست زبوی تو میرسد

آتش پرست گشته چو در کار خویش گرم
گویا شرار شعله بخوی تو میرسد

تار نگه بسوزن مژگان کشیدهٔ
نازم که چاک دل برفوی تو میرسد

در سر مرا روشنی نتواند سفید شد
چون توتیای گرد بکوی تو میرسد

هرجا که حرف فتنه و آشوب میرسد
نقلش بچشم عربده جوی تو میرسد

این گلستان که لاله عذاران داشتست
میراث او بسیار بروی تو میرسد

هم خود میان بستن خود جست کرده
سالک بمقصد از تک و پوی تو میرسد

ای خضر خورده بغلط آب زندگی
کی آب تیغ او بگلوی تو میرسد

ساقی شکستگان تو در مومیانیند
کی سنگ محتسب به سبوی تو میرسد

رو بر نماز خویش ظهوری دگر مخند
گر جوی گریه آب وضوی تو میرسد

وقتست که فرقم بزمین بوس درآید
لب از سخن غیر بافسوس درآید

درشید بازندگی شیخ نداریم
بازی خورد از خود چو بسالوس درآید

ناهید چه در پیروی رند نکو شد
کاید بدر از ننگ بناموس درآید

در زمزمهٔ وسعت عشقست زبانها
شاید که از آن تنگ بناقوس درآید

در پرده بدبیدار تسلی نتوان شد
بگذار که پروانه بفانوس درآید

سرگشته زبس خاطرم از آرزوی تو
جا نیست که از یاد تو جاسوس درآید

از شرم گدایان تو بالا نتوانکرد
گر سر بته افسر کاوس درآید

از سادگی سینهٔ پرداغ ظهوریست
نقشی که بیال و پر طاوس درآید

تا از نظرت نقل نیفتد
زان چهره نقاب بر نیفتد

شیا بره نسیم بنشین
تا مهر تو بر سحر نیفتد

بر راحت زخم دل تغلط
گر بر سر یکدگر نیفتد

از خنجر تو امانت دل
هر جا که رود بجگر نیفتد

حاصل نکند صفای گوهر
اشکی که زچشم تر نیفتد

بیتابی تیغ او بماند
تا از تن زار سر نیفتد

بر راز تو میطپد چنین دل
از سینه اگر بدر نیفتد

زهر تو برای کام بر بست
در چاشنی شکر نیفتد

شب نه مست ست وجه هشیار
هشیار بمست در نیفتد

آماده خاک مال دهریم
کشتی بقضا و قدر نیفتد

از پرده بدر فتد ظهوری
گر پرده راز بر نیفتد

عید دلها عمرها گر خنجر انداز ان کنند
راحت رگها چو مژگان نشتر انداز ان کنند

تنقے بر تیغ خود گاهی باندازی بند
تا همه تارک پرستان مغفر انداز ان کنند

اشک ریزان تو افگندند آتش در جگر
کو سمندر تا بر آلیش اخگر انداز ان کنند

تیز گامانی که اندوزند نعلین بهشت
تارک آرایان برهشان افسر انداز ان کنند

ناتوانان سنگ کویت بهر بالین چیده اند
خاری چینند تا به بستر انداز ان کنند

سهل باشد رشک بال افشان آزادان باغ
بخت مرغانی که در دامت پر انداز ان کنند

تلخ حرفان را مروت داد دست آن چاشنی
کز برای تلخکامان شکر انداز ان کنند

ساده نقشان خوانده نیا جمله از بر کرده اند
وقت شد گر چون ظهوری دفتر انداز ان کنند

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد
تناد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد

نگه خشک ست تا با گریه صحبت خیدارد
نفس باد ست تا با ناله همدم نمیگردد

دلی را کعبه در صحرای خود برتابد
که در تاب تمنا ماهی زمزم نمیگردد

ترقی نیست در عشق دلارامان اسیران را / که آرامش لبی از مردن و ما دم رم نمیگردد
چه سود از گریهٔ شبها شگفتن نیست در صبحم / گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد
خموشی نغمها دارد سخن پرداز میداند / نخستین اینکه با کت هیچگه بلزم نمیگردد
ز داغش نکته ریزی میکنم بر سینه شادم / که خال زخمیان را قرعه بر مرهم نمیگردد
کشد شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر / چرا صد گریه در هر گوشه بر هم نمیگردد

دلم با لیست بر مو در کشادش کوششی دارم
نظوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

وای از آن دل کز غم عشقت ز نستین بگذرد / در دعایم کین بلا از دست و گردن بگذرد
شغل فکرت فارغم کرد از شکایتهای غیر / دوستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد
تا درم در عجز نگذارم که بردارد قدم / گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد
کلبه‌ام از شعلهٔ آهم چنان گردیده ام / کآفتاب پیشه فتد چو از بالای روزن بگذرد
از خس و خاشاک کوی گلشن آیین بسته ام / باغبان از رشک بار سیاهی گلشن بگذرد
صبح را بر رسته با انداز انداز د سپهر / تا شب تاریک من بر نور روشن بگذرد
در نبرد بی سلاحان هیچکس را صرفه نیست / تیر آهم جیب را از سم ز جوشن بگذرد
امتیاز سینه ام خواهد به تار [illegible] / سینه [illegible] اثر بیت یمن بگذرد
خویشتن نتوان [illegible] / [illegible] سوزن بگذرد

بر تری از مه [illegible] نظوری [illegible]
کآسمان از درگه قدرش فرود [illegible] بگذرد

بباغ [illegible] از بهار [illegible] گردد / [illegible] خوار شود گل بخار [illegible] گردد

همیشه جلوهٔ گلگشت بگلشت منفعلم — چگونه گریهٔ بی اختیار برگردد

گل تفرج کوی تو حور اگر چیند — چو با تجلد شد شرمسار برگردد

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز — محال نیست که هر سال بار برگردد

ز خنجر تو چنان زخم در خوری خواهم — که مرهم مه و خور زخم دار برگردد

اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی — عجب که یار ز عهد و قرار برگردد

ز روزگار تو برگردد از عزیزان شو — ذلیل آنکه ازو روزگار برگردد

فتد بعاشقی چشم در پیش آهو — چو صید پیشهٔ من از شکار برگردد

سبد و بدا و رعادل چرا نباشم مست — شدست حکم که ازوی خمار برگردد

امیدوار ظهوری ببازی خویش است — قبول کرده گر اغیار و یار برگردد

دگر داغ غمش بر سینه چسپید — چه شادم مهر بر گنجینه چسپید

ز تلخیهای رشک غیر ترسم — که کس طیبانه بر لوزینه چسپید

ز زیر دستی توان بر دلبران یافت — ببین بر ساعدش سمینه چسپید

ز ریشم اختلاطیهای حرص است — ببین بر ساعدش سمینه چسپید

ز شوق صحبت بر ذوق تنهاییت — که بر شنبه چنین آدینه چسپید

بیادش صیقلی گردید خاطر — ز حیرت عکس بر آئینه چسپید

مکن نسبت ظهوری را بدشمن — که این بر مهر و آن بر کینه چسپید

دلم بجوش هوسهای خام می افتد — فتاشه و دنه که عقاید دام می افتد

نهاده بر سر هم پاره حلقهای کمند
خوشا رمنده شکاری که رام می افتد

مرید من شود خود را مبر بخلوت خود
ببین که شیخ چه در راز و جام می افتد

شگوفه گر نکند در بهار بخت اوی
بر نهال تمنا که خام می افتد

نشان تیر تو مهر سجل ناموسم
که در شکار تو صیدی بنام می افتد

فتد بکوی تو بر تابه ماهی خورشید
ز رشک سایه که در پای بام می افتد

ز شعلهای محبت بشود چنان گاه
که در دو گریه صبحم بشام می افتد

ز طرز خرج شکیب و قرار میدانم
که عنقریب ظهوری بوام می افتد

تغافل پیشهٔ صید افگن این سرزمین باشد
که دایم بهر تقریبی نگاهی در کمین باشد

رود عالم بباد گوشهٔ دامان مغروری
که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد

نخستین بر فروزم در جهیم آتش بخاشاکی
هوس دارم که دل نخچیر شیر خشمگین باشد

ازین تخمی که من از شعله روی کشته ام در دل
سند از مهر و مه خرمن حبا گر خوشه چین باشد

زند پهلو برین خاکستری ذره توده اخگر
اگر بیرون دهم داغی که اندر دل دفین باشد

بتنگ مصلحت پا بر نباید تیزگامان را
پس افتادن بلای سالکان پیش بین باشد

برای داغ خود جا خوش بکن در سینهٔ پاکان
که داغت نیز میباید چو خالت دلنشین باشد

ز بس سنجیدگی تحقیق وزن عشق من کردی
دو عالم بر زبان آمد همانا بیش این باشد

ولی بنمای کز داغت نذر ددر راحتی در خود
درین سودا نمی باید که دل چندان امین باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست و بغل گشتن
سر آئینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

بیشی مرد جز بغم نشود | وآنکه گردید بیش کم نشود
غیر را داغ محرمیت نیست | سگ وی را آهوی حرم نشود
هیچ رنگی نباشدش زاشک | نامه‌گز خون دل رقم نشود
سرو در بندگیش بسته کمر | چون بآزادگی علم نشود
در رهش پای گشته است بنازک | نشترن خار هر قدم نشود
نخل بی برگ و بار قد کسی | که بپابوس یار خم نشود
بر نگیرد نفس قدم زقدم | گر عصا آه دمبدم نشود
چه بلا ننگ و عار بود وفا | بوفا خصم متهم نشود
میکند منعم از تماشایش | گر تماشای غیر کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور | که علاجش بوصل هم نشود

بر دل غم کشم عبور افگند | ماتمی را بفکر سور افگند
خاطر از یاد غیر وقت نخست | پس گذر بر دل غیور افگند
عجز بازو شکسته بین که چسان | پنجه در پنجهٔ غرور افگند
ایمنم از خمار فشار چشم | در نسیم رحمت عبور افگند
تاب دیدار چون گرفت کلیم | قرعه از لنترانی طور افگند
ذره را گرد عشق ظلمت شوی | خویش را در محیط نور افگند
رستماسنگ چاه شیرین را | جاه عشق بنیره دور افگند
جنت چشم هشت و دیدارش | گوش هر کس بحرف حور افگند

بجگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افگند

عرف هر طره نفس و رشته سنبل نکند
غیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند

سیر و عوض گلستان ارم صرفه اوست
بر سر کوی تو گر عرض تجمل نکند

انکه آموخته هجران تو این جلادی
هیچ در کشتن احباب تامل نکند

کشور دل بخرابی چه بلا آباد است
کند انکار بها را که تطاول نکند

با همه طفلی و نادانی خود میداند
که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند

کرده معلوم که داریم وصالی بخیال
گر نه رزا منیست چرا منع تخیل نکند

نگه عشوه رسوا کشد از پرده بدر
گر نگه های نهان صرف تغافل نکند

آه مجنون همه شد صرف هواداری زلف
سرد آن آه که جز خدمت کاکل نکند

گر کند زیور منقار حدیث گل من
برگ گل خود چقدر ناز که بلبل نکند

عجبی نیست گر از گریه فتد بخیه بدرد
بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند

ابر را نیست میسر که ز دریا گذرد
موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند

جز بتجرید درین راه بجای نرسی
راه رو توشه خود بار توکل نکند

تو حقیقت ظهوری بقناعت نازم
حکم فقر است که از خرج تنزل نکند

بجز عداوت از آن سیمتن نمی آید
چنانکه غیر محبت ز من نمی آید

بوصف آن سرو گردن سخن کنم رعنا
نفس اگر نه بپای سخن نمی آید

حدیث خار و خس کوی او بهار نیست
زبان بحرف گل و نسترن نمی آید

برای مایه نکهت بچین گیسویش
کدام روز که باد ختن نمی آمد

ز ذوق گوشه ابرو هوس بآن جرأت
بشهد لبیئ کنج دهن نمی آید

سرم بخدمت بتخانه جبهه سایم
که سجدهٔ صنم از برهمن نمی آید

غریب تیغ تو ممنون خاطر خویشست
که هیچ گوشه بیاد وطن نمی آید

مگر که حق بگریبان دری دهد دستے
شگاف جیب بدامان من نمی آید

شهید تیغ تو بر خود جهان بیالاید
عجب نباشد اگر در کفن نمی آید

نمیدهند به پروانه بادشاهی شب
شبی که شمع تجنت لگن نمی آید

زمانه چشمه از بیستون نکرده روان
که آتش از مژهٔ کوهکن نمی آید

مرید من شو و خاموش شو بگویائی
ز شیخ خلوتے در انجمن نمی آید

ببیر باغ مخوان باغبان ظهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه شب باز ترکتازی کرد
عجز را عشوه چاره سازی کرد

گشت کنجشک دل شکار غمش
همتے داشت شاهبازی کرد

چشم بر راه جرعهٔ ساقی
زهد دلق ورع نمازی کرد

گشت بخت رفوگران نازم
شوق با جیب دستبازی کرد

زر خالص شدم ببوتهٔ عشق
لق حسرت هوس گدازی کرد

مایه پهنای عمر افسرده ایم
خضر اگر سعی در درازی کرد

چه اثر با بنای رقص آورد
ناله هر جا نفس نوازی کرد

عشق در کشور حقیقتیان
دیر را کعبهٔ مجازی کرد

نتوان کرد در شهنشاهی
آنچه محمودی و ایازی کرد

چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز
از غزالان غزل طرازی کرد

مطوات مقام ابراهیم
در دکن خویش را حجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد
بجستنش نتوان رفت جستجو دارد

امیدواریم از نا امیدیم کم نیست
بقدر قدرت خود هر کس آرزو دارد

یکیست روی سخن اعتبار مجلس از روست
اگرچه پشت بمن کرد غیر رو دارد

در نگاه به ویم سینتواند بست
چنین که نرگس شوخش بناز خو دارد

گلش ز تاب حیا شبنمی چه روز و چه شب
حیا همیشه جبینش بآبرو دارد

فریب تری از خویشتن ندارم یاد
چه لوح ساده ام من نقش عشق او دارد

رگی چنانکه کند غمزه قصد فصدش کو
فرو نشانده ام این جوش خون غلو دارد

ز جیب غیر بکو دست عیبجو تباه است
گشای دیده ببین گر نگه رفو دارد

گذار باد بگلزار او مناسب نیست
نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد

ز همزبانی گل نیست رنگ بلبل را
که غنچه خنده و داغ گریه در گلو دارد

بپرده های تنگ خون دل بیاریم
کدام شاخ گلی اینچنین سبو دارد

بجای جام سبک سید هند رطل گران
شرابخانهٔ مستان زخم سبو دارد

بزم یار ظهوری مگر حدیث مرا
کند دراز که پهنای گفتگو دارد

گر بعرض محنت آییم عرض راحت میرود
خوش بساطی چیده غم از رشک عشرت میرود

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت
مژده دارم برای خویش طاقت میرود

وقف من گردیده لبهای ملامت پیشگان
گر بباشد اینچنین حیرت ملامت میرود

در نماز عید دیدن پیش صف قربانیان
کس نمانی کار پیش اینجا بجرأت میرود

سجدهٔ محراب ابرو در جوانیها خوشست
چون خم پیری خورد قدت ز طاعت میرود

خرمیهای جهان از گریهٔ پژمردگان
گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود

ذره خود را بسته بر خورشید رقاصی نگر
قطره ام موجی برآرد حرف نسبت میرود

آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش
صرفهٔ ما اینکه عمر ما بغفلت میرود

چشم بر هم نه زبان در کش ز آفت ایمنی
خلوتی از خویش سیر شد بخلوت میرود

میروم ناخوانده و بر خویش منت می‌نهم
میفرستد از پی غیر و بمنت میرود

بار بر هم بسته ام دستی به بگشادن بهر
اینهمه نامهربان همنشین محبت میرود

داستان شاه عادل سید هردا سخن
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سخت روئیا ظهوری گرد در ترک سفر
غالباً نرمی شدست اکنون خصومت میرود

سودای تو گر بسر در آید
هردم سودی ز در در آید

گر دیده ز غمزهٔ تو شیرک
هر رگ که به نشتر در آید

باید نم نیل گریه گلگون
تا شاخ شکی ببر در آید

گویا ظفری ندارد از عشق
حسنی که بسر منظر در آید

بازوی زرے ضرور دارم
شاید که بآن کمر در آید

آمد خبر بیا هر بنا
ذوقیست که بخبر در آید

دشنام دهٔ است در دعا باش — باشد بنفس اثر درآید

باشد قفسش هم استخوانش — مرغی که بدام پر درآید

عید است برای کام طوطی — اگر زهر تو با شکر درآید

در غاشیه داری تو خورشید — از گرم روی لب به در آید

چشم همه گوشش بر لب من — حرفت بزبان مگر درآید

چون نرم دهیت سند فرد — خونم از در بدر درآید

روز تو نگشت شب نظوری
با شام تو کی سحر درآید

شهد بیقدر ز لبهای شکر خای تو ماند — سرو در گوشهٔ از قامت رعنای تو ماند

ماکه باشیم که امروز شهید تو شویم — تیغ راندی و بهاد عوی فردای تو ماند

عنبس خود یوسف اگر برد بس کوچه مصر — سبب آن بود که بی زیور تمنای تو ماند

سیمیا پیشه و صبر و شکیبائی را — هر که در رعشهٔ سیماب ز سیمای تو ماند

چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید — خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند

بار انداخته حاجی بحرم سوزن هم — خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند

از جبین سو خور سجدهٔ یکتائی خواست — اگر از عکس تو در آئینه همتای تو ماند

چرخ را این همه غوغای سرافرازی چیست — بر تر آن خرق که روزی بته پای تو ماند

صبر و آرام و دل و دین همه یکیک رفتند — آرزو بیکس و بی کو بسخنهای تو ماند

ساقی ارباب ورع مرد غرور تو نشد — خون بس توبه که بر گردن مینای تو ماند

گر بتان غارت آرام و قرارم کردند — دل و دینی عجبی تحفهٔ یغمای تو ماند

سعی در تتمه زین بیش ظهوری که نکرد
ره بترکیب تو تحلیل و معمای تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می آورد
لیک بهر دیگران از روی هم می آورد

حرف من نقل شبستان طرب سازان مباد
مشنوا افسانه ام کش خواب غم می آورد

قبله دیگر برای عشقبازان کرده راست
آنکه در محراب ابرو خم می آورد

سیر رخ حاجی در بتخانه را خواهند بست
زین همه نامحرمی باکز حرم می آورد

حرف شاهان دگر را کنگی در پا فتست
شیخ جام این تا تنگی در نام جم می آورد

ساقی دارم که شبها از فروغ روی خود
بزم مستانرا بباغ صبحدم می آورد

منظر حسنش جهان عالی که عشق برهمن
در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد

برگل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد
عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد

کعبه را نعلین دور انداخت در گام نخست
از مغیلان نشتری نه بهر قدم می آورد

از نگاه گرم خوبت هیچگه جوشی نزد
گر کند دود آتشی چشمی بنم می آورد

با ستمگاران بسر بردن نه حد هر کسیست
با ظهوری بوده ام تاب ستم آورد

خوش آن کو دل بدلبر واگذارد
ز مژگان رگ به نشتر واگذارد

سرافرازی تواند سجده کردن
که بر خاک رهی سر واگذارد

نه اندازی درین پرواز گاه است
که شاهین را کبوتر واگذارد

مروت فربه از صیادی اوست
عجب گر صید لاغر واگذارد

ندارد آنچنان قصری گدایش
که دریا نی بقیصر واگذارد

نه طوفانیست در دریای چشمم | که کشتی را بلنگر واگذارد
سیه بخت تو گر گاهی چراغی | کند روشن بصرصر واگذارد
صبا خاشاک کویت میکند صبح | که پهلوی به بستر واگذارد

کند خمخانها خالی ظهوری
اگر ساقی بساغر واگذارد

بنو جانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید | کند رشکم که همراه صبا بویش چرا آید
زبس خو کرده ام در گوشهٔ محنت به تنهائی | بنالم گر بهم پرسش در دم دوا آید
چنان نگرفته رنگ تیرگی آئینهٔ صبحم | که از خورشید صیقلگر بدیرای جلا آید
بجز شوق بینائی تواند دست و پا زد | که هر ساعت بموج گریهٔ خود در شنا آید
نباشد دل چرا در بوتگی از قادر اندازی | که بند شصت اگر بر دیگری تیرش خطا آید
نیا گفتن نگر در وصل حرفی بر زبان آید | نیا دیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید
نگردم عزت دشنام حاصل داد ازین خواری | نفس را کو اثر ترسم که حرفی بر دعا آید
نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من | نیابم داد اگر با دشمنان از من دغا آید
نگردد ستانچنان سنگین بیقدر و مقدارم | که حرفی بر سرم از کوه و جوابم از صدا آید
مروت عزل گردیدست در دیوان ناز او | عجب گرانیقدر بیمهری از صد بیوفا آید

ظهوری القدر گر دست کوشش در نظربازی
که گر بیگانه آید به چشمش آشنا آید

سینه دیگر ز آه میرسد | دیده از گریه گاه میرسد
سرم از خاکپای میگوید | فرق شاه از کلاه میرسد

زین سبکروح تر کنم خود را
که با حال کاه میپرسد

بایدم خرمنے بر آوردن
برق کے از گیاه میپرسد

از گران تحفگان درگاهم
رحمتش از گناه میپرسد

پیش پیشش سراغ می پویم
در قفا آنکه راه میپرسد

با ظهوری منیتوانم گفت
که مرا هیچ گاه میپرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خودند
از فلک پیمانه بر کف جرعه خواران خودند

جسم لاغر تر ز کاه و قدر فربه تر ز کوه
با همه نازک دلیها بردباران خودند

سینه باز دو درد و غیرت اگر افتد ز غیر
در مقام پا بمیروی دستیاران خودند

هم دهان جرأت و چشم توقع میخ دوز
ناامیدان از همه امیدواران خودند

آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشهٔ
از صفای گریهٔ شب صبح کاران خودند

دست بیداری ببرد بخت شان افشانده آب
دیده مرگ خواب خوش شب زنده داران خودند

بیشتر از دین و دنیا بے نمیدارد کسی
با دل و جان تحفه کرده شرمساران خودند

طالبان عیش و عشرت نذر و نیت میبرند
رنج و محنت شان گوارا سوگواران خودند

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده اند
نیست شان امید تسکین بیقراران خودند

عاریت کردم قدمها جستجو آخر نشد
بر تراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد

دیده بر دشت شقایق مغز بر باغ سمن
شد خزان و آرزوی رنگ و بو آخر نشد

در تری زد غوطه چون دادازیچ دامان تر
گرد اندر یا بر آمد شستشو آخر نشد

در محبت هیچگه ننشست نقش سادگان
کینه ورزیهای چرخ تو بتو آخر نشد

زین چه حاصل محضر مهر و وفا کردم درست
در شکستم بیوفایان را غلو آخر نشد

انتظار برق صد ره خرمنم را سوخته‌ست
ماجرای عشق و جوش شعله خو آخر نشد

صفحهٔ روز و رشب از آب اشک جگرگون شد نگار
شام هجران نگار صبح رو آخر نشد

کو سرآمدتر کسی از من زبیداران عشق
وام کردم صد نیاز و ناز او آخر نشد

نیستی گر مرد مدعا ظهوری دل مدار
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

افگنده گل بچرخ قدح فصل باده شد
از نقش تو به صفحهٔ اندیشه ساده شد

نخل ریای شیخ چه بی برگ و شاخ ماند
از بیخ و ریشه کنده سیلاب باده شد

گشتی مرید حرص زیاد تو کم نگشت
بزم قناعتست که من زیاده شد

لب گوشه گرفته میان مردست چشم
دیدن کشاده و در سر گفتن نهاده شد

هر قفل بی کلید که زد بر در نگاه
پنهان او بجنبش مژگان کشاده شد

ناصح مکن عتاب که دل برگرفته است
بیهوده است پند تو اکنون که داده شد

بر دوش عشق غاشیهٔ صیت حسن بست
کشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شد

عنقا نیافت شهپر بختش خوش علاقه‌ای
حامی که ماه داشت ز خورشید داده شد

نشنید پند عادت تو هیچ برنگشت
هرچند مدعای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن عشق تو گرم افاده شد
بنشاند جوش عقل و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را
صد نسخه حرف زادهٔ این یک اراده شد

گشت استخوان سینهٔ من نامه کو همای
از داغ مهر تیر بعنوان نهاده شد

طغیان مهر سکند آخر مرا خراب
هر چند خواستم که کنم کم زیاده شد

همبازی محبت طفلان نشد دلی
بر کار ریش نگر که چه بعذار ساده شد

از حیله سازی خم ابروی ساقیان
هر ناز طاعتیان داغ باده شد

از تلخی نگاه چه شیرین شدست زخم
برنده تیغ غمزه بزهر آب داده شد

بر بیستون گرستم از درد کوهکن
صد چشمه ناله از دل خارا کشاده شد

آوازهٔ کرشمهٔ خوبان فرو نشست
از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف حور ظهوری کشید سر
در جرگه گر سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر برآورد
گردید خراب و در تعمیر برآورد

شکست بر آن صید که بر دست نشسته است
رم دادن رشکم ز سر تیر برآورد

بر صومعه انداخت بتقریب گذاری
بنای مریدی که نه از پیر برآورد

دل را که بیک موی ز چاه زنخ آویخت
نتوانش بیک رشتهٔ زنجیر برآورد

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم
خاموشی ما را چه زبان گیر برآورد

شاید که کند ناله در ایوان تلافی
افغان مرا ضعف ز شبگیر برآورد

فولاد مرا موم نه از سستی طالع
کافور مرا بخت سیه قیر برآورد

در وادی خود هر که تمام است مریدیم
نام عجبی شیخ بتدبیر برآورد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوری
از کشت زبان خرمن توفیر برآورد

از ترکش نازت چه نگه تیر بر آورد
پیکانش مراد دل نخچیر بر آورد

خوش آنکه سر شوق دو جهان داد و برآید
بر وصل تو از دفتر تقدیر بر آورد

یاد است که مهر تو شکر ریخت بکامم
در کودکیم دایه چو از شیر بر آورد

در خاک نکردیم بسر گام تلاشی
سعی همه را عشق تو تقصیر بر آورد

باید که دگر حرف زنی از طرف ما
تقریر تو ما را که ز تقریر بر آورد

آن به که خرابی ننهد پا بسرایی
گر رخنه توان از گل تعمیر بر آورد

هر کس که به حی رفت بود گریه دلیلی
بر تربت مجنون دم تکبیر بر آورد

صورتگری چین قطره از عکس پذیر است
دل ساده شد آئینه تصویر بر آورد

دین و دل و عقل و خردم حمله غبار است
سیمای مرا عشق باکسیر بر آورد

بر مسند تمکین و وقار است ظهوری
در شادی و غم فال ز تعبیر بر آورد

ز خویش تا نمیگویم سخن افسرده می آید
بروییش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید

دگر این کیست در میدان بناز گرمی جولان
بجولانگاه خود خورشید خوش افسرده می آید

بگلشن رفته در شوخی ندیده پیش پای خود
نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید

مگر میکرد همدم پستی من در عزیزیها
چه خوار بیا بروی خویشتن آورده می آید

ندیده چهرهٔ خوی کرده بنشین بدر بستان
تماشائیت آب روی گلها برده می آید

برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد
کجا این زنده جانبازی ز هر دل مرده می آید

نگاه گریه گرد از جویبار رگ بر انگیزم
خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید

ز سر دین بازی چشم تر خود دو قبا دارم
بکار روزه بازار شبم این خرده می آید

ظهوری دل ز دستم برد و زد داغهای او
بسینه عرصهٔ شطرنج غم گسترده می آید

فیضی عجب درین لگ صبح از صبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید

خورشید و مه سپند شدم ایمن از گزند
داغش بحال تیرگی سینه وا رسید

صد دُرج دُر بخرده بجا سنگی برند
یکدانه در اشک لبالک بهار رسید

گشتند از تو قمری و بلبل رقیب هم
گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید

دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار
چون نوبت رفو بگریبان ما رسید

آنجا که کرد گرمی خود طرح خوی او
برق شرار کشت لیشا نج گیا رسید

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود
خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

پیراهنش بخدمت نزدیک کشته ام
دست کشاد بخت به بند قبا رسید

آرا لشمست خار و خس از بهر سرو و گل
نخوت بپادشاه ز عجز گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری مگر رسند
پیدا و انیقدر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان توتیا رسید
تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید

خورشید را که در بغل ذره دیده است
این آرزو بخاطر من از کجا رسید

افتاد عشق پیش خرد پا کشید پس
دارم امید گم شده فی رهنما رسید

دامان پرده بهر چه بر داشت محملی
بیرون روم ز خویش صدای درا رسید

این گرمی که خضر بآن جوش می زند
از شعلهٔ فنا بزلال بقا رسید

چون تو بهار قسمت میراث خویش کرد
صد باغ رنگ و بوی بگردی ما رسید

انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام
خوش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

کوتاه گشت پای دلیلان و دید جیب
دستِ دراز غیر به بند قبا رسید

بیماریم بورطهٔ صحت رسیده بود
از دردرود نسخهٔ منع دوا رسید

خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق
در عشق تیز کار بروی وریا رسید

بالین بنه ز عشق ظهوری که پهلویم
از لاغری لقب بهٔ بوریا رسید

گدای عشقم از من حسرت جمشید میبارد
چراغم گشته روشن بر شبم خورشید میبارد

ز اشکِ ناامیدی گرچه دریا کرده ام صحرا
از آن ابری که برمیدارد آب امید میبارد

بحشر میبرم از دولتش مژگانِ پرنم را
سحاب چشم مشتاقانِ او امید میبارد

نگر از نالهٔ خود مرهمی بر ریشها بندم
که زخم جان و دل از نغمهٔ ناهید میبارد

بگلخن می نشینم شعله خنجر میکشد بر من
بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

ز عکسِ خویش شامی کرده خوش لبریز ساغرها
بجای قطرهای می مه و خورشید میبارد

بحرفِ صلح لب کرد آشنا از بهر خاطرها
ولیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و هر از تیغ ناز او
که بر سال و مه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سررشتهٔ در دست میدارد
مروت بین که از نادیدنش وادید میبارد

ظهوری خرقهای خرقه میگریند بر حالت
مخور بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

کجا دستِ کشش در گردن افتد
نگه در گردنش خونِ من افتد

بجوی یار حسنش گر گل زند دم
ز زشتی در زبان سوسن افتد

ز خجلت باز گردد پرتو مهر — از او پرتو اگر بر روزن افتد
به تیغ و تیر اگر گاهی برد دست — ز چشم زخم خود در جوشن افتد
بامیدی بپایش می فتد عید — مگر نیز دست قربانِ من افتد
جنونِ خانگی زنجیر بگسیخت — عدا باید بکوی و برزن افتد
چه چاکی دوختم بر جیب شاید — که از دستِ رفوگر سوزن افتد
ز من برگشته از اغیار چشمش — نمیخواهم که چشمش بر من افتد
چنان رفتست کار دوست از دست — که هر ساعت بپای دشمن افتد
بگلشن آنچنان کاهید بلبل — که می بالد اگر در گلخن افتد
دعای بلبلِ بیکس همین ست — که شام مرگ خود در گلشن افتد
نهم انبار شکر از کشتهٔ خویش — گهی برقی اگر در خرمن افتد

ز بس صلب ست در پیمانِ ظهوری
ز مویش رخنها در آهن افتد

عشق کو تا ز کفر و دین روید — چون بکارم گمان یقین روید
ساعد از داغها شود چمنی — گل خوناب ز آستین روید
سنبلستان طره را بگشای — تا ز هر چین هزار چین روید
تنت از غوطه آب زد جان داد — دیگر از خاک یاسمین روید
طفل اگر یکدم از تو ماند دور — چین پیریش از جبین روید
تا ثمرگان ترا کنم نامست — خون چو گریم همه نگین روید
چه ازین خیر بیند و نه ازان — دل کنان مهر آن و این روید

تا نباشند تلخ گوی بتان
می ز گنجِ لب انگبین روید

بر رهِ باغ کس عنان ندهد
شاخ گل از میان زین روید

هست بر دشمنان ظهوری رحم
کز دل شان همیشه کین روید

رند باید که دُردِ ناب خورد
وز دل خویشتن کباب خورد

دل چو گنجشک دامِ عشق شود
دانه از دیدهٔ عقاب خورد

مساحت چو تخم کارد داغ
سینه از آهِ غم طناب خورد

صاف ما از میت به لای کشم
کوزه گر در سفال آب خورد

با خوی آلوده جیب او مغزم
کی دم نکهتِ گلاب خورد

خواهدش رشک کرد اشک طلال
این گدازی که آفتاب خورد

خوانده پیمان خویش را سندان
پهلوی ترسم ار حباب خورد

از شهی کشورِ دل آباد است
که خراج دِهِ خراب خورد

چند داغ تو روی بر تابد
تا بکی سینه پیچ و تاب خورد

ور کتان ورع نماند شیخ
با تو گرمی بماهتاب خورد

گر فضولانه باد پیش رود
سیلی دامنِ نقاب خورد

از ظهوری ست تشنگی سیراب
که چو من آب در سراب خورد

بجاه حسرتم افگنده بخت تر گردد
هنوز در پیم افتاده کاش برگردد

سراغ خانگی مار صبا رده است
اگر نه کوی بکوی از چه در بدر گردد

چه تیره کرد بناکشتن عزیزان تیغ — نگر که خوارئی خون پدر پسر گردد
برای نیم نظر صد جگر بخوردم واو — اگرچه خود همه جا در پی نظر گردد
شراب ساخته از عکس قیم بر عکس — کسیست با خبر از خود که بیخبر گردد
هزار دانه الماس اگر خوری بهتر — کز نیم قطره سر شکست بدیده بر گردد
بشوق نامه نویسی و می قدم بردار — که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد
کسی که ساخته یکشب چراغ خویش ترا — همیشه شام شبستانش در سحر گردد
کباب کرده ترا تم چنانکه گر بینی — دل تو بر من کباب تر گردد
نگاه شعله کن از لب مریز خنده که خو — نبود رسم که پروانه در شکر گردد
نگه ز لغزش پا کی کمر تواند بست — چو موج جلوه تراز پور کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بزیر پا مباد
که شرم مساز لبهای لابه گر گردد

ز تحفه جانی ما سوز و ساز میبالد — که میگداز دو مغز گداز میبالد
بکعبه پشت کنم در صف عبادتیان — که رو بقبله ابرو نماز میبالد
گر از راه روان بوده این سرافرازی — بدشت و در ز نشیم فراز میبالد
کنند ضبط تغافل اگرچه کشته ترا — کرشمه از ثمرهٔ عشوه ساز میبالد
غلط بخواستنش شاهدم بکاستنم — برند نام نیازم نیاز میبالد
بشیوهٔ زکی زادگان ستار کس — و کس بطرز بتان طراز میبالد
عزور میدهد از کف گهی عنان نگه — چه غارتی که دران ترکتاز میبالد
برای رشته تدبیر مصلحت باقان — چه کوتهی که ز زلف دراز میبالد

بصد همای برابر نمیکنم دل را — کبوتریست که در چنگ باز مینالد

ببوستان وفا در رگ گل محمود — هنوز رنگ ببوی ایاز مینالد

بخلوت دل ما هر کسی ندارد راه — ز شوق محرمی خویش راز مینالد

باختلاط ظهوری نه گاه عزت شود
که اعتبار کس از احتراز مینالد

بجای اشک ریزد چشم اختر تازگی دارد — ز هر اخگر بسوزد صد سمندر تازگی دارد

حدیث زهر آلود افگنده طرح دوستی بالب — ز کامم دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد

کجا در کشت زار راحت این تشنه دما بودن — رگ جان جویبار آب خنجر تازگی دارد

رهی خجلت نگاه آلوده گردیدست تو آتش — امید فربه و نخچیر لاغر تازگی دارد

تمنا بند چون من باغبانی باغ رخساران — شدم پیر و ندانم چیست نوبر تازگی دارد

فروغ گریهٔ شفاف شامم را سحر کرده است — بنور افشانی بدر چیدم ز اختر تازگی دارد

چه طوفان میکند در نور پاشیها چراغ من — کشیدم روغنش از مغز مرهمتر تازگی دارد

بهار و باغ مستان بس عذار گلگل ساقی — ز حلقش برکشیدن گل ز ساغر تازگی دارد

جنون از لالهٔ داغ تو کردی تارک آرائی — خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد

بجان رنجیده و دل میکند اثبات نفی این — نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی دارد

دم بخشش لب ساقی شراب آلوده میباید
ظهوری اختراع بوسهٔ تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود — هزار فصل سخن حرف اینمقاله شود

اگر بعشق توانیست مایهٔ غم و درد — نفس نوا ام ستانم که آه و تا شود

حکایت تو به بزم اگر به پرده گوش — که حرف حور و پری جملگی نخاله شود

چه سیر گشته ام از دگران بدولت تو — گرسنه چشم نیم باده اگر نواله شود

ز روز باج ستاند شب شراب نشان — چو صبح باش بخورشیدی نواله شود

ز شوق ساغر و پیمانه آنچنان زارم — که چون و مدّ مزارم گیاه لاله شود

ز اربعین چو بر آرد کمال باده بجوش — که نقص ذوق حریفانست گر دو ساله شود

بخور آه ظهوری ببود دل فرقست — که مشکبوی کسی عنبرین کلاله شود

رندان بجز حوصله مستی سبو کنند — چون پرده بر فکند دریدن رفو کنند

هم جستجوی سنگ ره جستجوی شان — هم گفتگوی قفل در گفتگو کنند

گه بوی را ترائیت چشم کرده رنگ — گه رنگ را تقویت مغز بو کنند

اوراق بسعی گر نتوان ساختن بخویش — فرض است در تلاش که خود را ازو کنند

آلودگان که آب ندارند در جگر — دریا بآب دیده تر شست و شو کنند

در گردنم کمند نگه خورده پیچها — آزادی از اسیری این آرزو کنند

سودای خویش در گره لعل بسته ایم — بر پایگان خریده و رجا رسو کنند

مستغنی از حناست سر انگشت نگاران — تا حسن ز ناز لیسکه بدلها فرو کنند

بردن ز پای خم بلب آب زندگی — نقد و زمیست خاک مرا چون سبو کنند

روی نماز در خم محراب تیغ تست — برجا بخون خویش شهیدان وضو کنند

از گیر و دار شحنه حسنت سزد اگر — خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند

تا بم ز تاب غم همه شب رشته نفس — تا چاک جیب صبح بآهم رفو کنند

جنس نفیس نیست ظهوری اگر دولت
در بیعش اهل حسن چه این غلو کنند

به رهگذار صبا آگهان چه بیهوشند — ز خود تهی شده پر آرزوی آغوشند
بعرض حال شهیدان خودگهی گوشی — که خوش کلاه تر از ناصحان تخلخوشند
چه حلقها که نهاد دست طره بر سر هم — اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند
ز دید حور و پری را ندیده میرانم — و گر ببا و در آیند هم فراموشند
حریف جام حریفان خام عیشی منم — خراب لای کشانم که مست سرجوشند
نهند زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت — ازان حریص گدایان دوله بر دوشند
کدام عیب که عریان چو زار عاشق نیست — ببرده نگه اهل زمان هنرپوشند
گرسنه ناله همه درد و غم نواله کنند — به تشنگان حرم بین که دست در نوشند
در آشیانهٔ خود عندلیب چون من — مباش غنچه که گلها شگفته آغوشند

بجاست شور ظهوری گر تلخ کامانت
بد و شمداری ز زهر تو دشمن نوشند

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید — فشرده پائی و دستی ز شهد کام کشید
یکی نه نخست ز چندین هوس که می پختم — دریغ کاتش این شعلهای خام کشید
به نیم جرعه فلک امشب چنین البسر غلطید — خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید
زیاده بود گناه از عقوبت پاداش — لبش مساری عفو از من انتقام کشید
گلی بچید جم از باغ کامرانی خویش — نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید
هرآهوان تو گردیده ختم صیادی — کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

بشهر کبک بدعوی جلوه آمده بود
تخزید در قفس و پای از خرام کشید

ز تیره بختی خود آفتاب در کویت
بسوخت سایهٔ خود را بپای بام کشید

حلال مردن بیچارهٔ که در دم مرگ
کشید پیش کسی گر نفس حرام کشید

شده است تو ده چو قربانیان بکوچهٔ عید
نیاز عیش تو خوش تیغی از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب خواب
بجذب عجز چه ابر لبش سلام کشید

نفس گسیخت دلم آه تا تمام کشید
نبود پخته جگر دیده گریه خام کشید

دلست کورهٔ اکسیر بیقرار بها
بجای خوی همه سیماب مشام کشید

همای من شده گنجشک دل سعادت بین
که خال دانه پراگند و زلف دام کشید

مقیم صومعه میخواستم شوم افتاد
ز غم بدیر مغان دل بانتقام کشید

لقب سخن شده تنها لهٔ لب قاصد
چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید

شدست گل همه جا راه خنده تا لبها
که اشکباری صبحم همه بشام کشید

ببند عشق چو محمود میکشیدم حشم
علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید

ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر
به تیزبینی خطا بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامه از شمیم تو در مشام کشید

بیدلان سینه زداغت چمنی ساخته اند
گریه تا زرک شده باغ سمنی ساخته اند

بر تخیسند اسیران تو عریان ز لحد
از غبار سر کویت کفنی ساخته اند

بهوعنت که شبستان درون روشن از وست
از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

هیچکاری نبگه ساخته امروز نشد
میتوان یافت برائم سخنی ساخته اند

منعمان اگرچه بافلاس محبت خمرند
کار خود را چو زر از سیمتنی ساخته اند

بیستون را بنگر چون بتنومندی عشق
هیکل بازو خارا شکنی ساخته اند

باغ رویان به بهار نگهم محتاج اند
سببی هست که با هیچ مستی ساخته اند

چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری
لائق دیدن نازک بدنی ساخته اند

شور مژگان نمک بهر جگرهای فگار
وقف بر شکر کنی دهنی ساخته اند

معنی صورتش افگنده به بتخانه نظر
از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند

هست سوزنده ترا از قرب شبان قرب بتان
حرفهٔ ماست که تا ختنی ساخته اند

غنچه در جیب که کار خود انداخته پیش
بهر شرا زچاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران ظفر پیشه ظهوری ال دین
توده بر رهگذری راهزنی ساخته اند

زود خوش نیست که قاتل زمقابل برود
باید ش بود که جان از تن بسمل برود

همه آسانیم از سعی خرد دشوار نیست
عشق حلال نگردید که مشکل برود

جسم از سینه سر اغش بجگر دادن شان
بی داغش بجی نیست که تا دل برود

کو درین بحر شناسیده بازو نکشا
کشتی بحر چه دانم که بساحل برود

رهبر نقش ز ضعف خویش برانند اگر
خضر این بادیه را به ره منزل برود

شمع را شعلهٔ شوخی نه ستانند فرو
نگذرانند که پروانه ز محفل برود

گر باگاهی خود فخر کند می رسدش
تا سر تیر تو بر صید که غافل برود

نیم چشمهٔ مهر تو سر شتند گلم +
گر شوم گرد عجب نیست کین غم از دل برود

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی — خون نشستن اگر از دامن قاتل برود

افگند قافله را اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار نشتر برگنج دیده پیش آمد — بسی بشوق بنازم چه خوب پیش آمد
دو بیدلذت دردم بریشهٔ دل وجان — دگر نوش رود کام رگ بنیش آمد
بعشق نسبت عاشق درست میاید — حسب سپهر نسب گر بقوم خویش آمد
ز دوری تو ستمدیده که شد بخویش — هزار مرگ فزون دید چون بخویش آمد
کجاست ناله که در سینه ام زند ناخن — خوشا دلی که ز زور نخست ریش آمد
ز کعبتین فلک کم نگشت نقش مراد — اگر بفرض سه شش خواستم به پیش آمد

خوش است مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری ستوده کیش آمد

ارزان نمیتوان کسی جنس جان خرید — مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید
بازار زد برشتهٔ مژگان درازیش — از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید
گرمست در معامله معلوم کرده ام — داغی بچند سینه از و میتوان خرید
تا تحفهٔ شقائق رخسار او کند — امسال هرچه داشت بهار ارغوان خرید
این یوسفی که من بدو عالم خریده ام — ارزانیم که سخت زلیخا گران خرید
وسودگی ز جیب حیاتم کشید دست — از ما بتاب عشق برایم لسان خرید
آراسته است رشتهٔ شمشاد و سرو را — موزونی از قدش چه بد باغبان خرید
دیدی دلا که هیچ دلش را نمی خرید — بیچاره که هجو تو عمر زیان خرید

تا جیب چاک در غم نازک تنان زنند
بفروخت شیخ خرقهٔ خود پرنیان خرید

سرمایه نداشت ظهوری چنان بکف
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین همگی دعوی بود
شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود

دعوی عشق در ایام من اینصورت یافت
تا بعهدت سخن عشق چه بی معنی بود

ذوق تریاق وصالم پدید آورد ز زهر
از فراقش رگ پی در بدنم افعی بود

از سوالم چقدر بود جوابش ممنون
در زبانش همه پنهانی و دلجوئی بود

شهرها شهره من گشته و صحبت همان
حرف من کرد بر انصاف که نورانی بود

دوش شیخ از لب ساقی گزک بوسه گرفت
این فزونیش همین ورع و تقوی بود

دست چنبر شده بر پشت من از بازو مور
گرچه با شیر لب سخیه مرا دعوی بود

رو بمحراب حرم گرچه دلرا اول کردم
قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

میکشی کار ظهوری ست که منعست بهار
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از مه تاب برد
صبح از سر جلوه اش مهتاب برد

قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت
نسخه از ابروی کیش محراب برد

عشق هر دل را که سوی خود کشید
از غم گیسوی او قلاب برد

گشته ام بیچاره در تسکین دل
می توانم رعشه از سیماب برد

تا خراش سینه کاود مغز دل
ناخنی از ناله ام مضراب برد

پیش سندی گرچه کردم گریه را
خنده لبش دستیم را آب برد

لب گشود از بخت من افسانه خوان / گفتگو را در زبانش خواب برد
من چنین خوار و چنان خونم عزیز / یادگاری دامن قصاب برد
با چنان تفسانی دشت حرم / تشنگی را گریه‌ام سیراب برد
خدمت میخانهٔ ما هر که کرد / درد در د آورد تاب تاب برد

در زمان ما ظهوری روزگار / مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق اوستادی ز من اقراری باید / دل حسرت پرست و آرزو بسیاری باید
بکوی عشق هر سوی سر آمد تیز منصوری / برای غیرت اهل هوس بر دار می باید
بردای خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم / بخواب ای بخت ما را دیدهٔ بیدار می باید
زلیخا کرد خوش در گوشهٔ عمری پیر کنعان را / تعجب نیست چندان عشق جانب داری باید
بجنت تا لقد محشر توان از مغز بر چیدن / هوای کوی یار و سایهٔ دیوار می باید
نگردد رفتن من گردودین وای بر حالم / براه مقصدم شبگیر در ادوار می باید
شود سیماب اگر فولاد بگذاری بنام من / ز تاب شوق بی آرامی اینقدر ار می باید
نمی باید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل / وقوفی در پریشان بستن دستاری باید
باستخفاف سر سبحه خوانان بوده‌ام عمری / برای عزت من زلف بت زنار می باید
نگاه بذل بر خردار شان مثقال سنجیده / هنوز ارباب همت را کمی بسیار می باید

ظهوری از نفس بر صفحهٔ انکار خط میزن / سویدای تو هر محضر اقرار می باید

ز جنس مهر بر گردم دکان بازاری باید / برای ساده لوحان مشتری پرکاری باید

بتعجیل واشد گون در عشقبازی راه طی کردم — بیعد من که واری قرب آنقدار بیاید

ز تاب شعلهٔ دیدار تا نگه دیده بسوزد — میان دیده و دیدن نگه دیوار بیاید

چنین مست از تماشای من و ساغر نگه تا کی — زبان و کام دیگر مست استغفار بیاید

بسوزان داغ حسرت در گلستان بر دل گلچین — مروت را گلی بر گوشهٔ دستار بیاید

زبان زد کرده ام صوتی ز سرو خویش کو قمری — که قفلی بر در آوازش از منقار بیاید

شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما — نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار بیاید

کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن — ندارد سبحه اش آن دل که رگ زنار بیاید

بآسانی میسر نیست رشک کشتگان گشتن — غمی هر روزه و بیرحمی غمخوار بیاید

بنای زهد را باید زلالی باده پا بستی
ظهوری خانه در کوچهٔ خمار بیاید

تا در داد معاشرتی با نفس نکرد — لب را صلای ناله تر و نغمه بس نکرد

انصاف بین که دیده مراد تماخی ایش — در چشم من نهان شد و روی به پس نکرد

از شور خلق کوچه خراب و محله هم — نخوت ز باده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه چون ام — پروانه نماند که خود را مگس نکرد

اعجاز شوق دان که رگ در ریشهٔ جگر — گردید خشک گریهٔ تر گریه بس نکرد

سالک رساند ناقه بمنزل خرام — بارش اگر گران الصمای جرس نکرد

پهلو زنیش برگ گل و لاکرد ریش — در کویت آنکه بستری از خار و خس نکرد

ترسم که مرده ذوق شمارند حضر را — جان داد لیک ز شوق تو و زنی هوس نکرد

در صحن باغ بی تو دل آن ناله کرد و ش — که هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان ز شناخسانهٔ مردم چه در هم اند
گردانچه محتسب به ظهوری عسس نکرد

کالای دوستداری تاکی کساد باشد
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد

نجم چون موافق افتد از بیمی چه بدتر
زو قیمت نامرادی گر بر مراد باشد

تا بد نگفت نشنیدم خود را نکو نگفتم
بگذار تا بر نیکان بد اعتقاد باشد

یاد دیگری نخواهم در خاطر تو کردم
از یاد بردن من البته یاد باشد

نتواند آرزوی در دل نهاد خرمن
برقی ز شعله خوئی گر در نهاد باشد

خواهم سری نهادن روزی بر آستانش
گر زیر پای نجم تخت قباد باشد

از ذره کمتر پیدا همخانه کرده با خود
بهتر ز آفتابش صد خانه راد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یک دیدنست و خلقی تقسیم بایدش شد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو
در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری اعتماد باشد

پیر مغان بمیکده هرگاه میرود
شیخ حرم بهمرهی از راه میرود

نازم بصید پیشه غزالی که یاد او
غافل بصید خاطر آگاه میرود

ور بزمگاه عشق نمودست عقل پشت
خوش غارتیست روی به بنگاه میرود

بر هم فشردن مژه در گریه سعی بود
بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود

دل بر لبست کو قنی از غزه خورده تاب
مسکین پریشانیکه در چاه میرود

سرو ده درست انسبت پرورش بین — هر جا حدیث محنت جانکاه میرود
آه فسرده نیست کم از افعی سیه — بیباش گرم خون که تف آه میرود

در زیر کوه درد ظهوری بزور عشق
با پیکر ضعیف ترانه کاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند — قیمت دیدن تو در گرو ما ماند
چشم من از کجا و تاب کیفی — حق روی تو بر تماشا ماند
بچراغ تو پیش پا دیدم — بر سر راه منت پا ماند
گاهی از عشق سخت میترسم — شیخ دین چند گاه ترسا ماند
میتوان از پدر کشید بسر — دست بر دلیست گز زلیخا ماند
وامق الحق چه بیخودیها کرد — عذر بر عشوه های عذرا ماند
شیشه عهد کوهکن بر کوه — خورده صلی بمغز خارا ماند
در لب افغان بلبلان گل کرد — طوق قمری بگردن پا ماند
در تماشای آن خرام کجاست — گر بگویند چه رخ برجا ماند
منعم عشق شو نه منعم زر — طرفه تا داری بیدارا ماند
هر نفس ناله شد گران سنگت — درد در پله بدا وا ماند

لب جنبش ساغر ظهوری کرد
لب بکیدن باهل تقوی ماند

سیه نمودی بژند ها ما ماند — که بر از سرش از دو دیده پا ماند
همچنین راه دیده دره در اند — بنگهه های دست بالا ماند

پرده برزد بعالم آرائی — برزمین دیده هاے یاد اماند
خاطرت پوچ فکر مغز مکن — که برآنے خیال او جا ماند
به تمنای خدمت قدش — سدره در خلد بر سر پا ماند
خال را خط نهفت میسازد — بسوادش که در سویدا ماند
ذوق دربار عام چندان نیست — بزم خاص کسی که تنها ماند
بجز بانیش دوش رسمی بود — آفت انداز غمزه ایما ماند
نزدم جوش شرم حاصل کرد — سخن وعده بر تقاضا ماند
خوش برامروز خود جفائی کرد — هر که در وعده گاه فردا ماند
عشق لیلی‌ے شود معامله — مغز پر مایه بهمن سودا ماند

بود در بزم شب ظهوری فرش
گرچه بر دم بر دلش اثاماند

از بسکه سینه داغ تو بر یکدگر نهاد — تا سوز گشت زخم و سری در جگر نهاد
زخم تو مرهمست اگر هست مرهمی — بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد
شهرت کشید در دل تنگم صد آنقدر — آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد
پرواز در هوای تو گنجشک را چه حد — سیمرغ ناگشاده ز هم بال و پر نهاد
کی پای می نهم ز تکبر بتخت کے — بختم رخاک پای تو افسر بسر نهاد
از دلبران سخن شنوی خوش نتیجه نیست — یوسف بجاه رخصت ز حرف پدر نهاد
هر جا نهال آرزویم پای سخت کرد — دست زمانه زخم بدوش تبر نهاد
در خشک سال گریه جز الماس شکن — سوراخها که در جگر ابر تر نهاد

نی بوالهوس همین مگسش بوسه شد   پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد
با من ستاره زد دم شب زنده واری   خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد
شیرین نبود در نظرم قاصد انقدر   حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد
رنگی نماند بر خزو دیبای دیگران   فقر آبره آمد همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش
هر آرزو که داشت ظهوری بدر نهاد

قلم هر جا که از طوبی نویسد   از آن بالا سخن بالا نویسد
نویسد گر بخط مشک خطی   بعطر عنبر سارا نویسد
بهار آمد که فصلی از جنونم   بکلک سبزه بر صحرا نویسد
رقم موج و ورق ریگ روانست   چو مجنون قصهٔ لیلی نویسد
قلم در هر زبان صد شرح دارد   که متن اشتیاق ما نویسد
اگر بر لب اگر بر پا قبولست   برات بوسه بر هر جا نویسد
کنم اثبات عهد خویش هرگاه   درستی صورت دعوی نویسد
قضا تعریف یوسف را بدورت   سزد کز شرمساری وا نویسد
بصد واسط قلم چندان رقم نیست   که محتاجست ز استغنا نویسد
دماغ خامهٔ عشقست خوشتر   سزد گر قطره را دریا نویسد

مدیح شه ظهوری در چنان بصفت
که بو بو خویش را لالا نویسد

چه جادوائی کزان چشم فسون پرداز می آید   نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

سخن در رنگ هر بیگانه اَسیگوی مے فهم / که بوی آشنائیها ازین آوازمے آید

مهیای تماشا گشته انداز هر طرف خلقے / که کنجشکے بانداز شکار باز مے آید

ندارد آشنائی شاهباز زخم جز فرقم / چو گردون میفرازم تیغ در پرواز می آید

برای چنگ در روش سینه تار نالا میباید / بر قاصی فلک از نغمهٔ این ساز مے آید

ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او / ضرورت گر شود کار نیاز از ناز می آید

ز حد بربست چشم اشکبارم قرعهٔ غلطانی / نمیدانم شکیبم از سفر کی باز مے آید

کمند او شکار فربه و لاغر نمیداند / بیا بازیگاه آن لبها بپای کار می آید

بجد چون شمع سوزم رشته جان گرچه میدانم / ظهوری گردنی برکش نگاه انداز می آید

ریشهٔ مهر بت از دل چون برهمن برکشد / ریشهای جان و دل صد بار از تن برکشد

در نهاد هیچکس ننهاده عشق از تاب و تف / برق بر من بگذرد و از شعله دامن برکشد

ناتوان مورم مبین از شرزه شیرانم شمر / بخت سستم گاه عهد از موم آهن برکشد

بیدلی را اگر شود چاک گریبانے ضرور / رخصت ست از سینهٔ صد پارهٔ من برکشد

تیزیِ مژگان خلد تا حشر در چشم ترش / خار از پای سگش هر کس بسوزن برکشد

آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست / پرتو خود را اگر خواهد ز روزن برکشد

جمله ملک حسن ملک اوست اربابی تماند / خوشه چین باید بمهر و ماه خرمن برکشد

گر ز ابر اسیم عادل شه بگوید در چمن / غنچه بازو گل زبان از کام سوسن برکشد

بهرهٔ از آفرین هرگز ظهوری را مباد / گر نفس از سینه در نفرین دشمن برکشد

بر کشیدی تیغ و جان از شوق گردن بر کشید
خون برقص افتاد و از هر قطره شیون بر کشید

تخم عشقت کاشت دل در مزرع مهر و وفا
حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن بر کشید

صبح و شام می پرستان را فروغ دیگرست
از غبار خم سپهر این روز روشن بر کشید

باد دامانش ز خار و خس گل و سنبل دماند
نوبهار گلخن ما را بگلشن بر کشید

دست دامنگیر خویش از مروت دور بود
اینکه از افتادگان بگذشت و دامن بر کشید

می برد عشقم بدیر و تحفه ای بادیم
تار دلقم بهر زنار برهمن بر کشید

داستان از رستم دستان مرتب کرده شد
رستم زابلستان از چاه بیژن بر کشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه
تا به اکسیر غم عشقت مس تن بر کشید

خواهم که بر آرم بفراغت نفسی چند
بیرون کنم از دل گلهٔ خار و خسی چند

از همنفسان بر نفسم لرزه فتادست
تا چند توان بر دلبر با عسسی چند

از سیلی منعت [illegible] پنجهٔ شیران
در حمله نباشند چرا ای جرسی چند

در شور شکر نیستم از شعله کبابم
پروانه چرا تلخ نشود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو صبحهٔ گلزار
پر سست طپیدم نشکستم قفسی چند

دارم بستوهیدگی خویش امیدی
فریاد رسیدست بفریادرسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه بپرواز
ذوقیست کبوتر دم مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نه مکیدم
معشوقه تقویست چه رنگین هوسی چند

بر جلسیم رحم مفرمای ظهوری
زشتست بر القوم که دارند کسی چند

در کویتو گلهای ارم خار و خسی چند — بر مرغ چمن گشته چمنها قفسی چند
از زندگی خویش حسابی نگرفتم — پیشم بنشین تا بشمارم نفسی چند
باگاه تماشای تو از دور ضرورست — می بود به بینائی من کاش کسی چند
جوش عجبی بر شکرت بو الهوسانرا — از خنده میانم به پرانم مگسی چند
گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر — بشکست دلم خاطر از من هوسی چند
دارد هوس این چشم از آن نخل بر و مند — کز بوسه بر د پیش لبم پیش رسی چند
هر صبح باندازهٔ ره محملی من — تحویل دلم کرده فغان جرسی چند
همت بگمارد که نگردید پریشان — جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب و باین بعد ظهوری
در پیش چرا اند چنین باز پسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد — صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد
دهان کان نمک تنگ شکر حرفی ندارد کس — ز لبس شیرین زبانها چه شوری بر سخن بندد
شود امین دل از بیم خلاصی مفت خود دانم — اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد
بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد — بر د شام غریبان را و بر صبح وطن بندد
فلک با آنکه دارد جانب پرویز نتواند — دهان لاله را از حرف خون کوهکن بندد
کفن پروانه را از پردهٔ فانوس میباید — گزارش را کسی ایکاش در پای لگن بندد
نخ دودی پی پروانه شمع بزم می تابد — که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بندد
ز جنت گرچه رضوان لاله و گل خواهد آوردن — ز خاشاک سر آنکوی هر دم تحفه می بندد

ظهوری خویشتن را گو مبن در گفتگو منما

نگنجد حدیثش در زبان باید دهن بندد

گوشت ز ناز تا به سخن وا نمیشود
صد حرف میزنم لب من وا نمیشود

از لاله زار سینه پر داغ را چه ذوق
زنگار بسته دل بچمن وا نمیشود

زنجیر چون برون کنم از پا ترد عقل
داغ جنون که از سر من وا نمیشود

دستی در آب و گل ننهد تا قنای عشق
بر جان در مرمت تن وا نمیسود

حسرت بمغز کشته کرا از شمیم مو
این عقده از شمال ختن وا نمیشود

در آرزوی زخم تو از بسکه می طپم
در حیرتم که زخم کهن وا نمیشود

بر صبحدم بناز گریبان کشادهٔ
در گلستان صبا بسمن وا نمیشود

کشتم غریب شهر تو این دولتی دگر
گز فتنهٔ تو راه وطن وا نمیشود

هوشم بیوسه داد شلائینی هوش
می نمیمش ز دهن وا نمیشود

خود را بکش ز رشک ظهوری تو بلبلی
گوشت ببانگ زاغ و زغن وا نمیشود

زری نمانده با این سیم رچه خواهم کرد
بسیم اشک و بروئی چو زر چه خواهم کرد

میان سینه و داغست جنگ صف قائم
اگر ز داغ بنا شد ظفر چه خواهم کرد

چنین که لذت تلخی و دیده در رگ و پی
کنند زهر مرا گر شکر چه خواهم کرد

بغیر گریهٔ شادی نشست خشکی لب
گرد نیارد اگر چشم تر چه خواهم کرد

شب فراق که شامش هزار ساله بست
زمان زمان نشود گر سحر چه خواهم کرد

بپای داغ تو داغست سینهٔ خورشید
بعرق من نبرد گر بسر چه خواهم کرد

هزار دیده ز هر موی داده ام بیرون
به بین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

شکیبهای خود و صبر های میراثی ‌‌ — تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم کرد

غریبی وطن از هیچ ناشکیب مباد — اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد

بگریه چشم ظهوری چه عادتی کردست
نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که بپرسیدنم از ناز آید — آید آوازش و خود پیش ز آواز آید

مایهٔ عشق ببین بر سر سودا چیست — که بیازد دو جهان قیمت یک ناز آید

چشم تر کی بتماشائی گهر پردازد — دانهٔ اشک چو بر چهره بپرواز آید

فصل گل بلبل اگر رخصت رفتن یابد — ضامنم من که بکنج قفسش باز آید

آن لقائی که توان گرد تو گردید اینست — که سراپای کس از شوق بپرواز آید

پردهٔ ناله درد چون کشدم دل بفغان — درکشم ناله هوس آه بآواز آید

تاکه بر توبهٔ دل شست مکرر بندد — دردعایم که خطا زان قدر انداز آید

محرمان را خجل از حوصلهٔ خویش کند — ضبط راز یکه ازان غمزهٔ غماز آید

سخت کشت ظهوری ست سراپا محکم
که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد — در سخن شهد ناب میریزد

خندهٔ گرد تند رسوختگان — نمکی بر کباب میریزد

میدهی گر گهی تنی بکتان — از کتان ماهتاب میریزد

خود از راز دل نقاب کشید — پرتوی کز نقاب میریزد

دل چو بر میکشد ز چاه ذقن — رسن طره تاب میریزد

سلح عشق بین کہ چون گنجشک
خون بپای عقاب میریزد

ورگرفتست آتش مستان
ساقی از روغن آب میریزد

رونق احتساب را نازم
محتسب خود شراب میریزد

نسبتی داشتست بیداری
از نگاه تو خواب میریزد

بهر دریاکشان سپهر نگون
مے بجام حباب میریزد

زیر ساطور اگر چنین باشم
دم تیغ عتاب میریزد

گفت گو مده جواب آنکه
از تغافل جواب میریزد

گشته سرچشمهٔ ظهوری صاف
چشم تر اشک ناب میریزد

نه داغش در دل نفتونم افتد
کہ مهری جوش را در خونم افتد

نگاه گریه در هر گوشهٔ چشم
نظر بر دجلهٔ جیحونم افتد

سنان در نامه پیچم قصهٔ شوق
کہ ترسم گریه بر مضمونم افتد

بپوشم بر دشکر ژنده پوشی
نظر چون بر خز و واکسونم افتد

ازان عالی ترافتادست همت
کہ کاری بر سپهر دونم افتد

کند هر قطرهٔ خون نخچه نقش
چو دامانش بدست خونم افتد

برون آوردن از زهرش محالست
مبادا از هر و رافیونم افتد

بر و منت نهم در نظم حکمت
تو اگر دگر با فلاطونم افتد

نمیگفتم ظهوری عرش را فرش
چه دانستم کہ با گردونم افتد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود | بر زبانها سخن ما همه جا خواهد بود

تا قیامت بنم مهر تو از تربت من | هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد بود

لحدم باشد اگر چاه و بگور اندازند | مغز من تازه ببویت ز صبا خواهد بود

تیغ ناز تو چه برّانست مریزد و مش | خون بهار و زجزا زخم بها خواهد بود

از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو | پیش شمشاد قدت بر سر پا خواهد بود

بر جهان روی تو گر نور چنین بنماید | زود خورشید جهانتاب سها خواهد بود

تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب | خواهد اندوخت تمنای تو تا خواهد بود

تو خطی و دگران کهنه وفادار نیند | چند روز دگرت کار بما خواهد بود

نگهی بر تو بهر چشم زدن وحش شدست | هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود

اتفاق افتد اگر صلح و صفائی بطبیب | درد را جنگ و نزاعی بدوا خواهد بود

بر نیاید اگر از خنده مراد لب من | حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بود

چارهٔ زاری من نیست ظهوری ممکن
هست تا تخت شه بحر گدا خواهد ماند

دران چمن که قدرت را نهال میگیرند | ز حرف سدره نفس پایمال میگیرند

کشید خط بجبینها بنفشه و سنبل | بسبز خطی که ازان خط و خال میگیرند

نصیب غربتیان خوش مشقتی شده است | فراق را بفراغت وصال میگیرند

شگفته دشت غمت طرفه تشنگان دیدم | که شعله را بکیدل زلال میگیرند

نمیشوند ز بس وحشت آب میسر سم | ازان کسان که ترا در خیال میگیرند

زنند خاک ببوی تو گرچه بیهوشان | ولی شمامه همان از شمال میگیرند

ز روز و هفته بدر رنجگان اگر خواهند — بدست ماه گریبان سال میگیرند

سقیم می شمرند اهل حال نسخهٔ عقل — کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند

ز سخت رویی پرویز چون سخن رانند — ز بیستون عرق انفعال میگیرند

بدست مردمک از دیده قرعه و مژه ها — بنقطهٔ ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال او ممکن — ازین محال گذشتن محال میگیرند

کنیم فرض اگر بید را ثمر باشد — همان به بی ثمری نخل ما سمر باشد

ز مهر ساخته بیزار مهرورزان را — گمان که داشت سپهری اینقدر باشد

حناست خون شهیدان بقدر رعنائی — خوشا کسی که نگارش نگارتر باشد

نکرده غمزهٔ او خدمت کسی ضائع — سفارشی رگ ما را به نشتر باشد

قبول کرد که بیتابی ارمغان آرد — همیشه صبر باین شرط در سفر باشد

بسوز گشته سر آید بشعله پروانه — چه خوب بود که پندار بال و پر باشد

شکست خورده دلم شادیانه بنوازم — که این شکسته ها نامهٔ ظفر باشد

ز خویش بیخبر افتم چو در فراق افتم — برد بسوی یران کز خودش خبر باشد

چه ساختست بقرب جوار شام شبم — نکرد صبحی که همسایهٔ سحر باشد

ضرور نیست پسر خواندهٔ ظهوری را — همیشه هر پسر از زادهٔ پدر باشد

خوش است عشق تیر کمان اگر جگر باشد — که وقت تیغ زدنها جگر سپر باشد

بهای یاد مه و مهر نیست جای نشست — بخاطری که خیال ترا گذر باشد

شود جلای جمال تو آنقدر تا آن ظاهر — گر آفتاب جهانتاب در نظر باشد
چه تشنه است پر و تیو چشم من شاید — بچشم آتش خوی کرده تشنه تر باشد
ببند طاقت من گو کمر چه غم یکبار ز — گر کاکل تو جان زیور کمر باشد
سپهر بس حشمت عشقم بدولت حسنت — فزون اگر نتوان گفت سر بسر باشد
چه سال و ماه که بر وعدهٔ تو میگذرد — مرا تحمل یک روزه مگر باشد
سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد — ستارهٔ شب من چشم هر سحر باشد
ز سوز عشق ظهوری بوایهٔ نرسی — اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می پرسی ز کار من زبان از کار میماند — بپوشان چشم از زخمم نگاه افگار میماند
مدد فریاد و افغان در چمن گاهی که بکشایم — ز خجلت بلبلان را قفل بر منقار میماند
پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری — بناشد داغ گر یک لخت ناهموار میماند
ز عجب زهد با رندان ندارد الفتی زاهد — بر و رحمت پندارم درین پندار میماند
ز سستیها بخنجر برده دستی غمزه سالم — نگردن تا لبا تر از خون استغفار میماند
گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن — که بار خاطرت از حرف پهلودار میماند
اگر زلف ترا با برهمن باشد سر سودا — ببازار کسادی گرد بر زنار میماند
ز گلچیدن مکن منع نگه در گلشن عارض — نمیماند بگل آن رنگ چون پر بار میماند
کند جا گرم چون خورشید در کو تیور اندیش — اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار میماند
چه سرمست این ظهوری چون منصور بر آید — بسر داری سر گردن کشان بر دار میماند

بخورشیدی برآکو مه بآن رخسار میماند
شکر کو بخشش کن شکر بآن گفتار میماند

سخن در تیرگی افتد اگر مهر و مهش خوانم
دگر گویم گلش کام و زمان بیچار میماند

ندارد آخری این حسن در آغاز میگفتم
بنازم تا ز هر سالش بناز پار میماند

بگلزاری که بارانِ طراوت ابر چشم من
ز آسیب تموز حشر گل سر بار میماند

ز خار امید تیرش کمان دیگر انست این
که چشم زخم پیکان بر رهِ سوفار میماند

زبان شکر گو آزردنم را فرض میداند
که میدانم بمغزم راحت آزار میماند

نگه داری محال از بهر شرح شوق میخواهم
چه سودا زخامه در هر حرف صد طومار میماند

بدیرم برد عشق بت بردن می آورم خود را
ولی تسبیح من در خدمتِ زنار میماند

شکستِ زلف ساقی جمله صرف توبه میگردد
یمین و اعتنای زیبی با ستغفار میماند

نمیرنجم ظهوری یار را معذور میدارم
ریاس خاطرِ من خاطرِ اغیار میماند

عیدست باز خونِ جهان در حنا مذرد
خونها همه بر نگِ حنا زیر پا مذرد

این حق دیدهاست حلالت نمیکند
در روی شرم روی خود از چشم پا مذرد

ظلمست بر کرشمه گذشتست کار از آن
بیگانگی مکن نگه آشنا مذرد

از من که قرب ساخته پیراهن توام
خود را بتنگ بستن بندِ قبا مذرد

چندی در انتظار نشستن غنیمت ست
در ابتدای وعده خود انتها مذرد

چون من کمر درست نشسته بزیر تیغ
بسیار زخم ورد دم تیغ جفا مذرد

خوش در کمین نکهت چینی بر و برد
حق مشام ماست مذزدای صبا مذرد

آلوده ساخت تیغ که عوض دیت دهد
در لب شهید گو سخن خونبها مذرد

دشنام او نه لنست ظهوری اگرچه صف
گاهی ضرورت ست اثر دردعا مدرد

عاشق کشان که تیغ جفا برگرفته اند
زخم از برای شاه و گدا برگرفته اند

روئی برای دیدن دیگر نمید هند
اول نگه بروی نما برگرفته اند

هرگاه گشته کلبهٔ صبر و سکون تمام
وای نخست راز بنا برگرفته اند

بس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک
دستی اگر ز بند قبا برگرفته اند

باآن مزاج نازک وان نارو سرکشی
از بیخودان خویش چها برگرفته اند

از عیدگاه کوی خود از خون کشتگان
با دست پرنگار حنا برگرفته اند

نازم بصافی سحر و داغ آفتاب
خوش نسخه از سینهٔ ما برگرفته اند

از کوهکن هنوز ظهوری گران ترست
او را سبک اگرچه ز هر جا گرفته اند

عشاق درد را بدوا برگرفته اند
از دلبران جفا لوفا برگرفته اند

تا نالها لکام خرامند باده کام
از راه دردخار دوا برگرفته اند

هرگز حجابیان نتوانند برگرفت
کامی که خیرگان ز حیا برگرفته اند

افتاده است خرقه شیخان چه جرئه گیر
لب پاک نا نموده ردا برگرفته اند

از شوق گلستان رخت حضر مقدمان
در خار تار توشهٔ پا برگرفته اند

در آتش تو هیمه سرد استخوان پاک
داغ تو سینهها بسزا برگرفته اند

جان بخشی مسیح نو دست القدر
خوش نکهتی شمال و صبا برگرفته اند

فرزندی از تو حسن ندارد عزیز تر
دشنام داده بدعا برگرفته اند

تاب نظر کجاست ظهوری بدور چشم
خورشید و ماه را ابسا برگرفته اند

زیر سر هر که چو من خشت سر کو دارد
از خسک برگ سمن در ته پهلو دارد

از گرههای غمش با دل من هیچ مپرس
هرگز این لطف کجا باز به شیوه دارد

سوی فائیش قبولست ازو نیست گریز
با دو روئی همه را با همه یک رو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشای او
یک جهان دیده اگر در تن هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدود تا نازش
یک طرف گر فکند آن پرده که بر رو دارد

گریه ام را بشکر خنده در آورد و بشور
ها بیایم نمک قهقهه او دارد

میتواند که کند قبلگی مسجدیان
خم محراب حرم و خم ابرو دارد

تا میان دل و جان بخش کنم ذوق حضور
از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد

پای در معرکه عشق سران پیش نهند
غیر از زخم لب سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر ننهاد
وای بر هر که چو من ناصح پرگو دارد

مطلب خویش بکرسی نتوانست نهاد
خرکسی کز تو سری بر سر زانو دارد

مرهم از زلفش ظهوری بدم نیش برند
ننگ لب ناله آن درد که دارو دارد

صافی اشک نگر دیده صفائی دارد
جلوه آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش بنازم ز ستایش بچشم
شاه دانسته که بیقدر گدائی دارد

خشکسال نم مژگان چه بلا بود گذشت
مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد

من که دارم که غباری ز رخم پاک کند / ای خوش آنکس که شمامه و صبائی دارد

اضطرابی بچه تشویش نهان میسازم / عافیت جوی دل امروز بلائی دارد

موسم پیری من فصل جوانی بودست / بیخودیهای قضا گشته ادائی دارد

بگل باغ حرم تا کند آرایش فرق / کعبه رو نذر مغیلان کف پائی دارد

جای غمهای فراخت دل تنگم واکرد / بر نشاط دو جهان ناز بجائی دارد

بلبل باغ رخان جمله یکی و ز تو هزار / گلبن هر چمنی نغمه سرائی دارد

هر گه آری قدمی پیش سری پس پس بر / مست لطف تو لب بوسه ربائی دارد

میکنی هیچ ظهوری چکنم از تو نهان / هست بی عیب خدا عیب و خطائی دارد

نظوران بفروغ جمال در گیرند / گشته شعله و خورشید را شرر گیرند

بشهر دگر ز بار رشک ابر نیسانی / لشتان پای سگ یار در گهر گیرند

کنند از خره حارب پیشگاه ادب / لبشا هراه طلب کار پا ز سر گیرند

بقصد قاصدی از خویشتن برون آیند / دوند بر سر هر ره ز خود خبر گیرند

بر آفتاب شرف روی دلفروز برا / که از تفرج هر روز در نظر گیرند

نمیشوند همه از بلای عشق خلاص / چو عمرشان بسر آمد دگر ز سر گیرند

گرفته اند بتلخی خراج شیرینی / بکام زهر چکان نکته بر شکر گیرند

خلاف خلق جهان از حلاوت جبشه کرت / بجای کینه بدل مهر یکدگر گیرند

ربود کنگی دلفشان نمود نوی / برای ابره خود اطلس آستر گیرند

ز شیر شیر تر و طوق مور در گردن / ز کاه کاه تر و کوه را کمر گیرند

ز خاکساری افتاده کی بخت بلند — بپایهٔ که فلک را از خاک برگیرند

دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس درازی غواص را هنر گیرند

بهر که درد ندارد بتان دوا بخشند — چه خوشترست ز بخشش اگر بجا بخشند
کسی رعایت مهر و وفا ندارد چشم — زکوة جور و جفا کاشکی بما بخشند
پی کبوتر دل طرفه شاهبازانند — نصیب خویش همایونی هما بخشند
هنوز عزت دشنام خود نمیدانند — مروت ست یکی گر بصد دعا بخشند
دریغ مدعیان را رگی نمیباشد — که زخم نشتر مژگان بمدعا بخشند
نسیم باج ستاند ز سنبل تاتار — به نیم تار که از طرهٔ دوتا بخشند
ز خون دشنگان خاک شهر کو گلگون — اگر دریچهٔ خورشید را حنا بخشند
زهی امید که روز جزا بخون خواهان — ز زخم کشتن دیگر بخون بها بخشند
بپارسائی سرشار میتوان نازید — که ته پیاله برندان پارسا بخشند
دران زمین که شود تخم داغ خیر نشان — بشبنمی لقب برقی بهر گیا بخشند
ز عجز و ناله فتد تا نفس بکوتاهی — ز ناز و عشوه درازی بما جزا بخشند
بجاست دعوی اعجاز و اغنای قدیم — که هر قدر که رسد داغ تازه جا بخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را
با و محبت خویش اینقدر چرا بخشند

در جنون عشق پاس خاطرش از من بماند — از برای مصلحت دشمن شد و دشمن بماند
غمزه از شوخی بقصد قصد من ابا نکرد — خون رگ در گردن مژگان نشترزن بماند

جان و بلایام جدائیها تن صد مرگ بود
کید و روزی بر امید وصل اگر بر تن بماند

زیرای عندلیبان در وفا بیچاره ایست
اینکه گل از باغ رفت و زاغ در گلشن بماند

دولت دشمن محاو رجان مسافر میشود
غیر رفتن نیست درمانیش از ماندن بماند

چشم در راه تو ایم ای عشق در چاه بلا
نتی از رستے هاے تو بر بیژن بماند

روز رفت و هفته رفت و شب همان بر جا چراست
گر نه زیر کوه اندوه منش دامن بماند

در ترش روئی نغمتی زهر را شیرین محشس
سست عهدی گر ببخشی مومی از آهن بماند

در شب غم خواب را تغییر جانا چاره بود
رفت از چشم من و در چشم بخت من بماند

چون ظهوری از بیار عشق مردی نستبشش
کز خس و خاشاک کوی از لاله و سوسن بماند

تیغ راندی جسمهای زندگی در تن بماند
عید من قربان شد تنها جانم از مردن بماند

پیر کنعان کو که چیند نکهت یوسف بمغز
از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بماند

شبها نماز تماشای تو مه بر بام رفت
شد در حیرت بروئش باز در روزن بماند

چاک جیب تیره روزان تو خند دیر رفو
رشته زرین مهر از شرم در سوزن بماند

در کنارت میکشم از جذبه طرفے بسته ام
در تخیل طرف دامانت بدست من بماند

عمرها در یوزهٔ داغ تو شد آتش زبان
تا چراغ دودمان گلستان روشن بماند

داغکاران تو حاصل هر کجا بر داشتند
توده های برق ته غربالی خرمن بماند

با وجود آنکه باشد حد رسوائی همین
حق مصبری و بیتابیم در گردن بماند

کوه صدای تیشهٔ فرهاد در کوه و کمر
غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

بر زلیخا خوش در رسوائی بگشاد عشق
تا قیامت بر زبانها حرف در بستن بماند

گرد حسرت کش ظهوری را بلای لاغری
آرزوی فتراکی آن ترک صید افگن بماند

سرو در جلا با آن رخ زیبا نمیرسد
کو سدره کو با آن قد رعنا نمیرسد

از خضر نیست تشنهٔ درد تو زیستن
بیماری غمت بمسیحا نمیرسد

خاک رهت بدیده کشد خور بمیل زر
این کحل خیره بدیدهٔ بینا نمیرسد

از دامنت کنیم نگه پرده هاے چشم
ما را با این نگاه تماشا نمیرسد

عاشق بقدر خوبی معشوق عاشقست
در عشق غیر من بزلیخا نمیرسد

سر را هوای پایهٔ منصور در سرست
اینک ز شادیم بزمین پا نمیرسد

با من بگریه ابر بدعوی خطا گریست
گو تر مباش چشمه بدریا نمیرسد

در سال و ماه عشق بتان روز دیگرست
امروز هیچ وعده بفردا نمیرسد

دارد بجوش معاملگی شهرتی دلم
تا یک غم نخرم که ز صد جا نمیرسد

جان در میان سینه و دل کهنه زنبریست
راحت ز داغ تو بسویدا نمیرسد

تا بر ستان پای سگالش کنم نثار
دستم چرا بعقد ثریا نمیرسد

تاراج دیده باش ظهوری که خیر نیست
در صبر و طاقتی که بیغما نمیرسد

بجاست نازش یوسف که آن پدر دارد
غلام آن پدرم من که این پسر دارد

اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست
همین بس است که بر خاطرش گذر دارد

ز دست بیخبریهاش شکوه رو گردان
مراست این گله کز حال من خبر دارد

صبا ز طعنهٔ من ترک قاصدی کردست
که صبر ایدن مرغ نامه بر دارد

چو از صریح کنایت رساتر افتاد ست
ز مرحمت تغافل بمن نظر دارد

شب از ستاره چرا اینچنین بناز و اشک
بپاک کردن ره دامن سحر دارد

مگر که کوهکن از کوه یار در روش گفت
که بیستون ز صدا ناله بر کمر دارد

حریف کشتی من کو بعشق غیر از من
گمان مبر که برایم قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون ز رخ آن آفتاب بردارد
صد آفتاب فروغ از نقاب بردارد

بدخل و خرج نفس وا رسیدنی دارد
که آتشش از نفس کس حساب بردارد

فتان دوان ز پی ناقه نان ره وارند
بس است کابله پای آب بردارد

در آبسایهٔ دیگر که آب رهگذرش
به بخیهٔ مژه ها آفتاب بردارد

بروز وصل ز شادی چو اشک بارانم
عجب که دیده ز رویش حساب بردارد

پیاله بر لب از آن مکث میکند ساقی
که مستی ز نگاهش شراب بردارد

برو و آمدن قاصد آن شتابم نیست
که نامه چون بگذارد جواب بردارد

باستداد عجبش وادار آن رسائی آه
که در مساحت گردون طناب بردارد

بعشق طره ظهوری چنین حریص جرأت
بقدر تاب و توان پیچ و تاب بردارد

ز بویت آنچه با مغزم صبا کرد
به بیهوشی توان شکرش ادا کرد

اگر بر باغ نگشادی گریبان
گلستان را که پیراهن قبا کرد

تخیل بوسه از حد کاو کاوی
لبت را عاقبت تمنای ما کرد

زابرویت دگر گردید محراب — نماز قبله میباید قضا کرد
غلط هرگز نخواهد کرد داغت — بروی سینهٔ من چشم وا کرد
بحسرت دل ز بس برخویش بالید — بآن تنگی برایت فکر جا کرد
لب خشک آنقدر در ناله پیچید — که جا جاهای چشم تر روا کرد
شناور کشتی گردون که عکس — بدریای سرشک آشنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا کرد
زبان رفت از چرا گفت و چرا کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد — چه جرم او درا وفا این اقتضا کرد
بر غمم پا بهر غیر افشرد — بضرب دست خود را بیوفا کرد
سبک بیدن در اول کرد بیمم — ولی آخر کمی را در بها کرد
پریشان گوی دیدم مدعی را — دلم شد جمع عرض مدعا کرد
در اثبات مروت قاتل ما — بخون غلطیدگانش را گوا کرد
لبش گر آلودهٔ دشنام حیف است — نمی باید غلوی در دعا کرد
بکار ما نیاید هیچ خوبی — چه خوبی خویش را در کار ما کرد
بخصمت ترک جنت کرد رضوان — تلاش جا بکوی او بجا کرد
همایون تر ز عاشق کیست عاشق — همارا استخوان ما هما کرد

ظهوری رستم هر عرصه عشقست
خرد کار زنا یاسے کجا کرد

سحر بلبل چنان گل را دعا کرد — که در آیین دهان غنچه وا کرد

دل و داغش چنان برهم بچسپید / که از هم شان توان هرگز جدا کرد
زبس قربان بکویش برهم افتاد / برای عید خاک و خون حنا کرد
چه ذوقی دارد از بیگانه گوئی / بحرف من زبانی آشنا کرد
رضا حسب منشی یک دیده بردار / که دل را تحفه جان را رونما کرد
چه سهل البیع گردش مایه داری / بصد جان نیم نازش را بها کرد
بحز ایمان ز رشک آورده بودم / زهی کافر چه میدانم چها کرد
جدائی مرگ چون میکرد تقسیم / چه مردنها برای من جدا کرد
هوا داری ما بر رحمت افتاد / عطش زور غریبی بر گیا کرد

زساق و ساعد مردم ظهوری / نباید خویش را بدست و پا کرد

حال پرسید مرا قوت تقریر نبود / چه خرابی که دگر آلت تعمیر نبود
دشت و دریای جنونست ز شوریده سران / پیش ازین هر طرف اینهمه زنجیر نبود
سالها عامل دیوان خموشی بودم / هیچکس را بمن اندازهٔ تقریر نبود
بخطا باز تو امید عطاها دارم / تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود
دیده از عکس تو بستیم که احول نشویم / در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود
میتوان گفت که باهم شکر آبی دارند / دوش باز از سر تو کام شکر و شیر نبود
قدرت هجر تو در کشتن من برد بکار / که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود
چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی / دستبازی بسر زلف تو تعبیر نبود
نامه طومار چرا گشته و طومار کتاب / خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود

پس ارباب خرابات زر ناب شدست
حیف جو میده از لای می اکسیر نبود

بحث از هرچه نادان ره اخراج بهشت
آدم آگاه گر از حکمت تخمیر نبود

به چون زوال خم فتراک بجز پیچیدن
از ظهوری ست که نخچیر سر تیر نبود

چو شکرش بر زبان خواهم که بیادش فرو نالان
خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد

کنم بر خویشتن نفرین گر از اهل خرد باشم
اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد

چنان بر دوستی با هر چنین چو شمنی قادر
کست از عشوه پرداز آن که زینسان دود ازو باشد

سپندی کو که بر آتش فشانم خوب مینالم
معاذ الله اگر در روی خوبی رای فتنه چون باشد

نشاط و عیش رنگین تر نیست چند انکه رنگین تر
اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد

ز سر تا پای هر جای شم انگشت مینالم
ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد

بهر کاری سر آمد بودم هر گه با مینگفت این
که در صبر و شکیبائی کسی چندین زبون باشد

حیا آمد بسر فرهاد را در بیستون باید
که دستی نقش شیرین را ابزار بیستون باشد

بیاد آه سر دوش آتشی باید برو دآورد
کسی با غم اگر همچون ظهوری گرم خون باشد

در سر سودائیان سودای سامان کهنه شد
درد کو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد

شاخ و برگی گرچه دارد ناله در کام فغان
نو بر افغان نکردم لب ز افغان کهنه شد

بر سر خوان نوازش آن تکلفها چه شد
شرم میدارم که گویم قدر مهمان کهنه شد

شوق میدارد نگه دستی عجب دیدگان من
بر نگردد از جیب چاکی سر گریبان کهنه شد

کار دل از یاری بخت نگون گردید پست
پایش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

رشک بیرد از خط نوخیز او دیگر صبا
در چمن کاری ندارد عطر ریحان کهنه شد

کله کله عشقباز و دسته دسته تیغ ناز
صید قربان گشته تو آن عید قربان کهنه شد

از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا
آرزوی احتشام میر و سلطان کهنه باشد

در پشیمانی ظهوری هیچ تسبیحی نیافت
این همه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل تبعت ناله میرود
پرهیز از بتی که به تبخاله میرود

در گریه نیست فرصت خون آب کردنم
اشک جگر ز دیده به پرکاله میرود

درد تو تشر عجبی برگرفته است
راحت بجای خون ز رگ ناله میرود

افتاده پیش کار دلم کاه و کهرباست
هر جا رود غم تو ز دنباله میرود

هر روز غازه کاری آرزو چه احتیاج
صد خون فزون بگردن لاله میرود

برقع بهای چله نشینان ترحمی
یک جرعه می که حاصل چل ساله میرود

در کاوکاوی تخیل مخمصم
بر برگ نسترن ستم ژاله میرود

ساقی چه گرم باده بگردش فگنده است
در بزم صحبت شعله جواله میرود

از گفتهای تلخ بشور شکر لبی
تاراج مصر کرده به بنگاله میرود

بیخور و خواب حسرت تسخیر او ستاده
زین آرزو بدایره هاله میرود

باغ و بهار گشته ظهوری ز نعل داغ
تا سینه در میان گل و لاله میرود

کسی بمملکت فقر سروری داند
که در فروتنی از چرخ برتری داند

سپهر را شمرد پلاس روز دیوانش
مجردی که طریق قلندری داند

بجاده عشق کسی سد اگر تواند بست   میان آرزو چون سکندری دانند
اگر بگم شدگان همسفر شدی رفتی   عجب که خضر درین راه رهبری دانند
ببر ز خلق که اخوان یوسفند همه   برین مباش که یوسف برادری دانند
نه پوست مانده و نی استخوان مرهم هر   اگر نه داغ غمش سینه پروری دانند
ز اوج موج محیط سرشک حیرانم   ازان گذشته که گردون شناوری دانند
ز صلح سیمبران نیست بهره ور هر کس   خوشا کسی که چو من زرگری دانند
میا و نامه بر آنکس که بر نیاید زر پر   ضرورتست که قاصد کبوتری دانند
هزار مرتبه گردد ازین نهان تر هم   اگر مراتب خوبیت را پری دانند
فسردگان تمنا پزی عجب جوشند   شرار شعله دل باید اخگری دانند
ازان حریص تر افتاده شکار آن ترک   که صید صید گهش عیب لاغری دانند
بتیغ شاه هم آبست تیغ غمزه او   که در مصاف دل خلق صفدری دانند
برای آنکه بدشمن سلاح بخشش کند   خدنگ سینه نوازش تو رهگری دانند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی
مباش منکر کافر چو کافری دانند

ز رشک الفتش جانم به بین الفت نمیداند   ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند
که میگوید اگر صد جان بهای یک جفا گوید   نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند
ز هر کس هر چه خواهد در حضور غایبان گوید   ز شوخی هیچ حفظ الغیب در غیبت نمیداند
ز حرف روشناسی روی میا زنده دیان   خوشا شهری که مهر و مه درو شهرت نمیداند
نمیباشد فراغ و عیش عالم حصه یک کس   حریص افتاده دل ور درد و غم قسمت نمیداند

حیا را حسن بی پروایش خود کرد دست خوش تحامل — که در عرض تماشا دعوی وحشت نمیداند

زبان مهربانیها نست سازد غیر اگر کاری — تعجب نیست خود را با تو بی نسبت نمیدانم

بسودا نیست ز بیم شرک با جان گر دو رنگی — بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمیداند

باین آرایش از آرایش دیگر مشو غافل — مکن منع نگه مشاطه این صنعت نمیداند

اجل در قتل این و آن کند گاهی مدارائی — مبادا فرصت هجر ترا فرصت نمیداند

بامیدی که شاید وعده زان لب برون آید — ظهوری میکند جهدی ولی مدت نمیداند

کر فزون پرده پوشی از گل کرد — عاقبت راز بلبلان گل کرد

بنگر جیب پاره پاره گل — بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتش تیز کرد با خس خشک — آنچه شوق تو با تحمل کرد

بزبان کرشمه چشم تو ساخت — که نگاه اینقدر تغافل کرد

کعبه ساقیست شیخ میداند — فصل گل قبله شیشه مل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند — این ترقی و آن تنزل کرد

خون دل گرچه زاد راهروست — سهل باشد اگر توکل کرد

در شنا بر صبا فتاد نفس — موج جیحون گریه ام پل کرد

حال زاهد نگفت رند بکس — بود از عارفان تجاهل کرد

تا صبا پر کند بنکهت تو — مغز خالی ز عطر سنبل کرد

ذوق تمنا نه از ظهوری پرس — خو به عشرت گر تخیل کرد

کسانیکه سر زیب افسر گرفتند
زبیش بتیغت کم سر گرفتند

چراغ گل از تست در باغ روشن
بصحرا شدی لاله‌ها در گرفتند

در وعده بستی و در انتظارت
همه چشمها حلقه در گرفتند

بنازم بجائی گذشت از کرم هم
بتان طرز از دوشها برگرفتند

ترا باید البته رشکی بر آنان
که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زیب مر تاجداری
ز داغ غمم چتر بر سر گرفتند

نگر تحفه زهر چشم تو گردد
همه جا نشیمنا ز شکر گرفتند

چه نازی که از ناز ناکرده ماندست
به چشم بتان طبع دیگر گرفتند

در اقلیم عشقست آب و هوایی
که از بید بتان غم بر گرفتند

ظهوری ترا میرسد گر بنازی
که از کم انت فزونتر گرفتند

عشق بالادست کوتاه چرخ پست من شود
پا نهم بر تر تمنا زیر دست من شود

هست و بود خویش را نذر محبت کرده‌ام
جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

در پرستش تا هشیاری زمستان بگذرد
شیخ میخواهم دو چار می پرست من شود

توبه‌ام از توبه فرمود دست ساقی و درست
گر به آتش غیرت عهد الست من شود

با وجود این همه بیطاقتی در وعده گاه
نیست حیرت گر سبک گوید از نشست من شود

مدعی میدانم از انتقامم فارغست
دست دست اوست هم گر دست دست من شود

می نهی و ستی بدل راه وطن سر میکنم
چند در نوبت ظهوری پای پست من شود

شاهان بسالکان همت باج میدهند — نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند
هر جا خدنگ ناز کمان ابروان جهد — حند و قبای سینه بتاراج میدهند
باید شناخت رتبهٔ افتادگی بسی — همت بلند پایهٔ معراج میدهند
بر دوک دار اگر نتوان رشتهٔ — سر رشتهٔ بهشت ز حلاج میدهند
کو رخش کینهٔ دشمن بهنر زین مکن — آخر گدا ز پوست بستراج میدهند
از زمزم ابروی نیاید اگر دست — گردی ز راه قافلهٔ حاج میدهند
چون از غمش بگریه نشینند شوقیان — افلاک را سفینه بامواج میدهند
آشفتگان زلف سیاهت برود آه — تاریکی دگر بشب داج میدهند
یغما چه گنجها که بریک نگه نهند — چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند
نازک تنی و سخت دلی بو گشته ختم — آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در برّ و برد عشق ظهوری اگر تبان
بافند سا ز نقش طبیلاح میدهند

در بزم عشق عریانی حصار جان شود — زخم تارک مغفر و زخم بدن خفتان شود
هیچکس یارب نیفتد در پریشانی چنین — چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود
شکوهای گردش گردون بدل گرد دیگر — طول روز وصل اگر عوض شب هجران شود
گشته دیوی در نظر هر خشت خشت خانه ام — میتواند بود کز عکس تو حورستان شود
کرده عید از جامهٔ گلگون چه رنگین خویش را — گر ازین خواهد که رنگین تر شود قربان شود
از رخ چو در عالم فروز دو دو رنیست — آفتاب از شرم او در ذره گر پنهان شود
گشته خرم عیسی او چو هر تیغ غمش — بیم آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود

دستیاری چون نخواهند رسوایان عشق
بر سر بازار با تا داستان دستان شود

سعی کن تا دیده را در گریه سازی گرم راه
واقف سر باش چندانی که بی سامان شود

عسکر فرصت فوت میگردد مزن انتقام
جمله تقصیرات باید تحفهٔ نسیان شود

تیشه بر پا زن و در عشق تا صبح دو زیست
گر زبانش در خراشش جان من مرهم دان شود

گر بروی گریه‌ام خندی جگر دریا کنم
سان خیل نزاع ده تا سینه‌ام میدان شود

ملک تن بی شاه ماند از ستمهای فراق
گر نه لبها کوچه بندی از برای جان شود

این همه خوبی که کرد انبار ابراهیم شاه
میتواند شد که قحط حسن در کنعان شود

چون ظهوری زهر در درد چه از گردد
نیستش پروا متاع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موی تو باشد
دو عالم گنهکار بوی تو باشد

بصد خوبی خلد طرح کتابی
توانگر و اگر نسخه روی تو باشد

بسوی حرم رو نیارد نمازم
نیازش اگر نی بسوی تو باشد

نیارم بجز دم زدن آرزویی
ولی عکس این آرزوی تو باشد

تمیزت غلط کرده در کار دشمن
بد است این چرا بد نکوی تو باشد

زهی عیش اگر گرد آن دید حاصل
که کس در قفا رو بروی تو باشد

تواند اگر لاله رنگ تو گشتن
سمن بسم تواند که بوی تو باشد

ظهوری خوش است توبه بیخواست ساقی
زمی غلغلی در گلوی تو باشد

ساقی کجاست کاینه ساغر آورد
وز عکس خویش فصل بهاری در آورد

شاهان بسالکان همت باج میدهند / نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند
هر جا خدنگ ناز کمان ابروان دهد / صندوق قبای سینه بآماج میدهند
باید رساند رتبهٔ افتاده کی بسیم / همت بلند پایهٔ معراج میدهند
بر دوک دار اگر تو نگشت رشتهٔ / سررشته بدست ز حلاج میدهند
گو رخش کینه دشمن بمیز زین مکن / آخر گدا از پوست بسراج میدهند
از زمزم ابروی بنایید اگر بدست / گردی ز راه قافلهٔ حاج میدهند
چون از غمش بگریه نشینند شوقیان / افلاک را سفینه بامواج میدهند
آشفتگان زلف سیاهت بروده / تاریکی دگر بشب داج میدهند
یغما چه گنجها که نه بر یکدگر نهند / چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند
نازک تنی و سخت دلی کو گشته ختم / آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در پرده نزد عشق ظهوری اگر تبان / با نونساز نقش طبیلاج میدهند

در نبرد عشق عریانی حصار جان شود / زخم تا رک مغفر و زخم بدن خفتان شود
هیچکس یارب نیفتد در پریشانی چنین / چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود
شکوه‌های گردش گردون بدل گردد بشکر / طول روز وصل اگر عوض شب هجران شود
گشته دیوی در نظر هر خشت محنت خانه‌ام / میتواند بود کز عکس تو حورستان شود
کرده عید از جامهٔ گلگون چه رنگین خویش را / گر ازین خواهد که رنگین‌تر شود قربان شود
رخ چو در عالم فروزد دور نیست / آفتاب از شرم او در ذره گر پنهان شود
گشته خونم قیمتی از جوهر تیغ غمش / بیم آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود

دستیاری چون نخواهند رسوایان عشق
بر سر بازار باتا داستان ستان شود

سعی کن تا دیده را در گریه سازی گر راه
واقف سر بافتن چندانی کز بی‌سامان شود

لشکر فرصت فوت میگردد مزن انتقام
جمله تقصیرات باید تحفهٔ نسیان شود

تیشهٔ بر پا نزد در عشق تا صبح و درست
گر زبانش در خراشش جان من ریحان شود

گر بروی گریه‌ام خندی جگر دریا کنم
سان خیل زاغ ده تا سینه‌ام میدان شود

ملک تن بی شاه ماند از سپاه فراق
گر نه بیما کوچه بندی زبرای جان شود

این همه خوبی که کرد انبار ابراهیم شاه
میتواند شد که قحط حسن در کنعان شود

چون ظهوری زهر پرورده پدر آید گرد
نیستش پروا متاع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو مو تو باشد
دماغ عسم گنهکار بو تو باشد

بصد خوبی خلد طرح کتابی
توانکرد اگر نسخه رو تو باشد

بسوی حرم رو نیارد نمازم
نمازش اگر نی بسو تو باشد

نزارم بجز دو هریت آرزو بی
دلی عکس این آرزو تو باشد

تمیزت غلط کرد در کار دشمن
بدست این چرا پر نکو تو باشد

زهی عیش اگر گرد آن نیر حاصل
که کس در قفا رو برو تو باشد

تواند اگر لاله رنگ تو گشتن
سمن بسم تواند که بو تو باشد

ظهوری خوشست توبه میخواست ساقی
زمی غلغلی در گلو تو باشد

ساقی کجاست کاینه سان آورد
در عکس خویش فصل بهاری آورد

گر ز خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست — زین فربهی که زان کمر لاغر آورد
این چشم داشت هست که هر کس سخن کند — سبزین ارمغان همه چشم تر آورد
مرغی که شوق نامه من شود پرش — باید که هر زمان پر دیگر برآورد
درد دلی که پیش تو گویم بصد امید — نشنیده کس صبا که درد سر آورد
دوش دبیری که آب نگردد ز شرم تو — مقدور نیست اینکه گستر بر آورد
جاروب جلوه گاه تو مژگان تو بس است — طاوس از برای چه بال و پر آورد
راحت کی ز دشت نشینان حج آنچ — کی سر ز پیه دستی مراسم در آورد
شاید که خوابگاه جنابت شود ببین — چشم تر از حریر که بستر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو بیرگان
بنارگی که هر مژه صد نشتر آورد

چها نکرد فراقت به بیقراری چند — بیا و داد که دادی بما قراری چند
امید هست که گردد نتیجه خطا هر — بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند
ز زخم سوخت دلت زود مرهم آوردی — هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند
نشسته مدعیان تند بر یمین و یسار — خدا را که به پرهیز از لیاری چند
برای شستن گرد رکاب میباید — که در عنان تو باشند اشکباری چند
گل مشقت راه طلب بفرق شگفت — بجستجوی تو در پا شکست خاری چند
حریص صید بود دام طره تو دگر — نماند جای نگه سرو هی شکاری چند
نداشت مشک نسیمی چنان نسیم رساند — ز چین زلف تو در چین نقش زاری چند
عبیر گوشه دامان بجیب حسن فشان — ز گرد وی رخسار خاکساری چند

بسیر دامن صحرا روم ز غمہ برون — دلم پرست بگریم مگر گشاری چند
بہ انتظار کہ نوروز میکشد ہر سال — وظیفہ دار از این شاخ گل بہاری چند

بوام عشق ظہوری اگر ضمان خواہند
ہمان ز خویش کنم وام اعتباری چند

بایدکہ گلی در آب باشد — تا حال گہی خراب باشد
در صیدگہی مباش کانجا — گنجشک کم از عقاب باشد
عیب ست کہ در محلۂ ما — ہمسایۂ دیدہ خواب باشد
آمد ہمہ برگزیدہ حسرت — در آرزو احتجاب باشد
از چشمۂ چشم شوق دہقان ست — ایوای اگر کم آب باشد
حرف ہمہ چیز خوشگوارست — عیش ست کہ در دو تاب باشد
ترسم برد آب روی دریا — آن موج کہ در سراب باشد
این دیدہ ندیدہ رخ پست — بگذار کہ در نقاب باشد
مہتاب بپرتو تو شبہا — در سایۂ آفتاب باشد

آباد بہ گنج شو ظہوری
بگذار کہ دل خراب باشد

بگلگشت چمن رخی چمن سرو روان دارد — خجل شد باغبان چندانکہ باغش ارغوان دارد
شرابی ریخت در پیمانہ ور در گلستان ساقی — کہ در صافی سخن کہ سینہ پیرمغان دارد
ز بیم درد سر گاہی نفس در سینہ میدزدم — اگر گل بشنود بلبل ہزاران داستان دارد
بآزادی چرا بر خود نبالد سرو در بستان — ز شوق خدمت قد تو دامان بر میان دارد

بمجنون ره نمیگردد غلط گر شوق چابک رو
حدی کن ناقهٔ لیلی مهار ساربان دارد

برسوایان کند تحویل دل بی اندیشه نقشبند
کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد

نگردد غارتم از گنج کاوی رفته‌ها تا کی
چنین معلوم میگردد مگر صبر گمان دارد

نه مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف
زلیخا دیده‌ها بر شاهراه کاروان دارد

سپند از مهر و مه هر روز میسوزند بر طفلی
که از شوخی تمناهای پیرانه جوان دارد

چه آسودم که ناصح دیدت انصاف لب بسته را
نصیحتهای بیجا کرد چندین ترجمان دارد

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان مغزی
بمغزی دود بر شد داغ بوی استخوان دارد

گرد با زلف تو سودائی صبا بازار زد
رنگ و بویت نوبهار آورد و بر گلزار زد

از تماشای تو زد دیدهٔ حیرت جلا
عید قربان تو گردید و در دیدار زد

در دهانش تا زبان گردد برای آفرین
قادر اندازیت پیکان جله بر سوفار زد

بی تو امکان شکیبائی ز نزدیکان محال
صبر بیگانه زد لاف و دور از کار زد

ابر را سرگشته کردی در هوای خویشتن
هر طرف از قطره تر دیده را پرگار زد

میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق
اجرت او شهر تیش فرهاد اگر بر کار زد

ساقی دارم که شاخ ارغوان از عکس خویش
بر کشید از ساغر و بر گوشهٔ دستار زد

آفتاب از تیره بختیهای خود گردید داغ
قرعهای کوی او در سایهٔ دیوار زد

تیر یار و دل یقین دانم نخواهم داد بار
زد نهال بخت بی برگ من و بر بار زد

از چه می بستیم راه ذکر بیت برهمن
راست بر تسبیح ما را ره ز زنار زد

دل بناله‌ای ظهوری سینه را محتاج دید

گر رسیدش تحفه دردی دم اثبار زد

لب اگر وقف دعا نتوان کرد / حق دشنام ادا نتوان کرد

زنگ صیقل اگر موج سنگ / دیده را غرق جلا نتوان کرد

خیرگی با چه [illegible] ند کردن / کار از آن به بجا نتوان کرد

پنجه را که بخون گشته خضاب / پرده پوشی بحنا نتوان کرد

قیمتی خنجرش آلوده شد است / خون بها از خصم بها نتوان کرد

آنچنان نیست که در عرصه سعی / همعنانی به صبا نتوان کرد

هر کرا هست بعالم دردی / جز بدرد تو دوا نتوان کرد

گرمی از شعله توان کرد جدا / داغت از سینه جدا نتوان کرد

پشت آئینه شود آب ز شرم / سخت روئی همه جا نتوان کرد

تا نه بیند ره و تر شد چشمش / دیده در راه تو پا نتوان کرد

از که باید طلبیدن تاوان / جان اگر رونما نتوان کرد

تا ظهوری نشود کوه تو کاه / شکوه کاه ربا نتوان کرد

غیر را قرب من کجا باشد / زاغ زاغ و هما هما باشد

هم به قاتل رسد به زخم بهار / خون ما را اگر بها باشد

شکر بندد از آن شکسته ترحم / هر کجی در شکسته ما باشد

تا که از لرزه جدا ایما / بند بند کسی جدا باشد

یار را نیست یاری اغیار / کاشش بیگانه آشنا باشد

می پسندد ادا نمازی را — گر تماشای او قضا باشد
خیره با دیده سینه داغش — خیره باشد چنین کجا باشد
ما تمی ما چو باده پالاید — دوشش ز تاب بی ردا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن
درد اگر چشم پر دوا باشد

حسن جز این ره دی قبلگاه ندارد — عشق جز این آستان پناه ندارد
یوسف بختش با وج تخت نیاید — در ره تفت هر که دل بچاه ندارد
گشته ز قربانیان حنا همه خاکش — عشق چو کوی تو عیدگاه ندارد
حسن گذشت از نصاب باده فروزی — حق نگاهم ز رخت نگاه ندارد
داد بیاد آب خویش گوهر تاجش — شه که ز خاک رهت کلاه ندارد
سایه او روز را بعقبه بر آورد — هیچکس این طره سیاه ندارد
جلوه گهش صبح و شام گوشه بام است — چرخ بر آنکه مهر و ماه ندارد
سینه براغ دگر نگشت مشرف — دعوی خون گریش گواه ندارد
درج و خدنگ الحذر که عیب عظیم است — شکر که در سینه کینه راه ندارد
وای اگر جان بیال مرگ نپرد — در خطر ان کو خطر پناه ندارد

چند ظهوری ز شرم عفو گدازد
طرفه گریخته هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد — دار و اگر راه دستگاه ندارد
بایدش از تیغ دین سینه درون — آه که تا هوس غمزه نگاه ندارد

گریه بهی کرده سر بریده بنازم ‌‌‌ وای نفس آه سر براه ندارد
کاهش ازین بیشتر کسی نشنیدست ‌‌‌ پیکرم از سایه تکیه گاه ندارد
سینه ز تاب جگر گداخت نفس را ‌‌‌ سوخته بر خود دلش که آه ندارد
کج ننشیند که نیست راست غرور ‌‌‌ هر که چنین ترک کج کلاه ندارد
تازه بهاری بصد هزار طراوت ‌‌‌ هیچ عسسم تشنه لبی گیاه ندارد
تا بشب آرند روز وعدهٔ او را ‌‌‌ آنقدر ایام سال و ماه ندارد
شکر دمادم نبرد ره بگسستن ‌‌‌ شکر که بیداد گاه گاه ندارد
گوش بحرفی ازو شدست ظرفت ‌‌‌ دیده ولی راتب نگاه ندارد
عذر تبرا ز گناه مشکل شده آری ‌‌‌ جرم به از عفو عذرخواه ندارد

هست چو آنجان امید ظهوری
کس چو ظهوری امیدگاه ندارد

دل شده دار دکن ترک دکن نمیکند ‌‌‌ قبله اگر شود وطن رو بوطن نمیکند
جور کشد گر از بدن بهر فتیله پیرهن ‌‌‌ چشم بداغ دیگران سینهٔ من نمیکشد
شحنهٔ عشق او همه پردهٔ پردگی درد ‌‌‌ طرفه که پرده پوشی هم بکفن نمیکند
باز دهیم دیدها گرچه نمیکند نگه ‌‌‌ پهن کنیم گوشها گرچه سخن نمیکند
حکم سرشک از غمش نیست هم آنچنین روان ‌‌‌ داغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند
عرصهٔ باغ و بوستان نیست شگفته آنچنان ‌‌‌ عطر هوای کوی او سینه چمن نمیکند
مژده که بر دماغ دل بوی شکست میخورد ‌‌‌ از خم زلف عنبرین منع شکن نمیکند
دست دراز میستم زیر نهال آورد ‌‌‌ شکوه کاد کادیم سیب ذقن نمیکند

حرف شمامهٔ نافه باز مگو کدام بو
بی گل نکهتش صبا مغز سمن نمیکند

گرمی شهنواز خان ساخته گرم خون مرا
آنچه بروح میکند روح بتن نمیکند

حسرت بوسه میکشد رخت ظهوری البته
تا هوس تو غارت گنج دهن نمیکند

سینه بی پرتو داغی بصفائی نرسد
دیده بی صیقل اشکی بجلائی نرسد

خس از دیده مجنون نیست اگر وقف غمی
سروری نیست دران سر که بپائی نرسد

غنچگی از دل بیجائی من بر نزند
تا ز باد پر تیرت بهوائی نرسد

مهر نازم بد از بسکه باره چنین
که بدشنام تو یکباره بجائی نرسد

دل صد پاره من بو به پیکان گیریست
شست بیداد مرزاد خطائی نرسد

نی خزاین کند آباد و نه کشور معمور
پادشاهی که بتاراج گدائی نرسد

قیمت تیغ تو انداخته بر دل عکسی
وای بر خونم اگر زود بهائی نرسد

مه و خورشید سرافرازی دیگر دارند
سجده‌های تو بهر ناصیه سائی نرسد

ناله پیچید ز بس بر دل تنگم بر هم
شد گره آه اگر عقده کشائی نرسد

ناله پائی بزمین گر کشد از ضعف چه غم
نیست ازان دست فغانم که بجائی نرسد

صیقلی کرد ظهوری دلی از پرتو زهد
گر آئینهٔ او زنگ ریائی نرسد

راه صعب است مگر راهبری برخیزد
خضر خوبست ولیکن دگری برخیزد

کوه غم بر کمر آن طور سینا بد رفت
کو براه قدم از کس اثری برخیزد

گرد هر هفت دو یک گوشه نشاندست لقب
دیده بگذار که گر دیده وری برخیزد

غنچه را ماده تنگی ز دل مستور نیست — میل دارد چو صبا پرده دری برخیزد
میشود تیز نظر مرد به نظاره تیغ — پیش روی جگر از سپری برخیزد
گریه قیمتی کرده غمش وعده بچشم — چشمه دریا شده شاید گهری برخیزد
تخم سازند و ازان خرمن خورشید نهند — اگر از آتش حسنش شرری برخیزد
جسته تا برق غمش تل شده خاکستر دل — بیم آنست که دود جگری برخیزد
بامیدی که ز بندش بگشادی بر بند — هر قدم در رهش آزاد تری برخیزد
هست در پای گره دریا نظری چشم مرا — چه عجب گر تماشا نظری برخیزد
شاهد آرای نشه آرایش خود گر خواهد — هر طرف چون سحر آئینه گری برخیزد

گر ظهوری ست بجد در طلب خشک لبی
شرط انیست که با چشم تری برخیزد

گاهی از نخل امیدم ثمری برخیزد — که ز هر برگ به قصدش تبری برخیزد
قاصدی را که بکف نامه مشتاقانست — باید از هر بن مو بال و پری برخیزد
در رهش رخصت شبگیر سیه روی راست — که بهر گام ز راهش سحری برخیزد
کرده ام بهر متاع خرد و صبر شکیب — که بگرد آوریش عشوه گری برخیزد
دهنی نیست باین تنگی و این شیرینی — که بهر حرفش تنگ شکری برخیزد
به قدر گر ز ملک مژگان تو قربان دارد — رگ کندی ست اگر نیشتری برخیزد
خاکساران ترا پایه ز بس گشت بلند — وای من گر زمن افتاده تری برخیزد
بستان گستری خان بنشینم و دگر — نیست معلوم که چون او دگری برخیزد
بنوازش رسد از خانجهان شاه نواز — هر کجا صاحب فضل و هنری برخیزد

گل او را ز ظهوری بر اوش شگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آئینه شگون می آید
کز شبستش همه خورشید برون می آید

تیغ از رحم نراندی همین حکم بکشت
پرتو در حشر همان دعوی خون می آید

گل خار رهت از تربت من خواهد رست
کی بکاوید زخم از پای برون می آید

التفاتیست که با کوهکنم سنجے
کوه پا سنگ ببین تا که فزون می آید

شاد بودم که شبم بود بموئی تو شبیه
بخت زوری زد و روز شبه گون می آید

میتوان گفت که می آید از افلاک سکون
نتوان گفت ز افلاس سکون می آید

چه عجب گر بره سم هر قدمی کند جو
هرچه گویند ازین بخت نگون می آید

خشک لب دجله بیک قطرهٔ دعوی تشنه
دیدهٔ تر لب گریه کنون می آید

صد تعلق بتو هر طرهٔ خم بخم دارد
خون من نیست که از زخم برون می آید

فصل صحراست باندازه برانگیختنم
چند روز است که هر روز جنون می آید

گرم مداحی دارای دکن هر که نشد
لفظش افسرده و معنیش زبون می آید

تا ظهوری خجل از چارهٔ گریا نشود
دردمن گاه پذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از ناز درون می آید
جان حسرت زده صد بار برون می آید

آنچه مه را بجلا کم ز تماشے گوید
پرده بر داشته از عهده برون می آید

بگلستان بقا مژدهٔ سیرابی ده
غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون می آید

عید را این همه فرمان که بقربانگه او
خال خون بر زده بر رخ گلگون می آید

من و این حوصله از خویش برون جستن نی — در فرو میکند از خود چو درون می آید
مدعی دعوی رجحان کند و میرسد تن — غالباً در کمی از خویش فزون می آید
بحث عشقت خرد بیهده وار و خامی — میشود پخته بتصدیق جنون می آید
چند روزست که بر بستر هجرم عجب است — که بپرسیدن من هجر کنون می آید
مدحت حضرت خان جز سخن بازان است — به ستایش سخن از سهو مصون می آید

دوش گفتی که ظهوری ز تو در قهرم من
معنی لطف ازین لفظ برون می آید

قدر دانان بهت ریگ بگوهر ندهند — خار خشک در و دشتش بگل تر ندهند
گشته بر دست شان فرصت امانات فیض — خضر افتد بقفا پای از آن سر ندهند
نتوان سیر گلستان شهادت کردن — فرق را تا بگل زخم تو زیور ندهند
مصریان چون نپرانند مگس با دل تنگ — زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند
به تماشای چه اعیان فلک ز نگشتند — گر ز روی تو چراغی بهر اختر ندهند
هر زمان آید و در آتش حسرت افتد — هر دم از شعله پروانه چرا پر ندهند
بوسه گرچه بجانی دهر آمانند هر — عقل و هوش و دل و دین تا همه یکسر ندهند
کریه‌ند گریبان همه تو ان رو نتوان — لیک جز هیچ بر رویش تو اگر ندهند
تا بدل ریشه مهر شه نورسش ندود — از کهن نخل هوس کام بنوبر ندهند

گرچه افتاده ظهوری نه بدست یکس
در طلب گم شدگان زحمت رهبر ندهند

تلخی هجر تو را نامه اگر بنویسد — زهر از نامه تراود چو شکر بنویسد

خود گرفتم که زبان گرش دام و نهد
بیش ازانست حکایت چقدر بنویسد

مژده شرح غم رنگین مرا میخواهد
برخ کاهیم از خون جگر بنویسد

گر شود چرخ کبوتر نتواند بردن
نامه را که شب من به سحر بنویسد

خبر خواب ز بیداری او بایستی
یوسف افسانهٔ خود را پدر بنویسد

بند بر جامهٔ کوتاه زبانیست و راز
سیم ساق کسی این چند بزر بنویسد

گر نخواهد که شود نامه ز نامم رسوا
میتواند که بعنوان دگر بنویسد

خشک شد دجله ز بس قطره چکاندم مژه است
خامه تا کی سخن دیدهٔ تر بنویسد

حجت جور که همه شده ای کاش قضا
بر سرم انچه رقم کرده بسر بنویسد

آه عاشق شب هجران تو آتشکده گشت
که غم خویش بمهتاب شرر بنویسد

حرز دفع خطر تیغ نویسند همه
کشتهٔ تیغ تو در دفع خطر بنویسد

نامه بی خاتم ماندست ظهوری کس نیست
که تواند دو سه سطری باثر بنویسد

جدا از ان شوخ محجوبی چه میکرد
بناز م شرم محجوبی چه میکرد

اگر در باغ خود میداشت رضوان
چنین بشاخ گل طوبی چه میکرد

اگر عقل از هنرمندی بعشقت
نمی آمد بمیدان چه میکرد

بوام دیده تا گردن فرورفت
نمیدیدیش اگر خوبی چه میکرد

گر از دستک زیبنای عشق آه
نیفتادی بپا کوبی چه میکرد

از و گر دور می افتاد یوسف
به محنتهای یعقوبی چه میکرد

اگر گلزار خود را غنچه میخواست
زهر مرکبش بکتوبی چه میکرد

ظهوری را نگرد از وعده ممنون
دلم با صبر الفتی چه میکرد

خاطر عاشق آرمیده شود
اگر آسودگی رمیده شود

هیچ عدلی ازین فزونتر نیست
که اسیری ستم رسیده شود

بگریبان دری برآورد دست
سینه تا جیب اگر دریده شود

لخت لخت جگر اگر نمکند
لب لعلی کجا مکیده شود

اگر از خویشتن دامنی بکشند
گوشه دامنی کشیده شود

راز عیانست آه و ناله کجاست
تار و پودی گر تنیده شود

وه چه نشنیدنی چه دادگرست
همه با هر که ناشنیده شود

طعن نادیده کی بلاست بلا
وای اگر دیدنی ندیده شود

سر روانیست رخصت پابوس
گر نه چون شاخ گل خمیده شود

آنچنان تیغ رشک تیز مکن
که رگ دوستی بریده شود

نه هر تن بمرهمی رسد
سینه کز داغ برگزیده شود

در تماشاگهش ظهوری را
هر سر مو هزار دیده شود

رو بروی سپه عشق خرد چون گردد
عشق در روز بانداز شبخون گردد

تار چنگست رگم در بدن از زخمه درد
میتوان ناله چنان کرد که قانون گردد

کرده زخمم پس سر آرزوی مرهم را
حیف دردیست که افسونی افیون گردد

سعی فرمای که سیماب شوی در رقت شوق
که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

میکند زلف سیاه تو مرا نامه سپید
سرخرو آنکه به شمشیر تو در خون گردد

سینه گر منت داغ تو کشد نیست عجب
ای خوش آن سینه کزو داغ تو ممنون گردد

سرو شمشاد شود در چمن آرزویم
آه از حسرت قد تو چه موزون گردد

عاشق پرورش پردگیانست نجست
نیست لیلی که بعهد کاهش مجنون گردد

بهر بیعانه ظهوریست دل و دین گفت
نرسد هر که بسودای تو مجنون گردد

دوش دل آه بیحساب نکرد
تامه مه سیاه تاب نکرد

عشق او هیچ خواری نگذاشت
که به عزت بمن حساب نکرد

عارضش انچه با شقائق تر
کرد زلفش بمشکناب نکرد

کرد ازان چشم مست واندسخن
کر نفس در گلو شراب نکرد

تا قیامت به ننگ معموریست
خانمانی که او خراب نکرد

حسن ابروی حور آورده
شهسوار منش رکاب نکرد

تحفهٔ دامنش سحاب از شرم
پاکی دامن حباب نکرد

سایه را آفتاب در قدمش
دیده رشکش چرا کباب نکرد

روشنی کرده خیره چشم مرا
ذره گو که آفتاب نکرد

مانده دریا به جماد کسی
کر سکون خود اضطراب نکرد

خوانده دل صد فسانهٔ حسرت
لیک یک آرزو بخواب نکرد

تا ظهوری نشد فرشته خصال
سگ او ترک اجتناب نکرد

دل سر سینه فگاری دارد
هر تنی دارد و کاری دارد

چون کنم گریه سپهر از انجم
سبحهٔ اشک شماری دارد

خار و خس سنبل و ریحان کسے
گر ز رخش دیده بهاری دارد

کو سواری که ز خشم فتراکش
حلقه از چشم شکاری دارد

شکر کافتاده به تیغی سر و کار
که سر کار گذاری دارد

گشته از آفت مرهم ایمن
سینه را داغ حصاری دارد

صبح کز جیب بر آرد خورشید
منصب آئینه داری دارد

جگرم داغ ترا دیده امین
هوس سینه سپاری دارد

بر ظهوری ست مرا رشک که عشق
کار با مردم کاری دارد

گر بچشم مهر و مه گاهی غباری میرسد
باد طالع بر غبار رهگذاری میرسد

بر نه انگیزد بدعوی چرخ رخش ماه را
آفتابش کی بگرد شهسواری میرسد

فتنهٔ ایام شاهان طوائف دیده ام
شهر دل می بندم آئین شهریاری میرسد

در دم تیغ ستم کو تا زنین صیاد من
زخم فربه جمع کن لاغر شکاری میرسد

درد و غم از فکر تشریف اثر غافل نیند
ناله پودی رشته است آز آه و زاری میرسد

گویدش دستم بگل در بوستان عافیت
در بیابان بلا پایم بخاری میرسد

راه گرد اشیده باز از توتیا مینای سرم
دیده را کحلی ز خاک رهگذاری میرسد

آه گرمم می فشاند هر کجا تخم شرر
از نم خوناب دو اشکم برق زاری میرسد

گریه میبارم حنائی زانکه میدانم یقین
عاقبت کار من از دست نگاری میرسد

بی نصیبان بهره دارند از بی برگی / آرزو را حسرت بوس و کناری میرسد
میرود از تار ظلم نا شنیدن بر نفس / بعد صد زحمت بهم گر ناله داری میرسد
چون چنارا از جلوهٔ شمشاد قدش سرو را / در گریبان پاره کردن و ستیاری میرسد

دیده ام سیراب میدارد ظهوری گریه را
سینه را هم حرف آه شعله داری میرسد

درد با جانم در قرب جواری میزند / دل باخراج اثر از ناله خاری میزند
در گدازم عشق شاید سکه بر نامم زند / عقل چون آبست نقدم کم عیاری میزند
ماهی تفتیده جانی می تند در تابه ام / آتش من و سمندر گر شراری میزند
گوش کو بر نا شنیدن کی همش بیکار نیست / صبر فرها تخت حرف نا گواری میزند
صاف می در جوش گل در رو خمار عمر را گداخت / بر سر خار خاشاکم اکسیر بهاری میزند
همدم ما نیست گو از همرهان خضر باش / در طلب هر کس دم از چشمه ساری میزند
میشود گاهی جرس افسانه خوان ساربان / جذبهٔ آشفتگی این راه مهاری میزند
رشک طوفان کرد شور قلزم اشکم نشست / کشتی چشم مست گردابی کناری میزند
روز و شب ریاس و ان با آنکه میکوشم نهان / شاه دزد زلفش آخر شاهکاری میزند
گاه از بس گرمخوئی تن به تب در میدهد / با لبش تبخاله حرف وانمداری میزند
عید را خوش کرده رنگین بیعتیهای زیبا / از صعف و بیمای جان بن بزان قطاری میزند

میرسد و عوی ... رانی ظهوری عشق را
از برای غیرت منصور داری میزند

بصارت تو مباد این ستم روا دارد / حباب پاکی چشم ترم عجب دارد

دلم که خورده سوید افشار تنگی او / برای داغ تو صد سینه وار جا دارد
رسید قوت ضعف فتاده تو بآن / گز آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد
چه عقده با که تغافل بکارم افگنده است / ازین چه سود که مژگان گره‌گشا دارد
بجز برو نشنیدم بعمر خویش از تو / زهی مروت و انصاف یک بیا دارد
مرا که گفت دکان عشق بگشاییم / دران دیار که جنس هوس بها دارد
عجب اگر بجواب سوال رنجه شود / لبی که منت دشنام بر دعا دارد
غرض ز عشق همین ست کز غرض برهند / بدعا نرسد هر که مدعا دارد
شگفته روی تر از گل بهر خس و خاریم / بهار باغ خود آنکس که خوی ما دارد
گرانی غم فرهاد را شنیده مگر / کمر شکستگی کوه و صدا دارد
غبار باد تن خاکیم دران کویی / که استخوان سگان زاغ را هما دارد
در دعای ظهوری چه راست مانند است / لبش به تند زبانی ورا فزا دارد

هر که جز یادش بدل جا میدهد / خاطر خود را بغما میدهد
دیدهٔ حیرت ازو دارد جلا / لطف بین مزد تماشا میدهد
در دلم آورده تنگی را به تنگ / از بزرگی خویش را جا میدهد
هر قدر عشاق ز صبر و شکیب / میکنند اعراض مجرا میدهد
هست امروزش ز فردا دورتر / وعدهٔ امروز فردا میدهد
مفت من گر وا کنم از بوسه‌ای / میرسد جان بر لبم تا میدهد
یک ختن مشک آنکه خواهد سود خویش / مغز از زلفش بسودا میدهد

سدره در پستی ست از بالای او — داغ عطش بیهوده بالا میدهد
هر گرا میخواهد از صاحب دلان — داغهای سینه بالا میدهد
توبه و رستی ز مستی کرده ام — مفتی مستان چه فتوا میدهد
بهره از فقر زبی نیستش — هر گرشتال خود بدیبا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد دعوا میدهد

دل را نکند داغ غمت بی بسر خود — گز بی جگری کرده جگر را بسر خود
صد خلد بکلک مژه هر گوشه نگارم — چون سرخط روی تو نهم در نظر خود
بر چهره فلک اشک فشاند ز کواکب — در شام فراقت بوداع سحر خود
بر بوی تو پوئیدن این راه عجب نیست — دارم چو صبا توشه کشتی و سفر خود
ترسم که ز میخانه بمسجد برسم افتد — ساقی نگذارم بسر خود بسر خود
در چاشنی تلخی خوبان شده ام محو — طوطی و نگس را نی شهد و شکر خود
در عشق چه بی بهره چه خندد ز قرابت — دیدی که چها دید پدر از پسر خود
در کوزه عشقت شده ام آشنای عیاری — گز داغ زدم سکه بنام جگر خود
بر من فلک آن دست نکرده ست که گیرند — روز و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
یا در نکنم تا نفتم از نظر خود

یاد دی عاشقان چه عذابش نمیدهند — مترباش انکه عذابش نمیدهند
آن کز نسیم جیب تو گرد شماره سفر — احباب درد سر بگلابش نمیدهند

با آفتاب من قمر از پرده چون برد — هرگز فروغ خویش نقابش نمیدهند

لب تر نمیکند بشراب آن فرشته خو — تا از دل برشته کبابش نمیدهند

در شهر و کو فسانه به بیداری گفته اند — آشفتگان گر زحمت خوابش نمیدهند

خوناب دل مباد ز نقشش فرو چکد — مشاطگان برای چه تابش نمیدهند

پا سخت کرده ام نتوان زود درگذشت — بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند

خورشید و ماه شاهسواران نمیشوند — تا بوسه بر عنان و رکابش نمیدهند

ذوقی چنان نمیکند از سینه تشنگی — لب تشنه که سر بسرابش نمیدهند

از عمر خود بگرسنه چشمیست خواجه سیر — حرصش در آب زنده و آبش نمیدهند

آبی زند بباده ظهوری و آتشش — سرمست تر شود چو شرابش نمیدهند

هر پیش رخ تو روی دارد — دستی ز تکلف بروی دارد

گلبن که گشاده است کف ها — دریوزهٔ رنگ و بوی دارد

گردش شده آبروی خورشید — اینجا که کدام کوی دارد

گل شبنمی غبار آن کوست — اینست که آبروی دارد

خوش تازه شد آن نهال دلجوی — آب مژه ام بجوی دارد

از دیدهٔ اشکبار رو بیم — پیرایهٔ شست و شوی دارد

گل گوش گشاده سوی بلبل — سرمایهٔ گفتگوی دارد

سالک بجگر خوریست قانع — زاد ره جستجوی دارد

خرمن به نشد ز خوشه برقی — هر کس هست شعله خوی دارد

از ناله چو نال شد ظهوری
از مو به تنی چو موی دارد

چو پای انداز خواهی سر چه باشد
اگر حنظل دهی شکر چه باشد

اگر سنگ سر کویت تو بالین
نباشد راحت بستر چه باشد

ازین طرفی که مستان تو دارند
اگر گردون شود ساغر چه باشد

طرف از یکه تازیهای دورت
دوتا یک جهان لشکر چه باشد

کند رنگین قیامت را شهیدت
جز این پیرایهٔ محشر چه باشد

چو مژگانت به نشترکاری آید
جگر کاویدن خنجر چه باشد

دهانی حرف دیار آسخن نی
زبان بندیست این دیگر چه باشد

شرار آتش هجرم جگر سوخت
سرشکم تفته شد اخگر چه باشد

جهانی در تلاشش آبرو ریخت
ضروری تر ز چشم تر چه باشد

سخن در خندهٔ شکر لبانت
ز شور گریه شیرین تر چه باشد

دران شهری که باشد درد اکسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهارست از هوای سرو قمری در خروش آمد
دو دمی خواند در نوروز بلبل گل بجوش آمد

چو ساغر مانده لبها باز مستان را بیا ساقی
تماشا نیست این تکین خشت خم می بجوش آمد

نکردی چهره گر شسته باخم میشود شیرک
نصیبم انیسه سختی ز بختی شست گوش آمد

ندیدش ملامت گر نگردد ندش زبان کوته
بزمش صبر فرما رفت حرف و خموش آمد

کسی کی گردد در هجران علاج خود به بیهوشی
اجل گردیده عاجز از علاجش چون بهوش آمد

بسان مار بر خویش از غم ضحاک پیچیدم
حکایتهای اهل هند هر گاهم بگوش آمد

زر خود را مس کن چرخ گر از مایه دار آتش
بلاها بر سر گندم نمای جو فروش آمد

منم در دانه پاشی چینهای ذوق برچیدم
که از صید هوسها خرقه دام خرقه پوش آمد

بزهر چشم قهرش داده آبی نوک مژگان را
ظهوری چون نباشد محو لذت نیش نوشم را

زهی بام کسی پروانه دارد
که شمعی چون تو در کاشانه دارد

مسلم بر فراقت پنجه گیر است
که دست خارها بر شانه دارد

رود چون حرف از زنجیر مویت
سخن دیوانه بر فرزانه دارد

چه خوش تیز است تیغ شعله شمع
فنائی چون پر پروانه دارد

نباشد به از اندوه تو گنجی
دلم آبادی ویرانه دارد

کلید خنده شادیست مژگان
که از اشک غمت در خزانه دارد

برایم بسته است افسانه عشق
که بختم را بخواب افسانه دارد

دهد در قطره سر دریای مستی
شراب تاکه خمم پیمانه دارد

از و چشمی ندارند آشنایان
که چشمی از نگه بیگانه دارد

پری صیدست تا پر میکشد پر
ز خالش دام زلفش دانه دارد

همان عشق از ظهوری میتراود
به پیری گریه طفلانه دارد

خواری گریه‌ام از شوق تا آن عزت شد
که یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد

پایه بالاتر از آنی بنگر پایه خویش
عرش فرش در تست از کوتهی همت شد

مرکز دایرهٔ سینهٔ من کوه غمست
عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت شد

انتظار یکشبه تکیه گه وعده کجاست
اینچنین خون دلم از وعدهٔ بی مدت شد

چند در هجر توان زیست بامید خصال
آرزوها همه در سینهٔ من حسرت شد

رحم بر معذرتت داشت نبود این تو چشم
عاقبت آنهمه بیداد تو بی منت شد

نسبتی بود از این پیش بخوبان مرا
سوخت بیچاره کنون هر چه بی نسبت شد

بودم مژگان ظهوری بتراوش آتش
در ازل گریه چو بر ماتمیان قسمت شد

یاد که زو هجرت دمی گز عمر گزارش نکرد
سینه کو کز خراش کینه نگارش نکرد

گریه ام رنگین شد اما نیست این مطبوع ما
دیده کو تا که حرمانت جگر بارش نکرد

یاد وادی تا برهمن را صنم دلبستگی
از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد

کرده ام افسانه خوابینای خواب بخت خویش
کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد

یار را باید برآوردن برنگ خویشتن
نیست چندان رنگ بر اغیار اعتبارش نکرد

سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت کشت
میوه فا شیرین نگاهی تلخ در کارش نکرد

رندی آورده زاهد عاقبت یادش بخیر
پرورش دید و صحبت داشت انکارش نکرد

بهره مند آنکس که کامی گاهی از زهرش گرفت
بی نصیب از رحمت آنکو خوبا آزارش نکرد

هر کجا بوی سمن زار گریبانش گرفت
باغبان از شرم یاد نسترن زارش نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق
عقل عمری رنده کاری کرد و هموارش نکرد

پیش خدنگت از دل پیران نشان بماند
وز قامت تو قد جوانان کمان بماند

تنها نه صبر من ز تو پا کرد در رکاب
با ما همین کسی که بدستش عنان بماند

کردیم قطع زود سخنهای دیگران
حرف تو هر چه هست به تیغ زبان بماند

در رزمگاه غمزه‌ات آسوده تجاهل
از فکر اینکه زخم دگر در سنان بماند

شاید که لاله داشته باشد ز رشک رنگ
داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند

در باغ دوش حرف دهان تو میگذشت
تعریف غنچه در دهن باغبان بماند

کم مایه بود غیر ز سوداییان نشد
یک عمر تا ز سود و شش در صد زیان بماند

امید وصل پروری از خوان وصل بود
در سینه هوس خلش استخوان بماند

وا اثر و نه طالعیم تبر آن ثبات ما
وا وای اثر که با دگران مهربان بماند

دل بود ضامن و دهان شوخ بر بیوفا
در ره هن لطف نیم نگاه نهان بماند

خوبیست و دلی که دامن عصمت
ای عشق مژده حسن ازین خاکدان بماند

خیر از کسی مجو که کند دعوی توان
خیری کند ظهوری از و ناتوان بماند

شدم سرگشته تا کی غیر از پرگار رم اندازد
ازان ابرو گره بیرون نه دور کارم اندازد

دلم گر دیده نازک شیشه دارم باز سیلابم
که ره بر سنگ لاخ بخت ناهموارم اندازد

بزیر سر نهد از موجه بالین در دل دریا
اگر خواهی گذر بر چشم حیرانم اندازد

بجز خانگی بردم پناه از بیم رسوائی
چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد

سخن بیهوده در کام و زبانم یکدگر چیدم
نشد روزی که روزی گوش بر گفتارم اندازد

ز تاب آفتاب روز حشرش میشوم ضامن
بگویش گر کسی در سایه دیوارم اندازد

نباشد لذتی در شور بختی زندگانی را
که مهرو وی نمک بر سینه افگارم اندازد

بهر جور و جفا اقرار کردم در وفاداری
ولی از رشک میترسم که در انکارم اندازد

زهی بخت نگون من نمیگردد باین رایی
که در چاه بلا هر ساعتی صد بارم اندازد

تمامی عمر شد صرف نیاز و عجز پندارم
خرور داغ عشق نگذارد که در پندارم اندازد

چنین کز عشوهٔ ساقی ز استغفار افتادم
عجب گر گفتهٔ واعظ ز استغفارم اندازد

ظهوری بیخود از بی تمیزی میشود ملزم
بعلم عشق اگر در بحث با اغیارم اندازد

تا عیاری نشوی جان تن آتش باشد
سکه از قست اگر نقد تو بیغش باشد

شعله سر پنجه بیارد بگریبان گیری
که بزر آهن این طائفه ردکش باشد

سختی گر کند ایام علاجش نزیست
میتوان کرد که هر ناخوشی خوش باشد

شال پوشان پی همدوشی خوبان گیرند
که نمودی دگر از جامهٔ زرکش باشد

چارهٔ زود ضرورست گسستن دارد
اینچنین ربط نفس گر بکشاکش باشد

دیده ام شاهسواری که بجولانگاهش
قسم جبهه نقش سم ابرش باشد

اینچنین ساقی اگر عزت زاهد دارد
گزک او عجبی نیست که لب حبش باشد

منصبی داده بآن طره کند مغز دلش
گرنه بیند که دل خلق مشوش باشد

خوی در آرایش آن عارض مهوش باشد
که شنید آب فروزنده بآتش باشد

هوس خال و خطی ساده دلانرا زده ره
باید از داغ الف سینه منقش باشد

خویش را دل بدم کورهٔ اندوده کشید
غش شادی کنم آن لحظه که بیغش باشد

بخت شورم چه تمنای خوشی پخته کجاست
خوان وصلی که بر آن بوسه نمک چش باشد

شیخ بر منبر و پایان تو رشکی دارد | چند بفیاتره حمال کش و مهوش باشد
بی تصدیق بهر حرف تو چون جبانم | مدعی را بطلب تا بزاخفش باشد
سخن گرمی خوی تو گر افسانه کند | خواب را بستر و بالین همه آتش باشد
سرکشان در پی فتراک تو وا رفته سری | عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر زر خود گذشت
هر کرا هست بآن کار سری خوش باشد

نتوان گفت ز خوبان دگری میباشد | هم توئی از تو اگر خوبتری میباشد
کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد | گر بدانم که بعالم شکری میباشد
تیغ کشتن ز من و تیغ کشیدن از تو | از جگر بجگران را سپری میباشد
گفته باشد بسر زلف تو باد احوالم | از پریشانیم او را خبری میباشد
گر دم آخر نفس و اول دشنام نشد | غلط است اینکه دعا را اثری میباشد
خشکی کشته من سبزوش بر سر چشم | ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد
تا شود محنت حسرت زدگان دشمن کش | هر بعمری شب غم را سحری میباشد
کم نگاهیش فزون باد که مغرور ترا | با اسیران ز تغافل نظری میباشد
ارمغان محفل پی سبحه زهاد دو آرم | از خرابات بمسجد سفری میباشد
باید از خویش برستانه شکستی چو روان | ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد
ابره نقر گر افتد بگفت قدر بدان | بستر از اطلس چرخ آستری میباشد

میبرد از زر دوقی چند ظهوری که مپرس
گشت ظاهر که ز من خامتری میباشد

عشق اسباب تعلق همه یغما ببرد / خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد
عشق بیباک بتان تا چه کند با دگران / عشق یوسف که چنان صبر زلیخا ببرد
کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق / زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد
حشری نرگس از عشوهٔ پنهان دارد / حکم تا زیست که دلها همه رسوا ببرد
در تن مرده به شمام کشد جان عجب / گر لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد
ای خوشا آن دل که کند دخل محبت خرج جنون / تن وامق همه دل گشت که عذرا ببرد
نقش این کار ز رندان سبک ماندنیست / که درین راه کسی نقش کف پا ببرد
ناله تیز زبان تر ز فغان میخواهم / که برد قوت سلام قفس ما ببرد

خبری نیست که از درد ظهوری چه کشید / میرود بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست ما را که به پای زبر ما ببرد / هم مگر پیکی ما خبر ما ببرد
آنکه خود را شمارد ز سیه روزانش / شام خود را بحساب سحر ما ببرد
لوح خاطر ز جهالت نه نگارستانیست / که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد
نیشتر را کف پا برگ سمن میداند / خصم تا خاک خود از رهگذر ما ببرد
عیشها را همه از نقص غم آرد بیرون / خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد
دل که خواهد رسدش تا رگ تحت الافلاک / پشتهٔ داغ به دوش جگر ما ببرد
گریه قیمتی گر ز سانیم به تیغ / زود خاک خذف آب گهر ما ببرد
ساقی آن بادهٔ سر جوش ز خمخانه کجاست / دو سه جامی که همه شور و شر ما ببرد
ساده گیاهی جز نشتر نکند تشنیع / خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

دیر فی گشت غم عشق ظهوری هر جا
عرض هر عیب بعرض هنرها نبرد

تحفهٔ ریگ حرم بادیه پیما نبرد
گر کف گوهری از آبله پا نبرد

آینه صیقل شدن روی وز بهر خود وقت
عشوهٔ ساقی اگر بال و پر از جا نبرد

طاقت صبر دل و دین همه در هم زده
مژدهٔ یار اگر بت بادل تنها نبرد

بهتر آنست که پا از سر مطلب نهد
در طلب گرچه که سالک گرد از پا نبرد

لب در اندازه رفاقت نمی میزدم
ناله را او رود اگر بر سر غوغا نبرد

چشمک عشوه اگر دل ندهد عاشق را
بر سر وعده وفا را بتقاضا نبرد

تب عشق تو طبیب مشخص گردید
هیچکس نبض به تشخیص مسیحا نبرد

عیب ترش پی نکند نیست چنان مغز شناس
با صبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

باد از ذکر میست کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحهٔ تقوی نبرد

چو گل شگفته و گر دل هوای باغ که دارد
سری بپای جنون ره و جوش داغ که دارد

بعطر صد ارم آگنده مغز هر خس و خاری
صبا گذار ندانم بباغ و راغ که دارد

بسوخت ظلمت شب روزها تمام نگی شد
نگاه شعله این نور از چراغ که دارد

ز شور گریه در آیم که ابر اشک که ریزد
ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد

کمند گشتگان در ره تو راهبر آنم
لب هزار زبان خضر و سراغ که دارد

صراحی که بگردون کشتی ست شهره نذرم
هزار میکده مستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی و جنون گر تو نیست و ظهوری

چنین معامله آن طرّه با دماغ کرد

آن را که قبول عشق رد کرد
هر کار که نیک کرد بد کرد

با خفته دلان بحشر آید
عشاق که خواب در لحد کرد

جانی که سرور دل نداشت
بس نوحه که بر سر جسد کرد

از روز ازل غمم مر اعشق
پیرایهٔ عشرت ابد کرد

لبلبی بگلیم فقر درکش
کاقبال کلاه ازین نمد کرد

با ناله بسم نداشت پیوند
درد دل بیدلان مدد کرد

آورد نهال بیخودی بار
صبر آمد و آب در سبد کرد

پروانه کجاست کاتشم دود
از شعلهٔ رخان شمع قد کرد

غیرت سر صبر از تن افگند
در گردن دعوی خرد کرد

بلبل گلهٔ شب جدائی
در پردهٔ صبح گوش زد کرد

در هجر سپرد جان ظهوری
بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه و گدا دزدند
ز نخل وعدهٔ خود جلوه و وفا دزدند

چمن چمن سمن از باغ و بوستان ببرند
دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند

چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند
چه عاجزند که خود را ز یاد ما دزدند

رواست حسرتیان را که جلوه گران
که بوسهٔ تخیل زلفش ز باد دزدند

حرام باد بگل عارضان نگاه نهان
بران گروه که آب رخ حیا دزدند

صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد
مباد از نفسش بوی آشنا دزدند

نفس بحرف شهادت توان دلیر کشند — اگر ز سینه تمنای خون بها دزدند

جگر گداختگان منت طبیب کشند — باین امید که صد درد از دوا دزدند

سیاه روز کسی باش کز غبار رهت — برای دیدهٔ خورشید توتیا دزدند

مدار دست ظهوری ازان جریده روان — کز انتهای ره خود و را ابتدا دزدند

عشاق که خون حلال گیرند — امید دیت وبال گیرند

از عیش و نشاط پیش افتند — دنبال غم و ملال گیرند

تا راه جواب کس نیابند — لب قفل در سوال گیرند

غلطیده بخون ز گردش چشم — از قرعهٔ اشک فال گیرند

عطری که کشد شامه در مغز — از لخلخهٔ شمال گیرند

با سینهٔ تفته در دل شب — گر شعله رسد زلال گیرند

در گوشهٔ شوق گریه هر روز — سامان هزار سال گیرند

از بهر وصال جانمانند — چون معرکهٔ خیال گیرند

تا ماه تمام عید باشد — ابروی ترا مثال گیرند

از شرم بخود فرو رود سرو — چون قد ترا نهال گیرند

اگر چهرهٔ کاهی ظهوری — پیرایهٔ اشک آل گیرند

یاد تو غم کشیده را خاطر شاد میدهد — چشم ستم رسیده را از تو داد میدهد

من نیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم — هرچه ز یاد میبرم عشق تو یاد میدهد

از طپش او فتاده بود باز عبار خاطری — گرد صبا و بادلت خاک بباد میدهد
گوشهٔ چشم در کمین تیر کرشمه در کمان — سینهٔ صید بیر دو شست گشاد میدهد
راست نگرد کار کس فرش بساط کجروی — مهرهٔ نرد راستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایهٔ کو هیچ تو
هرچه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوش آن گروه که آهی بناله پیوستند — کمند تافته احرام کنگری بستند
رهین کاهش خواهش شدند و فرسودند — دم تعلق خاطر زدند و وارستند
زشوق گریه سراپای دیده گردیدند — حباب سان بهوای نظاره برجستند
بفکر ضبط گهرهای راز افتادند — ره سرشک بر کارهٔ جگر بستند
چو گرد باد فشاندند خاک بر سر خویش — بدشت سعی دمی گر ز پا نشستند
دلا ز مسجدیان کار اگر نگردد راست — کنشتیان سر کوی بی غمی بستند
خلل رسیده بمغز خرد وران رشد — که سر بسنگ سر کوی عشق نشکستند
درست از تو نگردد شکستهٔ رندان — میا بعربده واعظ که توبه ها ستند

ز عدل عقل ظهوری خراب گردیدی
بملک عشق گذاری که ظالمان مستند

بلاکشان که دل از تیغ غم بر جستند — ز زخم کهنه بر آن مرهمی دگر بستند
ز چشم غم زده اشکی بر اشک افشردند — ز آه سوخته آهی بباد پیوستند
ز سیل اشک طغیان جمله بهم شستند — ز برق آه بآتش شعله هم رستند
ز تیز دستی مطرب چو نامه بر قاصد — ز شوخ چشمی ساقی چه جام سرمستند

چه باده هاست که این تلخ تنان فنا زده اند / چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند

برون نشست ز دل جان بحکم طنازان / نیاز آمده بر جای خویش بنشستند

خوشا معامله خوبان و رست سودا بند / نسنجند جز آن دل که خود بشکستند

بناز خون شهیدان چرا علم نکشد / خدنگ خورده مژگان نازنین شستند

حیات در نظر کشتگان خوار کشد / که از فراق عزیزان بمرگ پیوستند

مگو که نیست تنگ از حیات خویش کسے / بکنج فرقت احباب فرقه هستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
گمان نداشت که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب وشی ذره پرتوان بلند / که بندگان خداوند بیش خداوند

ز رشک خلوتیان نایم تحقیق است / که اهل صومعه از بزم رانده چند اند

باحتیاط قدم زن براه رسوائی / که ناصحان همه جا در کمینگه پندند

بنیز گریه پا های خویش کنند / ز زور دگر چه ضعیفان بنا بخرسندند

بساقیان چه کنم توبه ام چه جا دارم / بیک کرشمه بلای هزار سوگندند

ز ننگ کعبه باحرام دیر عریانم / بتان هند ز راه حجاز افگندند

نقاب یکطرف و دیده صد هزار چه سود / حجابیان طلسم حیا نظر بندند

بگریه های تر خشک خندگان منیاز / که از شکر تلخ طراوت و شکر خندند

نگارخانه چنین و جبین توان دوخت / مپوش رخ که نظرپیشگان هنرمندند

نشان بخت ظهوری بمهر وصل رسید
که بر نگین دلش نقش دولتی کندند

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند — هر چه غیر تو باقبال تو در باخته اند

سپر انداخته در معرکه صبر و شکیب — شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند

با تن زار تر از کاه بهمدوشی جان — رشته کوه غم و غصه کمر باخته اند

بهر راحت از آغوش دل افگنده برون — سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند

آگهند از روش پیک صبا گام بگام — بر سر راه خبر گرچه خبر باخته اند

جام از زهر و لب از نوحه لبالب دارند — نفس زمزمه و کام شکر باخته اند

نام پرواز لب بام گذارد و مهیاست — قدسیان در شکن دام تو پر باخته اند

پرتو دیده برزد هوش و بیرون حور — زاهدان در وشنی شمع نظر باخته اند

ما به وارانه ظهوری بی آنقوم گرفت
که به سودای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تاثیر ز گلهای دعا می آید — مژده ما را که بهار دل ما می آید

دل به تحقیق خبر پای در سر ساخته بود — اینک از پیش کسی دل بقفا می آید

میرسد قاصد و جان میدهد از گرد رهش — جان احباب فدایش ز کجا می آید

انتقامی بکشد وصل ز هجران آری — فرصت درد کشان نیست دوا می آید

دل بامید دگر سینه صفائی گردید — بغلی باز کند سینه صفا می آید

در غبار غم اگر گمشده رخسار چه غم — باده کوئی بهواداری ما می آید

خوش فراخست ظهوری بغل همت عشق
پرتو مهر در آغوش تو ما می آید

ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد — کسی ز سوختگان این جگر کباب ندارد

کجا برابر اشکم شمرده این غم من
غم فراق کشان همه حساب ندارد

لبالبست جهان از تجلی نور رخت
کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد

کدام زاهد خلوت نشین که در هر کنج
ز چشم مست تو خمخانهٔ شراب ندارد

کدام غمزه به ترکتاز از صف مژهٔ تو
که صد چو فتنهٔ ایام در رکاب ندارد

شد آن کرشمه سوار برق خرمن صبرم
به دیگران نگهت شعلهٔ عتاب ندارد

بهشت عشق تو بر سینهٔ تفتگان نازم
هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد

بشغل دیدهٔ شب زنده دار چون آتش نازم
بیا که پیش که دیده که خواب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری
بزیر بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ماتمیان را اصلاح سود دهد
ز طول جلوهٔ او دیده عرض نور دهد

ز گرد چهرهٔ ما دامن عبیر زند
هر دو سنبل ما طرهٔ بخور دهد

بجرات نفس از نالهای خود خجلم
اثر دهنده افغان لب صبور دهد

ز انفعال سر افکنده پیش میگذرم
اگر بیاد تو بختم گهی عبور دهد

چرا ز ساقی ما دم نمیزند واعظ
کز تو به نفس از گفتگوی حور دهد

به آفتاب چو بخشیم ذرهٔ خود را
فروغ عشق بها سنگ کوه طور دهد

ز تلخ و شور هوس کام یافت زود نگت
که بوسه بر نمکین شکرین دور دهد

صد آفتاب ظهوری بذرهٔ بخشد
جفای عشق گرش بر تو ظهور دهد

این شعله کز درون نگهم نور نگنجد
داغ شررش در جگر طور نگنجد

زین ساغر لبریز که لا جرعه کشیدیم
ته جرعه بخمخانهٔ منصور نگنجد

واند گدایان سفال است درین خم
آن نشئه که در آب و گل فغفور نگنجد

تا خون زنی نغمه بگسیخته تاران
در راه نی و نالهٔ طنبور نگنجد

قصابی فرقت که برداشته زخم
این زخم که در سینهٔ ساطور نگنجد

این نقش که در چشم و دل آینه ریز
در صفحهٔ طراحی شاپور نگنجد

بر منبر از و معرکه چند بگوییم
تا در لب واعظ سخن حور نگنجد

زان پرده نشین گشته که در کوی ملامت
هنگامهٔ رسوائی مستعد نگنجد

در عشق باستانی من گو عجبی نیست
فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد

تا دل نشود زیر و زبر کار خراب است
تاراج تو تو در کشور معمور نگنجد

از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم وام
در دامن و جیب شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک بجز بی غلط عشق
نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

صفحهٔ معنی هنوز از حرف صورت ساده بود
کز تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بود

تا جگرخواران بلذت سینهٔ جان پرورند
خنده هایی شکرین بر خوان نمک بنهاده بود

طرهٔ کز چین دامان نافه بجستند تنگ تنگ
بر مشامم بخیزان جیب ختن بگشاده بود

آرزو از یک طرف میگفت و دل از یک طرف
در لب آرای ملامت قاصد جواب آماده بود

جوش مستی و بر تقوی لباسی میدرد
بخیهٔ دلق ورع از قطره های باده بود

دیده را تاب رخی در جلوهٔ خورشید داشت
کام از حرف دهانی در شکر افتاده بود

بهر مجنون حسن تدبیر پر سودی نکرد
مادر او را از برای عشق لیلی زاده بود

طالع یعقوب چشم از خواب عمری وا نکرد — عشق خویش احتیاطی با زلیخا داده بود

تا شود آزرده عاشق صاف طبع زهد هیچ — لای پالای ظهوری گوشهٔ سجاده بود

دوش از نقش جدائی سینه لوح ساده بود — وصل خویش آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود

با رگ جان نشتر الفت بفرقت داشت — داغ حسرت چشم بر مغز جگر بنهاده بود

دل ز شادی در کنار عیش سرگرمی نهاد — از شمیم طره‌ها عیش مدام آماده بود

یاسمین بوسه در گلبرگ لبهای نگهت — عشق بی پروا هوس را دست چیدن داده بود

ترسکاری را نمی ارزید دست طره گیر — پنجهٔ شیخ حرم در زلف ترسازاده بود

قطرهٔ می میچکید لاله و گل میدمید — روزگار نوبهار خرقه و سجاده بود

ماهتاب از شمع مجلس در شب میخانه‌ام — قرعهٔ پروانگی بر آفتاب افتاده بود

زور مستی کرد تقوای ظهوری را خراب — گریه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

دگر شامم بنور آه صبح اندوه میگردد — نمک سود است اشکم خنده شکر سود میگردد

بقا را بر سر کوی فنا در تربیت دارم — همین عشق نابود من آخر بود میگردد

بضبط آه برمن گشته تقدیر نفس واجب — اگر بگذارمش خود و سر اثر فرسود میگردد

خوشا چشمی که کام گریه گردد از وصل حاصل — زهی جانی که زد داغ غمی خشنود میگردد

غلام زهد سرشارم بنازم توبهٔ خود را — که از ته جرعهٔ ساقی شراب آلود میگردد

دکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد — بیازار وفای ما که رسوا زود میگردد

فرو ننشانده آب مرگ تاب آتش مجنون — ز آهش همچنان در چشم آهو دود میگردد

ایاز آن گرم خوبیها اگر هم در لحد دارد | که داغش در سراغ سینهٔ محمود میگردد

ظهوری گشته تا در کوی او هر لحظه گرد خود
بناز از طواف کعبهٔ مقصود میگردد

ز چهرهٔ لاله رخان خون ز عوا ریز زند | ز چین طرهٔ ختن بمشام جان بیز زند
هلاک تلخی شیرینیم زهی لذت | که شهد خنده بزهر نگه بر آمیز زند
امید سلسلهٔ گردن اسیران است | چنان بمرگ ز جور فراق بگریز زند
عجب که شام تبسم برنگ سحر غلطد | چنین که در رهش از اختر انجمن رنگ‌ریز زند
ز بلبلی تعب هجران باغ و بستان ترسد | که آهنین قفسش را بشعله آویز زند
بعجز پیشه ضعیفان قوی ستیزه مباک | که غالبانه دگر با زمانه بستیز زند
سپهر دست بزانوی رشک بنشیند | فتادگان چو بتعظیم خویش برخیز زند
بسوز جذب محبت که دلربا یاز آ | بروز حشر ز آغوش یار انگیز زند

اگرچه وقت ظهوری نه تار پیرهن است
چنان نگرد که زندان از دو پیرهن زند

خوش آن سر که خود را بپای رساند | جبینی بداغ وفای رساند
بجای که بال اجابت بریزد | بسیر و از همت دعای رساند
میان چیست بند شمال و صبا | بگلبن پیامم گیای رساند
حدیث هوس سرد بازار خود را | بعرض تعب کیمیای رساند
رسیدن نیارد رساندن بمحل | شنیدن بیانگ رای رساند
پی سجده و پیشانی بختیاری | بهر گاه دولت سرای رساند

ز تسلیم قربانیان خون خود را
به پیرایهٔ مرحبائی رساند
زهی بخت سیراب تفسیده کشتی
که برگی به نشو و نمائی رساند

ظهوری تو در بستر ناتوانی
خدا آبرو در دوائی رساند

گر تپی قصد من باز آید
دل ز وسواس کعبه باز آید
صحن صیدگاه عشق مپرس
کبک اینجا بصید باز آید
حسن تن در دهد بخدمت عشق
گر نیازی بکار ناز آید
از تف نقش پای گرم روان
راه برتا بگرد از آید
گریه رقاصی تو انگرد
پا بپای از ترانه ساز آید
دو جهان باختن سزا دادی
از حریفان پاکباز آید
همت کار برنمی آید
گر نه تیغ گلو نواز آید
اگر افسون بحث رسوائی
چه سخن با بر اهل راز آید
تا قیامت ز سینه محمود
نفس طرهٔ ایاز آید

از ظهوری توان صبوری چیست
اگر از آن لعبت احتراز آید

خوش آن دل که ز اندوه شادی بر آید
شود گم درین راه و هادی بر آید
نگردد ره ماهتاب از کتانش
متاعش ز گرد کسادی بر آید
ندارم ز اصلی جو سهما مبادا
که همت ز والا نژادی بر آید
مراد دل از برنیاید نترسم
بترسم که از نامرادی بر آید

به سیرابی شعله بر خویش بالد
گیاهی کزین تشنه داری برآید

باخلاص لخت جگر نه بر آتش
اگر داغ دل اعتقادی برآید

نه هر سینه محرم راز گردد
یکی از هزار اعتمادی برآید

بسیارست زاهدی باغ خودشو
مبادا که حیوان جمادی برآید

گدائی کسی گر نگردد ظهوری
ز کاؤسی و کیقبادی برآید

کامم دگر از تلخی افغان گله دارد
افغان که ز طوطی شکرستان گله دارد

شاید که کند تلخ ره ما بشفاعت
گویا که از مور سلیمان گله دارد

گو خضر که از معذرت اشکی برداند
از تشنه لبان چشمهٔ حیوان گله دارد

ای قطرهٔ بی آب برانگیز سحابی
از گریهٔ پرشور که عمان گله دارد

ای در نفس سوخته زبانه نائی
از نالهٔ پرشعله که دربان گله دارد

ای کعبه رو از نازکی ره نه آگه
پر چشم شده نعلین مغیلان گله دارد

نغزید مگر پای تبسم ز نم اشک
کز دیدهٔ گریان لب خندان گله دارد

فریاد ز پژمردگی بخت زلیخا
صحن چمن از گوشهٔ زندان گله دارد

بر خوان غم از زهر مشو تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

عشق را اعتباری می باید
بر قراری قراری می باید

پای داری نیاید از همه کس
مرد بالای داری می باید

آرزو در کنار می خواهند
آرزو در کناری می باید

گرم خوبی نشانه دارد — جگر داغ دار می باید
تا ملاحت نمک بکار برد — دل و جان فگار می باید
به تضرع غرور محتاج ست — وعدهٔ انتظار می باید
دیده را طاقت تماشا نیست — پرده در پرده دار می باید

مستی درد دل ظهوری یافت
بادهٔ بی خمار می باید

بعشق بت دل از ایمان بر آمد — ز ننگ زاهدان همیان بر آمد
سر سودائی خود را بنازم — ز سودائی سر و سامان بر آمد
مرا دیده های توتیا جوی — ز گرد عرصهٔ جولان بر آمد
ز طرف گلشن جان غنچهٔ دل — بآب چشمهٔ پیکان بر آمد
شود در هر نفس صد ناله توفیر — متاع درد خوش ارزان بر آمد
نقب پژمردگی خستم ترش ساخت — گیاه ما که بی باران بر آمد
چه دل گوییست لطف چاره بیان — خوشا دردی که از درمان بر آمد
بهر نقشی بنازد دیده خود را — نگاهم در نگارستان بر آمد

ظهوری را رسد از حشمت عشق
اگر گوید گدا سلطان بر آمد

خوشا عشرت که خاطر در هم افتد — غم و اندوه در دل بهم افتد
ترنم روید از کام و زبانی — گر با آه و فغانی همدم افتد
ولی کی میتواند زور راحت — که تیغ محنت را بر دم افتد

شود گم در غبار عار رخسار / معاذ الله که چشمی بی نم افتد

چه مجلس ها بیاراید تماشا / چو روی را نگاهی محرم افتد

ز شمشیری است در دست فراقش / اگر چشم زخم کس بر مرهم افتد

صفای گریهای صبح باید / اگر بر گلهای عارضش شبنم افتد

ظهوری بر سر کوی محبت / کسی کو سست کوشد محکم افتد

اگر سپه پادشاه می خواهد / پادشه هم سپاه میخواهد

حسن سرگرم عارض افروزیست / شعلهای نگاه می خواهد

بر اثبات سی خود و انکار / از تغافل گواه میخواهد

عفو در حشر چون بند دیوان / تحفهای گناه میخواهد

تا سحاب کرم فرو بارد / العطش کو گیاه می خواهد

هر که دارد بجز بیش امیدی / چو تو امیدگاه میخواهد

آنکه تا ید دو عالمش به نظر / نظر گاه گاه می خواهد

مایهٔ مهر غیر معلوم است / دوستی دستگاه میخواهد

جا ظهوری بکوی عشق مکن / در خطر پا پناه میخواهد

سر از سودای سامان تکری سامانی دارد / بکنجی رفته پای دل فرو ویرانی دارد

بنام دیدهٔ گریان نگندم قرعهٔ روشن / که آئینه روی بنالیم حیرانی دارد

گرفتم فال بهر دل بمقصد میرسد آخر / بدرشت غم در اول گرچه سرگردانی دارد

کبابی باید از لخت جگر بر خوان دلسوزی — خیال مست نازی میرسد مهمانی دارد
بحمد الله که پیمان طعنه دارد بر دل خوبان — اگر با عهد ایشان بخت هم پیمانی دارد
خنک رجیب جان از غیرت نمی‌دانم — که از باد بهاری خاطر پریشانی دارد
نگر زین گرم خوی سرد گرداند کی ناصح — زخجلت میگدازم صبر نافرمانی دارد
سر و برگ شکرریزی ندارد خنده شیرین — چه واقع شد نگاه تلخ زهرافشانی دارد
نگه را کرده منع از التفات اما نمیداند — که هر ساعت تغافل دیده پنهانی دارد

یک خود را بصد ساز ظهوری خرج در مجلس — کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد

گردی از کوی دلربا برساد — دیده جان بتوتیا برساد
از برای جلاء دیده ما — به غبار رهی دعا برساد
زخم را کشت حسرت مرهم — درد را مژده دوا برساد
گاه خوش مستعد پروازست — جذبه لطف کهربا برساد
آرزوی مشام بیهوشان — بهواداری صبا برساد
ای خوشا عین ابتدای وصال — غم هجران بانتها برساد
گشته خنجر تغافل او — از نگاهی بخون برساد
سخن بیوفائی خوبی — بحریفان بیوفا برساد
میرود گرچه کار طره ز پیش — درد کاکل از قفا برساد
سخن تلخ گفتنی دارد — دل بشیرینی ادا برساد
نگهمهای آشنا نازم — بیمنای آشنا برساد

حال خود میکند ظهوری عرض
شه بدرود دل گدا برساد

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد — بر غبار سر راهی سر راهی گیرد
عشوهٔ عذر بهم از نرگس پر عشوهٔ اوست — نگهش بر نگه من چه گناهی گیرد
زیبد از کشتهٔ شمشیر تغافل که نیاز — خویش را آهوی زخمی نگاهی گیرد
رفت افسردگی از دل نفگندیم برون — ای خوش آن دل که در شعلهٔ آهی گیرد
دیده از گریه مهیای سفیدیست مگر — سرمه از خاک رهٔ چشم سیاهی گیرد
ابر رحمت که هوادار گل سیرابست — شاید از جانب تفتیده گیاهی گیرد
دعوی حوصلهٔ غیر نگردد ثابت — جبههٔ آهیش گر از سینه گواهی گیرد
ناتوانی چو زند دامن قدرت بمیان — کوه اندوه و بلا پر که بکاهی گیرد

هر که خواهد چو ظهوری نفتد در نظری
گر تواند بلغم از عیش پناهی گیرد

زانیکه در روش بلم لطف نهانی دارد — آنگهم با لب من ناله زبانی دارد
تا که در تفرقه انداخته باشد ما را — دل شوریده ز زلف تو گمانی دارد
بیش داغ تو تواند که کشد سینهٔ جان — هر که در عالم دل نام و نشانی دارد
چون عنان دل خودکام توان باز زدن — بازوی صبر مگر تاب و توانی دارد
چند در کام و زبان ناله نهم بر سر هم — لب به تنگ آمده انداز فغانی دارد
شرح سوزندگی آتش بیتابی خویش — من چرا عرض کنم شعله زبانی دارد
رخت جان عهد گرو مرگ فراقست نهان — پهلوی امید وصال ار چه ضمانی دارد

کاش ناصح بکرم از سر ما پا بنهد
که ظهوری دلی از خویش بجان آمده است

ای دل آسوده دلی چند غمی میباشد / خشک شد کشت تو در دیده نمی میباشد
هوس الفت آهو نگهان گشته ترا / خبری نیست که از خویش رمی میباشد
سر خط عشق جنون در نظر عقل منه / بر گل و لاله ز سنبل رقمی میباشد
گردنی در رهِ هوس طوق بحسرت گشته / در سر طره پر تاب خمی میباشد
در بیابان حرم هیچ نگردد ضایع / پای بردار که هر دو قدمی میباشد
جوهر گوهر دل راز کدورت مرا / باش در کسب صفا جام جمی میباشد
شکر بیرون ز شمارست که فارغ شده ایم / از حسابی که در آن بیش و کمی میباشد
ترک کافر منش و مست شکار حرمی است / نتوان گفت که صید حرمی میباشد

نیست شیرین شکر عیش ظهوری بخشی
خویش را تلخ مکن زهر غمی میباشد

دوش از عارض او تا ز نقابی نکشید / زان گل تر نگه گرم گلابی نکشید
بزبان نگه از شکوه زبان هست مرا / از لبش جذب سوال ار چه جوابی نکشید
بر جگر تشنگی خضر دلم می سوزد / که ز سرچشمه تیغی دم آبی نکشید
ریو حسن دگران پیش دل ما نگرفت / ای خوش آن تشنه که میلش بسرابی نکشید
بر دل غیر تفت هجر تو ز خیمه ببین / فارغ از شعله بهر گوشه طنابی نکشید
شیخ در مرتبه منکری رندان ماند / خصم او شد و زعش باده شرابی نکشید
سوخت در آتش افسردگی خود زاهد / پیش مستی ز جگر بخت کبابی نکشید

عاقلان جزو کش بحث جبلند بلی　　عقل در مدرسهٔ عشق کتابی نکشید

مرهم لطف ظهوری بچه قرب برد
خویش را بر دم شمشیر عتابی نکشید

زتاب چهرهٔ ساقی بستی جام میجوشد　　زگرمیهاش بر دل آرزوی خام میجوشد
چه صیادانه خالش دانه پاشی کرده هر جایی　　زبس افتاده بر هم طایر دل دام میجوشد
نشد روزی دعای شیخ زاد شام خود گاهی　　عبث در حلقهٔ اوراد صبح و شام میجوشد
خورد در آرزوی زر گدا از کوزهٔ حسرت　　تهی دستی که از خوبان سیم اندام میجوشد
ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش دیر　　سیه بختی که از خورشید طرف بام میجوشد
بچشم گرم خوبی از دعا گردیده ام شیرین　　که شکر بر لبش از تلخی دشنام میجوشد
پی طی بیابان فنا خضری نمی باید　　زلال زندگی صد چشمه از هر گام میجوشد
تف داغ درون در شعله بگرفتست از آن　　نمیدانم چه خواهم بخت دل خودکام میجوشد

برون آورده از تلخی ظهوری خویش را آری
ز زهر حسرتش در کام شهد کام میجوشد

چند بر نخل من ثمر خندد　　چند بر آه من اثر خندد
تا کی بخیه بر رفوکاران　　بر شگاف دل و جگر خندد
کو چنان قاصدی شگفته دمی　　که غم از شادی خبر خندد
شبنم از جلوه های روز وصال　　هر زمان یک جهان سحر خندد
بر لب خشک خنده طرح شود　　گریه در روی چشم تر خندد
از گل بوستان سبز خطان　　غنچهٔ دل شگفته تر خندد

صحبت حسن و عشق در گیرد — من فسرد و گریم او برخندد

کام در زهر غوطه زد وقت است
بر ظهوری لب شکر خندد

به یمن درد در لب ناله‌های زار پیدا شد — زهی عشرت غم کیا بخشش بسیار پیدا شد
بجز یادی برون می‌افگنم از پهلو یکیک را — بحمد الله برای خاطر ناکار پیدا شد
ز حسرت دیده خون پالا ز دهشت عشوه را اعضا — حیا در عین استیلای عشق آثار پیدا شد
ز بزم غم نوای دل خراشی بر نمی‌آید — ز آهم باز قانون فغان را تار پیدا شد
بر دمی بخت خواب آلود اشک غصه دادی — برای پاس دولت دیدهٔ بیدار پیدا شد
نشد رنج مشقت در بیابان طلب ضایع — فراغت گو بیا سا سایهٔ دیوار پیدا شد
ز خاشاک سر کوی ارم در جیب جان دارم — چکارم با چمن در برگ نسرین خار پیدا شد
نمک بنهاده شور خنده بر خوان جگر خوارا — چرا بر خود بنالم راحت آزار پیدا شد

کسی گم کردهٔ خود را نیابد تا نگردد گم
ز اغیاری برون آ مر ظهوری یار پیدا شد

شبها چو از جگر به فلک آه بر دود — اشک غم از ستاره بروی سحر دود
خار از شمیم پیرهنت بر جگر دود — زهر از حمایت نمکت بر شکر دود
نازم کرشمهٔ مژه‌های دراز را — نزدیک شد که در رگ جان نیشتر دود
با آنکه دل ز غم شده موی ز ذوق — هر دم بزیر بال خیال کمر دود
قاصد رسیده و نامه رسانیده و همچنان — هر لحظه هوش بر سر راه خبر دود
بستان ز دست غمزه سنان کرشمه را — بی رخصت تو زخم چرا در جگر دود

تمکین بنازم آن گنه خنده نیست
هردم اگر ز خانه چو طفلان برون دود

خاکستر تن تو ظهوری رود بباد
گر ز آتش دل تو برون یک شرر دود

صبح ایام جدائی شام روز میرسد مرا
وصل چون قفل آورد از زهر شکر میرسد مرا

تا نگارد دستهای لاله چشم خونفشان
از رخ خنده کی باغهای زعفران میرسد مرا

ذوقها دارم ز موج اشک حسرت هر گلم
کاز زود ور شوره زار سینه کم میرسد مرا

از سر شک آتشین چون دانه یاقوت میکنم
شعله حسرت ز منقار سمندر میرسد مرا

بسکه سرهای سران گردیده خاک آستان
بی بهار محشر از خاک درش سر میرسد مرا

خضر رحمت دیگر از آب گوهر لب چکان
گر سراب وادی با موج کوثر میرسد مرا

لب ز کوثر ره نمی یابد نزاند در صبوح
هان حریفان هان ز کام صبح ساغر میرسد مرا

نشوه گوهر ظهوری بالش راحت منه
ناتوان غمزه را نشتر ز بستر میرسد مرا

در عرق ز آئینه رخسار او اختر میرسد مرا
در تماشایش جلا از دیدهٔ تر میرسد مرا

بگذرد تا بر سر کوی خرام او صبا
در چمن کی جلوه را سرو صنوبر میرسد مرا

نازم آن فتراک را کز حسرت نخچیر آن
صد تبسم فربه برای صید لاغر میرسد مرا

شعله میگردد نگاه از بهای آتشین
میفشانم دانه اشکی و اخگر میرسد مرا

خویش را از زهر ناکامی کنون پرورده ام
سیر هم نام کسی کز کام شکر میرسد مرا

یک سخن گردیده از سوز درون در نای تیز
شعله صد دوزخ از بال کبوتر میرسد مرا

میش چون گیرد ظهوری از زبون کن راه وطن

سحر صد بابل ازان چشم فسونگر میدمد

آخر جگر فگارم آسود   تیغ ستمش ز خون نم آلود
گرد سر آه خویش گردم   از آتش مهر کیست این دود
هر خنده که مر ز لب برون کرد   گر دیده ز دیده گریه آلود
گوشم شده ریش از شنیدن   بهای تو ناصحانه فرسود
یارب جگر مرا نگهدار   از آفت زخم مرهم اندود
اسراف زیاده نه کردیم   خوش گنج شکیب صرف شد زود
ما را بسر رهت فرستاد   بر قد تو آنکه جلوه پیمود
صد شکوه فتاده بود برهم   گشتیم بیک کرشمه خشنود

آماده شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هرجا نیاز سرو قدت جلوه گر شود   صد جان و دل سپند گزند نظر شود
اندیشه جمال تو شبهای بی سحر   هرگز ز دل زبانه برآرد سحر شود
نزدیک بود دوش که از تلخی نگاه   زهر مرا معارضه با شکر شود
خونی نمیچکد ز رگ ناله قدیم   کو زخم تازه که دو چار جگر شود
سالک عجب که بگذرد از گام اولین   در راه سعی با خود اگر همسفر شود
زورست حرف دعوی تقوی لاابالیان   چندی دگر که خرقه می آلود تر شود
حرفی ز روی گریه من مطربا بگوی   تا بر لب تو زمزمه خشک تر شود
صد زخم رشک در دل پر خون نهاده سر   تا کی جگر خدنگ غمش را سپر شود

پیکان شست هجر ز دل کی توان کشید	جان از شراب وصل گر بی خبر شود

تحسین لاغریست ظهوری از آن در
قربان حلقهای کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا برضوان داد	که خار کوی کسی عرض باغ و بستان داد
برای سینه جان خوش بشارتی دادم	کرشمه دشنه گذاری بنوک مژگان داد
باین شکست ندیدیم طرهٔ سامانی	مگر بتوبهٔ ما دست عهد و پیمان داد
خبر ندارد از این کار درد او یارب	زبان بستهٔ ما را که سر بافغان داد
کشود داغ دل غیر چشم بر مرهم	دلم بسوخت ز دوری و را بدرمان داد
علاج هجر بمردن فضولی دارد	بغیر رخصت جانان نمیتوان جان داد
ز آب و تاب نیفتد بهار باغ خزان	گلی که پرورش او هوای زندان داد
ز چاک جیب تو در گوش گل چه گفت صبا	که چاکها ز گریبانش سر بدامان داد
بهار دیدهٔ ما را بلالهٔ تو سپرد	کسیکه سرو خرامی بغنچه خندان داد
چه شد تو عذر خدنگ جفای خویش مخواه	دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا
نداد دل بظهوری محبت جان داد

غمزه خنجر اگر نیفشاند	مژه لخت جگر نیفشاند
نتوان هیچ دید اگر نظری	روشنی بر نظر نیفشاند
مدعا حاصلست عاشق را	از دعا گر اثر نیفشاند
خصم صوفیست پای کوبی او	تا بهم زد دست تر نیفشاند

لرزهٔ رشک بر ندارد نخل — سر پا تا گهر نیفشاند
شمع سوزد اگر هوا دارش — سوز از بال و پر نیفشاند
عیب ساقیست منع خویش کند — جرعه بر بی هنر نیفشاند

زو ظهوری نهال خویش زبن
بازو غم بستر نیفشاند

حرف تلخی که از لبش سر زد — رهِ صد کاروان شکر زد
عقل و رسا مست و من رسوز — صبر را غمزه دوش خنجر زد
بت عاشق تراش را نازم — تیشه بر پای عشق آذر زد
نگر تیغی سرے بسینه کشید — هوس زخم سر زدن بر زد
پارسائی ز جلوهٔ ساقی — بر تمنای جام و ساغر زد
ماند در راه حسرت نعلین — آنکه بر آرزوی افسر زد

باز شوخی ره ظهوری را
نگاه کرشمه پرور زد

عشق رسید و جان و ما بر آورد — عقل سر از جیب پنهان بر آورد
جوش زد آب جگر ز آتش حسرت — باد غم از خاک تن غبار بر آورد
تارک دل زخم دجله خیز فرو خورد — سینه جان داغ شعله خوار بر آورد
صبر چه از سینه عاقلان بر زد — شوق چه غوغای گیر و دار بر آورد
گرد خلاصش ز رنج راحت مرهم — غمزه کسی را که دل افگار بر آورد
و زغم و شادی ز من شکیب نیاید — صبر مرا شوق بیقرار بر آورد

خزان گلبن امید را بنازم
از این هر برگ صد بهار آورد

بوصل اگر میسر شد که گریهٔ شادی
اینهمه گوهر بی شمار بر آورد

شکر که کاری بکار و بار نماندست
فکر تو ما را ز کار و بار بر آورد

دشمنی گو کند غیر هراس ندارم
دوستیت گرد ما را حصار بر آورد

خون صبوری بجام ریخت ظهوری
آرزوی چشم پر خمار بر آورد

دلم دارد بمژگانش سری چند
شکستم در رگ جان نشتری چند

کجا از سوز دل حرفی نوشتم
که ننهادم بر آتش دفتری چند

اگر مهمان من گردد سمندر
بگیریم از برایش اخگری چند

نمی بازد به تیغ جور دستی
که راه جیب بپاید سری چند

ز دورو رشک نالیدیم و گردید
فزون تر قدر از خود کمتری چند

بصید ما نکرد از ننگ آهنگ
غم فربه برای لاغری چند

ز دارو دیر خمار افتاده ساقی
بیا و لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش اینست فردا
مرا بس نیست فردا کوثری چند

یکی در خوابگاه غنچه گلهای تر ریزد
یکی بر بستر از الماس حسرت نشتر ریزد

یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر
یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

شهید تخت گردیدم که هر دم حسرت تیغی
درون سینه آمد صد شگافم بر جگر ریزد

ز رزمی دیده را فرسوده ام گلگشت بستانی
که صد باغ و بهار از جیب دامان نظر ریزد

ز پرورده دست محرومی ز آن آب و هوا را
که نخل انتظار وعده بر ما ثمر ریزد

عجب گر چرخ بندد پرتوی بر جیب و دامن
اگر صد آفتاب و مه بدامان سحر ریزد

معاذ الله مبادا شعله در دامن بپیچد
صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد

بیابان گرد اوغمنامه پردازی چه انداز
کف خونی نگر بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری ترسم آتش در شب غم افگنی ناگه
دعای گز دعاهای سحر سوز اثر ریزد

در شب چه ناز بود که در چشم او نبود
از بس غرور غمزهٔ او جنگ جو نبود

ز هر نگه ز گوشه بادام تر بریخت
بر شهد طعنه از شکر تلخ گو نبود

هر نگاه چشم توقع نمی زند
امید خنده گرد لب آرزو نبود

عیشم حلال باد که راهم نداد بخت
در مجلسی که صاف غمی در سبو نبود

امسال روزگار خزان رنگم بریخت
هرگز گل بهار مرا رنگ و بو نبود

جانم سپند شکر ادای مهر گو
هرگز گمان مهر بآن تند خو نبود

از چشم ناامیدی ما هیچ جا نریخت
اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود

چاکی که داشت جیب ظهوری ز دست او
آن را بهیچ رشته امید رفو نبود

دیده اشک خویش را اگر ره سوی هامون دهد
خانمان عشق مجنون را بسیل خون دهد

عشق را دامن ز اکسیر محبت تر شود
گریهای آتشینم گرمی بیرون دهد

بشگفد گلهای می پرهیزگاری را ز دلق
شوق گر ساغر بیاد آن لب میگون دهد

از برای دام لیلی میشود سیمرغ بخت
عشق مرغی را که پرواز در سر مجنون دهد

جان دهد بیچارگی را چاره سازیهای چشم
کرده زهرم در گلو فریاد اگر افیون دهد

آرزوی حال مرغ نیم بسمل داشتم
کو ظهوری دست تیغی تا سرم در خون دهد

بهار آمد چه حاصل کز دل من تنگ میروید
گل غم در ریاض خاطرم صد رنگ میروید

ز برق نیستی ایمن مبادم خرمن هستی
چرا گر کشت ناموسم گیاه ننگ میروید

کنم هرچند کوشش پیش راهم دورتر گردد
براه عشق در هر گام صد فرسنگ میروید

ره احوال ما گویا مغنی میزند امشب
که طور دیگر افغان از نهاد چنگ میروید

گل حرمان که در هر برگ صد پژمردگی دارد
بخوناب جگر در سینهای تنگ میروید

نظر در دیده میسوزد ببویش چون تواند دید
که صد خورشید از آن حنا ز آتش رنگ میروید

ز سوز دل ظهوری را بچشم خشک شد اما
فشاند طالعم گر تخم غم بر سنگ میروید

چه بکار آید دلی کاترا غمی در خون نمیارزد
ز سینه اضطرابی هر دمش بیرون نمیارزد

خوشم در دشت وحدت بانقاب تاب جنون خود
خرد کو سایه بر فرق من مجنون نمیارزد

چه حد اشکباری در تمنای تو چشمی را
که وقت گریه از هر قطره صد جیحون نمیارزد

درون سینه با نیست دل را بند امیدی
چرا خود را ازین زندان غم بیرون نمیارزد

ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما
هنوزم ره ببزم یار رخت دون نمیارزد

ترقی کی نماید خویش را در کار رندیها
که خود را در بلای در روز افزون نمیارزد

ظهوری اشک غم جانی نریزد دور ز فراق تو
که چاک از سیل خون دامن بهامون نمیارزد

عشق تو ای دل مبارک چشم حاسد دور باد — چند روزی شعله‌ات در پرنیان مستور باد

خلعت بیتابی پوشیدهٔ زیبندهٔ است — دست رسوائی ز جیب و زنگارت دور باد

زینت جانبازی داری خدا از صحت دور — زخم شمشیر نگاه خوردهٔ ناسور باد

از لبی هر دم شکرخندی گدائی میکنم — زهر رشک طالعم در کاسهٔ فغفور باد

طرح محنت خانه افگنده‌ام در کوی دل — یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد

در تلاش وصل میداریم طالع را معاف — نام ما گاهی بتقریبی بپیش مذکور باد

ظلم مباشد ظهوری جا در دیوان عشق
کشور حالت بویرانی از و معمور باد

نویسم گر شکایت نامهٔ از یار میگنجد — وگر پیچم ز غم بر خویش چون طومار میگنجد

ز حسرت سوختم در آفتاب رشک تا کی — بکنم گر آرزوی سایهٔ دیوار میگنجد

دهانم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی — زبانم گر نگردد با استغفار میگنجد

چه مشتاقی کز آن لبها شکر بر هر کس افشانی — نباشی گر نمک بر سینهٔ افگار میگنجد

لبالب گشته بیرون درون از راحت دل — نگنجد گر اثر از نالهای زار میگنجد

دکان دلربائی را بمصر حسن بگشائی — اگر یوسف بیاید بر سر بازار میگنجد

سری بر کرده از هر گوشه شاخ سنبل کاکل — به بندی گر بآیین آشفتگی دستار میگنجد

بجنبشهای مژگان صد حکایت میتوان گفتن — اگر گاهی لبی بر بسم زند اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک جان ظهوری زد
اگر گویم که میگنجد هزار آزار میگنجد

خام ست دل بر آتش حسرت کباب باد — واداز خمار عشوهٔ ساقی شراب باد

تقسیم داغ دل چو کند خامهٔ قضا
در پای نام ما رقم انتخاب باد

شوق است میهمان و تپیدن است میزبان
رخت شکیب در گرو اضطراب باد

بیرون گذشت صبح شبستان آرزو
امشب سر فسانه بدامان خواب باد

ای دل فریب وعده دشنام خورده
نومید نیستیم دعا مستجاب باد

بر دل شمرد سوز فراق تو داغ‌ها
دوزخ ز سوز سینهٔ ما در حساب باد

گردی صبا دست زند در عنان تو
هر جا روی سرشک منت رکاب باد

دل را ز نکهت گل و ریحان فراغ باد
عطر دماغ سوختگان دود داغ باد

کو هجر باز گرد که در هجر گم شدیم
وصل از برای جستن ما در سراغ باد

از پیش طاق سینه درخشند نور طور
خورشید سایه پرور قندیل داغ باد

صد آرزوی خام بیک شعله می‌پزم
پروانه از فسردگی خویش داغ باد

دادم به بوی عطر گریبان دماغ سر
نسرین صد بهار در آغوش باغ باد

گر بگذرد پری بشبستان حسن او
پروانه اوفتاده پای چراغ باد

دولت سنادهٔ ظهوری بفر عشق
ظل همای بر سرش از پر زاغ باد

صبر را همت نارسیدن باد
دل بر آسوده در طپیدن باد

گردنی خویش بلند کرد شکیب
غمزه در تیغ برکشیدن باد

باده بر عقل پا ندارد دست
چشم مخمور مست دیدن باد

سپر ستم نثار تحفهٔ جان
ایمن از خوف تا رسیدن باد

مرغ دل را که نیم بسمل اوست
پیش او طالع طپیدن باد

درد صد زخم رو بنهاده بدل
سینه در ناله برگزیدن باد

حیف بود دست عشق با دگران
لب افسوس در گزیدن باد

جوش زد در لبم حدیث وصال
گوش آرام شد که شنیدن باد

اشک شادی به کنج دیده دوید
مستعد در فرو دویدن باد

تیغ تشنه جسم ظهوری کرد
محو در لذت چشیدن باد

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد
وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد

کسی که العطش تیغ و خنجر تو زند
نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد

مسیح چاک گریبان بجذان ترا
رفو برشتهٔ مریم نمیتواند کرد

کجا بعیش قدم بر قدم تو اند رفت
دلی که سر بسر غم نمیتواند کرد

دلی که با دم تیغ تو دوستی دارد
چه دشمنی که بمرهم نمیتواند کرد

بگاه ابدل و بر بستر امید بنال
که گر دواء تو خواهم نمیتواند کرد

سلوک یاد مده ناصحا ظهوری را
سلوک مردم عالم نمیتواند کرد

در تن از ذوق جان نمی گنجد
غیر او در میان نمی گنجد

نعمت خوان وصل در کار است
مغز در استخوان نمی گنجد

گریهٔ شادی بکار برم
خنده اندر دهان نمی گنجد

گل و بلبل حریف حرف تواند
در چمن داستان نمی گنجد

پای بر تخت ما فشرده بهار — دست برد خزان نمی گنجد
برو ای باد نیست قاصد بی — هیچکس در میان نمی گنجد

ظاهر و باطن ظهوری دست
آشکار و نهان نمی گنجد

از کمین پیران شدیم و نوجوانی برنخورد — رفت از یار رفتن و سرو روانی برنخورد
چهره در گرد هوس گم گشت و اشکی ره نداد — مرد در لب داستان و همزبانی برنخورد
ناز ماهی‌ها دمیدادم به بلبل ای دریغ — خارها در دل شکست و گلستانی برنخورد
سینه پروردیم چندی بر امیدی ناوکی — آه ازین سعی عبث ابرو کمانی برنخورد
در صف کاهل تنان از بسکه خواندم درس عشق — سر عشق بیخودی آرام جانی برنخورد
زیر دندان هوس گردید لبها لخت لخت — وای لبها بوسه گنج دهانی برنخورد

خوش ظهوری غافلی خوابیدی و دیگر شد
سر کجا خواهی نهادن آستانی برنخورد

ز لطف‌های نهانش راز رسوا بود — چنانکه گرد تماشا لب تمنا بود
طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین — نشاط بزم نشین غصه دشت پیما بود
بجز حدیث وفا سر نمی زد از لب‌ها — مدار نرگس بی باک بر مدارا بود
بسر غرور گره در بیع عجز می آید — هزار جان گرانمایه سود سودا بود
قبول وعده بچشم وفا نهاد انگشت — اگرچه مهر ادب بر لب تقاضا بود
دریغ و درد اگر غیرت اندکی میداشت — برای غیر چه خوش مرگها مهیا بود

زمانه عیش و طرب صرف دوستان میکرد

غم و ملال ظهوری نصیب اعدا بود

بیچاره کسی کز تمنی زنار نباشد
در کنج غمی روی بدیوار نباشد

وز روز ازل شیر دلان نگرفتند
آن سر که سزاوار سر دار نباشد

داغیست برای جگر باغ و بهارش
هر گل که بر آن گوشهٔ دستار نباشد

گردد شکرت چون تبسم نمک افشان
رحمت بر آن سینه که افگار نباشد

اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد
تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

در جان برهمن نزد و دریشهٔ زنار
گر از سر زلف تو بدان تار نباشد

غلطیده بخون تند چه کافر چه مسلمان
در مذهب هجران تو زنهار نباشد

بیهوده نپرسند ز ما گردهٔ ما را
در روز جزا مست تو هشیار نباشد

فردا نستانند بیک حبه ظهوری
خلدی که در آن وصل تو در کار نباشد

ای جنون عطر یکه مستان بدماغ خود زنند
سنگ بر خمخانهٔ جام و ایاغ خود زنند

گر بمغز فتنه گاهی و هر خوانی سر بر
آب رخساره اش از خون دماغ خود زنند

خویش را در چارسو از بی نشانی گم کنند
چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند

شعله به نشانند اگر صدره بطوفان فنا
باز در گیرند و خود را بر چراغ خود زنند

برنتابد سایهٔ بال هما هر تارکی
تیره بختان گوش بر گلبانگ زاغ خود زنند

سرخ روئی گل کند از باغ هستی رخسار
جام اگر بر قطرهٔ دامان داغ خود زنند

دل ز طوفان سرشکم دردم گرداب باد
دامن دشت بلا آغشته در گرداب باد

درد اگر درمان پذیرست از برای دشمنان
زخم بی مرهم نصیب سینهٔ احباب باد

میوهٔ زخمی بدامان دل ز خون بریخت
نخل تیغ جوری از جوی جگر سیراب باد

در شبستان عشق دارد بو العجب نیرنگها
زودتر کوه تحمل مهرهٔ سیماب باد

پهلوی دل ریش شد بر بستر آسودگی
خار صحرای مشقت غیرت سنجاب باد

خنجر دست مروت زور خلق من تافت
ابر چشم رشحهٔ شوی دامن قصاب باد

آه از رسم تکلف داد از قانون عقل
بعد ازین مسکین ظهوری فارغ از آداب باد

عشق آمد و زکاسهٔ زهرم شکر چکید
از شعلهٔ چراغ شب غم سحر چکید

گلبرگ لب بمحفل جان نقش خنده ریخت
زهر آب رشک از دل تنگ شکر چکید

پیکان غمزه تافته شد در شگاف دل
زد جوش گریه از مژه ها نیشتر چکید

در بحر حسن چشم گهربار غوطه زد
صد آفتاب و ماه ز تاب نظر چکید

برداشت منع گوشهٔ دامان چشم تر
بگذشت داغ سینه و زخم جگر چکید

در بیشهٔ شکیب و تحمل فتاده برق
دریای شعله ز تف هر شرر چکید

دوران بزم امن ظهوری بکام کرد
خونابه که از دم تیغ خطر چکید

دوشینه عشرت آمد و از غم دعا رسانم
ریش جگر سلام به پیش بلا رسانم

در دشت شعله خیز جگر مرد تشنگی
خضر امید ساغر آب بقا رسانم

از کحل عقل چشم تماشا غبار داشت
از گرد کوی جلوه صبا توتیا رسانم

اقبال بخت بین که ز دیوان دوستی
تشریف پادشاه بدوش گدا رسانم

گشتیم گرچه کشتهٔ تیغ تغافلی / شادم که یک خرمن پندار و صبر سوخت

پنهان ز ترک چشم نگه خونبها رساند / این برق را توجه شوق از کجا رساند

زنار بندی ظهوری حواله شد / زنار را نصیب ز زنار وا رساند

دل زندانیانت سیر بستان بر نمی تابد / چو دور از در و دشت از عار زندان بر نمی تابد

پی زندانیان آرزو چاه ذقن داری / اگر زلف پریشان جوش فغان بر نمی تابد

ز دود داغ دل پیچیده عطری در دماغ جان / صداع نکهت نسرین و ریحان بر نمی تابد

مبادا فوت گردد یکنفس از روزگار غم / که ذوق عشرت جاوید تا دامان بر نمی تابد

گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی / تنگاتنگ دل اگر نیش مغیلان بر نمی تابد

سحاب دیده تر مایه دیگر از کجا آرد / که سیلاب جهان شوق طغیان بر نمی تابد

جگر خواری کن ای غیرت ز مجلس بر مخیز امروز / که پشت دست حسرت زخم دندان بر نمی تابد

ظهوری گو که بار آرزو سنگینی داری / در آید دل به زیر بار اگر جان بر نمی تابد

لباس شوق با چاک گریبان بر نمی تابد / بلی طوفان آتش با دو دامان بر نمی تابد

شگون از حرف مرهم فال زخم سینه میگیرد / که این اقبال را جز چشم حیران بر نمی تابد

مگر جذب توجه کوتهی بر راه باد آرد / که شوق کعبه و طی بیابان بر نمی تابد

خدا بر سینه چاکیهای شوق ما ببخشاید / که گوش صبر و طاقت نام هجران بر نمی تابد

بدست سوز و هجران نامه پیچیده شد ورنه / که دوزخ شعله مضمون عنوان بر نمی تابد

ظهوری در بیان درد دل با لب بزاری

زبان بگشا که حرف شوق پایان بر نمیتابد

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید — الوداع ای صبر غرور حسن خنجر برکشید
چند ای سینه ریشت زخم بر مرهم چکانم — مرحبا ای دیده اشکت شور در اخگر کشید
زهر مژگان عتاب آلود کار خویش کرد — تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید
کی بآب پند ناصح کشته گردد آتشم — شعلهٔ داغ ندامت تیغ صرصر برکشید
شمع محفل کو بر افگن پردهٔ فانوس ناز — نیست جا دیدی ز پیچ دانه پرور پر کشید
فرق شوق از حسرت زخم ملامت میدرد — از برای مصلحت طاقت بسر در سر کشید

مژدهٔ دارد ظهوری تا تو دارد غمزهٔ
سینه بگشا پیکش با ذوق کن خنجر کشید

ے مرا بے خبر نگرداند — یار رسانه اگر نه گرداند
نه نشینم ز شوق کعبه ز پای — تا مرا گرد سر نه گرداند
نه شود گوش زد از دو تلخ — تا لبش در شکر نگرداند
سبق مهر میکند تکرار — که ورق باز بر نگرداند
دیده ام عار دارد از اشکی — که بخون جگر نه گرداند
مگس ست آنکه شعلهٔ شوقم — آفت بال و پر نگرداند

نوبت خندهٔ ظهوری شد
اشک در چشم تر نگرداند

غمزه چون تیغ کینه بردارد — چاک صد کار با جگر دارد
صد خرابی برای جان و دلم — باز از روی یک دگر دارد

بند بر پای دل چرا ننهد
کاکل و زلف تا کمر دارد

به نفس شادی دهد چو غنچه ز پوست
غمزه در دست نیشتر دارد

گوشهٔ شوق منت بسیار
گر دلم صبر پرده در دارد

زنده گردید درد و درمان مرد
تا لبهای که این اثر دارد

عشق آورده کوه اندوهی
مژه افتاده که بر دارد

دیده بر روز خویش میگرید
دامن روزگار تر دارد

نیست تقصیر باغبان با وفا
بید امید کی اثر ثمر دارد

آرزو بار خویش بر هم بست
با ظهوری سر سفر دارد

بیا بیا که هلاک اند تو ناتوانی چند
مرو مرو بشنو ناله و فغانی چند

ز انتظار تو در خلوت فراق کشان
بلب رسیده از شوق نثار جانی چند

خوش آنکه باد بهار وصال افشاند
ز نخل گلشن امید ما خزانی چند

امید هست که دل وصل یار دریابد
رسید گرچه ز هجران بجان زیانی چند

سخن بشکوهٔ هجران تمام شد در لب
ز بسکه وصل نخواندیم داستانی چند

ز درد خویش ظهوری حکایتی گفتی
اگر بهر سر مو داشتی زبانی چند

دوش اندیشه آغوش در آغوشم بود
مهر از شکر تر بر لب خاموشم بود

صبر سر رفت و هوس رخت برون می آورد
شوق جاروب کش میکده هوشم بود

رفته بود از خاطر همه خرد همه کس
ذوق عیش و طرب از ذوق فراموشم بود

لذت شکر کامم برگ ذوق دو دیر — هوس خام پرستار تف جوششم بود

عطر کاکل همه از مغز نشاطم جوشید — باد دامان همه از آتش خس پوششم بود

داشت هر کس نگهی دیدهٔ حیرانم داشت — بود هر جا سخنی در لب خاموشم بود

عیش دوشینه ظهوری ز بیان بیرون است
صبح صدر و ز طرب گرده ره دوشم بود

دل دگر پیمانه در بارهٔ سر جوش زد — نعرهٔ مستانه آهی بر لب خاموش زد

خواست شیرین تر کند در کام زهر خوردنش — عشق او دل شور بختان را صلای نوش زد

آتش پر شعله بر سینهٔ افسرده ریخت — دجله پر مایه از چشم بی نم جوش زد

عقل از سودای جعد حور خود را باز خواند — عشق عطر چین کاکل بر مشام هوش زد

بر کشیدم خویش را مردانه از آغوش خویش — بخت کوس آرزوی دولت آغوش زد

در طریق رشک دل از غصه پهلوی نخورد — حسرت ما بر تمنای رقیبان دوش زد

جز حدیث وصل در لبهای گویائی نماند — بر سر راه تمنا گوش فال هوش زد

چون ظهوری انتقام از تلخکامی باز کشید
هر که جوش از حسرت لبهای چون نوش زد

می شوق صحبت آورده دلم نوشش باد — پنجه بیخودی در کمر هوشش باد

تا یکی سوزد صد آرزوی خام بزد — کام ما همه آتشکده جوشش باد

یادش اندیشه سودای دگر بیش نهاد — غم هجر و طرب وصل فراموشش باد

لشکر آرزوی طره و کاکل زده صف — علم معرکه تفرقه بر دوشش باد

دست در گردن جان زخم نمایان افگند — لعبت داغ نهان تنگ در آغوشش باد

جان پروانه ندارد خبر از راحت سوز — شعله در پیرهن از سر و قبا پوشش باد

آنکه تاب سخن سرد حریفانش نیست — سخن عاشق دلسوخته در گوشش باد

کاش تا صبح نگه صورت معنی ستغث — چشم بینا چو ندارد لب خاموشش باد

تلخی عشق بره کام ظهوری وانست
زهر ایام گوارنده تر از نوشش باد

از کسی مژدهٔ وصلی بکسی می آید — شعله تنگ در آغوش خسی می آید

محملی را حدی شوق بیابانی کرد — کعبه در رقص ز بانگ جرسی می آید

شعله طور چو بر داغ جگر جلوه دهد — نور ایمن بسجود قبسی می آید

گشته مفتون لب خواهش یا چشم قبول — گاهی از دل بزبان ملتمسی می آید

صد ارم گل بسرم ریخته از هر طرفی — خوش صفیری ز شکاف قفسی می آید

بگریبان فلک شعله در آویخت بلی — باد از گوشهٔ دامان کسی می آید

غیر را پای فرو رفته بشیرینی کام — رقص بر شعله کجا از مگسی می آید

بر رگ و ریشهٔ دل حسرت کاکل پیچید — آه در جان شکنم تا نفسی می آید

چه بهمسن پسری گریه بمن فرمودست — اینک از مژدهٔ زود دادرسی می آید

باز فریاد ظهوری ست که نگذشته بچرخ
غالباً از بر فریادرسی می آید

خوشا روزی که از کشت عاشقی ل — بدشنامی ز مغز تلخ من تنگ شکر روید

سر آید تلخکامی رحمت بر بند و سه روزی — هم از زهرم شکر جوشد هم از شامم سحر روید

زمین منفعت خیز جهان عشق را نازم — که نخل گلشن امید از آب تبر روید

تمنا را بسیر باغ دل گاهی توان بردن
که جای سبزه از الماس حسرت نیشتر روید

ندارم رنگ اگر شست جفا بر دیگری بندد
که پیش ناوکش از جان ریش من نیشتر روید

بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گریم
از آن تا تو بهار حشر خورشید و قمر روید

هوای جلوهٔ شاهد زند دامان بهاری را
که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر روید

اجل گر بو کند پرکالهای دل بر انداز
به هجرانش گل داغی که از باغ جگر روید

برای دیدن جلاد مرگست این اگر گاهی
بظلمت خانهٔ دوری ز چشم من نظر روید

ظهوری بار نومیدی تو خود برگیر گه هستی
مگر بیداد امیدی بر سر راه سفر روید

در چارسوی عشق جگر داغ جان خرید
کام و زبان ز درد خروش و فغان خرید

عشرت ز دست کوته ما زعفران فروخت
مستی ز باغ چهرهٔ ما ارغوان خرید

جان را گذر به سر بازار دل فتاد
ارزان فروخت راحت و محنت گران خرید

در مخزن بصارت دل نقد سود ریخت
پر مایه که جنس دکان زیان خرید

ای دل ز بستر مرض مهر بر مخیز
کز مرگ عشق عمر ابد میتوان خرید

این سر که سر بقبله نمی آورد فرود
تا رک برای سجدهٔ آن آستان خرید

معلوم نیم جان ظهوری چه قدر داشت
طالع مدد نمود عسس رایگان خرید

دگر از زلف و کاکل روز من تیره‌تر غلطد
دل از سودای مژگان بنانی بیشتر غلطد

بنازم شست نازانکه شتابی در پی بسمل
که زخم کاری بر سینهٔ نخچیر می غلطد

غنا کو تا کند طرح زکوة احتیاج من
مسم دیگر همین عشق بر اکسیر می غلطد

بامیدیکه شاید وصل را بندی نهم بر پا — ز اشک آرزو بر چهره دام زنجیر میغلطد
زهی روی تو صبح کام بر کش دامن مهل — که سر کش شعله بر نافه شبگیر میغلطد
گل باغ جنان در خواب دیدم باغ جان من — مبارکباد فالم قرعه تعبیر می غلطد
قلم در پیش انشای محبت نامه دارد — که مضمونش بخون در پرچه تحریر میغلطد
گر نه چشم زخم مرهم ایل نیتابی — فرو بردم خروش سینه بر تاثیر میغلطد

ظهوری شمع تعریف شبستان که میسوزی
که مه پروانه سان در شعله تقریر میغلطد

نه تنها دهر همچون چرخ غمخواری نمیداند — که همچون طالع ما یار یاری نمیداند
نمیدارند غمخواران غمخواری بجز نامی — نمیدانم چرا دلدار دلداری نمیداند
مجو از شحنه هجران مروت زینهار ای دل — که چون برداشت تیغ کینه زنهاری نمیداند
بیک دیدن چها آورد بر سر صبر و طاقت را — اسیر او شوم طفلست پرکاری نمیداند
کند بر صفحه گل چون پریشان شسته سنبل را — نسیم بوستان خلد عطاری نمیداند
سحر شد شام عمر و خواب بخت من همان باقی — چه خوابست این مگر مرگست بیداری نمیداند

برای عشق طرح خانه امید افگندم
ظهوری سیل راه و رسم معماری نمیداند

ز کامم تلخی صد حنظل عشق بتان دیده — تا آب حسرت من کی بهار بیخزان دیده
مفرما غیر را گلگشت باغ التفات خود — مبادا خارهای طعنه از دشت زبان دیده
تنور حسرت آبی در جگر نگذاشت اما — همان در جویبار گریه من ارغوان دیده
چه سوز است اینکه بگشاد از رگ دلسوز هجرانست — که از هر قطره در باغ جگر صد داغ جان دیده

رود هر نقطه را خار بلای عاشقی دریا
دمد از شوره زار طالع من خار گلهای

گل تعریف حسنت چون ز بستان بیان زند
که رنگ از رنگ گلزار بستان بخت دیگران دمد

بباغ بخت بر سر خرمی سایه افکندم
گذشت آنکه ظهوری کز نهالستان خزان دزدم

ره سرگشتگی و وحشت حسرت سر نمی آید — بسعی شوق کار پا اگر از سر نمی آید

خیال غمزه کی در لاله زار داغ بنگردد — اگر در سینه پای صبر در نشتر نمی آید

سبوی باده عشقی بدست افتاد از جانان — دگر سنگ جفایش در ساغر بر نمی آید

مکن گو خواجه این اسباب کبر و نخوت خود را — که در چشم گدایان حشمت قیصر نمی آید

رصد بند تمنا گو ببین تقویم بخت من — که در کارم مدد از گردش اختر نمی آید

چه خواریهای بی صبر آمد دوش در مجلس — ز طرز رفتنش معلوم شد دیگر نمی آید

دلا گر میتوانی در صف بیگانگان بنشین — که ز آن نرگس نگاه آشنا پرور نمی آید

پی اظهار عجز ای دل مگر شد فرصت جانی — که چشم او عهده ناز و تغافل بر نمی آید

ظهوری از زلال شعله حلق تشنه تر گردد
سمندر بر کنار زمزم و کوثر نمی آید

طرب پرور دلی کز رحمت جانان طالعی دارد — فلک فرسا سری کز ترک سامان طالعی دارد

خوشا زخمی که برگردید از خاصیت مرهم — بدا دردی که از تاثیر درمان طالعی دارد

بنام سینه از داغ بلا زن سکه راحت — اگر پنهانی از داغ نمایان طالعی دارد

توان پیچید بر دست تمنا دامن رسوان — که از سر پنجه دروی گریبان طالعی دارد

ز شمع شام طالع صبح دولت داده پرتو — سیه روزی که از شمع شبستان طالعی دارد

ز کوی جلوه می آمد نسیم خاطر افروزی
بنازم کاتشم از باد دامان طالعی دارد

دگر آراست غیرت بر رخم زخم جگر خواری
لبم چون پشت دست از زخم دندان طالعی دارد

برون افگن ظهوری از زبان بخت نامم را
بشکر اینکه از فریاد و افغان طالعی دارد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نمیگنجد
گلی در جیب میخواهم که در دامن نمیگنجد

تجلی کرد بر طور تماشا شعلهٔ حسنی
که ذکر پرتوش در رقعهٔ ایمن نمیگنجد

سر انگشت رفوگو بخیه کاری جای دیگر زن
که با چاک دل ما رشته و سوزن نمیگنجد

صلای باغ زن ای باغبان آشفته نازان را
که سوز صاحب این داغ در گلخن نمیگنجد

اگر زد برق حسرت بر درون از گریه شرمم
که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمیگنجد

برای غلغل زنجیر کوه و دشت میباید
جنون عاشق در کوچه و برزن نمیگنجد

ز تیغ دوست بستم بر جگر این جرح ناسوری
بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمیگنجد

گرفتم باد طالع پرده بردارد ز روی او
چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمیگنجد

ظهوری داده جان در کوی رنگینی که گویا
که فریاد و فغان در پردهٔ شیون نمیگنجد

ای خوشا دستی کز دست غمی بر سر زنند
وی خوشا زهری که از صد طعنه بر شکر زنند

تلخکامان ترا شکر ز خاطر برده اند
شعله‌خواران تو کی پیمانه در کوثر زنند

سرخ‌رویان ترا رعنائی در خاطر است
از دم تیغت گل زخمی مگر بر سر زنند

غمزه را کی از غرور ناز پروای کسیست
سینه‌چاکان هم مگر خود سینه بر خنجر زنند

گر شود گنجشک دل سیمرغ نتواند گریخت
با تو شاهین نگه چون در تعاقبش پر زنند

باز نگذارد در خلوتسرای وصل یار / گرچه خود خوبان سر انگشت طلب در زنند

چون ظهوری هر طرف افتاده صید بسمل / تا ز مژگان بر رگ جان دلبران نشتر زنند

سکه داغ بنام جگر ما زده اند / علم دید بنام نظر ما زده اند

این صدفها که پر از گوهر اختر بینی / غوطه در لجه آب گهر ما زده اند

می کشانی که ندارند غم از روز خمار / باده در مجلس فیض سحر ما زده اند

کام جان زهر فروشست که شیرین دهنان / گرچه در روز ازل بر شکر ما زده اند

کشته شمع بر دگو بنگر بپر خویش / شعله ایست که در بال و پر ما زده اند

خار خار غم مرهم ز دل آورده برون / گل زخمی که به فرق جگر ما زده اند

نشتر بیخبری رتبه آگاهان ست / از پی یاد تو راه خبر ما زده اند

سپه یاس نسازند ظهوری کاری / دل قوی دار که کوس ظفر ما زده اند

عشوه مضطرب ساخته دیدن دارد / قصه پی بلب آورده شنیدن دارد

هوس خام بجوشش آمده در سینه گرم / داغها بر جگر سوخته چیدن دارد

دوش در خواب رخ از چشمه حیوان شستم / در جگر نشتر غمزه خلیدن دارد

دام از تار نگه بافته چشم سیهی / در قفس مرغ دل از شوق پریدن دارد

آهوی خانگی وادی الفت چه عجب / وحشت از خرد و صبر رمیدن دارد

عشق در باغ دل آید بچمن پیرائی / هیچ جا اصل امید بریدن دارد

نیست یک لقمه زهری که نداده دو کام / دوست از زهر به صد کام کشیدن دارد

بار امید گرانست و ظهوری عاجز
کر طاقت بچاره خمیدن دارد

دلا واری تمنا عشرتی چند
بنه در عشقبازی بدعتی چند

نشان وصل بر دلخواه منویس
که خواهد کرد دوران دقتی چند

دلم ده تا صبا در گریه کردن
مگر بیرون فشانم حسرتی چند

خوشا آن کاروان عنبر لطافت
که خیزد از کمینش غارتی چند

چه میخواهند از ما همنشینان
فغان از نسبت بی نسبتی چند

بیک گشتن نخواهم گشت قانع
برای دیده دارم حیرتی چند

ظهوری تا توانی زیست چندی
پروانه مهر بندم تهمتی چند

تلخکامان ساغر خون میکشند
مزه کام تلخشان جیحون میکشند

بیدلان از حسرت قدکسے
آهها از دل چه موزون میکشند

گریه دارم هوس کردم خبر
شهریان رختی بهامون میکشند

از حدیث بوسه بر مستان گیر
ساغر لبهای میگون میکشند

العطش گویان صحرای غمت
تشنگی در نیل و جیحون میکشند

در رهت نعلین بوشان از غبار
چتر در چتر فریدون میکشند

حسرتی در دل ظهوری داده جا
آرزو بار رخت بیرون میکشند

ماه من چون ز رخ نقاب کشید
سجده از فرق آفتاب کشید

نوبهار از رخ عرقناکش ... در گل و لاله آب و تاب کشد
ترک چشمش ندارد آن پروا ... که خدنگ نگاه تا ب کشد
سایبان محبتش چو زند ... دل ز رگهای جان طناب کشد
مایهٔ آتشین بسیار گریان ... ابر مژگان من سحاب کشد
دل ز گرمای شوق میخواهد ... که کتابی بماهتاب کشد
هست قدر آن قدر سوال مرا ... که لبش زحمت جواب کشد
رتبهٔ عشق بین که نیلوفر ... چتر در چتر آفتاب کشد
عشق اگر دل دهد کبوتر را ... جگر از سینهٔ عقاب کشد

کحل بیداری بسازای بخت ... کز ظهوری بچشم خواب کشد

سر بفکر ترک سامان بر نخورد ... دل بدرد و لب بافغان بر نخورد
چشمه های خون بمژگان سر نکرد ... رگ بجنبشهای مژگان بر نخورد
بر نخیدم بسته‌ام آه ای دریغ ... درد بیدردی بدرمان بر نخورد
خواستم خود را برم از یاد خود ... بخت سستی کرد و نسیان بر نخورد
آرزوی سیر چشمی داشتم ... از جگر لختی بدندان بر نخورد
پا بدامان عطر در مغز آورم ... پای گلزار از گریبان بر نخورد
کام جان شیرین نشد از بخت شور ... بوسه کنج نمکدان بر نخورد
میگریزد دولت از کوی سری ... گر ز غمزه نیش مژگان بر نخورد
راه ما بر کوچهٔ حرمان فتاد ... دل بکبر جان بجانان بر نخورد

تا ظهوری را بغواصی برم
دیده چون ابر نیسان بر گهر زد

چرخ آخر برای دل ما میگردد — کار ما راست بتوفیق خدا میگردد
خلعت وصل اگر بر قد ما بر دوزند — هر زمان پیرهن از شوق قبا میگردد
خصم می روی که در عاقبت کار رسید — رویش از سیلی ایام قفا میگردد
چند روز است که بر چهره نمی غلطد اشک — خنده یار دگر دور لب ما میگردد
داغ حسرت که بهم دوشی دل میبالید — روی برتافته از سینه جدا میگردد
بچه حسرت ز وطن قطع نظر کرد امید — باز از دیده ببیند کجا میگردد
چه قدر خنده بیجا که حسودان کردند — اشک در دیده ایشان همه جا میگردد

نکهتی نام مزد و مغز ظهوری گردید
هوش بیهوش بدنبال صبا میگردد

خوشا صیدی که از زخمی بریک بر غلطد — اگر ساز دبزد در شوق پا محکم بستر غلطد
خدایا زهر غم بر کام جانم ریخت بیزارم — تلخی گر لب شیرین دهانی در شکر غلطد
جلای چشم تر از چهره خواهم که چون گریم — بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد
بامیدی که شاید آرزوها بر کند رنگی — دل صد پاره شب تا روز در خون جگر غلطد
درین کشور که گردد باغبان عشق حیرانی — ز نخل آرزو هر لحظه شاخی بر تیر غلطد
ز شور عشق میخواهم ز درد گریه غم را — که هر دم از جگر بر چهره ام لختی دگر غلطد
خیالی را بنوعی تنگ در آغوش جا دارم — که جا چون شود گاهی اگر خواهد که بر غلطد

ظهوری آن زمان که بستر آسودگی غلطی

که دل از شوق مژگان هر زبان نیشتر نشتر

چشم فتان تو پرداخته دستانی چند / آرزو از نگهش باخته میدانی چند

شکست جیب تو در صحن گلستان پیچید / پرزند [illegible] گل و لالهٔ گریبانی چند

جگرم راحت صد ساله چرا [illegible] دارد / از خدنگ مژه‌ات دوخته پیکانی چند

حرف شیرین که [illegible] دهنی نگفتستم / رست از کام و زبانم شکرستانی چند

نام کیفان نتوان برد که شد حسرت کش / ده به میوه که میداشت [illegible] چند

ناظر [illegible] ترا [illegible] / باد از سر کشته طرهٔ پریشانی چند

تماشای [illegible] / که سرگرم [illegible] بیابانی چند

ساقیا [illegible] به رندان بگذر / رحم بر حال پریشان پشیمانی چند

بنده [illegible] ظهوری [illegible] ساحل
نه رود ار گرشتی [illegible] چند

[illegible] دل [illegible] جان فرو ریزد / زخجلت تا [illegible] عنوان فرو ریزد

سرافتاده [illegible] دام / اگر [illegible] از هر حرف صد درمان فرو ریزد

ز نا امیدی [illegible] صبر و هوش [illegible] / بیا بنشین که [illegible] دولت جان فرو ریزد

ملک [illegible] پیشانی [illegible] سواد / ز کنج نرگسش چون عشوه پنهان فرو ریزد

بشکل عشق [illegible] فرق [illegible] را / کجا از مغز سودای غم سامان فرو ریزد

خوشا حالی که بر بالین بیمار ستمگاری / با نگشت ترحم اشک از مژگان فرو ریزد

خوشا روزی که قاصد آید و از گرد محرومی / ز رخسارم بیاد گوشهٔ دامان فرو ریزد

خوشا سربسته مکتوبی که در غمخانهٔ هجران / چو بگشایند وصل از سینه عنوان فرو ریزد

شبی خواهم ظهوری آنچنان سر بر زمین گه بی
که دیوار و در کاشانه حرمان فرو ریزد

شکر کز بند خودی رخصت نجاتم دادند / مرده بودم ز غم عشق حیاتم دادند
عشق ذاتم نگه صورت معنی بخشید / سر بصیرت بکده حسن صفاتم دادند
ساقی حسن صفاتم می دیدی دو دو / مست گشتم خبر از نشأه ذاتم دادند
ثبت در دفتر دیوان قدر شد نامم / بر جهان ثم دادند براتم دادند
عرصه پر چیده امل رست دل از کشت اجل / خاطر فارغ از اندیشه ماتم دادند
چهره در گرد بیابان هوس گمشده بود / در زمین هرزه صد چشمه فراتم دادند
طلبش آرزوی حج و صنم سنگ گشت / ذوق تسلیم منا و عرفاتم دادند
مستعفانه پی ریوزه لبی بکشودم / عیش عیسم ز حیات محنت کامم دادند

دست پیمان محبت به ظهوری دادم
جامی در گوشه توفیق ثباتم دادند

عشق چون جلوه بهر چیز تماشا میکرد / داغ را روی شناسی جگرها میکرد
کشته تیغ تغافل چو جبین می غلطید / نگه از دور بتقریب تماشا میکرد
تا ز نم شحنه بازار سلامت برسر / صبر کم حوصله هر لحظه نگی را میکرد
بر سر کوچه بیچارگی از قوت ضعف / مزد لبهای خموشم که چه غوغا میکرد
لب جام از لب ساقی چو رسید بوسه ربای / آرزو خون جگر بر سر تقوا میکرد
در پیم بر زدن مملکت صبر و شکیب / کار صد جیش نگه ناز تو تنها میکرد
یوسف از قافله عهد تو میبرد بصبر / حسن تو رهزنی عشق زلیخا میکرد

نافه از لیلی طرهٔ تحریری مجنون | مغزش از دور رفتن بو تیره سودا میکرد

گر نبیداشت ظهوری ثمن سودا دل
قیمت داغ جگر سوز که پیدا میکرد

نسیم بخت کو تا پرده از روی بر اندازد | دل مژگان به تیغ سینه بر خنجر اندازد
نمکدانش دگر مهر است که پخت جیان | که شور رشک لذت در نهاد شکر اندازد
درون تفتیدهٔ گرمای صحرای تمنا تیز | نظر از رشک در حشر گی کوثر اندازد
کند فرش فضای جلوه فرق کفر و ایمان را | بیابان فنا را دمت چون گذر بر محشر اندازد
کشد در زیر سر بالین زانوی مسیحا را | کسی گر آرزوی خویش را بر بستر اندازد
خوشا حال کسی کز وعده در کنج بیابانی | نشیند بخود و گوشی بر آواز در اندازد
خوش آن سیار لنگ کز افتد و عنان تا بجنان جستن | که از عکس همه آئینه اسکندر اندازد
ورع از صورت مستی ندارد صورتی بهتر | رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساغر اندازد

عجب گر از خسیسی نامرادی بیا برون آید
ظهوری کار خود را گر بسعی اختر اندازد

بهبود هیچ کاری با کار ما ندارد | دردی که رو بما کرد روی دوا ندارد
کو صد بهار هر دم دامان سعی زن | کشت امید کاران نشو و نما ندارد
از چشم اشک ریزان گوبا و دیگران | از خاک رهگذاری گر توتیا ندارد
از جنس شک شد بازار عشقبازی | دین با بیوفائی صد بیوفا ندارد
قدم کمان شد از غم ای مدعی برانسی | کمثای تیر آسیم ششستم خطا ندارد

دل میدهد فریب بازی مجمع ظهوری

بیگانه پرور ما با آشنا ندارد

کسی که در هوس لعل باده نوش افتد
ز تاب مستی حسرت چو من بجوش افتد

بره‌ی کار رفته بخیه‌ها اگر ببرے
دو روز در پی زهاد خرقه پوش افتد

ز یک نگاه کمین گاه گوشهٔ چشمی
هزار تفرقه در کاروان هوش افتد

ز جاه حسن بصد جان بیا گذر نکنی
بلاست اینکه تونگر گران فروش افتد

بگوی غصهٔ دل از رشک خورده پهلوی
رواست بار امیدش اگر ز دوش افتد

چنان بعشوه مکن گرم سر و مهر ازرا
که دیگ آرزوی خام شان بجوش افتد

شکسته عهد تو بر من سخن بر نمی آید
اگر ره گله بر لب خموش افتد

بصد فریب ظهوری زبان کشیده بکام
چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

کسی را گر کسی نامهربان و تند خو گوید
ستمگار مرا بشناسد اینها را باو گوید

بیا زار محبت سر زند با کم مراد از من
هزاران جان و دل گر قیمت یکتار مو گوید

گذار در رنگ و بو در لاله و گل از خجلت
ازو گر باد در انگل ز حرف رنگ و بو گوید

گنه را صاحبان خیر می بخشند می گوید
اگر خود را دل دیوانه اندر روانع او گوید

گند در روز محشر هر چه از یاری و غمزه‌اش
ز غمخواری یکی خواهم بجاک من فرو گوید

مگر تا زنگاه سوزن مژگان شود حاضر
که دل با چاک جیب صبر طاقت اندرو گوید

بزیر سر ورع را خواب سنگی نهد باشد
ظهوری گر چنین افسانه جام بگوید

آسوده دل آنانکه ز نخوت بدر آید
پا را بگذاند و بکوی بسر آیند

با بیخبران از هوس نکهت موئی
پنهان ز صبا بر سر راه خبر آیند

در خشر بردن گر به در آیند ز دلها
آنها که بجا بها بطریق نظر آیند

مژگان تو گردن کشد گاز ا طلبید پیشتر
از دیده قدم ساخته بر نیشتر آیند

رنگ رخ اغیار بشوید خوی خجلت
چون با بلبلیان تو به نیرنگ در آیند

ترسم که نهد روی بکسی مرهم لطفت
بگذار اسیران تو دل ریش تر آیند

بیهوده چه رانی ز برت سوختگان را
هر روز چه از روز دگر خامتر آیند

در کام و زبان واد زند حرف تو تلخی
از حرف لبت چون بحدیث شکر آیند

شاباش بران قوم ظهوری که بگویش
تفتیده دل و خشک لب و چشم تر آیند

باغبان آن گل چنین کز سیر گلشن میکند
زود گلهای پشیمانی بدامن میکند

دوستیهای که در کارش اسیران کرده اند
یک بیک آن نامهربان در کار دشمن میکند

مجرما زا زهره دامن گرفتنها نبود
بازوی عیار این زمان انداز گردن میکند

دل که نشتر در جگر با دم مژگان شکست
از برای خار پا تدبیر سوزن میکند

در شکنج دام گیسویش اگر خوش آرمید
اندک اندک مرغ دل ترک طپیدن میکند

حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد
غیرت خوبها که حالا در دل میکند

وقت حسن خط زاهم صبحها را شام کرد
دود تمهید انداز چراغش خانه روشن میکند

آرزو مردم گرفتم با ظهوری ما تمش
عشوه پنهان گر جانش چه در تن میکند

ندارم شکوه گر خاطرم اندوهگین باشد
دل دلدار میخواهد چنین باشد چنین باشد

زبخت ناکام حبیبی آمود و شد بخت و ما ناز هم — ملک را زین عوض از آسمان تو بر زمین باشد
بگردانم ز رزه همه کاروان صبر و طاقت را — اگر از گوشه چشمی نگاهی در کمین باشد
خدایا آگهی از حال من از حال دشمن هم — چرا بخت چنان باشد چرا بخت چنین باشد
جفاکاران کشتند از غصه اغیار یاران را — تو هم ای بیوفا آخر همان کردی همین باشد
خدا چین آفریدست از برای طره و کاکل — نه بهر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد

بذوق خاکساریها ظهوری سیر وقتی
که شوخی را غبار چهره بر آستین دارد

باز شب نرگست بلا میکرد — تا ز خاطر نشان ما میکرد
پاس میداشتی بگوشه چشم — که تغافل بما حیا میکرد
تاب کاکل ز عجز بیتابان — دست در گردن صبا میکرد
صبر بیچاره تعدی شوق — همه جا خویش تلاشها میکرد
گرچه بربود دل ز مهر از کین — مهر تو جای خویش وا میکرد
جور بیگانه جور بود آرد ای — که تحریک آشنا می کرد
خوب می بود بیوفاییها — حسن گر با کسی وفا میکرد

من گنهکار بودم و عاشق
با ظهوری چرا جفا میکرد

دل که در کنج سینه جا دارد — جای در کام اژدها دارد
از ره روزگار بیتابی — بند از بند جان جدا دارد
تیغ بیگانگی کشیده فراق — همه اند از آشنا دارد

جان بملک عدم رسید هنوز / روی امید بر قفا دارد

صلح کردند وصل و هجر همان / دو با جنگ با دوا دارد

زخم و دامن فشانده بر مرهم / خنجر غمزه مرحبا دارد

کشته تیغ و دشنه مژگان / نگه تیز خونبها دارد

چشم شب زنده دار گوشه نشین / حاجت گریه را روا دارد

مردن و زیستن نمیدانم / دیگری اختیار ما دارد

از ظهوری بخنده ظهوری را / گرچه صبر گریزپا دارد

دل خود را بنازم فکر درد جاودان دارد / مدار کار دیا رسود و سودا بر زبان دارد

بیا ای عشق لختی پهن کن سینه جا را / که حسن از ابروی او تیر شوخی در کمان دارد

کسی در قحط عشرت روی کاهیدن نمیدانم / که مغزی از سر خوان غمی در استخوان دارد

زبان آورده بیرون شعلهای داغ امیدم / بر آن روزی که با مغز دل و جان در میان دارد

چسان بر لب نهم مهر خموشی با چنین دردی / که فریاد و فغانش ریشه در کام و دهان دارد

بروی دل دری شاید گشاید همت عالی / که فرق عرش سائی هم ز خاک آستان دارد

چو گل خندان به بستان سبزه امداد آرزو من / چه خونین گریه‌ها اشک از برای ارغوان دارد

کند تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش / ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد

صبا با میر محمل گو بگو حال گرانباری / که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد

خجل باشد اگر از صید بیجان غیرت میرد / سرت گردم کمند افکن نگاهت تر جان دارد

ظهوری از تو با خود روز و شب در کنج تنهائی

حکایت در حکایت داستان در داستان بود

شب نگاهم میان نعمت دیدار بود
استخوانم مغز شد خوش راحتی در کار بود

دیده روشن سینه گلشن شکر بالب همزبان
یار بی اغیار ری می بی درد و گل بیخار بود

خاطر احباب گردون را بقانون نیست جست
چنگ افغان را رگ جان جسم وان تار بود

صیقلی بود از نگاه آئینه روشندلان
سینهٔ تاریک جانان تختهٔ زنگار بود

غیر دربانی بجز پهلو تهی کردن نداشت
گردش خون در جگر دلدار چون پرگار بود

توبه بر پای شکستن داشت رخسار بتان
عشوهٔ ساقی بلای جان استغفار بود

غمزه نشتر میرساند و لب نمک میفشاند
هر زمان صد جان نثار راحت آزار بود

سازگاری با ظهوری گرچه بسیار کم داشت
کارسازی اینقدر از بخت ما بسیار بود

شکر کاخر به فراقم سر و کار آخر شد
عمر آخر نشد و فرقت یار آخر شد

تار قانون جدائی بگسستن پیوست
در رگ و ریشهٔ جان نالهٔ زار آخر شد

رفته شد رنگ حنائی ز سر پنجهٔ چشم
همه عمها تماشای نگار آخر شد

ساقی دور می لطفت بگردش انداخت
صبح مستی بلی شام خمار آخر شد

بر آید زد و بال اختر طالع امسال
ای خوشا عیش غم ما چو پار آخر شد

تا بگیسوی کسی دامن نکهت افشاند
مغز ز آرزوی نکهت تاتار آخر شد

شاهد کام ببغل برد دل من گو کمتا
عشق آمد هوس بوس و کنار آخر شد

ناصحان لطف کنند از سر پا ننشیند
به سر یار که آرام و قرار آخر شد

برد ایدل تو حریت دگراند ورکه گرز
باختم هرچه بجز یار قمار آخر شد

در تماشا بدل و دیده ندارم جهت | منت آئینه و آئینه دار آخر شد

از گلستان رخی حرف ظهوری سر کرد
سخن خنده‌ی فصل بهار آخر شد

تنم ز هجر شده دل غنچه پژمرده را ماند | ز جان خون میچکد صید شکار خورده را ماند

چرا هر دم ننالد آرزو در حسرت لعلی | که دشنامش دعاهای اثر پرورده را ماند

چه رنگین میرسد از سیر خونم کشتی تیرش | سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند

بدوش از طره چوگان اینت آرایش میدان | که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده را ماند

چه حاصل گر ز رشکش دست کوته پنجه در زد | ز بخت بد نگاهم گاه دیدن پرده را ماند

نه در رد تنگ نسبت مرد مخمور تو ای ساقی | بجای گرمی سازش ز زاهد افسرده را ماند

ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله | ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

باامیدی که صیادی کند سرپنجه رنگین
ظهوری آهوی پا بر گلو افشرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد می‌لرزد | ندارد دست بر طرف نقابی باد می‌لرزد

مپرس از شوکت و جاه شهنشاه خیال او | مشوش کرده خاطر را ز دهشت باد می‌لرزد

زهی حسن پسر بنگر که چون خورشید گرد او | دل از نظاره خورشید مادرزاد می‌لرزد

مباد ابر چراغ داغ مهجوران زند پهلو | ندارد تاب این آتش دلم از باد می‌لرزد

ز زهر کینه خسرو هنوز از تربت شیرین | گیاه تلخ میروید پی فرهاد می‌لرزد

غزالی کز نگاهی صد هزبر شیر گیرد | چه خوش نزدیک دام آمد دل صیاد می‌لرزد

برسم دادخواهی میروم بختم بر او نی | که از بیداد در کام زبان فریاد می‌لرزد

ظهوری گرچه کاهی گشته در صحرای تنهایی
چه کوهی بر زمین سر کوه را از پا درانداز

کسی که چشم ز روی تو دوستان بندد
برای سیر در باغ و بوستان بندد

بهار پیش رخت جلوه کی تواند کرد
بآنکه تهمت رنگی بر ارغوان بندد

بجز ملازمت اهل هجر نیست علاج
مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد

نمانده در دل پروانه تاب سخواهد
برای شعله زبال و پر آشیان بندد

اجل معامله نزدیک کرده جوشبان
امید هست که زودی ز رهروکان بندد

خدا کند که نشیند وگر چنان نقشی
که چهره نقش بر آن خاک آستان بندد

فلک بتهمت وصلم اگر همی پرورد
چنان نکرد که مغزم در استخوان بندد

گیاه هما همه زخمی و هم ز تربت من
اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه در وعمت بازوی توان بندد

با نفس تفته دوستان اثری یافته اند
آب در خواسته و چشم تری یافته اند

رو با قلیم بقا ذوق کنان میرانند
در بیابان فنا راهبری یافته اند

آفتاب از شرر شعله طالع پاشند
در دل تیره شب خود سحری یافته اند

عمر جاوید چکانند ز خونتاب درون
چون نثار از نم شکاف جگری یافته اند

سالها سنگ سر کوی طلب خورده بسر
تا باقیان غمی درد سری یافته اند

گرچه از راز نهان با خبر آگاهانند
مگر از تازه جوانان نظری یافته اند

گرچه از راز نهان با خبر آگاهانند
غالباً بیخبران هم خبری یافته اند

با هوای تو ظهوری شده رخسار سپید
پرتوست دیده وران زشجری بار رفته اند

خاکساران تو زرخ گرد تمنا رفته اند
از دل پر درد امید مرادا رفته اند

شام غم هر دم بیاد گوشهٔ امان آه
در گریبان سحر شبهای یلدا رفته اند

گرچه از تاب درون برچیده اند دامن جگر
هر زمان از رخنهای چشم دریا رفته اند

در فضای دشت رهرو بهار این لاله هاست
سینه چاکان تو داغ دل بصحرا رفته اند

در شبستان فنا دشت نزه داران عصمت
فیض جان بر صبح انفاس مسیحا رفته اند

ریزهٔ هر شیشه کز سنگ حسرت گشته خرد
بر سر راه تمنای دل ما رفته اند

دیگران از دیدن یوسف بهر بیزار چه
زخمها را بر دل و جان زلیخا رفته اند

گوش وامق داستان زلف عذرا تشنود
هوش از مغزش بوی جعد عذرا رفته اند

خار چینان سر کوی زباغ چهره
صد چمن گل در گریبان تماشا رفته اند

کرده پا محکم ظهوری بر سر کوی کسی
کز سر میدان او هر روز سرها رفته اند

صافی دلان بچشمهٔ ساغر وضو کنند
وقت نماز جانب میخانه رو کنند

کی دست شان بدامن عیش بند شود
آنها که خو بلذت غمهای او کنند

منت نمیکشم در دو زخ گشاده است
فردا برویم از در جنت فرو کنند

ای دل زخود برون شو که هنوز پای
شکر که سالکان از این جستجو کنند

گلزار تاب رشک شود آب تنگ بو
در باغ از دو اگر سخن برنگ و بو کنند

دنبال زیرکیان چه فرستی خیال را
بگذار تا بحسرت دیدار خو کنند

در جیب جان فگند ظهوری هزار چاک
تا دلبران به تار نگاهش رفو کنند

باز ابروی ناز چین دارد	عجب از ناز روی بر زمین دارد
از برای شگاف سینهٔ صبر	غمزه خنجر در آستین دارد
میشود ز خشم تابنده‌تر هر روز	نمک خنده در کمین دارد
کشته‌ام تخم حسرتی در جان	که چو امید خوشه‌چین دارد
قطره‌ها هزار جیحون بست	خوب میگویم آفرین دارد
صبر از بیدلان نمی‌آید	چند خود را کسی برین دارد
هست نزدیک‌تر به رسوائی	هر که او عقل دوربین دارد

تا ظهوری شناس کشتهٔ غمی
نه غم دل نه فکر دین دارد

آشنا رو دمی نماید غم طرب بیگانه باد	کاکلی زنجیر میبازد خرد دیوانه باد
شعله‌پرور شمعی از دیوان شاهنشاه حسن	گرم‌تر می‌آید آتش بر پر پروانه باد
بست آیین شهر خاطر را تمنای وصال	بام عشرت خانهٔ اغیار حسرت خانه باد
یک شبی در خلوت لب بستهٔ دیوانگان	مست ناز و مست خواب بادهٔ افسانه باد
خوشه‌چینی آرزو دارد اثر از کشت ما	در زمین زار تا لی اشک حسرت دانه باد
دلق زهرآلوده شد از جام سرشار کسی	شست و شوی داغها بر گریهٔ مستانه باد
در سبو و شیشه کی گنجد شراب بزم ما	جبههٔ خم در سجود ساغر و پیمانه باد

تا ظهوری افکند رخت سیه روزی برون

پرتو خورشید رخسارش در کاشانه باد

شعله پرور گشته آهم بی لقب تاثیر باد
آرزوها را اگر از کوره تاخیر باد

سایه جاه محبت بر سر بختم فتاد
خاک را هم مفلسان عشق را اکسیر باد

در ره بازار سپر سند را از دل زبن
پای صبر از حلقه‌های آه در زنجیر باد

بر خدنگ غمزه صد چشم حسرت دوختم
منت یک زخم کاری بر دل نخچیر باد

دوش در خواب غم از قرب قبیا گشتم
حرف در رویای ایشان در لب تعبیر باد

تیره بختی آورد سرمایه دیوار عقل
راه سیلاب جنون بر کوچه تدبیر باد

دامن آلوده را آلوده تر میسازد آب
آتشی در شست و شوی خرقه تزویر باد

خوار خواهد شد ظهوری قیمت در عرض حال نیست
حرز آتش مهر منشی بر لب تقریر باد

زخمهای کهنه از شور تبسم تازه باد
لعبتان اشک را زیب گهر از غازه باد

هر زمان از کشور جان از وصال غایبم
در زبان قاصد امید صد آوازه باد

دیده‌بانان دیده بیدار بختی دیگرست
مزد خواب پاسبان بر کوشش خمیازه باد

بر گرفتن پرده زان رخسار حد باد نیست
گاه گاهی صرصر آه مرا اندازه باد

مدعی با آنکه از مستی ندارد بهره
از حسد ایمای بزم وصل در خمیازه باد

گر ز آه من گل باغ طرب پژمرده شد
لاله دشت غم از آه ظهوری تازه باد

مهر از آنگونه نیفزای که کس تابد
عشوه سرکش بطریقی که بهوش تابد

آن قدر گریه بفرمای که از چشم آید
ناله چندان طلب از لب که نفس برتابد

محمل وادی امید بمنزل نرسد — نافه سی که افغان جرس تا بر
جهد کن تا کشدش شحنهٔ غیرت بوا — دل شب گرد که هند میر عسس تا بر
کو عبث پیش مرو غیر که آن تا نگاه — شکری نیست که پروای مگس تا بر

وصل اندازهٔ ما نیست ظهوری سوز
شعله کی تنگ بسم آغوش حسن تا بر

از زورد مکن لاله و لا بار فرستاد — غمزه از غمی باش که غمزه ار فرستاد
گر خاست غمی رفت بیاد دل مجنون — لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد
سر نحیهٔ فرهاد نبود آبله پرور — شیرین کف اشک بمزدار فرستاد
نازآن قدرش جاده نشین شد که با — دیوانگی عشق به بازار فرستاد
بسیار دلی چاک شد از دشنهٔ حسرت — زان زخم سپر دل افگار فرستاد

کردی رگ جان رشتهٔ تسبیح ظهوری
هان مژده که روی تو زنار فرستاد

روز صد مرگ و رکوی دل افتد — اگر یک دم زیادش غافل افتد
بیان عشق ملالی ضرورست — که هر ساعت هزاران مشکل افتد
ز مهر گردانی پروانه جسم نیست — اگر در پای شمع محفل افتد
نه در بحر غمی کشتی شکستیم — که روزی تخته بر ساحل افتد
ندیدم نسیم بسمل قاتل ما — که صید غمزهٔ او بسمل افتد
سنان خوران یک عالم نقاب بشر — مبادا سد هستی حائل افتد
گزند مرگ وست آن هم بر آورد — کز بازوی جان حرز دل افتد

ظهوری از شراب بی گشته سر خوشش
که عقل از دیدنش لایعقل افتد

مردیم و چارهٔ غم پنهان ما نشد دربان بگوشش آمده دربان ما نشد
بر وا نشست چشم تمنا هزار زخم یک ره لبی گزیده بدندان ما نشد
یک روز شانه کاری آشفته کاکلی تعبیر خوابهای پریشان ما نشد
دوران ز کار جمله فرو بستگی گشود قفلی کشیده از دندان ما نشد
افتاده در نصیحت جان صد زبان ز کار زنجیر او بریده بسوهان ما نشد
خصمی نکرده جیب بگلهای دیگران تا خار او معارض دامان ما نشد
با آنکه بخت مشعل خورشید بر فروخت جز داغ دل چراغ شبستان ما نشد
صد لخت دل بر آتش حسرت کباب شد یک آرزو نماند که مهمان ما نشد

رضوان خجل ز رنگ ظهوری بگوشه رفت
گلهای خلد خار گلستان ما نشد

ستم بر مهر باشد مهر اگر بر بی وفا افتد خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افتد
شکار دل ز شست سنگ چشم کاری دارد خدا داند که در دشت جگر خواری کجا افتد
اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست تواند معاذالله که کس در کوچهٔ هجران زپا افتد
مگر هم عشق او آرد برون از ناکسی ما را که دامان وصال او بدست هجر ما افتد
بجز راحت نیابد بلی سخت ست چندانی که چشم داغ او بر سینهٔ اهل وفا افتد
بحمدالله که در گفتن نسنجد حدیث من ازین اندیشه آزادم که رازم بر ملا افتد
دماغ دل معطر میشود آخر ز گلزاری بزاری گر چنین بر صبح دنبال صبا افتد

بروی عافیت از رشک چشم سیل گشاید
کسی کز شوخ‌چشمی چون ظهوری در بلا افتد

انانکه جان بعهد انگاری نکرده اند
همکارشان مباش که کاری نکرده اند

در سایهٔ سنان غمی چون طرب کشند
پژمردگان که فکر بهاری نکرده اند

تنگ حذف شمار در درج سینه‌شان
جان جمع از برای نثاری نکرده اند

از برد و باخت کینه نگردند گنج سور
تا بر بساط عشق قماری نکرده اند

ساحل برای کشتی امید دیگران
گردابیان خیال کناری نکرده اند

از دل ز حرف رشک صبوری نفرکند
صبر و شکیب و عهد قراری نکرده اند

خونی ز نوک دشنهٔ مژگان نمیچکد
ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تا کی بعجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان بگوی رحم گذاری نکرده اند

ببوی موی تو نکهت ز مشک ناب برآید
ز عکس روی تو هر روز آفتاب برآید

سنزد اگر رود از خاطرش وداع خیالت
ز بس برای تو جانم ز اضطراب برآید

قدم بسوی تو ننهم بخانه لیک زمانی
که عکس عارضت از ساغر شراب برآید

بران زمین که فروغ رخ تو داده خیالش
ز ذره دانه فشاند آفتاب برآید

نسیم طالع ما را ادب خدا جانی
که در مجادله با دامن نقاب برآید

ننیوان ز درد دل تفتگان غم کسی
اگر ز عهدهٔ داغ جگر حساب برآید

بشب شراب باغیار وعده کرد خدایا
روا مدار که دود دل از کباب برآید

شبی ز رحم در آیی اگر بخواب ظهوری

دمی که دیده گشاید فغان ز خواب آید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد — دوام عیش محالست غم زوال ندارد

زمستان تحرم در لباس عجیب فروشی — بجان خواجه که اطلس بخود شال ندارد

باهو دگنه نازم طریق رسیدن — درین چه حرف که صحرای ختن غزال ندارد

بروز و هفته در ایام وصل تکیه رفتارست — زبان عشرت عشاق ماه و سال ندارد

همه حکایت خود را بشرح و بسط نمودند — زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد

بچه گرفته چو واعظ حدیث ساده دلان را — چرا حکایت او حرف خط و خال ندارد

هزار سختی هجران حواله شد به ظهوری
زهی زمانه یک راحت وصال ندارد

ترا کسیکه در آئینه خیال ندارد — خبر ز جلوهٔ خورشید بی زوال ندارد

بیا بسیر فرو کرده ام تمام حبابرا — بیا که باغ چو قد تو یک نهال ندارد

ببوی کیست چنین پاره پیرهن گل را — زهی سجاک گریبانت از نهال ندارد

باحتمال دل خویش را عبث چه فریبم — تحمل از من و رحم از تو احتمال ندارد

بباغ هجر دلم را هزار جامی ادب کن — هست رشک ولی تاب گوشمال ندارد

بذره بین که چسان مهر در کنار کشیدش — چو حرف ما بمیان آید انفعال ندارد

گذشت در روز و زمان علاج چیست تغافل — عشرت خود تکلف ملال ندارد

ببین که چیست ظهورش تو خود برا ظهوری
ز خود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوتسرای خواب درآید — ز هر بن مویم صد آفتاب درآید

زمان زمان مژه برافتد ز چاک سینهٔ تنگم — بتن ز هر بن موئیم صد آفتاب درآید
چو روز من بدر آید سیاه از تف آهم — بکلبه‌ام شب هجران چو ماهتاب درآید
ز تاب حسرت چندان سرشک شور ز چشمم — که شور خندهٔ او با دل کباب درآید
زند کرشمهٔ شوخیش آب بر رخ بختم — چو از نتیجهٔ بیداریم بخواب درآید
گناهکارم و رسوا قرار یافت تنافر — مگر نگاه شان از در ثواب درآید
ز راه آید و گرد و تو گرد و بنشیند — بمجلس تو ورع گر باحتساب درآید

شدم بلاک ظهوری فریب عده و حیلے
که تشنه را بنظر جلوهٔ سراب درآید

چون عقل شود آزاد ز زندان تو پابند — خاطر که شود جمع پریشان تو پابند
هر چشم که بنشست بر خسار تو افتد — هر دست که دست بدامان تو پابند
این حکم که خس از خط مشکین تو راند — تا حشر سرش بر خط فرمان تو پابند
خورشید اگر بر سر بازار نشیند — جوش دل و جان در دکان تو پابند
اندازهٔ صحن چمن خلد نباشد — آن ذوق که در گوشهٔ زندان تو پابند
در حشر توان سوخت غم دوزخیان را — زان داغ که در سینهٔ خاکیان تو پابند
زین بحث کمالی عجبی نیست که فردا — دلها همه در حسرت پیکان تو پابند
آن شور که خونابه گشاید ز جگرها — بر خوان ملاحت نمکدان تو پابند

امید که جان در تن او زو یافت ظهوری
جان در تن از عشوهٔ پنهان تو پابند

خیر ندید از ورع هر که شراب نخورد — ده بچه امید مرد هر که بر آیت نخورد

عشق هم دگر ساخته عریان مرا / باخته ام خویش را بازیم سیر برد
عقل نشد تا بهم تازه دم رجنون / صاف نشد مشربم تا نفتادم بدرد
زینت تصحیح یافت نسخهٔ وارستگی / هر چه بجز یاد تو کرد کلک نسیان سترد
جیب ز جیبی نشد کار رفوگر تمام / دیگ جنون جوش زد آتش ناصح فسرد
خشم پس سرو نمود صلح بغل باز کرد / جهل بیاتم نشست شکر که تقلید مرد
شکر که آخر زمن عمر حسابی گرفت / ناله صبر قسم درد بر نفس من شمرد
پنجهٔ قصاب ما باد بخون لاله گون / بر گلو آرزو خوش هوسی پا فشرد
گرمی دیدار را باز یا اندازه ده / حوصله پر تنگ شد جام نگاهت نخورد

داروی درمان بسیج درد دوا بخش یار
عشق بدل دلنوازان جان ظهوری سپرد

سینه ز تیغ ستمت چاک باد / سینه ات از کینهٔ ما پاک باد
سر زجگر بر زده امید زخم / دستخوش غمزهٔ بیباک باد
بوسهٔ پیشانی نخجیر تو / بر دهن حلقهٔ فتراک باد
بست تغافل پی قتل کمر / تیغ بدامان نگه پاک باد
در هوس طرهٔ پریشان شدم / آه غم آمادهٔ بیچاک باد
افعی دست در رحم زخم خورد / ساغر می از دست تو تریاک باد
عمر کجا زهرهٔ عشق از کجا / فارغ ازین کار خطرناک باد
عشوهٔ ساقی لب شرابم فکند / باغ بدن را رگ پی تاک باد
عمر بیکبار نقد صرف یار / شرمم ازین جنس امساک باد

یافت ظهوری ز نغمه آبرو
بر سر صد عیش و طرب خاک باد

کس در کمین دیدن پنهان کس مباد
چشم رقیب نرگس جانان کس مباد

خونی که تاب آتش شوقش نکرد پاک
آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد

صیدی که به ز خون ملک نیست خون او
در خاک و خون تپیدهٔ میدان کس مباد

خوش عاشقانه تیغ فرو برده بر جیب
در آرزوی چاک گریبان کس مباد

آئینه شد به صیقل خورشید سینه ام
زنگار خوردهٔ حسرت پیکان کس مباد

دست اجل کلید شکست ست بارها
قفل فراق بر در زندان کس مباد

هندو پسر تمام مدارا ست و ایمن
کفر اینچنین معارض ایمان کس مباد

ای دل نگشت عیش تو شیرین بخنده ای
کس چون تو شور بخت نمکدان کس مباد

خیری که هست بر سر خوان فراق هست
لخت جگر که در ته دندان کس مباد

بر نقد سود کیسه ظهوری عبث مدوز
جنس وفا به گوشهٔ دکان کس مباد

آن کشته کند عید که قربان تو گردد
بی ترس رقیبان تو حیران تو گردد

جان غرقه نوشت از آن نیش که خورده است
بگذار که گرد سر مژگان تو گردد

بر چهره نشاندیم غباری بصد امید
یک روز مگر پاک بدامان تو گردد

من خود ز غم مرگ برون آمدم ای دل
امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار ظهوری مگشائی لب زاری
هرچند اثر در پی افغان تو گردد

بپوشان چهره دل زین بیش حسرت بر نمی‌تابد
سخن کمتر جگر شور ملاحت بر نمی‌تابد

چه سنگین ست بر جان بلا گرد بار آسایش
تن چون کاه جز کوه مشقت بر نمی‌تابد

برای کامگاری التفات ساقی دوران
سفال درد نوشان صاف عشرت بر نمی‌تابد

صبا حرفی مگر از روی و موی گفته در بستان
که سنبل نکهت و نسرین لطافت بر نمی‌تابد

جگر زخمی برای خویش گو در بیع طالع کن
که در سودای داغش سینه شرکت بر نمی‌تابد

به نیک و بد سر و کاری نمی‌خواهم با غمهایش
با ایشان کینه گر ور ز محبت بر نمی‌تابد

چو مشتاقان دیگر از برای وعده وصلش
ندارم انتظار وعده غیرت بر نمی‌تابد

معاذ الله خیال غیر کی در خاطرش گنجد
دل آئینه سیمایان کدورت بر نمی‌تابد

ظهوری اینچنین ما را ضعیف ناتوان منگر
که با ضعف ما را صد چو قوت بر نمی‌تابد

گریه رسمی کنم تا ایمانی بر خورد
تیره گردیدست دل شاید صفایی بر خورد

خضر توفیقست رهبر در بیابان سلوک
میروم راه وفا شاید بقایی بر خورد

از حقیری نخواهم چیزی ترک دعا
گر نفس بر و نمی تا بیر دعایی بر خورد

کاروان گم کرده ام در وادی بی‌کسی
گوش را کو بخت کآواز درایی بر خورد

در دم تیغ نگاهت تار کی خواهیم کشان
میدوم هر سوی شاید خاکپایی بر خورد

ساقی خونین دلان نوش باده در جام
صاف گردد از بلایش پارسایی بر خورد

گرد صراوت تغافل جلوه گر شد گمین
چشم دارم که تبسم خونبهایی بر خورد

چو ان ظهوری زاده ام با خود قرار بی‌کسی
در گدایی راه خسم تا پادشاهی بر خورد

شهد لبت چو بر سر کوی شکر رود
شیرینی از شکر ز خجالت بدر رود

یکساعتش بدر نرود در نظر رسد
عمری که در بلای فراقت بدر رود

تا دود از سرای تعلق برآورم
خواهم غمت ز دل و سه روزه بدر رود

آن دار را برون کشد از مغز استخوان
از داغ راحتی که بمغز جگر رود

خواهد نهاد در کمر کوه چشمه‌سار
این سیل گو بهم دار که از چشم تر رود

تا قاصد از رهی نرسد آستین فشان
کی از دلم غبار بیاد خبر رود

صاحب جمال راه نیابد بهیچ دل
ای وای اگر ز خاطر صاحب نظر رود

ریزد فلک خسک ز کواکب بپشت گیر
در راه شام ما چو براه سحر رود

با اهل روزگار ظهوری بعرض عشق
مگشای لب مباد که عرض هنر رود

ز لب افغان صبح از سینه آه شام میبرید
ندارم شهد عشرت زهر غم از کام میبرید

همایون طایر دل ذوق بال افشانی آورد
دران بستان که از زیر هما مرغان دام میبرید

در آغاز سلوک افتاده راه من بن وادی
که در هر گام صد صحرای بی انجام میبرید

دران بتخانه کین صندل و سیما ز جبهه کفرم
سجود دیگر از پیشانی اسلام میبرید

در آن مجلس که بر می پرتو افشان دست ساقی
گل صد آفتاب از رشحه هر جام میبرید

نگر عناب بر خوان مدارا نقل افشاندی
که در بزم قرض زهر از بادام میبرید

دتاب آه من با آنکه مغز برق میجوشد
همان از داغ سودا شعلهای خام میبرید

ظهوری لب مگر نامحرم و محرم نمیفهمم
چو چشم افتاد بر قاصد ز لب پیغام میبرید

خوش آنکه شام مرا بخت در سحر پیچید   فروغ روی تو در منظر نظر پیچید

خوش آنکه خواب خیالت چنان کند که وصال   بگردنش کند از دست حلقه پیچید

اسیر غمزهٔ او غیر ازین ندارد کار   که زخم آرد و در پردهٔ جگر پیچید

کسیکه در طلبش زهر نیک با بد خورد   چو مار بر خود از اندازهٔ سفر پیچید

درون سینهٔ دل لخت لخت همچو جگر   ز شوق تیغ تو بر خویش چون سپر پیچید

بدوش از سر کویت برم تماشا را   بیا و جلوه چو زلف کمر تو بر پیچید

بکش ظهوری خود را ز تلخی حسرت
بلند تکیه ز لعل تو در شکر پیچید

زخم آن غمزهٔ قتال نزاکت دارد   تیغ بر داشته اهمال نزاکت دارد

بغل داشت خطت بار خط بر پای   راه گردانده که امسال نزاکت دارد

ناصحا خواهان نصیحت مشکن که ز پیران   مهر پرورد دل اطفال نزاکت دارد

اطلس خواجه که در دیده جلا میبخشد   زینت زیبنده تر از شال نزاکت دارد

سینه بر سینهٔ دریا زده ام موج صفت   گرد ناصیهٔ حال نزاکت دارد

بعنان گیری راحت مگر آهی خاست   طرز آشفتگی بال نزاکت دارد

در لحد زخم ستمهای تو گل خواهد کرد   روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آگهی زانکه ظهوری بچه حال افتادست
این نه پرسیدن احوال نزاکت دارد

داغ دل پروانه بود از شعله شد بالش چه شد   خاطرش جمعست اگر آشفته شد حالش چه شد

خویش را از خویش پیش افگنده در راه امید   ناامیدی کو عبث تازد بدنبالش چه شد

کشتی او بار کم قائم شود با خالعش ـــ گر بزور خویش گاهی افتد اقبالش چه شد
آنکه پنهان قاصدان آرند از مرگش برون ـــ آشکارا گر نمی گریند احوالش چه شد
سال دیگر سالها را آفت تعجیل نیست ـــ آشنایی ما نشد از بخت امسالش چه شد
کشت زار شعله کاران جمع شد گر بیرون نکرد ـــ داغ بر جان جمع نیست از دانه خالش چه شد
حال بر عکس است عاشق میفزاید در امید ـــ گر بظاهر در نشیند قرعهٔ فالش چه شد

جامه آبی کرده در کار ظهوری خندهٔ
شوق میدارد اگر بر گریه آتش چه شد

داد از آن چشمان که خوابم را بافسون بسته اند ـــ آب از چشم ترم بر نیل و جیحون بسته اند
آب اگر از شعلهٔ تیغ عتابش میچکد ـــ مزد خاهانیکه جوش مهر بر خون بسته اند
رو سفید آنانکه خون بسته خود را بیحق ـــ برهم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته اند
عاجزان کوی پشیمانی چه صاحب قدرتند ـــ با چنین و روی زبان نالها را چون بسته اند
تا بیاد نرگس لیلی نظر بازی کند ـــ در بیابان آهوان همت گرد مجنون بسته اند
چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی ـــ آه ازین رسمی که آن از رسم قانون بسته اند
نیستم ز آن تو ام زاهد که بر دوش عمل ـــ بار امید بهشت از همت دون بسته اند

چون ظهوری خورده اند آنانکه بر جان زخمها
نالها از ناله بر رگهای قانون بسته اند

تشنه لبانی که آب تیغ چشیده اند ـــ تیغ تغافل بر آب کوثر کشیده اند
در نظر دوستان چو باغ شگفته اند ـــ در جگر دشمنان چو خار خلیده اند
از کف پر خار آه و ناله ندارند ـــ گرچه گل از گلشن زمانه نچیده اند

فارغ از اندیشهٔ بیار و خزانند
نخل تمنا ز باغ سینه بریدند

روی نمودی و سینه گشودے
لاله و نسرین برنگ و بوی رسیدند

خلوتیان بر هوای جلوهٔ قدرت
بر سر هر کوچه اشک خود دویدند

امن گرفتند باغ چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار رمیدند

بی تو خوناب کشان تو شرابی نزنند
که ز لخت جگر خویش کبابی نزنند

سیر آنانکه نشیند بخوان غم تو
تشنه آنانکه ز تیغت دم آبی نزنند

مردگان تو بسر چشمهٔ حیوان نروند
ای خوش انجام که در هیچ سرابے نزنند

تیز چشمان همه از حسرت حیرت مردند
داد در حشر ز بیداد فغانی نزنند

مرهم مرحمت آماده بنازم تیغان
بر دل خویش اگر نیش عتابی نزنند

در شکر غوطه خورد گرچه سخن گاه سوال
تلخ حرفان در پروای جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که بتان از مژگان
نقب بر مخزن هر خانه خرابے نزنند

بقا گرفت به فرق تو لوا مبارکباد
فنا برید به قدم قبا مبارکباد

غم بشارت و غارم گل مبدل شد
در آمد از در خوفم رجا مبارکباد

بعشوه ساقی ساغر درون درست شکست
شکست توبهٔ صد پارسا مبارکباد

طبیب دید که درد از علاج بیرون است
نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارکباد

کنم بدیده تگاپوی بر سر کوے
تمام شد به رهش کار ما مبارکباد

رسید کار بدشنام زیر لب ابدل
سپند خواه اثر بر دعا مبارکباد

ز ذوق میوهٔ مقصود میبرد کامم
شراب عشق تو بر جام ما مبارکباد

بحرف شکوهٔ ظهوری فراغتی دارد
رسیده بمقامی رضا مبارکباد

خوشم که خواری عشقم باعتبار برآورد
سمند درد ز میدان جهان غبار برآورد

ز بیم رشک بگرد خیال وصل نگردم
اگرچه محنت هجران ز جان دمار برآورد

بصرفه خرج کن ای دل ز رشک حرف درین
که نقد صبر مرا هجر کم عیار برآورد

ز تاب باده برآرد گل ارچه عارض خوبان
فروغ عارضش از باده لاله زار برآورد

زمانه گل بدماند ز خار و رسم چنین است
قفا نگه از گل یار روزگار ز خار برآورد

حدیث هجر تو هر جا که ریش کرد زبان را
ز گوش مستمعان بانگ زینهار برآورد

چرا بلند نگویم سخن ترست و نه غم هم
از آن شراب که منصور را بدار برآورد

بسی بخت ظهوری سفید روز نگردم
که روزگار مرا تیره روزگار برآورد

داشت شوری از تو جان آن شهد لذیذ
شهد بر زهر تو زد جان شد لذیذ

میزبان گر دیده حسنت تو ور نیست
گر نگه در چشم مهمان شد لذیذ

وا دعشقت درد و غم را چاشنی
در زبان فریاد و افغان شد لذیذ

خضر را تا شور عشقت در نیافت
کی بکامش آب حیوان شد لذیذ

یک سخن از شکر کنج لبت
طرح شد صد شکرستان شد لذیذ

دوش در بزم وصال از رشک تلخ
کاسهای زهر بر جان شد لذیذ

گر نوالے میهمان عشق شو
حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

گشت از زهرش ظهوری نکته سنج
دوستان تلخکامان شد لذیذ

در صید گهت ز شوق یک تیر — صد سینه بر دوش بسته نخجیر
چون گریهٔ ما گل تو سیراب — چون حسن تو عشق ما جهانگیر
جور آن نکند که میکند لطف — ویران نشود کسی به تعمیر
هم پردهٔ چشم مجرمان نیست — خوابی که نمود زود به تعبیر
کردیم اجاره پشت وانی — صد خرمن را حقست توفیر
بستیم درون به شعله آئین — واحسرت ز جگر مباد دلگیر
این راه اگر بگریه میرود پیش — از دیده خوشست خواب شبگیر

بودت هوس جنون ظهوری
هین صید مراز تو بوی زنجیر

خجلت زده لب ز خنده برگیر — مژگان بسرشک در جگر گیر
شیرین شود زهر را شکر نه — روشن شود شام را سحر گیر
نز خود یکترت بشوق خواهم — خود را از شکیب دورتر گیر
نازیده توان بنا توانان — کاهی شود کوه را کمر گیر
بردار بموج گریه شب را — کو سیل سر ره سحر گیر
از جام اجل چه لرزدت دست — از عمر لبالبست برگیر
داغی بپذیر از چراغی — تاریک ولی بلاست برگیر
انداز بزرگ همتان ست — هر چیز جز او ست مختصر گیر

عیب ست ظهوری از تو تلخی
زهر همه را به شهد برگیر

پیر بجز تازه جوانان نگیر — تا نشود عشق تو جوانیت پیر
تا نخن گل با دل بلبل چه کرد — میچکدش جمله خراش از صفیر
داد ز آئینه زهی بخت روی — خواست برویت تبرا شد نظیر
جیب سمن وا نشود بر صبا — گر نه ز خاک رهت آرد عبیر
داغ تو دارد عجب سروری — از جگر سوختگان زد سریر
چاشنی عشق تو آموز یافت — کز شکرت کام روا بود شیر
تا نکردیم بآزادگی — تا بکمند تو نگشتیم اسیر
تیغ تو گر دیده زبان حیات — آب حیات ست غبار ضمیر
تن شود از شوق تماشا زره — غمزهٔ تو دست برد چون به تیر
بر دل افسرده بود یاد مرگ — نیست ز داغ تو جگر را گریز
بر سر کوی تو خرابست کار — لغزش پا گر نشود دستگیر

دور ز جان آفت این مردگان
تا نشود زنده ظهوری بمیر

در لعل تو فزوده شان زنار — از دین طلبیده سان زنار
در خدمت کفر طرهٔ خویش — محکم بستی میان زنار
سررشتهٔ کفر و دین یکی شد — گر دیده عیان نهان ز زنار
رشتم به حجاز تار تسبیح تو — رسته شد از مغان زنار

بازار من است خانقاهم — پشمینهٔ من دکان زنار

تسبیح مشنو ز من ظهوری
گر میشنوی زبان زنار

یار ما گشت یار ما آخر — باری آمد بکار ما آخر

وعده را داد او آشتی بوفا — اثر انتظار ما آخر

بوسه کار سر آستینی گشت — چهرهٔ پرغبار ما آخر

داد گلزار خنده را رنگی — دیدهٔ لاله بار ما آخر

تیغتی ناله هیچ کشید کو — نفس مایه دار ما آخر

صیرفی شد غم و ز داغ نهاد — سکه بر عیار ما آخر

برد از عرصه گوی ها بیرون — عشق چابک سوار ما آخر

آنچنان رم نکرده بود از ما — که نگردد شکار ما آخر

بر سر چار سوی رسوائی
شد ظهوری دو چار ما آخر

برون حیرتی درون آور — از هوس خویش را برون آور

شکیبائی بس گران در عشق — بر سر عقل ذوفنون آور

میتوان غنچه فروتا بید — قوت بازوی جنون آور

برکند کار خنده تا رنگی — سمن گریه لاله گون آور

ور ترازوی نیستی خود را — یکی از همه فزون آور

زاغ خود را کم از هما مدان — در پرش سایهٔ شگون آور

بگریبان خود فرو کن سر
وز گریبان او برون آور

زهره افسردگی ظهوری چند
رو بزندان گرم خون آورد

پرده بر عارضی چو ماه مدار
روز ما را چو شب سیاه مدار

دود دیا باید نیاورد دست
تیر ما بر فغان و آه مدار

تا هوس در دلی نیابد راه
رحم کو در دل تو راه مدار

من و اندیشهٔ دگر هیهات
بجلی کیست این گناه مدار

طفل کردی بعشق پیران را
این همه شوخی نگاه مدار

یاد ما را نگاه دارو دگر
یاد دلم را دگر نگاه مدار

پرتو دیگرست حسن ترا
رشک بر آفتاب و ماه مدار

تو بیار گل و گیاه مبین
التفات گدا و شاه مدار

شد ظهوری بزهر چشم بکشش
یک شکر خنده عذر خواه مدار

رونق از دکان ما چیند ز بازاری بجز
نیست گر از مشتری گیران خریداری بجز

سود در بازار تجرید است سودائی بکن
ترک تارک گر نباشد ترک دستاری بجز

در دکان ستان باید که باشد هر متاع
تا کنی در کار اهل عیب پنداری بجز

تازه بگزین تا زیاد دل بر نیتابد نفس
تا سزای بشنوی در وسزاداری بجز

صرفه دارد وهم خود آخر از تو خوبان بجز
با وجود طاقت کم تاز بیاری بجز

تلخ روی سود این سودا ستم بر خود مکن
زحمتهای کاری از تیغ ستمگاری بجز

اگر سودا کنی با چین کاکل زود باش | بیهشی بیعانه از هر تار زناری بخر
رشته باید چه در کفر و چه در ایمان کهن | گر گره بگشود از تسبیح زناری بخر
خلوتی بگزین که تنهائی نیارد ازدحام | تا نبینی روی عکس آئینه زنگاری بخر
بر گرفتاران بآزادی گذشتن عیب دان | چند بیکاری فروشی بی‌هنر کاری بخر
بیع حسنی رو مکن نقد قبولت در کفست | صد زیان بهتر ز یک انکار اقراری بخر

بر رخ خوابت ظهوری چشم پرآبی بزن
تا زنی بر آتش من باد دامانی بخر

برتابه دلا تپیدی آخر | در بیخودی آرمیدی آخر
در عشق لباس تنگ طاقت | بر قامت خود بریدی آخر
صیادی سالها عبث بود | از آهوی خود رمیدی آخر
یاد مژه بخونت انگشت | در خاطر خود خلیدی آخر
عکسی که فروغ جان ازو بود | زآئینه برون کشیدی آخر
از شرکت عشق خود فروشان | ننگ دو جهان خریدی آخر
شد گفته تلخ من یقینت | زهری بگمان چشیدی آخر
ناگفتنیی که بود گفتی | ناشنیدنی شنیدی آخر
کردی با خویش آنچه کردی | دیدی که ازو چه دیدی آخر

کو گوشه نشینیت ظهوری
از خویش بدر دویدی آخر

نیست جسم از جسم من بیتاب تر | نیست چشم از چشم من پر آب تر

پیچ و تاب ریشه‌های جان برید
از خم آن طرّه‌ها پرتاب تر

بیخودی می‌باشد و بیخودتری
صبر سیماب و زمین سیماب تر

سرفرازی در خور افتادگی
کامران تر هر که بی اسباب تر

قسمت من شد جمله غصه‌های عشق
دشمنی از دوستی نایاب تر

خنجر خورد را بجبر آن داد اجل
کس نمی‌بیند از و قصاب تر

شعلهٔ رنگین تر از آهم که دید
اشکم از اخگر ببین سیراب تر

نقد بازان را عیار دیگرست
زاهدان از یک دگر قلاب تر

خشک لب افسانه خوانی کرده‌ام
گشته از اشک ظهوری خواب تر

روزم از بختم خضاب آلوده تر
لطفش از قهرش عذاب آلوده تر

در سؤال من خموشی‌های او
از سخنهایش جواب آلوده تر

آشنا بیابم بیگانه کرد
اختلاطم اجتناب آلوده تر

صبح از خوناب داغ من نشست
سینه من آفتاب آلوده تر

از همه گلهای تر باغ بهشت
جنت از جیبش گلاب آلوده تر

بختم از افسانه‌های خویش ساخت
صبح را از شام خواب آلوده تر

دیدم آخر دامن پرهیز را
از لب ساقی شراب آلوده تر

سیر ساقی با تیغ خوی کرده دوش
گرد شب را ماهتاب آلوده تر

مولوی علم ورق شوقی نخواند
هر زمان بختش کتاب آلوده تر

برگرفتی گرچه از عارض نقاب
حیرتش دارد نقاب آلوده تر

چون ظهوری کرده‌ام رفع حجاب
کشته‌ام لیکن حجاب آلوده تر

ای غمت گنج طرب را گنجور — صحت از حسرت رنجت رنجور
سینه از آه تو هم سنبل خلد — جگر از داغ تو شد شعله طور
سخنت تلخ و دهانت شیرین — نرگست مست و نگاهت مخمور
هر طرف درد تو بی مایهٔ تو — کرده تاراج لب ها معمور
شد ز استادی غم آه مرا — نفس سوخته جانان مزدور
آن غزالی که اگر رام شوی — چشم رضوان رمد از چهره حور
گریهٔ شور بدستور کنم — گرد هر خندهٔ شیرین دستور
کس مباد از تو بدروی نزدیک — دور از دل شدگان هجر تو دور

شرح بیطاقتی هجر از [illegible]
وا گذارم چو ظهوری بظهور

داغ تو اگر شود خریدار — آزرده چه سینه ها بیازار
پیوندی تازه ظهره تو — صد برهمن گسسته زنار
سرگشته همین نشست عشقت — از پای گرفته پای پرکار
برخوان نشاط باد روزی — از مغز غمت یک استخوان وار
هر سال وظیفهٔ بهارست — از روی تو رنگ ارغوان زار
افسانهٔ شام دوری تو — هر خواب که بود گرد بیدار
تا کین تو بر بنا درد عکس — بر آینه رانده ایم زنگار

درنالہ ہمہ ز یار خویش اثر — من می نالم ز یار اغیار

از ناز نیاز چشم دارد — گاہے کہ عزیز شوی خوار

یکبار ز خود مرم ظہوری

ہر چند سری بجو لیش میدار

برجفازن وفا بکار مبر — در دو داری دوا بکار مبر

چون ز بیگانگان نظر بازی — نگہ آشنا بکار مبر

یا بمن کینہ یا بدشمن مہر — این جدا آن جدا بکار مبر

بوی پیراہن تو حق منست — در سمن گو صبا بکار مبر

این گرہہا کہ ابروت دارد — ہمہ در کار ما بکار مبر

کار و بار انتہا پذیر شدہ است — روش ابتدا بکار مبر

ہیچکس ہمچو من نے نالد — در دخور ہیچ جا بکار مبر

لعنت بے اثر ظہوری چند

در دما مدعا بکار مبر

شد دہا محتاج دشنامی دگر — تا و این ناکامی و کامی دگر

آہ و رحید پریشان کاکلے — ہر زمان میتافت گو دامی دگر

ہر چہ خواہد او ہمان خواہیم ما — نیست غیر از کام او کامی دگر

اینچنین گر میشود آرام صرف — دام باید کرد آرامی دگر

سوختم صد بارہ ہیچ شم ہنوز — کو چو من از پختگان خامی دگر

عیش جسیم با جرعہ میریزم بخاک — سرخوشم از جرعۂ جامی دگر

در فنا یک گام خود برداشتیم
با ظهوری همرهی گام دگر

صبر بر جور و جفا از من نمی آید دگر
بیوفائی بیوفا از من نمی آید دگر

دست و پائی کی توان زد بهر پابوس آرزو
در خوی خجلت ثنا از من نمی آید دگر

وقت صبر جدائی نیست میگویم دگر
عجز عرض مدعا از من نمی آید دگر

گریه شور از برای خندهٔ شیرین نخواه
بهر دشنامت دعا از من نمی آید دگر

چشم شد بیگانه از همچشمی بیگانگان
آن نگاه آشنا از من نمی آید دگر

در سخن گو باش زخم عشوه یا مغز جگر
مهر شد لب مرحبا از من نمی آید دگر

عطر جنت بهر مغز هر کی میخواهید بسر
ره گرفتن بر صبا از من نمی آید دگر

در جواب پندگو چون چرا در کار نیست
با ظهوری ماجرا از من نمی آید دگر

ای ز خود هم بیوفا تر بیوفائی اینقدر
آشنائی آن قدر ناآشنائی اینقدر

روز نا شد تو دولی دیدی که می آید بکار
سیل اشک ناشکیبان خودنمائی اینقدر

در محبت گو نمیدانی محبت را ز من
از خدا اندیشه کافر ماجرائی اینقدر

مهوشان خالص نه بینم یا ز غیر ا
شرمی از اخلاصان با دررسائی اینقدر

در چمن خرم بهاری بلبلی تر مرده دل
از کجا آورده برگ بینوائی اینقدر

شد ظهوری با رسائی تو تقلید زهد
با فرصت نارسائی با رسائی اینقدر

گشته جدا گر از تو ز خود پیشم جدا نگیر
این کار رشک کرد مرا بیوفا نگیم

فکر صواب لازمهٔ عقل و عاقلی ست	این عشق و عاشقیست کنم گر خطا مگیر
ترسم تمیز درد تو بر هر زبان فتد	گو نالهٔ تو بر لب اغیار جا مگیر
معمور کرده ایم لب از نالهای زار	ما را ز تاب درد خراب و دوا مگیر
نازت ز تاب ناز اسیران چه ساختست	حسن تو گشته بیش کم عشق ما مگیر
گیرم که آشنا بسخن نیست شکوه	بیگانه را دگر بسخن آشنا مگیر

مینازش پردگی که نداریم تاب رشک
گو دیدهٔ اسیر ظهوری جلا مگیر

چند در عشق دل بکاوان دگر	سود من هر زمان زیان دگر
با خوی شرم رنگ لاله چکید	رشکم آورده ارغوان دگر
گوش کن تا بناله پردازم	دارم از درد داستان دگر
میدهد آبروی جبهه بباد	سجده بر خاک آستان دگر
دزد دل مرگ کرده ام خوشا	زنده کی میکنم بجان دگر
تا محبت ز خویش دام کشم	ای دریغا چو من حشان دگر
حرف سازان مهر بر لب را	چیز بانی ز هر زبان دگر
روشناسان گنج خلوت را	بی نشانی کند نشان دگر
بوی آن دل که سفر پیکان نیست	جهد این تیر از کمان دگر
اخترم را ابر اوج بودی دست	گر بپا می شد آسمان دگر
زمی از من بجوی درستی	دارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری برای همیران

عشق آورده مهربان دگر

با اثر دم میزند آه از هوادار دگر … کار گر شد ناله درد آلود بیمار دگر

از بنای صبر دل طاقت نشان باقی نماند … بر میان بر شد بت دامانی بیمار دگر

عشق دستی داد و بر هیچ شکست جز دل … عقل را بازار در دست از دکان بازار دگر

ساقیان خردسال و پارسایان کهن … همین نه بین بانیچه نیست هشیاری دگر

عاشقم دشنام را گر تنها ندانم از دعا … فرض گردیدست پاس غمخواری دگر

گریه‌ام زارست صد ره گریه‌ام زان زارتر … تا چه بگشاید نشستم بر در زاری دگر

محضر راست بنام زد داغش مهر شد … بهر مرهم می‌نویسم خط بیزاری دگر

آفت مرهم ظهوری در بیا و از زخمیان … راحتی بر سینه بستم از دل افگاری دگر

بیخودی سر کرد اگر حرف سفر بر ما مگیر … نیست از احوال خود ما را خبر بر ما مگیر

بر دل آشفته طغیان جنون افسرده پا … راه بیراهی اگر گردیم سر بر ما مگیر

گلشن کوی ترا بیخار دشمن میخواستیم … ما گیاه خشک و تو گلبرگ تر بر ما مگیر

اشک گلگون بر رخ زرد گنهگاران دمید … عذر رنگین شد بجو تاب جگر بر ما مگیر

کار ما از پیش بینی اینچنین افتاده پس … رخنت دل انداختیم از دل جگر بر ما مگیر

بر امید آنکه بگذاری در رفتن زدیم … هیچکس خود را نخواهد در بدر بر ما مگیر

خویش را ناحق بکشتن داده بودیم از فراق … الحذر زین فکر باطل الحذر بر ما مگیر

از برای عیب جویان کار پیدا کرده‌ایم … بخت کس یارب نیفتد بی هنر بر ما مگیر

بر سر کویت ظهوری را وطن از پا در رفت

فکر رفتن کرده از خاطر سفر یا گمیر

پاس حکم از من نمی آید دگر
منع بیتابی نفرماید دگر

حسن لیلی باز خواهد خویش را
عشق بر مجنون نه پیماید دگر

کار مجنونان برسوائی کشید
عشوه و پنهان نمی آید دگر

دامن دلها پر است از چاک جیب
جیب در گل از نگشاید دگر

برنمیدارد دل از اغیار دست
دشنه مژگان نفرساید دگر

درد مقتابانه بر مالید دست
استخوان ساطور بیخاید دگر

زعفرانی گشت رخسار از غمش
بر نشاطم خنده می آید دگر

زخمهای سرزنش را ابجاست
از نفس بر نام مرهم نالاید دگر

جستجویش چو بستش نقش خود می زرگرد
در طلب یک دم نیاساید دگر

سوختم وز ساقیان در ریختن کامم هنوز
مردم از بوسه چنیان لب جامم هنوز

در هوس بگذشت تیت خون گشته خویش سیرزدن
از نگاه گرم خواهد ساختن خامم هنوز

عمر را میخواستم شیرین تلخی از لبش
ریخت در کامم اجل زهر و در ابرامم هنوز

باوجود آنکه نتوان برد پیشش نام من
هر که را خواهد شود ننگ لبش نامم هنوز

گشت حیرتخانه ام ویران ز خاکش باد بر
از دو جام درد و غم شد بر در و بامم هنوز

گرفتار و قطره یا سیر و هم از سیر بر
سیر دو با آنکه صد خمخانه در جامم هنوز

در دل روز و دل شب گرچه خونش گرد و تند
صبح دارد سینه بر سینه شامم هنوز

سجده رومی گرمتابد از پیشانیم
شرم بادم تربیت میخواهد اسلامم هنوز

لب به دندان ریز ریز انفعال قیل و قال ۔۔ خصم قادر بحث عاجز کس و رالزامم هنوز
فال میگیرم که هست از اشک حسرت رنگ در ۔۔ سخره نیک و بد تقویم ایامم هنوز

گشته ظاهر میشناسم چون ظهوری مهر و کین ۔۔ خویشتن را خام می پنداشتم خامم هنوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز ۔۔ شعله هر آتشی بر چیدم و خامم هنوز
الفتی خوش در قفای وحشتم افتاده است ۔۔ دشت دشت از خویشتن رم کردم و رامم هنوز
با وجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست ۔۔ یک نفس آرام نگرفتست آرامم هنوز
فاضلم اما ازان بر خویش دارم باری ۔۔ هر دو عالم زیر بار و دام و در دامم هنوز
لب چش زهر می و در شیر خواره کرده ام ۔۔ میتراود طعم شیر و شکر از کامم هنوز
مستی این هنگامها گیرد برایم هر زمان ۔۔ شور صد میخانه سر نهاده در جامم هنوز
دل نیفتاده است از طوفان آه آتشین ۔۔ بر دم گرداب داغ سینه آشامم هنوز
مرغ دل را در قفس دارد هم از بال و پر ۔۔ عشوه ساز من بیا در دست در دامم هنوز
در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم ۔۔ وانکرده در زبانش جای خود نامم هنوز
در جوابش قاصدم دارد سخن صد نامه ۔۔ از زبان خامشی نشنیده پیغامم هنوز

گفته ام با وحشت احوال ظهوری بارها ۔۔ بهر عرض حال خود در پای هنگامم هنوز

جانان بکس نشنوده آن داستان هنوز ۔۔ افتاده دل قبول و خجل مانده جان هنوز
جرم منست آنکه قرارش قرار نیست ۔۔ دارم بخویش صبر و قراری گمان هنوز
در ریزه ریزه راحتم از نقش بهره نیست ۔۔ از داغ کعبتین نگشت استخوان هنوز

هر چند دل ز خنجر مژگان فگنده تر
خود را بعشق غمزه زنی بر سنان هنوز

معلوم نیست غایت نامهربانیش
هر روز عشق میکندم مهربان هنوز

پیکان بجذب مهر در آغوش کرده‌ام
تا جسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت و تنم
بالین نیافتست سر از آستان هنوز

در حرف داغ تو همدم برق از نفس
با شعله هست داغ کهن همزبان هنوز

مهمان راه و رسم نهادیم بر کران
بر خاطرست خوش شکیبا گران هنوز

سود وصال گشت میسر بسی بخت
ز شکست پایه داد ظهوری زبان هنوز

مردم و میسوزد از هجران هنوز
شعله کش ست آتش حرمان هنوز

هر طرف اسباب فرو چیده‌اند
ناله من هست بسامان هنوز

نیست نمی در جگر و میکشد
گریهٔ غم کوهه طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش فتنه جوست
صف شکنست آن صف مژگان هنوز

میشمرد دل بجایی که داشت
جور نهان لطف نمایان هنوز

دامنم از چاک گریبان پر است
داد از آن چاک گریبان هنوز

تفرقه بر خاطر من گشته جمع
آه از آن زلف پریشان هنوز

چشم ظهوری هوس میکند
گریهٔ آن غمزه خندان هنوز

گرچه رسوا شده‌ام راز نهانست هنوز
مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز

گرچه واسوخته‌ام از رشک چنان میسوزم
بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز

مصلحت بر دهنم مهر نهادست ولی
لب خاموش در انداز فغانست هنوز

غمزه بر مغز جگر گر نه کشد دشنهٔ کین
مژه را نیش بلا در رگ جانست هنوز

گر زبان از سخن ناله سر تن می پیچد
گریه را بر مژه با حکم روانست هنوز

همچنان از پی کالای بلا میگردم
کیسه‌ئی پر از سود و زیانست هنوز

سجدهٔ داغ جنون صید مرا از جبهه شبان
گرچه غافل شده دل قافیه‌دانست هنوز

کوه افزوده ظهوری نه کمر نگشاید
بتمنای بتان پیر و جوانست هنوز

جان فدای طرهٔ خاطر پریشانست باز
دل کباب چهرهٔ صد شعله درخشانست باز

هیچکس را نبض دل در رهٔ بیداری مباد
در رگ جان نیشتر از نوک مژگانست باز

خوش بسنگر دجانه دنبال سواری میدهم
کوه طاقت همعنان گرد جولانست باز

بخت دیگر فکر با دیگر و سختی میکشم
داغهای دل که دلبر شست پیمانست باز

در تماشای بهاری دیده را گلها شگفت
هست نوروزی که در عالم گلستانست باز

در درون می پیچم هردم خیال طره
ضعف را پیش دماغ از طره ریحانست باز

در گذار طعنهٔ افسرده جانی نیستم
داغ دل صد سینه دارم در گریبانست باز

عشق سنتو نیست حکم آورده زیر دیوان
نیست دخل عقل را دشوار آسانست باز

بر سر کوی ظهوری سیر میفر بایدم
فارغ از گلگشت باغم باغ زندانست باز

محنت رسیده در رام نشد خرمی هنوز
مردیم ره نبرد بغمها کسی هنوز

برچیده سوز مجلس هنگامه چیست
ریش از خراش نوحه لب باتی هنوز

جنس غمی نماند به بازار روزگار
حال مرا معامله در بی‌غمی هنوز

باسر زره بسطر اوست نه حیله تحمل جبر
یکسان بخاک گشت من از بی‌زمینی هنوز

خوناب در دو صبح برآورده در جگر
بر زخم دل نکرده نمک‌سایی هنوز

بی‌نسبتان حریف می بزم ما ایم
با در تلاش نسبت نامحرمی هنوز

دادند صلح و جنگ بهم دست آشتی
خصمی میان عهد تو و محکمی هنوز

ترسم ولت ز مرگ ظهوری شود ملول
در چاره ممکن است مسیحا دمی هنوز

خون را بپای قافله از خنجر صدا ریز
خاکها شده گل بخون طرح بنای داد ریز

تا ز تاب حسرت مستی سر انگشتان گزند
مستی از نقل دگر کن در مجلس نو باده ریز

آنکه بر خسرو ز شور خنده افشاندی شکر
زهر چشمی بسم زکات ناز بر فرهاد ریز

باغبان چون کرده آهنگ قتل تربیت
لطف فرما آن شاخ در سایه شمشاد ریز

پس نمایان از هر سر موی دگر زر آشنا
در رهش چون خاک گردی خاک ره بر باد ریز

گشته بار چشمی صد دل و دین دام کن
جلوه زن نشتر بهای غمزه فصاد ریز

گاه بیگاه و گهی از اشکباری بر مخیز
میتوانی گرد صیدش دانه بر صیاد ریز

رهنمائی نیست در تعمیر راحت داغ را
گو خرابیهای خود بر سینه آباد ریز

تا ز درد ظهوری نشئه حاصل کند
در صبوحش جرعه یک صبح بر اوراد ریز

سراغ داغ کن ای سینه برخیز
نداری مهر بر نجنبند برخیز

ز خود برخیز تا عکس در افتد
تو ای زنگار این آیینه برخیز

نگشتی گرم از اطلس برازی — بسوزان خرقهٔ پشمینه برخیز
ز بازیچهٔ طفلان چه پرسیست — تو ای دردو غم دیرینه برخیز
برین خوان نیست چیزی بهتر از رنج — نداری لذت لوزینه برخیز
نشست خاست از ساقی بیاموز — نشین در شنبه و آدینه برخیز

ظهوری صبح کن خود را که شامی
بشکر صفای سینه برخیز

عشق می‌ورزی از هوا بگریز — ورد میخواهی از دوا بگریز
می‌صحبت اثر دهد ترسم — از همه یاران بیوفا بگریز
قدر بیگانگی نمیدانی — وام کن یار آشنا بگریز
از شهیدان خون فروش مباش — روز محشر ز خون بها بگریز
نگهش خوش چراغ میگیرد — ز نگهش هست از صبا بگریز
گرچه خود را آب خواهد داد — گو سرشک گریز پا بگریز
پس نشین پیش بین عرصه نه — غازی غازی از وغا بگریز
ورنه بستست تازه کاخ بقا — بکمین دو حمزه فنا به بگریز

حیف باشد که مدعی باشی
هان ظهوری ز مدعا بگریز

خاطر رم خوردگان صید دلارام ست و بس — در شکار مرغ دل تار نگه دام ست و بس
جلوه گر باشد صد خورشید بر اوج فلک — عالم آرا آفتاب گوشهٔ بام ست و بس
وعدهٔ خوبان نمیدارد طرازی از وفا — در فتنه کاری دل طرز پیغام ست و بس

خیر کی منیم که فکر مطلب دیگر کنم
در زبان من دعا ماند و دشنام ست و بس

دارم امروز آنچه در کار ست اهل عشق را
وانچه فردا هم بخواهم عیش و آرام ست و بس

شد غم سرگشتگان آخر کنون آوارگی
سر به دنبال من سرگشته ایام ست و بس

عقل اگر خضر ست ای وای تو راه دور ست و دور
طی صد وادی به پای عشق یک گام ست و بس

دل نشد سیراب یکبار از زلال شعله
میوهٔ این حسرتستان تا ابد خام ست و بس

بوالهوس کو از ره خمخانهٔ ما پا بکش
عشق و رسوائی بجا بی باده در جام ست و بس

مقتدای دیر هم زرق و ریائی بیخرد
نی همین تقوی فروش شهر بدنام ست و بس

پند تلخ من به شیرینی ظهوری گوش کن
خوش ترا باز هر ناکامی همین کام ست و بس

نسیمی را نباشد منتی تا بر مشام کس
براحت باد دایم مغز از رنج زکام کس

اگر قاصد کشد منت ز عاشق جای آن دارد
که میگردد دمش گیرا ز ناز پیام کس

عبث در پردهٔ دل آرزوی نامه می پیچم
زبان خامهٔ خوبان نمیگردد بنام کس

ملک را مغز بر اوج فلک زان تاب می پیچد
اگر جوشش برآورد تمناهای خام کس

تمنای غزالان و شکیبائی زهی خجلت
چه میگردی اگر آرام کس می بود رام کس

ز مستی جرعه میبارم بجز من لب به می تر شد
بلی هرگز نگردد لب چشی کام جام کس

کنند گم شاهراه صبح شبهای سیه روزان
چراغ دل نهند اگر بر راه شام کس

دو رنگی در تلافی گر جفای تیغ از دشمن
همان خود میکشد از خود نبرد انتقام کس

به خصمان بحث الزام ظهوری کی درست آید
سخن در لب شکستن تا نباشد التزام کس

کشتیم ناتوان ز تو گر میتوان بپرس | با ما ز مشورت مکن از خود نهان بپرس
داد از تو داد و داد ستمدیدگان بده | آه از تو آه باعث آه و فغان بپرس
در بیع ماست شادی و اندوه هجر و وصل | سودائی ایم قصهٔ سود و زیان بپرس
با گریه گشته دیده بیگانه آشنا | احوال دوستان تو از دشمنان بپرس
ما را که چشم پرسش بیگانه از تو بود | یکروز از زبان تو گو همزبان بپرس
داغت بمغز رفته فرو حال جسم و جان | از شعلهای تفکدهٔ استخوان بپرس
تصدیق همزبانی ما جمله کرده اند | انکار تا کی از دل نامهربان بپرس
شبها که طوف کعبهٔ کوی تو میکنند | مژگان قدم که میکند از پاسبان بپرس

بر چشم خونفشان ظهوری ترحمی
در دل ز غمزه که خلید نشان بپرس

حال چشم و دور از آن رخسار سیری مپرس | اشک غم شد حسرت دیدار سیری مپرس
صد دغا دیگ جفا آید خریداری کجاست | دوستی را قیمت مقدار سیری مپرس
آتش ما را مکن در گلخن غم تیزتر | بلبلان را از گل و گلزار سیری مپرس
نقد و جنس هر دو عالم رفته در بیمایگی | از زبان سود این بازار سیری مپرس
خنده لبریز هرگز آشنای لب نگشت | دیده را از گریهٔ سرشار سیری مپرس
خرقه گشت از دست تا زیبای حریا جان کجا | داستان درد و حرف تار سیری مپرس
عمر را در دوستی با من نه با خود هم مسنج | کمترست از خود از و بسیار سیری مپرس
توبه شاید بشکند طرهٔ ساقی زند | از نزاکتهای استغفار سیری مپرس

حرفها باید نهفت از خود ظهوری لب ببند

میشوم نومید از غمخوار بیپیری مپرس

نیست مشکل ز هر گره هست بپرس — هرچه باشد ز مه پرست بپرس
حال پیمان صبر و طاقت را — از خم موی پرشکست بپرس
صحبت زور باده غم خویش — از نفسهای آه مست بپرس
ای ز لعل تو خنده عقده گشای — اشک ما را گره که بست مپرس
ماه رنگ شکسته دارد — کز کله گوشه پرشکست بپرس
هر شکستی که ریخت بر دل ما — طرفی از عهد ما نه بست بپرس
دانه گردید شادی جاوید — که ز دام غم تو جست بپرس
دل نزادی بسنا توان گیسی — میرود کاسه دل ز دست بپرس
عیب بالانشینی دشمن — از هنرهای بخت پست بپرس
همه شبها ز روز من بتر است — کز باین و ز من نشست بپرس

نیست کاری بجان ظهوری را
از اسیران دل پرست بپرس

با آنکه شهر گشته پر از داستان کس — حرفی نگشته گوشزد دوستان کس
خوارم حریف سیر عزیزان نمیشوم — خاری نشست در کفم از گلستان کس
در کوی شکر بی غلط شکوه میزنم — در شهر و کو بمهری نامهربان کس
پنهان و آشکار نگه ضبط کرده‌ام — سوگند میخورم به نگاه نهان کس
افسرده کو بعرض تمنا برار جوش — گر تاب کینه سوخت سخن در زبان کس
ناصح سمند پند چه مهمیز میکنی — بیجاست طعنه چون نرود از عنان کس

آسان مران چراغ وفا بر فروختن
باید که کار مغز کند استخوان کس

دخل نفس تا چرخ عجب گر وفا کند
بی صرفه صرف میشود آه و فغان کس

تشریف زیب عشق ظهوری برکشید
هم جلوهٔ اندشان کس پریشان کس

چون بود درد تو درمان شناس
ناله در لب شکن افغان مشناس

غیر جانان نه شناسی زنهار
آشنا سنت بلی جان مشناس

جوهر دل بنا گوهر چیست
قطرهٔ خون شود عمان مشناس

از مقام غم و شادی بگذر
خاطر جمع و پریشان مشناس

شوق را زور بسر پنجه در آر
چاک زن سینه گریبان مشناس

دیده بر هم زن و حایل بردار
نخشین گنجی و دربان مشناس

دم تیغست بهشت دم آب
خضر و سرچشمهٔ حیوان مشناس

گل تیغست گل باغ جنان
گلخنی باش و گلستان مشناس

سود کم مایهٔ ظهوری سهل ست
مایه داری غم ازان مشناس

عشق تو برشت و هوس خار و خس
شکر که رستیم ز ننگ هوس

شعله کشد آتش ظلم فراق
سوختم ای وصل مرا دم برس

ره نرود پیش اگر یک قدم
گرد دل مجنون نشسته باشد جرس

کعبه دود بر سر ره گر رود
خار بیابان تو در پای کس

باد پر از خاک دهان سوال
از تو بجز لست اگر ملتمس

در سخن گریه ظهوری مخروشش
شور کم کن چند توان گفت بس

جور و جفا ز حد مبر ای بیوفا بترس / ای بیوفا بترس بترس از خدا بترس
بیگانه را به جنبش مژگان دگر مخوان / نشتر مریز در جگر آشنا بترس
تا چند از تو درد جدائی کشد کسی / پیوند جسم و جان شده از هم جدا بترس
در نفس نماند ز دست خناق رشک / بر خلق اهل عجز میفشا ریا بترس
بیجاست التفات تو با غیر و بد نماست / بر خیرگی مشوره ز طعن بجا بترس
هشیار اگرچه صاحب نقشی منا ز کم / در مزد دوستی ز حریف دغا بترس
پشت محال آه سحر تیره دل مده / ز آئینه تو روی بتا بد جلا بترس

در دوست کمال نافت ظهوری دگر منال
جگر گزند کن ز سپند دوا بترس

عشق بر خاکستر نشاند برادرنگ باش / شق جگر دیدست از شکوه دلت تنگ باش
در بجوز ناله بر آتش فگن لخت جگر / دل ز غم خون کن خجل از گریهٔ بیرنگ باش
بی اصولی گر نه رقص معتبر اران میگزد / جز بدرد آرزومندی منال آهنگ باش
آشنائی ها ترا افگند در بیگانگی / چند کمشائی بغل با آشتی و جنگ باش
بر تماشایش ترا ز دگر بنام من نئی / جسم چون کاهم ببین صد کوه گو بسنگ باش
سو بازار زیان پرمایه دارد مرد را / نقد ناقص هست جویای متاع ننگ باش
بر کشاد جبهه کس دیده خواهش مروز / نیست تا کی وزیت چون خاطر تنگ باش
وعظ صیقل میبرد ایام تنهائیست آن / تا نه بینی عکس خود آئینه کو در زنگ باش

گرم رو سوزد چراغ منزل اول زبان | برق شو وز سالکان راه بی فرسنگ باش

کار تو بر کرده خوش رنگی ظهوری شکوه چیست
شکر پرواز ملامتهای رنگارنگ باش

ای دل ز جگر سپر بسر کش | ایمن شو و تیغ بر خطر کش
در عشق علم بلند دستی | خطی به فلک ز آه در کش
بر اشک غمت نشسته گردی | در گریه طراوتی دگر کش
چشمی بیکار بر نگاری | صد باغ و بهار در نظر کش
در پردهٔ شام دل چه پیچی | روشن شو و پرده بر سحر کش
دل تشنهٔ چشمه سار راغست | نم در رگ و ریشهٔ جگر کش

در داغ نفس نشان ظهوری
خاصست بشعله آه در کش

به بین یوسف و سجدهٔ مهر و ماهش | بر آورده عشق زلیخا ز چاهش
نشیند درست آن زمان نقش خاطر | که یادنگاری کند تکیه گاهش
رسد صد خطر پیش از زندگانی | بهم تکیه مرگی نباشد پناهش
نتازد شهنشاه بر خاکساران | که پامال گردد طرف کلاهش
تجلی طلب وادی پیش دارد | که طوریست در هر قدم سنگ راهش
بسوهان لب بند طوق اسیری | که بر ساق عرش است زنجیر آهش
ز ابر کرم گو نم پنجه داری | که در دست برفت جیب گیاهش
رمی خورده عقلم ز نخچیر چشمی | که صد دشت مجنون چرانند نگاهش

شبی کو به پیدایی روز قیامت / درازست سودای زلف سیاهش

ظهوری محبت بآن پله سنجید
که صد کوه گردید پاسنگ کاهش

خوشا تازه رویی که از اشک آتش / برو برده رعنایی ماه وصالش
زهی عیش رنگین خونابه نوشی / که یاقوت تر گشته مغز سفالش
به سیرابی تفته جانی بنازم / که بر شعله پیچیده موج زلالش
چه رشکست بر قدر بی اعتباری / که شرمنده پرسشی نیست حالش
ازان بیخودانم که هردم هوایی / دواند صد جا صبا هر شمالش
وصالش کجا من کجا در تلاشم / که سازم خیال آشنا با خیالش
چه عشرت که پروانه گردید آتش / در آتش نبودی که از رشک بالش
بگرید سخن بر لب بی زبانی / که بخت جوابی ندارد سوالش
برخسارهٔ دیده ام دوخت حیرت / که شد مردم چشم مشاطه خالش
دل خیره سر میکند دستیاری / بزلفی که افعی خورد گوشمالش

ظهوری کجا پیشه گردی تواند
که گردید با نفس خود در جوالش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش / جانی کشیم بپایش جامی کشیم ز دستش
بر گریه شور ریزد از لعل نوش خندش / بر توبه سایه افتد از زلف پر شکستش
وانه شادی وصالش بر بستر غم افتم / خنها بگریم از خنده های مستش
گر در رفو نگردد چاک دل فگارم / تا سینه ندوزم از تار وکی نرستش

درودی بلند شیدی ناخن دوست در دل | معلوم میتوان کرد از ناله‌های مستش
صد جا کمین دیدن گر دست مبر تغافل | باور مکن که هرگز صید زدام جستش

خواهد کند ظهوری تحویل گنج آن لب
زخمی که کرد دندان در کار پشت دستش

هنوز بود سر و دوش دایه ورته زنیش | که ماه نما شیه بر دوش بود پیش جنبیش
بزیب سکهٔ خالش رسیده محضر خوبی | بلی در آمده اقلیم حسن زیر نگینش
زصید کردن من می رسید گرچه بظاهر | زغمزه‌های سنانی نشانده ام بکمینش
برای ریختنت اینهمه عزیزی خونم | حلال باد اگر مدعی نداشت برینش
غبار آن سر کو گشته کیمیای محبت | زبسکه خورده فرو خون اهل عشق زمینش
میان زخم پرستان ز مهر خویش تلافم | اگر جگر نه کنم مرهمی ز خنجر کینش
زهجر گرچه کبابم ز تاب رشک خلاصم | که گوچه گرد من کرده است خانه نشینش
حصار زهد و ورع بر کسی وبال نباشد | که چشم کافر او رخنه کرده در دل و دینش

رجوع دارد دوران به درد دست ظهوری
نشاط و عیش مرا از دلی که نیست غمینش

سخت ناپخته بجوش بجوش | خوش پس افتادهٔ بگوش بگوش
مست چهره تا بکی بر چشم | حلقهٔ طره تا بکی در گوش
ناخن ناله را خراشی نیست | خجلتم گشت بی اثر مخروش
دو جهان سودا و لین نظر است | بجای نظاره نه فروش
کو چنان ناتوانی که توان | ضعف را دستی افگند بر دوش

تفتهٔ صحرای عشق را نازم — از تفش قطره گشته دریانوش
اینچنین دل نمیکشود بغل — گر نمیداشت سینه آغوش
سیر سر خرقهٔ جگر ریشان — بجگر گوشگان دیباپوش

بر ظهوری وبال باد سخن
گر نگردد بلقمهٔ تو خموش

گنج خواهی ساکن ویرانه باش — عاقلی داری هوس دیوانه باش
تا توانی گفت دل و دلدار کو — تا شود جانان ز تو از جانانه باش
میتوان پیوست میباید برید — میتوان شد آشنا بیگانه باش
خوش خماری رفته و منزلت فرو — چند گاهی خادم میخانه باش
سبحه و سجاده دارد صد خطر — در پناه ساغر و پیمانه باش
آرزوی عیش تا افتد بخواب — در شب غم گوش بر افسانه باش
صد جهان غواص در هر قطره هست — در تلاش گوهر یکدانه باش
شاه مهمان گدایی میشود — در پی آرایش کاشانه باش
غارتی شاید درون تا روز روز — باز کن در خو متاع خانه باش
سخت میترسد ز کشتن چشم تو — خون ما در دیده کش مردانه باش
هیچ شکی نیست بکام گمش — داغ دار سینهٔ پروانه باش

در تو می بینم ظهوری فن عشق
در فن فرزانگی دیوانه باش

چون خورد می از تبسم نقل ریزد شکرش — جان فدایش لب چشی دارم بهر ساغرش

زمزم و کوثر ندارد آن گوارائی که هست
از جگر تفسیدگان جویبار خنجرش

صد قیامت پایمال اضطراب ما شود
آه اگر بینیم یک قدم دیرتر در محشرش

رفت ظالم از حد وصالش اینچنین غافل مباش
از مسلمان چه میخواهد فراق کافرش

سن وکیل رحمت آتش در سراپایش زده
گر بباد دامن عذرا رود خاکسترش

بر ریاضتهای مجنون نیست یکسر آنقدر
مهر لیلی بود فربه ساختن لاغرش

اینچنین پروانه کی از شوق افتادی بخود
دخل وارد التفات شعله با بال و پرش

کوهکن در شکر راحت گشت سر تا پا و گر
عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم بر سرش

اینهمه خواری که در کویش ظهوری میکشد
ور رود سیر دا گر بود جای دیگرش

مرده در رویم درمان گر نباشد گو مباش
پیش ما سودائیان سود زیان یکیست

چاشنی گیران زهر مرگ قوم دیگرند
شعله خواریم آب حیوان گر نباشد گو مباش

سالکان را نیست جز گم کردن جو مطلبی
در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش

گشت حاصل رتبهٔ فرماندهی از فقر عشق
بخت نافرمان ... فرمان گر نباشد گو مباش

نقد دین و دل ظهوری میتوان بیعانه داد
جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

هر متاعی هست سامان گر نباشد گو مباش
لذتی در شیرهٔ جان گر نباشد گو مباش

پیرهن برگ سمن گشته ز لطف بدنش
ای خوش آن عنبر که بوی کشد از پیرهنش

سر در ... کم مپیچ از تاب کمر
میبرد چون هوس جلوه بسیر چمنش

وای اگر لغزش پای نبرد دست برد
دل زاری که رسد بر لب چاه ذقنش

زخموشی که کند تربیت کام و زبان — همزبان میشود آخر سخنم با سخنش
دل بجد ست اگر وصل تو اند گردن — سینه در نظر غمزهٔ خنجر فکنش
عجب از دولت ورع پاک بر آید ورخشم — بخت رندی که شراب تو چکد بر کفنش
برد در بتکده یکبار خدا را که زهی — تا فتد مهر بت از طاق دل برهمنش

نه زرگر دست ظهوری که ببرد از ذوق
آورد بار دگر وصل تو گر جان تنش

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش — جگرنه از سر کویت برم گرانی خویش
قلم بعیش ابد در کشم به یمن غمت — نظر کنم چو به فهرست کامرانی خویش
ز سیر چشمی من حسن پروران داغند — که کرده ام بخیال تو میهمانی خویش
نیایدم بنظر صد هزار باغ و بهار — ز لاله کاری مژگان ارغوانی خویش
بهار رنگ بریزد ز شرم چون آرم — بمجلس تو من این چهرهٔ خزانی خویش
چه پر شدست ز مغز استخوان بنا ریحان — به رنج ظاهری و راحت نهانی خویش
کسیکه پای دلش را بسفت خار غمی — گلی بسر نزد از باغ زندگانی خویش
فدای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان — کنند صرف غمش پیری و جوانی خویش
شکایتیم ز نامهربانی او نیست — بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نمیخواهد
برو نیاز ظهوری بهیچدانی خویش

ای خوش آن شب که بگویم غم پنهانی خویش — زلف او دوست و هم شرح پریشانی خویش
نیست مقدور کسی طاقت خونخواری عشق — دیده جان را که گریزی پی آسانی خویش

نخوری سنگ از رگ یاقوت فرو ریزد رنگ
گر کنم تربیت گریهٔ مرجانی خویش

آنچنان لیلی به تف هجر گردید کباب
بود در سایهٔ اقبال بیابانی خویش

می‌سپر در این جا می نگه ای دیده بناز
تو و نظارهٔ خویش و من و ویرانی خویش

دارم امید که در سیر گلستان جمال
حسرتی پیش نشینم با دل زندانی خویش

ذره تا رکشد طالع عاشق بر دوش
چون در آئینه کشد حسن تو مهمانی خویش

عجز اندازهٔ ما نیست مروت از تست
بر نه بستست کسی دیدهٔ قربانی خویش

عشق گویا که بمعماری دل بسته میان
که ظهوری شده معمور ز ویرانی خویش

شفق بر آسمان بندد غبار باده‌ها نشان
ز بس آغشته در خون شهیدان خار میدانش

کند زیر و زبر تنها سپاه صبر و طاقت را
برون تا زد نمایان عشوه گر از صف مژگانش

شگافی از جبین هر بخیه دل نقش بر آرد سر
اگر افتد ورع را چشم بر چاک گریبانش

فرو میریزم از رخ گریهٔ شوری اگر روزی
به بخت تلخ من قندی بریزند و نمکدانش

ز جای تخم تیرش نخل غم جا داد دانه دیر
بجای دل نگهدارند اگر در سینه پیکانش

ز چشم خونفشان نعلین راه کعبه آوردم
زبان عذر گو ظلم است بر خار بیابانش

هوای سیر باغش را چه نسبت با دماغ
زهی اقبال اگر گنجیم با در کنج زندانش

ازین روز سیاه و خاطر آشفته میاید
که گاهی جمع گردد در کفم زلف پریشانش

چرا دامان زاهد بوسها از خاکپای او
که هر دزد برایش جامه دست بد دامانش

بذوق جورهای آشکارا من گرفتارم
ظهوری بر تو باد آغوش های لطف پنهانش

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش — نمک از خندهٔ تو شهد فروش
کرده کیفیت تماشایت — هر طرف صد نگاه را بیهوش
حرف زهرت چو بر زبان آید — نوش شد از کام تلخ چشمهٔ نوش
تند خویی چنانکه توان کرد — با خیال تو دست در آغوش
شاهد ار کوه را کند کرسی — بار دردی که دل نهاد بدوش
پند ناصح بلاست این باد — عاشق بی زبان ز آفت گوش
خسروان را پلاس در بر کرد — جلوهٔ سر و قد دیبا پوش
دل بیتاب و عشوهٔ پنهان — سر دیوانه و می سر جوش

دل ظهوری بر آه و ناله نهاد
نیستش زهرهٔ فغان و خروش

طرح الفت نکشد شست جفا تا شیرش — که ز مرهم برد زخم دل نخچیرش
نگهش بر صفت شیران نزند من که بسم — که مرا صید کند آهو آهو گیرش
در سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا — صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش
دوش خواب بهوسم را بشکر مهمان داشت — محو لذت شده کام از سخن تعبیرش
با جنون عقل بدوران تو همسلسله شد — هیچ کس کاکلش انداخته در زنجیرش
مزه از عمر کسی برد که در روز ازل — شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش

هر که دائم چو ظهوری غم طفلی دارد
در جوانی غم ایام لنساز د پیرش

فغان ز تحفهٔ هجران و جور و بیدادش — زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

تو نیست ضعف ندانم دلم چه خواهد کرد
فغان اگر نرسد نالهٔ بفریادش

بجای خویش تبسم نمک نمی‌پاشد
خجالتی ز جگرهای خونچکان بادش

بصرفه ناز دگر بر رقیب باید کرد
خبر برید بشیرین که مُرد فرهادش

خرابهٔ دلم از چشم زخم ایمن باد
که کرد آرزو بر خشم رحمت آبادش

جریده نالهٔ صحرای بخت نخچیرے
که لاله میچکد از دست تیغ صیادش

نزاکت قد و تاب کمر چه می‌فهمد
رقیب از ره تقلید در پی افتادش

هلاک گشت ظهوری ز بندگی ندهد
خدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشانی رود تابش
خوشا چشمی که از روی عرقناکی دمد آبش

چه تماست انکه داغش ریشه در مغز جگر دارد
چه زلفست انکه در رگهای جان بندست اعلاقش

هلاک بخت آن فرخ شکارم کافرین خواند
صدای استخوانش بردم ساطور قصابش

چه ذوق چشم تر از گریه‌های تلخ خود دارد
فریب خندهٔ شیرین دهانی رانده در آبش

ز بیداری خود طرفی نه بستم سعیها کردم
شبی ناچار خود را عرض خواهم کرد در خوابش

متاع عقل و هوشی در دکان خود همی بینم
ز پنهان غمزه برهم خورده بازاری سیمابش

چنین عاشق بنگر و بد زاهد بر نماز خود
نشانی گر ز ابروئی نمی‌آورد محرابش

اگر سنگر شود صد کوه تمکین کشتی دل را
بیکجا کشاند گردش چشمی بگردابش

رفو بد مینماید بر کتان عصمت خوبان
مناسب نیست با اغیار شبها سیر مهتابش

سر از شرمندگی فردا ظهوری چون کند بالا
خدایا ردّ دل از آرزوی غیر بر تابش

دگر خوش بر سر سوداست چشم عشوه پردازش
بصد گنجینهٔ جان و دل ارزانست یک نازش

فغان و ناله آخر شد چه شد احوال یارب
دو روزی شد نمی‌آید ز کنج سینه آوازش

جهان افروزی خورشید چندان خوش نمی‌آید
برافگن پرده تا عارض ز تاب رشک بگدازش

ملائم نغمهٔ کز مطرب گردون ظهوری را
بصد زنجیر نتوان بست بر ابریشم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح ساده دارد
نمایانست از آئینهٔ دل جوهر رازش

نکشتم پای تردد ز سر میدانش
گوی سر بر نجهد تا بخم چوگانش

بت پیر اگر جلوه دهد بر زنار
کفر را تنگ در آغوش کشد ایمانش

قاصد این نامهٔ بی جلوه ندانم از کیست
محض پرکاریم از سادگی عنوانش

کرده آشفتگی رشک بهم گم نزدیک
گرچه جمعست دل از دوری نزدیکانش

خوشدلم عافیت اندوختگان محرومند
از جنان جان که توانگر و بلاگردانش

عاشق آن وقت کند میل جگر خائیدن
که لب عیب بدوزد و بسوزد دندانش

از کمان گوشهٔ ابروی تو تنگ است بر تیر بخت
که برسیدن دل رخنه نشد پیکانش

مرگ شیرین شده بیچاره ظهوری چه کند
هر زمان هول فراق تو دود در جانش

خوشم بصبر دل و ذوق عمر جاویدش
که یاس را نکند اختلاط امیدش

در آفتاب بیابان غم بخویش دل
حلال سایه کنان باد سایهٔ بیدش

مخور فریب که چرخ آشتی نمیداند
پر از ترانهٔ جنگست چنگ ناهیدش

شوند گدای درش چون بپرواز آید
به عجز سجده کند احتشام جمشیدش

کدام صبح سر از جیب تا ز بیرون کرد — که داغ سینهٔ گردون نگشت خورشیدش
بیا و از ره تاراج هوش برخیزد — چو در کمین نشیند نگه پلیدش

جدا فتاد ظهوری ز مجلسی بر باد
به آستانش سجودی ز فرق امیدش

خوشا فرقی که افسر یافت از خاک کف پا بهتر — خوشا چشمی که حیران گشت بر رخسار زیبایش
حدیث بت با نش را به زهر حسرت اندازد — ز کام برهمن جوش شد اگر شهد ستایش
ز پیچ و تاب بیتابی تن چون کاه میباید — که گردد تکیه گاه دردهای کوه فرسایش
برون می آید آخر آرزوی تلخکامیها — از این چشمی که حسرت ریخت بر لعل شکرخایش
رسید از ناز آهو چشم شیر انداز را نامم — که کرد آزادم از هستی نگاه الفت افزایش
گناه عاشقان را عذر حاجت نیست میگنجد — که در روز جزا بخشند وامق را بعذرایش
نه وقتی بنمازی شد ردای شیخ شهر ما — که بیباکانه در میخانه کردم لای پالایش

ظهوری بسته بزم آرزو را طرفه آئینی
مگر روزی بناز از در درآید مجلس آرایش

هرچه با ما کند آن شوخ بلا میرسدش — میکشد اهل وفا را و بجا میرسدش
پرده از چهرهٔ زیبا چو بیک سو فکند — دو جهان خواهد اگر روی نما میرسدش
دم تیغ ستمش مرهم زخم جگرست — دعوی زخم بها روز جزا میرسدش
هر کجا پیرهنی دوخته خیاط شکیب — کرده در آرزوی خویش قبا میرسدش
گر از عطر سمن زار بدن فرماید — کار اعجاز مسیحا به صبا میرسدش

گشته در مجلس اقبال ظهوری همه عشق

به پهلوی حسن اگر یافته جا می رسدش

نداریم گرچه برگ و ساز آغوش
برقص افتاده ام بر ساز آغوش

بجز راز بال انداز و بر آتش
کند پروانه چون انداز آغوش

لباس عاریت رسوا ودیدم
بجز عریان نداند راز آغوش

چو صبر خویش خواهم بر پریدن
چنین گر میکنم پرواز آغوش

خوشا حالم به آبادی خرابم
شدم پامال دست انداز آغوش

هوسها در تن من مرده بودند
دگر شان داده جان اعجاز آغوش

ظهوری کی بدر افتاد از پوست
شمیم طره شد غماز آغوش

سنبل دماغ باخته عطر سنبلش
گل صد زبان که نقل کند حرفی از گلش

از نازکان که داشت چنین کاکل و کمر
زیبد ز نازکی کمرش زیب کاکلش

کردی جهان خراب نگاهش اگر بناز
کاهی بگوشه بنادی تغافلش

گو گل تو بی نیازی خود اینقدر مناز
در شهر شهره ساخته گلبانگ بلبلش

بیطاقتی خراب کنی کار دیگران
عاشق خراب کرده صبر و تحملش

سامان کار و بار همه بر بدیهه است
آسوده آنکه نیست دماغ تاملش

در جرگه جریده روانش دهند را
همراه راه رو نشود گر توکلش

از خار خار خلوتیان ساقی آگهست
کو خرقه که جرعه نکردست گل گلش

دارد بیمن عشق ظهوری متانتی
خود را خلاص کرده ز عقل و تزلزلش

سهل باشد که برونم کنی از محفل خویش — گر توانی مبر انداز مرا از دل خویش
رشک بالیده ز افتادهٔ دلم بیشتر کرد — که آوارگی آسان نه کنم مشکل خویش
بدل سوی تو مهر گیاه ست چه سود — تخم امید و گر خشک کنم از گل خویش
تا شدم بیدل از و خوش نزدم کم نفسے — ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش
گر فغانی شکند در لب دنباله و آن — محملے میشود آخر جرس محمل خویش
خرج بسیار و شکیبائی کم کس چه کند — باقی آورده ام و میطلبم فاضل خویش
ناله و آه بهر سینه مجاور نه شوند — مشتاسند غم و درد تو سر منزل خویش
هر جفائی که کنی شکر برابر دارد — نیستم آنکه حسابے نه کنم با دل خویش

حرف کردست ظهوری همه گاهی دل
بامید یکه شود یک نفسے غافل خویش

دود یکه برآورده ز دل چشم سیاهش — گردون بر باید که شود سرمه ماهش
برکج کلهان معرکه داری بسر آمد — بس معرکها بر شکند طرف کلاهش
شاهی که بیک حمله بهم بر زده صد صف — خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش
از روز من اندوخته این تیرگی ایام — فرصت که برون کنم از هفته ماهش
خود را همه جا خواجه سبک کرد چه مقدار — زین کوه تکبر که نگیرند بکاهش
گیرد سر راه نفسش نکهت سنبل — آنکس که ز سوی تو در آرند بر اهش
خوابیکه با فسانهٔ رخسار تو آید — دارند چراغ مه و خورشید براهش
دیوانهٔ زنجیر نگاه تو نه گشتست — دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش
مهر شه عادل ز ستمهای حوادث — خوش پشت و پناه شده حق باد پناهش

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری
دعوی که کند مدعیانند گواهش

کرده ام حاصل ز درد دیده دانی کام خویش
تشنگی بر ناله دارم از دهان و کام خویش

کاروبار بیخودی هرگز باین سامان نبود
گوسپندی را ضیم از طاقت و آرام خویش

برهمن آلوده دارد صندل بتخانه را
در حرم کردم نمازی جبهٔ اسلام خویش

میکند دانسته تیغ خود سپر بر طرف بام
تا نبیند از دو فلک خورشید را از بام خویش

روز هجران دیدگان مینا شد از شب تیره تر
داده اند ترجیح صبح خویش را بر شام خویش

سایلان گاهی کریمان را بتقلید افگنند
خویش را کردم خراب آخر ز بیل بام خویش

جمع تر میبازدم در جمعه و بیخود استم
هفته را از جمعه پامال در ایام خویش

من چنین ساقی چنان میبود اگر جم این زمان
میگرفتم باده از جامش نه در جام خویش

عشق ناموس دگر دارد ظهوری کوششی
بهر ننگی بایدت کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خونت از جگر نازی بکش
تازه رو گردیده از چشم تر نازی بکش

کاوکاو نوک مژگان نقب جان میزند
هر رگی دل گو جدا از نیشتر نازی بکش

نیست آسان شهره هر شهر بودن در هنر
بر جگر دندان نه از هر بی هنر نازی بکش

نازنینا ناز نباید گرچه ناز از کس کشید
نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی بکش

کرده اند اهل دعا دستی بلند از هر کنار
مدعائی در میان نه گو اثر نازی بکش

تا نگردی کم نمایانی ظهوری خویش را
خودسری سنگ رهست از رهبر نازی بکش

بوعظ پیر خرد ساعتی نشستم دوش ... دل سخن نشنو بر کشید پنبه ز گوش

سخن بنا دهن ریش داد داد سخن ... باین سرود که میگویم از زبان سروش

در معامله از دیده و لب ایشان دربند ... نه تا ز کس بجز دل نیاز خود بفروش

مباش از مژه با سینه ریش و تشنه تا ز ... مشو ز کنج دهن تلخکام چشمه نوش

چراست لب ز تمنای بوسه در دم کار ... چراست دست و بغل دل ز حسرت آغوش

ترا چکار که کاکل رسید تا بکمر ... ترا چکار که بگذاشت طره سر بدوش

رسید کار بجای ز نکته پردازی ... که بیم بود شود لوح سینه ام منقوش

چو عشق دید که در چاه عقل می افتم ... ز مرحمت نه پسندید خویش را خاموش

زکات لب بمراعات من کشود زبان ... که ترجمان طلب از گوشهای پند نیوش

مباش حاشیه بر دوش در عنان کسی ... کردار دون نتواند عنان نفس خموش

کنند قافله سالار هوشیار ترا ... که خویش را گذرانیده از کریوهٔ هوش

نخاله است همه لقمهای عقل و خرد ... مدر به تجلیه اش پردهٔ شنیدن گوش

بنوش ز آن می سرجوش جرعه بچشان ... بشیخ شهر که از سر برون رفته بجوش

ضرور نیست خراش دلی بناخن غم ... برای گرمی هنگامهٔ فغان و خروش

اثر زند بر هش طرف دامچه شی ... نفس به قافلهٔ ناله گر شود چاوش

بدسته بندی زلف بنفشه مویان رو ... مرو بباغ چه سنبل کدام مرزنگوش

همین بصیدگه عشق گشته صید حرم ... که گرده در دهن شیر خواب خوش خرگوش

نیاز به ز نماز ست عجز به ز جهاد ... بگو و گر دست تسبیح کعبه تو بس سر گوش

بعشق رو که نماز و جهاد و حج اینست

برای طعن ظهوری مباد بیهوده کوش

میرود عشق پیش ز حسن لب پیشش ‌ بی نقاب ار ندیده هیچکسش
بچه رو سر برآورم از خاک ‌ نکشد گر به حسرتم هوسش
حرف پیوند آه از آن کس نیست ‌ که گسستن نمی خورد نفسش
دل از انصاف یافت دایه خود ‌ دارد آن مایه غم که هست بسش
خنده وردی باغ شد در آنکه ‌ گریه ورد دو خانه ارسش
بر سر کوی خود مرا بگذار ‌ چمنی گو که نیست خار و خسش
ساربان نیست این بیابان را ‌ نجدی را خود ناقه را جرسش
از تف ناله بلبلش میسوخت ‌ گرمی بود آهنی قفسش
کس خویش آنکیش ساخته است ‌ کر بجز بیکسی نبود کسش
پاک لیسیده ام خوشا شهدی ‌ که نیالوده سایه مگسش

نشد ایمن ظهوری از سگ نفس
تا ریاضت نکرد دور و رسش

سر گفتن گهی دارد اگر لعل سخن نازش ‌ چو گوش افکنده ام از تار برگردید آوازش
چنین حسنی برای عشق من ناچار میباید ‌ سری دارم بپا اندازگردم گرد اندازش
ز بس شغل نیازم فرصت خاریدن سر کو ‌ بنازم مستی حسن است در فرمایش نازش
گر از نامحرمی پا برکنارم نیست جرم او ‌ ز خود نالم چرا با خود نهادم در میان رازش
عجب حسن از حد میبرد نامهربانیها ‌ بجز عشق سوگندست یاری مهربان سازش
شد باز نگاهش کمتر از گنجشک عنقا را ‌ ببال عشوه سازی باد هر گاهی که پروازش

بشور گریه از شکر لبی در شهر ممتازم / که از شیرین زبانان تلخگوئی کرده ممتازش
ترا خود از نقاب آخر برون می آورد شوخی / ز من مجنون شود از خود هم اگر گویم بر اندازش

پس از مرگ ظهوری سر خاکش نه پائی
بر انگیزند تا در عرصهٔ محشر سر افرازش

شد وعدهٔ قضا مکن فراموش / فرصت ادا مکن فراموش
ما را ز جفا ز یاد بردی / بر نیست وفا مکن فراموش
افسانهٔ ما ربود خوابت / بیداری ما مکن فراموش
با درد دوا نه پسندم / اما تو دوا مکن فراموش
هر چند که آستان نشینم / بنمودن جا مکن فراموش
هر چند گذشته از دعا کار / همدم بدعا مکن فراموش
ساقی به شکست طرهٔ خویش / گر توبهٔ ما مکن فراموش
دُرد خم باده نیست زاهد / تطهیر ردا مکن فراموش
پروانه مگس ز پر نیفشان / انداز هما مکن فراموش
بر ناقه جرس مبند بارست / بارست صدا مکن فراموش

شد خضر ره بقا ظهوری
کو خضر فنا مکن فراموش

خوشش آنکه عشوه گران گوشه فشانندش / باده دهند می دور خود ستانندش
بسرشت مهر و محبت طریق صید انیست / که صید رام کنند آنگهی رهانندش
به تخم داغ بکارندگان آن نازم / که از زمین جگر در زبان برویانندش

باین نژاد که بو دوست حق گردم گردست — دلی که عشق و جنون قوم خویش دانندش
نبیند داغ ز پروانه دانه ارانست — میان سوختگان خام سوز خوانندش
سزد که تربه بدریا کسی مثل گردد — ز ساغر تو اگر قطره چشانندش
کجا بناقه اشک این گریوه طی گردد — اگر نه از حدی ها بپای رانندش
ز بیکسی نرسد شکوه خاکساران را — که گرد چهره شمال و صبا نشانندش
هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم — کنار رسیده و طفلست و میرسانندش

چه دست و پا که ظهوری زند بدام خودت
مگر بهمت آزادگان رهانندش

درد کالوده کند درمانش — نشود ناله دم پاکانش
نتراود زرگ هیچ دلے — گله ریشتر مژگانش
سستی رشته خام از نفسم — گفتم از محکمی پیمانش
میزبان بین که چه خوان آراید — جگر خویش خورد مهمانش
کم عیارست مرا نقد شکیب — چه زنی بر محک هجرانش
قیمتی تر گهری نیست ز اشک — کرده شوق تو چنین ارزانش
باغ هر گل که بیاورده ببار — بر گلستان رخت تاوانش
عیدگه کوی برا هیم شهست — گله گله دل و جان قربانش
زاهد خشک چو من رفته فرد — در جلاب تری دامانش

از ظهوری ابدی گشته سخن
شعر جسم و صفت شه جانش

نه گرفتم بباغ دامانش — پر نکردم به گل گریبانش
جمع کردم هزار سودائی — که شود خرج لطف پنهانش
تا لبش با لبم غلط نشود — کمز اول نشان برندانش
در فن خویشتن فلاطون ست — منکر خود سال و نادانش
در و بام دلم امید گرفت — تب خطش کشاد دربانش
تیغش از ننگ نیست بر سر جنگ — که فرستم سری بمیدانش
گرد جولانگهش کف خونست — وه چه رنگین شدست میدانش
عقل طفلیست در محلهٔ عشق — که جنون کرده سنگبارانش
داغها لقمهای خوان جنون — بخت فرقی که گشته مهمانش
دیدهٔ تر ز شوق کعبه گذاشت — زمزمی چند در بیابانش
خنده در غنچه کی بباد ارفت — گر بپای شگفته تا دامنش
هر چراغیکه میکنم روشن — روغن آرم ز مغز طوفانش
که بصد جان شنیده یک دیدن — چشم شوخ تو کرده ارزانش

بر ظهوری ست مدح عادل شاه
گشته دیوان عدل دیوانش

انگند عکس ساقی ما در شراب خویش — ساغر کشان چرا نشود آفتاب خویش
شیرین کسی که زهر تو گردست چاشنی — آباد آنکه ساخته عشقت خراب خویش
تمکین از آنکه دخل بجا خرج میکند — تحویل دل چرا نکنم اضطراب خویش
بر من نمانده در عمل عشق باقیی — صد بار کرده ام بدل خود حساب خویش

خواهد گشود دام گرفتن صد اختلاط
هرگز رها نکرده ام از اعتساب خویش

فولاد تیغ عشق ز کان تو نیست
حاشا بر آتشم منشان ز آب خویش

تنی به تفته دشت طلب بینار پای
کوثر بجام تا نکنے در سراب خویش

کو جز گزیدگی هنر برگزیدگان
ایام را مجالی از انتخاب خویش

در گوشهٔ حرم از مژه جاروب بسته ایم
کز خوابگاه دیده برو بیم خواب خویش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص
یوسفش از رنج زندان شد خلاص

واصل آن سالک که در دشت طلب
گم شد از خضر بیابان شد خلاص

سیلی زندانی جا یافتم
خاطر از فکر گلستان شد خلاص

اشک شد با چاک دامان بخیه ریز
از رفوکاری گریبان شد خلاص

در دو را کاهیدنی در پوست بود
گو بال از تنگ دامان شد خلاص

دل ز حسرت‌های ما هر گشت خون
از تمناهای پنهان شد خلاص

این زمان‌ها پس دل نازک نداشت
شیشه از آسیب سندان شد خلاص

عاشق از مهرش بردن وارست
دل گرفتار است اگر جان شد خلاص

حل اشکال ظهوری شد بلے
خوش ز قید زهد آسان شد خلاص

اگر دامن شود دلدار مخصوص
سبز و گل میشود با خار مخصوص

همین سادگی شد با نگاهم
نگاه نرگس پرکار مخصوص

ز شور خنده‌های شکرآگین
نمک شد با دل افگار مخصوص

نیازم میسزد با نازِ پهلو — نمیباید شد انیمقدار مخصوص
پی تشریف در باتانِ من کوی — بهم گشتند بود و تار مخصوص

ظهوری پیش ازین این غم نمیخورد
چرا گردید با غمزه ار مخصوص

ای از تو گدا و شاه در رقص — بر راهِ تو کوه و کاه در رقص
ناکرده بخاک آشنا پاے — از شوق تو مهر و ماه در رقص
از پست و بلند راه عشق ست — افتاده چو دار چاه در رقص
در جلوه گست بسر فرازے — زیر قدم تو راه در رقص
از رندی و پارسائی تو — میخانه و خانقاه در رقص
از جرعه فشانی غم تو — مستانه فتاده آه در رقص
هر قطرهٔ خون بسمل تو — انداخته صد نگاه در رقص
در باغ صبا ز تو آهے — افتاده گل و گیاه در رقص

افتاد چو در استان ظهورے
از دلبر کج کلاه در رقص

بستیم نظر ندارد اعراض — گشتیم دگر ندارد اعراض
از سر هوس از دل آرزویت — کردیم بدر ندارد اعراض
در زهر تو لب گرفته داریم — کامی بشکر ندارد اعراض
زخمی تو به مرهمے بستاند — در مغز جگر ندارد اعراض
از روے شبنم غبار افشاند — دامان سحر ندارد اعراض

با قامت نصیحت آمد / صبرم ز سفر نزار و اواخر

آراسته سینهٔ ظهوری
از داغ دگر نزار و اعراض

عشق تو بود برای جان فرض / گر دوست گشتن بر آسمان فرض
بر دل ز غم تو آه واجب / از دوری تو ناله بر زبان فرض
از ناز نیاپی تو بر خلق / گردیده نیاز هر زمان فرض
بر دیده خونچکان ز رویت / آرایش نخل ارغوان فرض
شبهای غم تو بر خموشان / افسانهٔ خواب پاسبان فرض
از زهر تو شکر کامگاری / بر چاشنی شکرستان فرض
الماز غمت بر مژه ایما / بر چهرهٔ کاه برگ خزان فرض
گردیده بلند گردنی چند / بر تیغ تو یاد استخوان فرض

در کوی غم تو بر ظهوری
گردید نشاط جاودان فرض

گر نمیرم برایت ز بقا چیست غرض / درد اگر بیش نگردد ز دوا چیست غرض
شکر را چاشنی از تلخ شکر حرفان ست / غیر دشنام تو بار از دعا چیست غرض
بخت پیران که ز پا پس تو نزد یکتر نم / گفتم او آرزوی قصد وفا چیست غرض
فکر تا کی نشود جای دگر منیت گمان / مدعی رفته در کوی تو جا چیست غرض
گر نیابند بوی تو جانی چه شود / در گلستان خود از نسیم صبا چیست غرض
پردگی تا نشود پرده نگردد گفته / فتانی دو جهان دهی نما چیست غرض

قیمت داغ تو دارد سر سودای همه — خوان ما را برساند بیا چیست غرض
چه نظرها که بحسرت نخورد دیده فرد — بر سر خوان تماشا ز صلا چیست غرض

چند روزی دگرش گرم جفا خواهی کرد
خواهمت گفت ظهوری ز وفا چیست غرض

درد اگر کردی بدرمان اختلاط — کی باد کردی دل و جان اختلاط
رفت هجر و وصل از یادم که کرد — از غمش خاطر به نسیان اختلاط
گو رفوگر رشته در سوزن مکش — کرده چاکی با گریبان اختلاط
داغ او از گرم خونیهای خویش — میکند با سینه ریشان اختلاط
اختلاطش با لب او خوب بود — با لب من کرد دندان اختلاط
قادر انداز بیا زم کرده است — مغز دل با مغز پیکان اختلاط
بر سر میدان او اندازه نیست — باد را با گرد جولان اختلاط
تا بکی هر دم در آیم آرزوی — در نگیرد بدرمان اختلاط

یک جهان مردن ظهوری کرد هیچ
آه از شوخ پریشان اختلاط

سر زد از بیگنهان گرچه گناهی بغلط — چشم دارند ز چشم تو نگاهی بغلط
خرمن ایمنی اش سوخته از برق خطر — سینه جز داغ تو گر جسته پناهی بغلط
چون کمان حلقه شود قد من از سجده تیر — بر دل انداز دو اگر تیر تو راهی بغلط
آن دل و دین که شود تحفه تاراج تو کو — ده که بر قلب گدائی زده شاهی بغلط
معجز عشق گران سنگ منازد بکش — گرچه با کوه مقابل شده کاهی بغلط

من که باشم که بهمدوشی خوبان بروم ... دسته بالاله وگل گشته گیاهی بغلط

عمر در دعوی اثبات وفاداری خویش ... از دل او گذرانیده گواهی بغلط

راست شد قصهٔ افسردگی ما آخر ... بر نزد سر ز جگر شعلهٔ آهی بغلط

ظاهرست اینکه نداری به ظهوری نظری ... افتد از عشوهٔ نهان تو گاهی بغلط

ای ز زهر تو کام جان محظوظ ... وی ز حرف غمت زبان محظوظ

درد پروردگان عشق ترا ... سینه از ناله و فغان محظوظ

جگر تشنگان غمزهٔ تو ... از نم چشمهٔ سنان محظوظ

بلبلان را شگفته روی تو ... کرده از باغ و بوستان محظوظ

مغز تا بد فتیلهٔ داغت ... از نفس گشته استخوان محظوظ

تا ز پروانه بر نیاید دود ... نشد از شمع دودمان محظوظ

دل نمیداشت پاس نالهٔ شب ... گر نمی بود پاسبان محظوظ

ذوق دارد ظهوری رسوا ... گشته از عشوهٔ نهان محظوظ

درد نداری ز دوا چه حظ ... دلکش واز نالهٔ عدا چه حظ

وصل حرم نیست ز اهل حرم ... تا نشوی بادیه پیما چه حظ

آبله گلریز نشد در رهت ... خار برآورده ز پا چه حظ

داغ تمنای سیه جردگان ... گر نشود باغ سویدا چه حظ

گر نکشد چاشنی هر زمان ... در شکر وعده تقاضا چه حظ

گر نخورد دیدهٔ اهل نظر
صیقل حیرت ز تماشا چه حظ

درد نهان گر دهدم فرصتی
گویم ازین نالهٔ رسوا چه حظ

خلوتیان گوشه بیاکی
گر نه نمانید ز تقوا چه حظ

فصل بهارست و جنون خانگی
سر ننهادیم به صحرا چه حظ

این عطش با عطش چشمه نیست
غوطه نخوردیم بدریا چه حظ

زهر غمی نیست ظهوری بجام
کام اگر شد شکراندا چه حظ

بهر وصلش دلا مکش تصدیع
ما کجا و کجا مکش تصدیع

در بیابان سعی گم گشتی
کو دگر رهنما مکش تصدیع

فکر رفتن مکن بر شک بساز
هیچ جا نیست جا مکش تصدیع

ساخت بوی تو کار بیهوشان
بعد ازین گو صبا مکش تصدیع

ای که رانی نفس براندن ما
رفته رفتیم زپا مکش تصدیع

درد دل را ز هم گریزی نیست
بهر درمان ما مکش تصدیع

آشنائی نمی توانی کرد
نیستی آشنا مکش تصدیع

یا ظهوری حساب کن بوفا
بهر ترک جفا مکش تصدیع

سوز عشقت که پروانه ببال و پر شمع
خویش را گرم تر از شعله کشد در بر شمع

گشته پیراهن پروانه قبا میرسدش
که کند پیرهنی از پر خود در بر شمع

چتر افراشته از جلوه پروانه بفرق
باد از شعله چراغی نه نهد افسر شمع

ماه و خورشید بپروانگی آیند بر پر
در شبستان تو گر عرض دهم دستگه شمع

خواست پروانه شود سر حسابش زدن
گره مال و پر خود را ورق دفتر شمع

از غم اینکه بپر سوخته پروانهٔ او
می رود شب همه شب دود دماغ از سر شمع

از همای نی پروانه چه داغست همای
شهرتش اوج گرفتست ببال و پر شمع

عیب باشد سلیمان ز جگر سوختگان
هان ظهوری نبگر گشته لگن لنگر شمع

سر نهادیم بسامان چه نزاع
جان سپردیم بجانان چه نزاع

تازه شد زخم بمرهم چه سخن
بر سر ملک سلیمان چه نزاع

گفت و گو بزم نشینان دانند
گر چه گردیم بدربان چه نزاع

دامن از رشک صبا برچیدم
گو بپر عطر گریبان چه نزاع

تا که از خون جگر سیدوزیم
گو بده رشته بمژگان چه نزاع

دل ما را سر سودائی نیست
نیست گر عشوه نهان چه نزاع

گشته ضایع جگر از خامی داغ
چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع

جمع گردید ظهوری دل ما
با تب طره پریشان چه نزاع

از همه خود را برهاندم دریغ
هیچ مپرس از همه ماندم دریغ

محضر افسردگیم مهر شد
سینه بداغی نرساندم دریغ

قاصد آهی نفگندم براه
در عقب اشکی ندواندم دریغ

بر دل ریشش از هوس غمزه
سوزن الماس براندم دریغ

قیمت خون رفته ز بیجوهری — بردم تیغی نفشاندم دریغ
باغ جگر میوهٔ راحت نداد — گلبن زخمی نفشاندم دریغ
آه دم همدمیم خورده بود — بر نفس خویش نماندم دریغ

جز دو غمی داشت ظهوری بکف
بر دل از آن هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو ننهاد بر جگر داغ — فریاد چه ظلم کرد بر داغ
در کوزهٔ عشق ته بته خام — ماند آنکه نگشت سر بسر داغ
از پرتو شعلهٔ جمالت — گر دیده بگریه چشم تر داغ
داغت ز شمار اگرچه بیش است — هر سینه سپرده ام بهر داغ
افشانده شرر چراغ عشقت — اندوخته سینه سحر داغ
چون شعله آتشت کشد تیغ — روید ز جگر سپر سپر داغ
در دل ننشست راست راحت — تا تکیه نکرد بر جگر داغ
از مرهم روزگار می سوخت — گر سینه نمی گریخت در داغ

در تفکدهٔ دل ظهوری
جوشید ز روی بکدگر داغ

من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ — کجا من و خبر این خبر دروغ دروغ
جز آستان تو جا و ز جهان نمیدانم — من و تفکر جای دگر دروغ دروغ
ز حرف تلخ تو کام چه کام ماکه نیافت — من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ
ز خاک راه من اکسیر آبروی برند — من و جدائی این خاک در دروغ دروغ

سمندرم نه مگس شعله شعله در پر باد من و بلا حفظهٔ بال و پر دروغ دروغ

ز تشنگی خشک لبی امان نمییابد من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ

امید هست که جائی دگر برات دوزم من و رفوی شگافت جگر دروغ دروغ

بپای درد و سر پای مقبلان زیبد من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ

ز جلوه های تو اهل نظر نظر بندند من و بغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پاس من نمیدارد
ظهوری و شکایت غدر دروغ دروغ

دیده ام صبح شکست جگر معدن داغ مهر از داغ نهم تا بدرخشیدن داغ

نزند ظلمت افسردگی از سینه بدر تا گشاید گر از هر طرفی روزن داغ

پنجهٔ شعله چه گیر است گریبان نازم جگر از پردهٔ دل ساخته پیراهن داغ

باد دور از دلم افسردگی غنچهٔ طبع خویش را خوش چمنی ساخته از گلشن داغ

تخم ز اخگر نفشان سینه اگر کاشته راحت انبار کند دل مگر از خرمن داغ

نیش میاید و در نوش نتاد دست حریف سینه افسرده از آن گشته چنین دشمن داغ

باج پرتو طلبد شام ظهوری از صبح
خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ تماشای گلشنم مده باغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب شده اخگر ز رشک اشکم داغ

نیست کار توام صنع میسان فرق جم یاد در سجود ایاغ

گر شناسنده یک آهنگ است نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

خبری سپی به مرهم راحت	نیست مجروح اگر زبان تیغ
پر پروانه را فتیله کنید	تا ببینند جلوه های چراغ
سمن امروز بوی دیگر داشت	دوش جیبی گشوده از داغ

باخیالی نشسته در کنجی
بر ظهوری مسلمست فراغ

بوالهوس منه ز عشق تو لاف	تیغ عاشق کشی مکش ز غلاف
شکوه کرده ز طاقت ما	گر بجدی درین زهی انصاف
در مصاف فراق عمر گذشت	لا نهای شکیب و صبر گزاف
بر ره کاروان وعده تو	هر طرف در کمین هزار خلاف
کعبه را از نسیم درگاهت	بر جبین گرد آرزوی طواف
قدر بیداد خود نمی دانی	ترسم آخر شود مکن اسراف
ایکه بی جرم تیغ کین راندی	بشنو از جوش خون خروش مصاف
دل زاهد ز تیر سگی نه جهد	تا بدرد کسان نگردد صاف

رو ظهوری بدرد رشک بساز
نیستی مرد بحر هرزه ملاف

ابر درد عشق کی بماست حریف	این من و رطل غم کجاست حریف
صد مسیحا بعجز معترفند	درد ما را کجا دواست حریف
خواهش ازو خار راه آورد	بخت عاشق که بیوفاست حریف
طرز بیگانگی سر نمی دانی	ذوق کن ذوق آشناست حریف

دل ز رگهای خویش زنجیر است	باشد آزاد مبتلاست حریف

یافته رشک بر ظهوری دست
پاس دارش گریزپاست حریف

تشنه خواریم آب حیوان گو طرف	مردهٔ دردیم درمان بر طرف
باد ها در دامنت از چاک دل	بخیهٔ چاک گریبان بر طرف
از شمیم طرهٔ می گوید مشام	بوی سنبل عطر ریحان بر طرف
بر سر کوی تو پا از پا فتاد	سیر گلشن گشت بستان بر طرف
غیرت عشق تو بر نیرنگاه زد	فکر سر سودای سامان بر طرف
از دغاگاهی بگمانان خویش	گر نویسی نامه عنوان بر طرف
باد یادت عذر تقصیرات ما	شرمساری های نسیان بر طرف
شمع ما را عشق در فانوس برد	دست بازیهای طوفان بر طرف

زد ظهوری نقب بر گنج وصال
سینه کاویهای مژگان بر طرف

یار همدم نمی شناسد حیف	قدر محرم نمی شناسد حیف
عمر را بر گریز ده از عالم	حیف آدم نمی شناسد حیف
آن طراوت نمانده در چمنش	چشم پرنم نمی شناسد حیف
زنفش از تاب خویشتن افتاد	آه پرخم نمی شناسد حیف
دل ما را چو آینه بشکست	ساغر جم نمی شناسد حیف
اشک شورم به دیده رفت فرو	جوش زمزم نمی شناسد حیف

کند بنیاد سست بختان را / عهد محکم نمی شناسد حیف

بدعتهای بیوفایان را / دل پر غم نمی شناسد حیف

رشک پژمردهٔ ظهوری را / دل خرم نمی شناسد حیف

نه گشت داغ تو با سینه رام حیف چه حیف / پرید طائر راحت ز دام حیف چه حیف

خمار کینه جدا کرده تا جدا به کند / نشد شراب محبت بجام حیف چه حیف

بجای خود نفشاندیم شعله و اخگر / در آتشیم ازین جوش خام حیف چه حیف

نگرد دامنی شوق قلزم اشکی / بپای دیدهٔ بی نم بوام حیف چه حیف

بصد امید دل انکاره بود غمخانه / بماند آه و فغان ناتمام حیف چه حیف

به پیش کاری گل در چمن صبا فرش است / زکام ساخته کار مشام حیف چه حیف

نفس کشیده ظهوری برای بدنامی / علم نگشته ز آه سنام حیف چه حیف

گشته ام خویش ناتوان داد از فراق / رحم کن گر میتوان داد از فراق

با دم گان تو طوفان می کند / غرق شد دل در نشان داد از فراق

آنچه آتش بود کز دل سر کشید / سوخت در هم جسم و جان داد از فراق

تا یکی این نالهای خونچکان / ریش شد کام و زبان داد از فراق

لشکر غم بسته صف از هر کنار / نیست جائی در میان داد از فراق

آه از نامهربانی های دوست / گشته دشمن مهربان داد از فراق

تا بکام مغز آتش می برم / خشک نی از استخوان داد از فراق

رویداز لب شکوهٔ دستان هر
داستان در داستان داد از فراق

باز دل افتاده در صحرای جان
کاروان در کاروان داد از فراق

آرزوهای ظهوری خاک شد
ساخت حسرت کار جان داد از فراق

صافها دُرد مشرب عاشق
اصلها فرع مذهب عاشق

خرد و عقل مصلحت بین را
ساختن عزل منصب عاشق

صبح آغوشی هوسس که نهد
سینه بر سینه شب عاشق

نه شکایت ازین نه شکر از آن
مطلب دوست مطلب عاشق

دست در آستین کشیده طبیب
سوخته نبض در تب عاشق

ناله کرده پردگی از آه
ناز معشوق بر لب عاشق

تا ظهوری ز خود تهی نشوی
قالبت نیست قالب عاشق

عرش در سایه ام ز پایهٔ عرش
از سرم کم مباد سایهٔ عشق

در گدائی ممان سجندهٔ عقل
خواجه کن خویش را پایهٔ عشق

در دیر در آ داے تا نزند
نشود حاصل تو وایهٔ عشق

از شب خون از زدی خطر ست
لکنی گر بردن طلایهٔ عشق

داز اگر سے علاج گاهی نه
گفته منصور در کنایهٔ عشق

سرخ رو شد عاشقان در مهد
خون ناب ست شیر دایهٔ عشق

برهمن شیخ را صلا نزند
نیست گر صندلش صلایهٔ عشق

چون توانم صریح عقل کشید   من که فهمیده‌ام کنایهٔ عشق

مغز کاه ست آفتاب خرد
بان ظهوری در آبسایهٔ عشق

کامرانی خاصهٔ ناکام عشق   گنجهای کام زیر گام عشق

تازه رویی شبنمی از باغ حسن   هوشیاری جرعه از جام عشق

بر سر خوان محبت خاص و عام   سیر چشمان صلای عام عشق

شاهباز حسن چون پرواز کرد   کرده جا خوش بر کنار بام عشق

رازهای این شکارستان مپرس   حسن رسوایی تپید در دام عشق

صرف شود هجر کو صد جان که   وصل ضامن در ادای دام عشق

حسن نگشاید زبان در عذر گو   بشنود روزی اگر پیغام عشق

کسوت اندوه و خوشحالی یکیست   بر قد عاشور و عید ایام عشق

کوه شد بر دامن صحرا نشست   طاقت از آرام بی آرام عشق

کی توانی شد ظهوری نیکنام
تا نسازی خویش را بدنام عشق

شور عشقت فتاده در آفاق   بتو گردید طاقت همه طاق

روز دیوان ناز و عشوهٔ تو   دفتر حسن دیگران بر طاق

از رود و دغ خورده بر دوش   صبر هیبت دیای ساعد و ساق

پر ز دُر اشکی ز آرزوی نثار   دامن چشم یک جهان مشتاق

از در ناز کی گشتند از هم   دل معشوق و خاطر عشاق

دارد امید داری ورنه
در فراقت چرا نه مرد فراق

بر رخ زرد جلوه گر دست
اشک سرخ ظهوری از فراق

می برد اکسیر راحت مایه از آزار عشق
می نویسد نسخه از بهر شفا بیمار عشق

کی توان در وادی مقصود برد از پیش کار
بر همه کاری نداری گر قدم کار عشق

گوهر عرفان نگشتی زینت درج وجود
گر نگشتی ساحلی امواج دریا بار عشق

تا بسازی ثبت نام خویش بر طومار عشق
همتی جوی و در آ مردانه زیر بار عشق

یاسمین بخیه بر دلق ورع از قطره ریخت
چون بدور انداخت ساقی ساغر سرشار عشق

عقل بیرون نامدی از عهده بحث گمان
گر نمیگردید برهان یقین اسرار عشق

آنکه آئین بندی مصر جهان حسن کرد
می کند یوسف فروشی بر سر بازار عشق

همتم عالیست عشق سرفرازی می کنم
بر توان کردن سری روزی گر از دار عشق

نیست باک از ناتوانیها ظهوری هم ز عشق
همتی خوو در آ مردانه زیر بار عشق

باد برخوردار دل از راحت آزار عشق
صد حیات عشق کو از بهر صرف کار عشق

از تف دشت هوس منزم نمی آید بجوش
جای خود وا کرده ام در سایهٔ دیوار عشق

می چکاند ناله ام گلبرگ تر از دیده ها
شکل من می خواست نالان بلبلی گلزار عشق

بار همت مهرهٔ پشت طمع را خورد کرد
می زنم بر چرخ استغنا باستظهار عشق

راه کی بیرون برد از وادی سرگشتگی
نقطهٔ دل گر نگردد مرکز پرگار عشق

تار تا قانون شفا از نبض ما بندد قضا
خضر سازد مرده را فیض دم بیمار عشق

از درون دروازه غیرت خدیو عقل را | بر کشید لشکر کشد هر جا سپه سالار عشق
کرده ام بر دیگران اجناس حسرت را مزاد | گو چو من بی مایه امروز در بازار عشق

در سراغت صد غم پنهان تردد می کند
کرده جای ظهوری غالباً اظهار عشق

باید از خنجر غمی دل چاک | ناتوان خفت شاد در دل خاک
گلخن تن همین شعلهٔ شوق | شد ز خاشاک صبر و طاقت پاک
خویش را جان چه پروانه نکند | بردم تیغ غمزهٔ ضحاک
نرسد در شکارگاه کسی | هیچ سر را شکایت فتراک
ای منجم نه ستاره شناس | ماه و خورشید نیست بر افلاک
تا صبا پیر نگوئی باشد | عاشق و صبر و ناصح دراک
کرده پیوند ریشهٔ جان را | مست پیمانهٔ تو با رگ تاک
دیده در گریه می کند اسراف | گر تو در خنده می کنی امساک

رشک سازد هلاکم از داند
که ظهوری برای کیست هلاک

دارم از یمن عشق پر نیرنگ | دل یکرنگ و در نگار رنگ
دردهای قوی و جان ضعیف | عضوهای فراخ و سینهٔ تنگ
با بد و نیک کار آخر شد | از در آشتی در آمد جنگ
هر که غواص قلزم عشق است | کام بیرون کشد ز کام نهنگ
وصل خواهست هجر گو بنشین | تیغش از خون ماند در زنگ

نام و ناموس از تو ای ناصح
که ظهوری ز نام دارد ننگ

داغ جگر نوازت بر جسم جان مبارک
بر کام ناله خیزان ذوق فغان مبارک

روز سیاه دیدم چشم امید روشن
جنس بلا خریدم سود زیان مبارک

آراست خوان عشق را از قحط عیش بیتم
صد رنگ غصه و غم بر میهمان مبارک

برداشت شوق روی مهر سکوتم از لب
شور و فغان به بلبل بر گلستان مبارک

زخم از نمک ندارد تلخست عمر شیرین
لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک

هر سو بنفشه خط سر زد ز باغ عارض
گلها شگفت درهم بر باغبان مبارک

از ترکتاز چشمی پامال گشت طاقت
غارت رد و در آمد بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری در عشق سیر تلخی
شیرین حکایت تو هر زمان مبارک

عقل را بر کار بار رشک ست رشک
کشتی دل بحر خار رشک ست رشک

برلب چون و چرا مهرست مهر
گشته باقی ماجرا رشک ست رشک

گشته از آسیب چشم سرمه سای
کوه طاقت تو تار رشک ست رشک

دیده ره پیماست در دشت طلب
خدمت خود کرده پا رشک ست رشک

شد مبا بیگانه بیگانه
آشنائی آشنا رشک ست رشک

از هجوم درد هر ناله نیست
در فضای سینه جا رشک است رشک

ناله در جدائی رخت بست
گشته ام از خود جدا رشک است رشک

رو بگردان گو اثر لب کرده بست
بهر دعای مدعا رشک ست رشک

از گریبان جگر بر کنده شد
آنکهای اشک ما رشک ست رشک

خویشتن را گم کرد آخر در طلب
شد ظهوری رهنما رشک ست رشک

ای ز قدرت سرو بستان دل
آه زلفت سنبل و ریحان دل

نالهٔ من در رو سر می آورد
دردی چنیدز مغز افغان دل

حسن را دارد چنین مست پر آه
فتنهٔ رسوائی پنهان دل

یکجهان جان از کجا آرد کسی
آه اگر خواهد کسی تاوان دل

بارها در راستی آن دم ریخت است
تیغ خون مرگ در خفتان دل

عشق در میدان از و افگند گوی
عالمی گردیده برگردان دل

گشت جولان گاه ناز دلبران
خوش تماشائیست در میدان دل

جان دل بر محنت و غم عاشقست
این دل جان آمده آن جان دل

چون گریزم جای جنبیدن نماید
نیست غیر از درد دل درمان دل

خسته را در امزاج دیگر ست
مانده زیر کوه غم دامان دل

حیرت تو با بنا فش آرزوست
چون ظهوری مانده ام حیران دل

بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل
آمد بکار خاک زهی آبروی دل

از سالکان دشت محبت نشان مپرس
صد جستجوی گم شده در جستجوی دل

هم نسخهٔ خرد شد و هم دفتر جنون
چون ریخت از قلم رقم گفت و گوی دل

پر نور نغمها که شد زمزم از جگر
گویند اهل زمزمه از ها نهوی دل

روید بجای برگ همه مرگ جاودان
نخل حیات اگر نکشندم ز جوی دل

تا بهر رُفت عشق شود دسته چیده انم
گلهای حیرت از چمن آرزوی دل

رنگی ز بوی غنچه نمیداشت گر صبا
در طرفه باغ جلوه نمیداد بوی دل

بگشاد در معامله برهم زبان کسی
هر دم برون برو ز غم از غصه مگوی دل

روی نیافت دوش خیالت بلاست رشک
بیرون کی که گرد میاور بروی دل

تا جوی خون ز دیده ظهوری نمیرود
در کیش عشق نیست تمامی وضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل
وز درد تو ناله رشک بلبل

خمخانه سینه حریفان
از جوش می تو مست غافل

آباد ز چشم جادوی تو
در هر نگهی هزار بابل

از جلوه کاکل تو آهم
درفشود نمای شاخ بلبل

استادی شوق بین که چون بست
از موج بر آب دیده ام پل

هجران تو عیب مے شمارد
وارستن دوستان تامل

از وسع بدر رفتادگانیم
نی سنج نگاه در تغافل

هر چند کسی حمایت غیر
دور است ظهوری از تنزل

نیاز بود و نبود خودی نیاز آید دل
شکسته نقش مرادت غلط نیاز آید دل

هنر نهایی خود را بروی کار آورد
که غمزه شیوه مائل تیر کناز آید دل

بپای خود به در خانه تو آمد عشق
بروی خود در دولت مکن فراز آید دل

چنین حریف دگر هیچ جا نمی یابی
مباد حیف خوری خویش را بباز ای دل

نمی توان خبر از فنا حقیقت داد
نخورده باده ز می خانه مجاز ای دل

تو خود معبری کن بخواب دیدم دوش
که داشت کسوت عشقت ز خود طراز ای دل

کراست اینهمه جنبش و فا ببا یکشا
بخواجگی در دکان امتیاز ای دل

چو نغمهٔ طلب از بزم وصل برخیزد
برقص ای بر آهنگ اهتزاز ای دل

بخون خویش وضو ساز و ورد خویش بیاب
اگر به قبلهٔ ما میکنی نماز ای دل

چنین که معرکه رانیست گرد آشوبی
سمند عربده بر قلب عشق تاز ای دل

ترا چکار برو گوشه تماشا کن
فتاده کار میان نیاز و ناز ای دل

عیار گیری نقد محبت خود کن
رسیدهٔ بسر کوزهٔ گداز ای دل

ملرز بر سر این نیم جان چه می ترسی
فدای عشوه آن چشم نیم باز ای دل

بدار کار ظهوری بفتوی عقلست
حدیث عشق شنو کار خود بساز ای دل

خاکی که ز خون ما شود گل
گر بفشاری نه و چکد دل

از عکس تو دیده در تجلیست
آئینه نهاده ام مقابل

بگداخت خیال این و آنرا
از داغ تو منت است بر دل

خط بر همه ارز و کشیدیم
رشتیم ز فکرهای باطل

برفست که باشی اگه از ما
گردابی بحر ماست ساحل

گشتیم ز حال خویش غافل
کشتی بکنار چون رساحل

از جانب محملی و کیست
در گفت و شنود آی محمل

صد مرحله هر قدم پس افتد ... رهرو که کند سراغ منزل

برخاسته از میان ظهوری
دیوار و درے نمانده حایل

سوزی نسانده باز عرق بر جبین دل ... بیتابی نشسته دگر در کمین دل
گلدسته بند گلشن داغست دست جان ... خونابهٔ روان شده از آستین دل
رنگی بجلوهٔ آینه زخمی بکار رفت ... پر شد جهان ز غلغلهٔ آفرین دل
رفتم ز جیر پرتو خورشید عاقبت ... افگنده عکس داغ بلا بر جبین دل
کو جان سنجل دولت جاوید مهر کن ... گردیده نقش نام کسی بر نگین دل
صد خرمن مراد ز هر خوشه می نهم ... خالی که گشته تخم امید زمین دل
زاید به مهربانی ما خویش را مکش ... بر کیش عقل باش که صعبست دین دل

رخصت خودی ز خانه ظهوری برون فگند
در انتظار مقدم خلوت نشین دل

برداشتی نقاب ز دیدن بر آیدم ... ور گفتن آمدی ز شنیدن بر آمدم
یوسف کجاست تیز ترا افتاد حسن تو ... دل خیمه شد ز دست بریدن بر آمدم
بر دست آرمیدنم از دست غمزه ... کارم تمام شد ز طپیدن بر آمدم
از تاب در رگ گشته نفس آلت فغان ... وز گنج غم ز آه کشیدن بر آمدم
بر شاخ گو بمان گل بستان آرزو ... دستم گرفت عشق ز چیدن بر آمدم
درد دوستی ملایمتم کرد تربیت ... گل گشت خار می ز خلیدن بر آمدم
آن بلبلم که شکر نفس اروم دمد ... فرسوده بال و پر ز پریدن بر آمدم

از بیخودی به سینه دریدن سپیدگار | شادم ز تنگ جامه ندیدن برآمدم

از جمله نسبت دیده ظهوری چه بهره نیک
تعلیم دیدنم ز ندیدن بر آمدم

چشم بی نم را بکاوش جویباری میکنم | ابر را از گریه خود شرمساری میکنم
نیستم مرد خمار مستی می الحذر | مستی از شوق چشم پرخماری می کنم
ای خوشا چشمی که دارد گریه در آستین | دامنی پر دُر بماند از نثاری می کنم
گریه رنگین شد هوای دامن صحرا نماند | هر زمان دامان خود را لاله زاری می کنم
می نشینم چشم بر در میروم از خود بدر | بر امید وعده مشق انتظاری می کنم
در سر و کار تو جان کردن عزیز از اسید | نیست حد چون منی این کار و باری می کنم
مهربان ترا ز منی نامهربانیها چرا | از تو پنهان در دلت گاهی گذاری می کنم
در کمین گاه اثر صیادیم بیهوده نیست | کرده آهم خویش کمندی چین شکاری می کنم

چون ظهوری ز حسابی گرنیم سر دفترم
هرگه ارباب محبت را شماری می کنم

من از وصل ابد بر خویش از هجران چرا پیچم | بر و بپیچیده ام خود را خجالت اینکه وا پیچم
لبم زو ناکه خوش کرد دست نکرانیکه میگوید | چنین پیچیده دردی در درون چون دود وا پیچم
نشانی از دل آشفته من کس نمی گوید | نشد روزی که یکروزی در آن زلف دو تا پیچم
کجا قاصد شد لب بر پیام ناکسی جز من | بزاری هر سحر هر دست و دامان صبا پیچم
رود بر باد ترسم آبروی اعتبار من | چه محتاجم بدنشانی اثرها در دعا پیچم
بجز حسرت چو بر خوردم ز نخل مهر می خواهم | نشاط آرزو در هم چو طومار وفا پیچم

نگاهش در رم بیگانگی وحشت همی باید — برای بزم رندان زهر را می در دل پیچیم

ظهوری خرقه پوشی گرد افتاد دست در گردن
چو آهو چشم خود را در نگاه آشنا پیچیم

بمهرش سینهٔ بی کینه خود را بیارایم — به گنجی هر زمان گنجینهٔ خود را بیارایم
جگرگون سند را اشکم ز شوق تیغ پنهان بی — برنگین کهنه پشمینه خود را بیارایم
مقابل عکس آن خورشید رو بست بر خیزم — بصیقل کاری آئینه خود را بیارایم
اگر از ساقیان باشد امید روز بازاری — بعید شنبه شب آدینه خود را بیارایم
نسازم در چه آه و ناله را بر یکدگر عاشق — بدرد تو غم دیرینه خود را بیارایم

نشد شیرین ظهوری ناله در کام روزی
بزهر درد او لوزینه خود را بیارایم

نشد روزی که یکروزی ز بستان جهان چینیم — که بنشینیم همه شب بوسه در گنج دهان چینیم
فشانم تا چند بر لب چشم از دندان هوس دارم — که از لبن بوسه کاری بر لب لعلش نشان چینیم
ندارم مثل از ین طاقت نگاهش دهدم رخصت — که زاری های زیر لب ببالای زبان چینیم
زبان از دیده خورشید خیز چهره تر گردد — فروغ حرف رخسارش اگر در داستان چینیم
بهار گل بسر سبزی چنان در سایه رویاند — بهر برگی نهال آرزو گر صد خزان چینیم
نگلگون گریه کام کرده شوق لاله رخساری — ز نسرین سرشکم گونه در ارغوان چینیم
زبیداری نمی یابی کسی بر مایه تر از من — ز سودای تو صد بازار در گنج دکان چینیم
بجز نی میتوانی کرد شیرین تلخ کامانرا — چه شکرها که از نام تو در کام و دهان چینیم
چه با مغز عزیزان کرد راحتهای غمخواران — شکسته چند از سنگست گرد استخوان چینیم

ازان گویا ظهوری وعدهٔ شب گردئی دارم
بگوشم خواب بخت خود بچشم پاسبان جنیم

روشن چراغ حسن که پروانه خودیم
آباد گنج عشق که ویرانه خودیم

در پیشگاه گلخن نشستیم زیردست
بالانشین مسند غمخانهٔ خودیم

بر تلخ نیست رشک شکر خواب دیگران
بیدار بخت شورش افسانهٔ خودیم

بیعانه نقد هر دو جهان در حساب ما
قیمت شمار گوهر یکدانهٔ خودیم

در قطره کیست جرعه کانداز را ز خم لطف
انداز گیر ساغر و پیمانهٔ خودیم

کردست عشق چارهٔ عقل و علاج نفس
زنجیرها گسیخته دیوانهٔ خودیم

خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا
گشتیم آشنا تو و بیگانهٔ خودیم

برسی بخت گشته ظهوری سپند سوز
برتاب تفته غم او دانهٔ خودیم

بداغ تازهٔ از شعله دیرینه بر جوشم
دل گرمی در آغوش آورم از سینه بر جوشم

برای پرنیان پوشی نخشاندم دست بر عالم
شوم گرم سماع از خرقهٔ پشمینه بر جوشم

سزد کالودگیهای تمام هفته بگذارد
چو از می گرمی ساقی شب آدینه بر جوشم

شدم عکس که گنجائیم مگر خود را در آغوشی
تماشا صورتی دارد که از آئینه بر جوشم

فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد
محبت خام می گردد اگر از کینه بر جوشم

ظهوری یک صبوحی دام خواهم آهن جو دارا
که تا صبح خزان از بادهٔ دوشینه بر جوشم

خوشم که سینهٔ پرداغ مهربان دارم
زبان عجز و لب ناله و فغان دارم

فسرده را ز سفر ملک سوز ورزی باد — برای داغ غمش سینه ارمغان دارم
بداغ حسرت او دیر کرده آمدم دا — هزار جان و دل گرم چون زبان دارم
چنین که خواهد ترا از خود کسی ببندد الم — مگر عزیز ترا از خود کسی گمان دارم
ز شوق گرم دو آه تازیانه بس است — زپا فتاده ام و برق زیر عنان دارم
بمایه داری شبگیر خواجه صبحم — صفای دل بدکان بکاروان دارم
بلند همتی خویش منعمم دارد — بیکی ستاره مگر در نه آسمان دارم
زبان گرفته کنار از حدیث باغ و بهار — حکایت گل رخسار در میان دارم
فزونی دلم کوه کاه از من پرس — که طاقت سبک و حسرت گران دارم
هنوز گرچه نگشتم بداغ روی شناس — روم بسجده که پیشانی نشان دارم
باین هوس که نثاری بگو بر افشانم — به نیم جانی خود یک کنار جان دارم
حدیث بسکه خواهم بجا کجا تیو گفت — بصد هزار عزیزیش بر زبان دارم

دهد بلای جدائی ببرگ پیوندم
اگر نه جان ظهوری خود نهان دارم

دهد نزد داغ تو چه سپید سینه دارم — خوشم از انکه بعیار خوشش قمار منم
سپند راست بر آتش هزار صبر و قرار — قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم
بزهر رشک بر آمیخت دهر شهد وصال — هلاک گشته تریاک روزگار منم
کدام غم که ترا در دیده یا دلم عشقی — روم بناز که معشوق روزگار منم
اگرچه مشتری خنده تو بسیار است — سر نیکو چو گشایند دل فگار منم
نشان یافتنم گم شدن مبارک باد — نماند هیچ امیدی امیدوار منم

خوش آن شکار که گردست صید فتراکی — بصید هر که کمند افگنی شکار منم
علم فراخته بر وعدهٔ خلاف توئی — جگر گداخته درد انتظار منم
زجوی خون تو بشو دست را که رنگینی — تو نور چهره برافشان که شرمسار منم

بباغ و راغ ظهوری سبر سبز مرا
ز داغها زده سر سبز شعله زار منم

زقید ها شدم آزاد مبتلا که منم — نماند غیر تو بیگانه آشنا که منم
جدائی تو نخواهد کشید چندانی — درآرزوی تو چندی چنین جدا که منم
بمجمع که شود شوخ چشم جادوئی — بسی معجز غیرت مکن رها که منم
فتاد کار بتقلید فتوی دارد — صواب دید چنین آیت خطا که منم
نگر ز دیده غبار نیست گرد راه ترا — زاهل رتبه که محتاج توتیا که منم
بکنج وصل فرو رفت گرچه پای امید — هنوز دست بدریوزه ام گدا که منم

نظاره کیست ظهوری بچشم با دیدن
شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

بآب روی نازم روی بر خاک دری دارم — لبی خشکی پی دریوزهٔ چشم تری دارم
بآئین تبرک مشتی از خاک حرم بردم — از آن شد گاه گیرانم بکف خاکستری دارم
دمادم در تن آب عقل اگر از العطش خیزد — شراب عشق را نازم بهر سو گوهری دارم
شکست توبه خوشتر با شکست طره ساقی — برای روزگار زهد فکر زیوری دارم
سزد در مجلس تفسیده جانان گر بسوزم جا — بمهر داغ او در گرم خونی محضری دارم
زنم لافی ز رشک این و آن دیده ام داغ — ندارد هم خود شن باور که گوید دیگری دارم

چسان گنجیده در یک قطرهٔ صد دریا بیتابی
بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم

در آن مجمع که از خنجر خود گویند صیادان
اگر خواهی توانی گفت صیدِ لاغری دارم

زیادم دایه خود رفت تا دیدم ظهوری را
زکاتِ حسن گر بخشی زخود مسکین تری دارم

پیچ و تاب زلف درهم خورده ایم
گشته خاطر جمع برهم خورده ایم

صاف عشرت چون نباشد ناگوار
دُردی از خمخانهٔ غم خورده ایم

شکوه ها دارد نفس از همنشین
دیرتر بر ناله از دم خورده ایم

رنج ها بردیم اما می کشیم
تنگ راحت زخم مرهم خورده ایم

از علاج طبایع نا نستیش
رام باید گشتنش رم خورده ایم

از گزند زهر کی دزدیم کام
تا که شهد اهل عالم خورده ایم

دانی بالیست خورد از روزگار
رو ظهوری شصت محکم خورده ایم

تلاش اینکه ز صبر و قرار خویش بر آیم
مگر ز عهدهٔ عهد و قرار خویش بر آیم

خزان عقل فرو ریخت جمله برگ و برم را
بباغ عشق درآیم بهار خویش برآیم

بموج گریه شب رنگ روز خویش بر دودم
مگر که صیقلی روزگار خویش برآیم

امیدها بتو دارم خطا مباد گمانم
نعوذ بالله اگر شرمسار خویش برآیم

ز وعده های تو بر دیده راه ننهادم
که در حضور تو از انتظار خویش برآیم

خوش آنکه گردن و تا گردنم بکار نیاید
بکار و بار تو از کار و بار خویش برآیم

ز تاب باده گلستان عالمی شده روی
تنی بداغ و هم لاله زار خویش بر آیم

در خزانهٔ مهر و وفا کشوده ظهوری
بصرفه صرف نشد آید از خویش بر آیم

زبان نکشاد آه و ناله افغانی وبندم … تن مردن کنم تن هر نفس خانی بر و بندم
نی عنبد هوای دوستان بوستان تا کی … برای دلگشائی حرف زندانی بر و بندم
سنان غمزه اش در زخم بندی کرده استادم … علاج زخم پیکان اینکه پیکانی بر و بندم
چرا افسرده باشم از برای خود زنم خالی … چو من از گرم خونان کیست شهبانی بر بندم
بباغ عشقم از هر بلبلی خوانند بلبل تر … گلی خواهم که عوعای گلستانی بر و بندم
دکان شایسته شد یک یک ببازار رفوکاران … روم جا گهی بدست آرم گریبانی بر و بندم

فراموشست چون عمداً مکن گهی یاد من هرگز
ظهوری گر بجدی تعد ربتانی بر و بندم

دل را از غم مراد دادیم … دین غمزده بجان شاد دادیم
نقشی که حریف خام ما هست … هر هر چه دلی بهنا دادیم
عشقی بهنا و ما در آمد … از جبهٔ برکشاد دادیم
دل خدمت درد کرد عمری … تا ناله به سینه باد دادیم
دل را نفسی نه کرد طوفان … ناموس غمش بباد دادیم
دل ساخته مست راز ها را … کم حوصله را چو یاد دادیم
در بحث صنم برهمنان را … الزام باعتقاد دادیم
در پیچ تو آنچه دل بکف داشت … دین بود که در مراد دادیم
تا عکس برآید از دو سینه … آئینه باتحاد دادیم

افغان که نشد فراشی کم	هر چند که بیشش باد دادیم

از رونق کار غم ظهوری
تزویج بران نقاد دادیم

از پستی هراس فنا برتر آمدیم	رفعت ز تو در اوج بقا برتر آمدیم
با اهل عشق آنکه سر د عشق می کند	شد عیبها هنر به سزا برتر آمدیم
ایام گو لطافت بی طاقتان نبائ	باکثرت جفا بوفا برتر آمدیم
نی چشم بر نگه نه زبان بر سخن دو	از خویشتن بشرم و حیا برتر آمدیم
کی زیر بار منت مرهم شوم ز زخم	تا کرده یک اثر بدوا برتر آمدیم
عنقا شدیم تا نشود سایه بار کس	از شفقت فگند ظل هما برتر آمدیم
خاطر نداشت وسعت یکتا و بیشتر	از دیگران به تنگی جا برتر آمدیم
دانستن طریق منازل توقف است	گشتیم گم ز راهنما برتر آمدیم

نگرفته عشق گرچه ظهوری عیار تو
ز آهن فروتری ز طلا برتر آمدیم

شمعی نگشت گلبن و کاشانه سوختیم	با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم
گر دست حق مدارج دیوانگی کرم	بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم
مجنون بدود آه سیه کرد خیمه	بالا گرفت آتش ما خانه سوختیم
بر عاشق آشنائی افسرده مشکلست	در آرزوی گنج بویرانه سوختیم
نقدی [illegible] نسیه کاری امید نده ایم	از گرم اختلاطی بیگانه سوختیم
خاکسترش چو سرمه بیداری تهمدست	خواب فسونگران که با فسانه سوختیم

کم شعلهٔ آتش است بهند و زبانه است
آتش چه تیز بود چه مردانه سوختیم

گیتی فتیله برده ز فانوس کاشکی
از شعلهٔ داغ چون پر پروانه سوختیم

گردیده مست عجز ظهوری ز ساقیان
عجب ورع بآتش بهانه سوختیم

با ما نساخت ساقی میخانه سوختیم
این هجر خمار که مستانه سوختیم

می حج ایستیم خرمن بی حاصلی نهیم
دهقان شدیم خود ز تف دانه سوختیم

اول گمان پختگی گرچه داشتیم
آخر ز شرم خامی پروانه سوختیم

از بخت خفته تا نکند کس شکایتی
خواب جهان بآتش افسانه سوختیم

دود دل مست آنکه تبارک شدست مهر
غمخوار را بکیف ز تف شانه سوختیم

شد گریه آتشین خبر دیده ها مپرس
بی خانمان نگه که نگه خانه سوختیم

زنجیر ساخت بهر خود از اشک دانه ای
از تاب رشک گریهٔ دیوانه سوختیم

از بی عدد سباد ظهوری بدر رود
این حرف آشناست که بیگانه سوختیم

اشک زنگین گشته هر سو سیل خون سر داده ایم
قطره ام دریا ز ابر دیده جیحون داده ایم

شعلهٔ آهت ز موج گریه بر هم ریخته
آتش آب درون از برون سر داده ایم

پیشه مندی از برای گریه ام بفانیده است
چون ببالا سیل به گرد و کنون سر داده ایم

چوب گل از کف نه زنجیر آهن بر کمر
برده ام خود را بصحرای جنون سر داده ایم

مرهم از زخم جگر بر بوده ام آسوده ام
نیش کمتر می خورم مار فسون سر داده ایم

دیده بودم آنهمه سر در هوائی های دل
در چه بخت نگونش سر نگون سر داده ایم

ما هما زمن که عنقا را بداند پشه
در شکارش باشه بخت زبون گر داده ایم

مرغ روح کوهکن در خلد پروازی نداشت
در بهشتش برده ام در بیستون گر داده ایم

از گریبان تو در پیراهن خسرو شگون
هر شبی جا کی باندازِ شگون سر داده ایم

راز مینالد ظهوری باز در زندان عقل
بخت بیدردست صد بارش فزون گر داده ایم

می چشم زهر تو در کام شکر میدزدم
رو نشنم کرده اگر شام سحر میدزدم

ذره خورشید شود شعشعه اگر بخشش کنم
این فروغی که ز روی تو بنظر میدزدم

مزرع سینه بدهقانی من آبادست
دردی کارم داز ناله اثر میدزدم

گرچه خارم ز خلیدن سپر انداخته است
تیغ می کردم و در معرکه سر می زدم

راهها را همه این عشق سپر دیدم بین
از کمین گاه جهان خوف و خطر میدزدم

ای خوشا چهره که از رنگ فناعت شده زرد
می کشم عیش درآئینه و زر میدزدم

آنچنان آه مرا بر تو داغش کردست
شعله از گریه خورشید شرر میدزدم

می شود هر طرفی حرف حکایت با من
تا مدان را ز زبان بسکه خبر میدزدم

گریه سنگین تر و رنگین تر ازین مهتابست
کوه را گرچه شقایق ز کمر میدزدم

می برد خنده با شیا برای لب خشک
خوشه خشک که از گریه تری میدزدم

نخل را بیش ظهوری ننشاند هر جا
ناله را از چمن سینه اگر می دزدم

بکوه و دشت به شوقش چو نزار میگریم
برای تشنه لبان چشمه سار میگریم

ز هم نمی گسلد رود دامنهای شکر
خوشا جنون همه زنجیر دار میگریم

در انتظار سرشکم اگر حسابی بود — رسیده وقت ز شوق نگار بسگریم
پرست از گل روی تو پره پره چشم — برای خود همه باغ و بهار بسگریم
بزاری عجبی عید میشود قربان — چو کشتگان ترا بر مزار می گریم
امید آمدنت را بآب خواهم داد — اگر چنین بره انتظار بسگریم

زبیم آنکه ظهوری غمی بستیها
دهد ز گریه بردن هوشیار بسگریم

بعشق هیچ رجوعی باعتبار ندارم — خراب ناله کنم خویش را قرار ندارم
نظیر هر نفسم صاحب اختیار چه گوئی — هزار بار سپندمی که اختیار ندارم
چه دولتست که ناگه ز در چو بخت درآئی — حریف وعده نیم تاب انتظار ندارم
دلم بگریه حیرت ز آرزو شده خالی — چه آرزوست که با اشک در کنار ندارم
سر آستین صبا از رخم غبار برد و بد — چرا دروغ بنالم که غمگسار ندارم
ببرگ سبزی اگر تحفه جا چشم افتد — بسرم نشود رنگی از بهار ندارم
زیاده ماند ازین صرف کرد مهر و محبت — خجل ز بخت خودم شکوه زیار ندارم
گشاد دوست دلم برده ره بنجات زدم — یکی نباخته ام طالع قمار ندارم
اگرچه بسته در بزمگاه خاص وعدم — تلافی شده در بار عام کار ندارم

چه بید سیغ نفس خرج ناله کرد ظهوری
تمام صرف شد اکنون زیک هزار ندارم

ای عجب کامگار ناکامم — چه قدر پخته آن قدر خامم
بوسه خواهم مگر که لب نگزی — ست گر دست بخششی جامم

اثری باد دعای پاکان نیست — لبش آلوده شد بدشنامم
سخن زهر از زبانم رست — که شکر راست گردد از کامم
باغ گو جیب میدر از رشکم — سینه چاک بت گل اندامم
آفتابی میان روز که دید — چشم بر باد گوشه بامم
ترسم از ناز در برد بندد — از لبش گو بردن پیغامم
سازم چون بعشوه بوسه طلبیب — مایه صد گذاشت ابرامم
دام گردید بسم آزادی — بخت گردید گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس
هنر من بس اینکه خود کامم

گرد شوق خرم سبک گامم — نیست بر دوش بار احرامم
از غریبی براست صبح وطن — می فروشد شگفتگی شامم
جوش در پختگی نمی باشد — ذوق دارم ز خام خوش خامم
از لبش فعل بوسه ناکی چند — قرعه غلطی بخورده بر نامم
نتوان صید اختلاطم کرد — بر میدن نگر کمند رامم
بعد نامحرمی صبا می داشت — گرم می داشت قرب پیغامم
می توان با همه نم سنجید — نیست کمتر ز کفر اسلامم
روز در عیش وصل بشمردم — یکی از غمکشان ایامم
بر گزند سپند می سوزم — چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آذری ظهوری نی چند

تا بکی التزام الزامم

وقتست اگر به جیب بقا سر فرو کنم — در خلوت دلش کشم و در فرو کنم

داروی غم که بر دل خود کرده ام درو — هست از نواله نوبت دیگر فرو کنم

خواهم که گریه ز نفس آورم نجویش — گر تاب اشک شعله بخنجر فرو کنم

بابی دکان معامله‌ئی نیست غمزه را — رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم

از من زیاده کیست مرید زبانه ام — بر روی مهرها در ششدر فرو کنم

لشکر کشید بر سر من زخم عیب و عار — وقتست آنکه فرق بمغفر فرو کنم

زین تاب و تف که در جگر نامه چیده ام — خوش شعلها ببال کبوتر فرو کنم

هر جا که حرف زهر ز لب می کنم بدر — لذت زباب شهد به شکر فرو کنم

عود مجتبی که بآتش نهاد دل — دامان روزگار به مجمر فرو کنم

در زیر لب بباغ سرانم اقامتش — بالای سرو و صنوبر فرو کنم

از سیر قطرهٔ چو ظهوری بدر روم — خمخانه بایدم که بساغر فرو کنم

از تاب گرم خونی اگر آه بر کشم — جوش هزار لجه بهر قطره در کشم

غیری تلاش دارد و صورت پذیر نیست — عکس ترا از آئینه خواهم بدر کشم

تختی ز درد خویش نهم گر بدوش کوه — هر لحظه ناله دگرش از کمر کشم

عیب و ردیده چشیم از صد هنر به است — گردم تلاش آنکه ترا از نظر کشم

بر کائنات جرعه فشانم ز آفتاب — جام صبوحی که بروی سحر کشم

دارم غم نزاکت پای سگان او — کو خارهای در که از چشم تر کشم

بیچاره بلبلم که رسید او خار و خس | خنجر بقصد خویشتن از بال دیگر کشم

باز و گشاده در لحد تنگ چون دلم | ای عشق همتی مگر او را ز سر کشم

در وصف زهر او چو ظهوری کنم بیان
مقصودم اینکه چاشنی از شکر کشم

زاهل غم غمی دریوزه دارم | فسون دارم ومی دریوزه دارم

زخود بیرون نرفتم در بیابان | نشد رامم رمی دریوزه دارم

توان از گرد جیبم گرد رفتن | ز ابر غم نمی دریوزه دارم

حق آرد راست از فکر سجودم | پی قامت خمی دریوزه دارم

همه بسیار ها از هر که خواهد | من آرام کمی دریوزه دارم

بدلهای سفالین خلق شادند | ز حق جام جمی دریوزه دارم

ز زهرش لذتی در کام چیدم | ز زخمش مرهمی دریوزه دارم

طراوت بر گل صبحم نماندست | ز مژگان شبنمی دریوزه دارم

سخن در محرمیت کرد چندی | نگاه محرمی دریوزه دارم

بغمخواری ملائم کرد ناصح | ادب پی بی غمی دریوزه دارم

نشاط جاودانی از ظهوری
هلاک هر دمی دریوزه دارم

زغم میسوختی در بیکسی ها داد میکردم | بدامن آتش خود را نهان خود باد میکردم

ترا گفتم که ترک بیخودی کردم مکن باور | بجز فی خاطر غمخوار خود را شاد میکردم

بزور شوق نقشش شانه بودی پنجه طاقت | گرفتم بار و بیش آشنا آهن فولاد میکردم

سر و کار این تمنا را که در زخم تو بر غلطم
غزالان را اگر یکبارگی صیاد می کردم

بپاس طاعت مستان اگر مامور میبودم
همه صبوحیان را الصبوح اوراد میکردم

باشک تلخ پر شد جوی شیر از صورت شیرین
سخن در بیستون از حسرت فرهاد میکردم

مرادی دارم و گنجشک دل را در قفس کردم
اگر گرد تو می گردانمش آزاد می کردم

به بیداری نمی گردند اگر افسانهٔ خواب
بزور ناتوانی ناله را فریاد می کردم

بحکم قرعه آبی می زند بر آتشم آخر
اگر نه از چه اول خاک خود بر باد میکردم

بحرفی راضیم از داستانی ای خوشا روزی
که می پرسند حرفی داستان بنیاد میکردم

مروت نیست با این دستگاه درد و غم مشهد
ظهوری را بآه و ناله گر یاد می کردم

دامن دل ز کفم رفت چسانش بکشم
نیست در دست عنانم که عنانش بکشم

آمد از پیشگه دیده بکاشانهٔ دل
وقت آنست که در خلوت جانش بکشم

پیش رویش که چراغ همه کس روشن روست
گردم از خویش زند شمع زبانش بکشم

گوهر حقه پروین نه نثار آرد چرخ
هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم

دل مبادا ز غمت داغ شناسی نشود
بهتر آنست که بر سینه نشانش بکشم

هیچ دردی بتر از درد سبک مغزی نیست
تحت من ناله اگر خواب گرانش بکشم

شهد هر بوسه بکامم ندواند لذت
دام امید که از کنج دهانش بکشم

پنجهٔ مهر و وفا را کششی نیست چنان
بازوی سیم وزری کو که کمانش بکشم

کیسهٔ سود به سرمایهٔ عشق ست آباد
خرد آنجا که خریدست زیانش بکشم

حسرت دل که همان زار و نزارش دارم
رگ گردن نبگر تاب و توانش بکشم

گشته خوش پیر ظهوری و علاجش این است
که تبن خانی از آن تازه جوانش بکشم

بیا مردی فشارم پا کنند گر عشق بنیادم
ببالد داد از من گر بکاهد جان بنیادم

گریزی نیست چشمم را چو صبح از اشکبار بیا
اگر خود را بطفلان وقت پیری داد بنیادم

در ذوق جوانی وا نمی خندد بر زخم دیگر
که می ترسم نشیند گرد تعطیلی بر آزادم

تا آب سوی تحاجم ره دریوزه میپویم
رود هر جا غبار راه کویش همره بادم

بسهو از خاطرش گر رفته ام بر حال خود گریم
فراموشی اگر عمد است گو هرگز مکن یادم

درین ره سالکان را توشه پروازی نیابد
نیم من از سگ و جان توی کل میکند زادم

بفیض دهر می کردم سخن بر عکس میباید
مبادا غم شود شادی نمیگویم بغم شادم

ز قانون ست بیرون زخمه در دم تندی وارد
که نتواند گرفت از ضعف شدت ناله فریادم

بحرفت تجل با نالیش لب من کی چمن گشتی
کشیدی در زبان قد حدیث سرو شمشادم

که خواهد انتظار اینجا کشیدن حشر بی دردم
که عقل و هوش خود را حیله با قاصد فرستادم

ظهوری از خطا کردی بتی تکلیف خندیدن
ز راه سیل همنشین یک طرف در گریه افتادم

خوش آن قمار که در باختن حریف شوم
بنرد عشق مشرف شوم شریف شوم

توان زلال بقا کشت در گوارائی
ز خویشتن بتر از دم گر لطیف شوم

رسید قمروه بالیدنم بکاهیدن
غم آمده است بپروردنم ضعیف شوم

ز خویش بیش نخواهم ملجی نمی خواهم
که با مسیح بخشش فلک ردیف شوم

چه چاره غیر سفر بر دلش گران شده ام
مباد در نظر خویش هم خفیف شوم

اگرچه نام مرا از زبان قافیه ماند — بهر کجا سخنش بگذرد ردیف شوم
حریف تیغ تغافل که می تواند بود — نعوذ بالله اگر غافل از حریف شوم

شکر لبان به ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که مایدهٔ ناقابلم ظریف شوم

سری در سجده هر در ندارم — جز این در قبلهٔ دیگر ندارم
بشوق از هر که می گوئی زیادم — به صبر از خود کسی کمتر ندارم
حضیضم گشته اوج از موج اشکم — نگویم طالع از اختر ندارم
به تحصیل غمم در کار دایم — برات عیش در دفتر ندارم
چنان دارم ز هر کس مرحبائی — که غیر از خود کسی دیگر ندارم
زخاک کوی و از خشت سر کوی — بسر بالین تن بستر ندارم
نشان مستی صافم همین بس — که غیر از درد در ساغر ندارم
توانم خویشتن را جوهری گفت — بنازم اشک بی جوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم به سنجم
کسی سنگین تر از سنجر ندارم

دریوزهٔ دشنام ز لب رفتم و رفتم — شرمم ز دعا با دعا گفتم و رفتم
آن سعی در آزار کسم بود که قاصد — آورد پیام تو و نشنفتم و رفتم
تا منفعل از سرزنش خلق نگردی — آنها که شنیدم ز تو بنهفتم و رفتم
امید که نشنیدی و نا نشنوی از کس — تا گفتنی چند بخود گفتم و رفتم
تا لعنت به پریشانی ما داشت رجوعی — جمع از کمر و طره بر آشفتم و رفتم

چشم ترم از بحر فزون بود بگوهر — از منقب مژگان همه را سفتم و رفتم
طی کردن قربانگه جانها بقدم نیست — بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم
ذوق است که گردد بنه کس چمن کس — از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم

یک روز ظهوری ز تو خشنود نبود است
صد معذرت از خویش پذیرفتم و رفتم

در جهان جا نیست در کوی تو بیجا میروم — وام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم
خامشی دار الامان دست از دهان بر قفا شکست — گشته هر موییم زبان و خوش بغوغا میروم
دستها از غم بسر زدوم ز بختم تیره تر — حیرتی دارم بناخن دست بالا میروم
تا بر آید گوهر مقصود با لبهای خشک — سینه بر سیلاب و چشم تر بدریا میروم
بیم ویرانیست شهر و کوی را از گریه‌ام — آفتی خلقی چرا باشم بصحرا میروم
در ته دندان من نقل سر انگشتان کسی — باده پیما بر حریفان باد پیما میروم
کار من سر پنجه هرگز خلاف شرع عشق — غیر را خوش باد غیری داد فتوا میروم
عشق یکجا محنت فرهاد و مجنون کرد جمع — بر کمر کوه بلا زنجیر بر پا میروم

مایه در ره میشمارم از ظهوری خویش را
او نبود آمد اینجا من ز سودا میروم

از مقیمانم نهان گر آشکارا میروم — تا کنی روزی بمهموم یاد عمدا میروم
کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن — میگدازم خویش را اینجا و تنها میروم
مردمک در غوطه خواری گه سری بر میکند — وه چنان در گریه‌های مرد بالا میروم
راه می بینم که پیش آید مگر برگشتی — ره خرامیدم و بسازد بهر چه تنها میروم

چون نکردی هیچ پروائی بمنع رفتنم
منهم از مردن ندارم هیچ پروا میروم

دستگاهی در محبت زین سفر شد حاصلم
از فغان عاشقان عشقت بهر جا میروم

از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد
لحظهٔ جان کندنم دارد تماشا میروم

میتوانی کرد یارب خرج را آئینه کرد
کاش میشد سال و ماه امروز فردا میروم

توشهٔ آوارگی بخشیدت بخت خامکار
می کنم صحرای ورنا رفتن آما میروم

هیچ درکین ظهوری عمرش میان بربسته است
با دستور ره محبت بی محابا می روم

بزم نشاط از دیگران بهر غمی خوش کرده ام
احیای مردن میکنم عیسی می خوش کرده ام

عشق و جنون بیحدی صبر و شکیبی اندکی
در پلهٔ سنجیدگی بیش و کمی خوش کرده ام

هم در نگاه اولین گفتم نهانیهای خود
دل خوش کن رسوائیم خوش محرمی خوش کرده ام

دلخواه زهری خورده ام شهد و شکر را انجلی
روی نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده ام

تسخیر وحشت کرده ام در محکر الفت با کی خوش
میا بدرخش رامی شدن آری رمی خوش کرده ام

تا تحفهٔ موی کنم شکرانهٔ آشفتگی
در ریشهای خار دل پیچ و خمی خوش کرده ام

فکر ظهوری کرده ام در گوشهٔ وارستگی
از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام

زر و ریش میسرایم گو نه در گلزار می بینیم
ز خویشش غنچه بیسیم شعله بر جلوه مار می بینیم

نشاط هر دو عالم پلهٔ بیگانگی دارد
چو بر کالای دکان غمش بازار می بینیم

بلند افتاد دعوی عاقبت از چوب منصوری
سر ریی میکنم کرسی بپای دار می بینیم

بروی کار من هر بخیهٔ افتاد بر چیدم
لکار رم آمد آخر بر لب انکار می بینیم

شگون دیگر و فال دگر باشد اسیران را
گشاد کار ها در عقد های کار می بینیم

برو گو باغبان خود را الطرف باغ و بستانش
گل خورشید من در سایهٔ دیوار می بینیم

بمکتب خانهٔ درد تو در تعلیم شب خیزم
سحرخوان بلبلان را ناله در منقار می بینیم

شبی گرمی شو و خواب گران افسانه رو بیش
به بیداری همه پیش نظر گلزار می بینیم

بضبط آمد تغافل تا چه آید بر سرم آخر
نهانیهای خود را جلوه در انظار می بینیم

لب پر خندهٔ ساقی دگر بر توبه ام خندد
چه در کام و زبان بیهوده استغفار می بینیم

برایش گر برآیم خوابگاه می نهم بالین
ظهوری گوشهٔ شبگیر در انوار می بینیم

گو شب که ز چشم تر نشستم
در موجهٔ هر سحر نشستم

طشت از چه بخون با تهادی
دست از گو ستیزه گر نشستم

در باز نه کرده تا ز روی
تا روی نیاک در نشستم

مژگان نه نثار یاد وستی ست
دریا دریا گهر نشستم

تا کام بزهر او نیا بود
لب از سخن شکر نشستم

داغت بدرون براند خونابه
داغم که دل و جگر نشستم

پروانگیش نصیب پاکان
از چشمهٔ شعله پر نشستم

آهم بوداع گریه سر داد
در دل هوس اثر نشستم

در خشکی راحت ظهوری
رگ از نم نیشتر نشستم

سخنها وقف گفتار تو کردم
نظرها نذر دیدار تو کردم

متاع ما همه عجز و نیاز است | خریدار جنس بازار تو گردم
نمی آیم برون از عهدهٔ لطف | قیاس جور بسیار تو گردم
نبود از دوستی دریوزه رحم | ز شوق راحت آزار تو گردم
مروت ساده طورت کرد عمداً | چه خود را خوب در کار تو گردم
چه دیدنهای رسوائیش اغیار | ز خود پنهان باظهار تو گردم
نمی گردید چون از توبه پامال | ز در جامه سرشار تو گردم
بیا زاهد مزن دار زندان | گذاری بر خسک زار تو گردم

ظهوری نیستی از تنگ چشمان
دو عالم یک نظر دار تو گردم

گردیده ایم سوز و در جگر فتاده ایم | رگ گشته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم
پژمرده خنده بر لب خشک است در دهن | در تازه رگ ز دار ز شره تر فتاده ایم
ذوقیست با مذاق موافق فتاده آه | در تلخی از تخیل شکر فتاده ایم
بالین قبض دل نیست ز گلهای باغ خلد | از خار کوی عشق به بستر فتاده ایم
از دست رفته کار محال تلاش نیست | با چون کنیم شد که از سر فتاده ایم
تا در نبود و بر دم آبی در سراب | در فکر افتد از سکندر فتاده ایم
ما را نشست نقش جبین خضر راحیان | در عرصهٔ حیات برابر فتاده ایم

در خار زار خرقه ظهوری شگفته دل
بی خود به نکهت گل ساغر فتاده ایم

سیریم و جام مردفگن برگرفته ایم | وز جیب دست توبه شکن برگرفته ایم

از حرف شهد بوسه لب آلوده نیستیم
چشم هوس ز کنج دهن برگرفته ایم

رفت آنکه در خیال دو دو دستیاری
از طرهٔ پنجه گنت ذقن برگرفته ایم

نگذاشتیم دیدن و گفتن بدیگران
چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته ایم

همدوشی سبک قدمان راولی رواست
از دوش بار زحمت تن برگرفته ایم

آورد خوشش معامله هجر در میان
جان داده ایم مرگ ثمن برگرفته ایم

از اشکِ لاله رنگ حنا بند می کنم
دل از نگاه عهد شکن برگرفته ایم

در غربتی فتاده ظهوری بهر قدم
گر در خیال راه وطن برگرفته ایم

دوشی نخورد قصر شهان خانه بدوشم
سر حلقگی از ماست بلی حلقه بگوشم

بتتابی ما نیسکه برخسار تو محویم
گویائی ما اینکه بحرف تو خموشم

مضمون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن
خوش دولت ما جمله زبانم همه گوشم

ناصح شده سرگرم نصیحت بسر من
بر شعله نهادست که می فردم و جوشم

درهم کش کالای شکیب اینهمه کردیم
دربیعگهٔ عشوه گران پاک فروشم

باشد که در روی خریداری عکسی
صیقل گری کرده دل آئینه فروشم

پیمانه سرالبست درین دست جگر تاب
از تشنگی راه طلب بادیه نوشم

در عهدهٔ ساقیست مراعات حریفان
بالیده بیهوشی و کاهیده بهوشم

مستی ز کسان نیست که با خویشتن آید
عمریست ظهوری که خراب می دوشم

رشک هجران که بدوران گفتم
خویش را باز پشیمان گفتم

باغبان را سر ناسازی بود / خار و خس را گل و ریحان گفتم
فارغ از فکر سر و برگ شستیم / زخم را مغفر و خفتان گفتم
بر لب طعنهٔ من بخیه زدند / با تو تا حال گریبان گفتم
سخت روئی در گفتن واکرد / سخن سستی پیمان گفتم
گر ندارد سر زلفی با غیر / این سخن از چه پریشان گفتم
خویش را ساخته عید دگران / انهمه بیهوده قربان گفتم
با همه خیرگی دیر جگری / حرف در وصف خراسان گفتم

با ظهوری چه قدر حرف سفر
بود دشوار چه آسان گفتم

همچنان مهر بر دهان دارم / شهر پر ناله و فغان دارم
داد از ناصحان پند فروش / چه قدر بیخودی زبان دارم
جبههٔ آسمانی خواهم / سجدهٔ نذر آستان دارم
کرده از حسرتی چه خوش پیرم / آرزوهای بس جوان دارم
عشق تشریف ژنده پوشی داد / شال را رشک پرنیان دارم
ساده گردید لوح پرکاری / نه دلی بر سر زبان دارم
هم مگر خود سپر توانم شد / ناوکی چند در کمان دارم
روی گرمی ندید داغ از دل / جگر چند ترجمان دارم
خواهد آمد یقین به تسکینم / اضطرابی بخود گمان دارم
تا سفارش کنی بخود ما را / میل دارم ترا بران دارم

مهربان گر بمن شوی سهلست — زتو امید بیش ازان دارم

راز شد فاش در تمام جهان
وز ظهوری همان نهان دارم

بودش خوش بشکوه رانی کردم — خویش را ترجمانی کردم
پهلوئے کردم از وصال تهی — پر دلم پهلوانی کردم
بر سخنهای زیر بود زبان — زیر لب زیر خوانی کردم
بهبه وقتی داشتم پسند طبع — خجلم تر کمانی کردم
باد گر راه عذر آب زنم — از جبین خوی فشانی کردم
توسن آه داشت جولانی — به نفس همعنانی کردم
لب خود را ز حسرت لعلے — بگزیدن نشانی کردم

با ظهوری ز سر گرفتم عشق
زور پیری جوانی کردم

طرفه صیدی کشیده در دامم — خوش رمی کرده صبر و آرامم
جسم و جان رست از هوس پختن — نگه گرم کرده خوش خامم
لذت بوسه کرده ام حاصل — که گذر کرده بر لبش نامم
بحث طاقت چو در میان آید — همه طفلان دهند الزامم
نمکین پسته ام بشور آمد — تلخ کرده است زهر بادامم
ظرف نیش از قرابه بود سبو — عشق خمخانه ریخت در جامم
جان و دل گشت رهن مهر وفا — صبر و طاقت که میدهد وامم

شام بلبل ز صبح من خوشتر　　صبح پروانه بهتر از شامم

بر ظهوری چه منت از قاصد
بکسی بار سانده پیغامم

بیا ساقی از زهدان ده پیامم　　بده ساغری تا نگویم کدامم

ز دو ریا گشته ام بااین تنگ ظرفی　　فرو رفته خمها بگرداب جامم

حلالم چه کرده ام شب بواعظ　　کند گرمئی تو بمستی حرامم

بنازم که درد شمینے نارسایم　　بنالم که دردوستداری تمامم

بهر رنگ حیران نگردد نگاهم　　بهر بوی بیخود نیفتد مشامم

ز آه دل شب سیه سقف زورم　　ز اشک دم صبح چه بیند شامم

شدم تلخکام تو در دهر لیکن　　من از شور بختان شیرین کامم

شکر چاشنی در خود از شهرم دزدد　　نه زهرت مگر برگزیند کامم

ظهوری نیارد سر او سلامت
همان بے جوابی جواب سلامم

ز داغت روشنی در سینه چیدیم　　مه و خورشید در آئینه چیدیم

ز زهرت تلخی دریوزه کردم　　چه شیرینی که در لوزینه چیدیم

که گردست این چنین آباد خود را　　هزاران گنج در دیرینه چیدیم

نمودے در پرند جامه زیبان　　ببوی خرقه پشمینه چیدیم

با سایش بدل شد رنج دشمن　　بدل مهرش بجای کینه چیدیم

تمامی هفته را کریم شنبه　　ازین مستی که در آدینه چیدیم

حساب صبر امسال ظهوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

زهر تلخست کار را نازم — راه دور است گام را نازم
شب در و زم طراوتی بیخواست — گریه صبح و شام را نازم
عشوه نیم کاره کارم ساخت — عشوه های تمام را نازم
اینهمه الفت آنهمه وحشت — همدم گشته رام را نازم
خالها ماند زیر سنبل خط — دانه چینی دام را نازم
مهربانی فزون کنم با خط — شیوه انتقام را نازم
طرح با خاص کردنت بطلا — اعتقاد عوام را نازم
همه امید شد بنومیدی — آرزوهای خام را نازم

یافت غیرت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام را نازم

بیخودم پاس راز می رسدم — پاکم از غش گداز می رسدم
عشق مست حقیقتم کردست — می جام مجاز می رسدم
دو جهان در قمار یک داد — رندم و پاکباز می رسدم
کرده ام خویش را ز خانه برون — می کنم در فراز می رسدم
خوارتر از خودی نمی بینم — نازش از امتیاز می رسدم
نفس از کوچه ای برون آمد — آه زلف دراز می رسدم
همه جا قبله طاق ابرو هست — روی هر سو نماز می رسدم

به نیاز این چنین علم شده — چه قدر بر تو ناز میرسدم
دیده بی عکس تو نمی سازد — های و هوی حجاز میرسدم

چون ظهوری باختلاط دلم
از نشاط احتراز میرسدم

کوششم که درد غم بدل و جان فرو برم — کام و زبان بناله و افغان فرو برم
دارم بدست نسخهٔ خون از گرسنگان — رگهای دل به نشتر مژگان فرو برم
دستی برای عهد بدستی نهاده ایم — سازم ز موم پنجه لب بندان فرو برم
سهلست بر زدن بگریبان همسری — با او مگر سری بگریبان فرو برم
گل کرد آرزوی حرم راه نازکست — پا از سمن کشم بمغیلان فرو برم
از تاب شعله غیرت اخگر بود گهر — گر داغ دل به سینه عمان فرو برم
دربان هر آنچه گفت همه ناشنیده گفت — آن نیستم که حرف ز رضوان فرو برم
بر تشنگان زخم خدنگ جفا ببار — تا چند آب حسرت پیکان فرو برم

خوش مست گشته است ظهوری دگر مخند
ترسم که دردسر کشد افغان فرو برم

دلی دارم بجانان میرسانم — شود گر صرف دل جان میرسانم
بامیدیکه از دست غم اوست — بهر جا کی گریبان میرسانم
سنم مستانه بهر خیر در عشق — گریبان را بدامان میرسانم
نفس از دودمان آه ماند است — نهادلب با فغان میرسانم
برای سینه های نو گرفتار — ز داغ دل گلستان میرسانم

سر آشفتگان را در هوایش
بترک فکر سامان میرسانم

علاجی نیست جز پاس خموشی
که دردی بدرمان میرسانم

دری نو کردم از گلخن بگلشن
چمن در کنج زندان میرسانم

ز اول کرده ام قطع عداوت
محبت را بپایان می رسانم

بر نخل ملامت کس مچیناد
سر انگشتان بدندان میرسانم

غمی با اشک عقیقی وعده کردست
ز مژگان رشک مرجان میرسانم

ظهوری را برای یک شد تنها
بدیدن ها نمایان می رسانم

کرده گل سوز محبت داغدار افتاده ام
لاله زار از دیگران در شعله زار افتاده ام

اضطراب من بر آرد آفت تسکین ز پی
خوش شد دلم در بی قراری بر قرار افتاده ام

صیاد گشتن چه حدی لست بودم منتظر
زخم هم کاریست در خون تمر سار افتاده ام

کرده نیلی سیلی گلبرگ من روی خزان
سیر خاطر کرده یادش بهار افتاده ام

دیر تر می آمد و خون در دل خود میکنم
وعده بجد رفته و در انتظار افتاده ام

نو داغ خود نمی چیند بجز سینه ام
کرده خوش با من حریفی در قمار افتاده ام

سرفرازی میکند دعوی گواه افتادگیست
از عزیزانم بدانم اینکه خوار افتاده ام

دیده بودی در میان بهر بلایی صحبتم
حرفتم بین کز همه چون بر کنار افتاده ام

با تنها دار شهسواری صبر طاقت در رکاب
نیست در دستم عنان اختیار افتاده ام

گشت رایج از رواج شوق سم گریه ام
از گداز توبهٔ غمم در عیار افتاده ام

جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن

بروم تیغ جفای روزگار افتاده‌ام

جز تو کس در جهان نمی‌خواهیم	بی وصال تو جان نمی‌خواهیم
می‌کشم آه سرد از دل گرم	نخل غم را خزان نمی‌خواهیم
شغل من در معاملات کسست	سود بیش از زیان نمیخواهیم
بر سر زخم تیغها زده‌ام	راحت رایگان نمی‌خواهیم
داستان‌های گفتنی دارم	گفتگو درمیان نمی‌خواهیم
راستان جمله شست جست نهند	تیر خود بر نشان نمیخواهیم
هر که رسواست خوش کند رسوا	التفات نهان نمی‌خواهیم
چشم ناز ترا سبک نه کند	باکست سرگران نمیخواهیم
تهمت ست آرزوی خاطر شاد	خصم را شادمان نمی‌خواهیم

دل ز من مهر وام می‌خواهد
جز ظهوری ضمان نمی‌خواهیم

کاست تن جانفزائی دارم	سوخت دل روشنائی دارم
شوخ گردیده عشق دیده بنان	کیستم خودنمائی دارم
چه عجب بگذرم گر از طلب	در طلب تیز پائی دارم
بجدی ره بریده ناقهٔ شوق	گریه‌ها هیپائی دارم
بر شکسته سکستن اندامم	وه چه خوش مومیائی دارم
گرچه بیگانه من او نشود	من باو آشنائی دارم
بی‌خودی دام می‌توانم کرد	شهرت خوش ادائی دارم

حق آهنش نفس نکرده ادا	درحق خود ادائی دارم
بر لبی تیز کرده ام دندان	مین گلبرگ خاسئی دارم
کاش دیگر کسی کرم نکند	از گریبان گدائی دارم

گشته هزل من ظهوری جمع
شهرت روستائی دارم

زراهت گر بپا خاری درآرم	بخاطر تازه گلزاری درآرم
ادا از ناخن و دندان بریزد	بدل در روت اگر باری درآرم
پریشانی من با من سری داشت	دگر کسی سر بهر کاری درآرم
سویدا را بخورشیدی درآرم	بدل چون یاد رخساری درآرم
کنم جهدی واز مبلغ برآیم	مگر خود را بمقداری درآرم
قبولم هست او هر چه باشم	بهر انکاری اقراری درآرم
ز آه حسرتم در لات باقی	به پود آرزو تاری درآرم
همه یوسف فروشانند اخوان	روم خود را ببازاری درآرم
زند تا خط کشم بر دفتر خویش	غم خود را بطوماری درآرم
بعشق خومیان نی بند دم بت	بدم تکبیر زناری درآرم
نگردد کفر و دین هرگز بیک کام	بره شب گیره انواری درآرم

ظهوری سخت رنجوری به مغرب
بجای راحت آزاری درآرم

عشق در آئینه حسن تو ادراک کنم	تیره گردیده دل از زنگ هوس پاک کنم

ای خوش آن جامه که آرایش عشقست او
تا بکی جیب باندازه رفو چاک کنم

باهمه لاغریم آرزوی فربه تن
در کمینم که شکار رخم فتراک کنم

دریع از عشوه ساقی هوس آلوده بود
بمکیدن لبش از یاد دگر پاک کنم

از در و دشت سزد گر همه مجنون روید
بسکه دیوانگی از درد تو در خاک کنم

گریه را یار دواندیش بدریا رفتم
مژه را گریه به تمنای تو نمناک کنم

عشق خواهد بستاند بهر دل دیگر
می روم مشورتی با دل بیباک کنم

بر سر کوی تو عمریست چمن افتادست
که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم

صاحب همت عالیست ظهوری آری
نیستم پست چرا شکوه افلاک کنم

هوشم ربوده که فغانی برآورم
خاموشیم زبان که زبانی برآورم

دارد دلم معامله با فراق و وصل
گاهی حساب سود و زیانی برآورم

ناچیده این گل از چمن آرزو مباد
گر زرد چهره رنگ خزانی برآورم

در کین چرخ ناله خدنگی کشیده است
از قامت خمیده کمانی برآورم

ترسم که راز ما همه از دل بدر فتد
رسوا شوم گر آه نهانی برآورم

مهری برای محضر راحت ضرور نیست
داغست سینه پوش نشانی برآورم

شکر به بخت شور کنم بخش مختصر
گر کام لب بکنج دهانی برآورم

در داستان زنگ سخن تا برم بکار
هر حرف را بلاله ستانی برآورم

آلوده تر ز طلق ظهوری ست دامنم
از دیده ابر نور فشانی برآورم

حرف زنجیر ز زلف تو گر افسانه کنم
خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم

قطره از اشک چو در سهاله نه در رشته کشید
بامیدی که بپای تو گهر دانه کنم

شمع و این جلوه بر آتش بزند هر کس را
شعله را هیکل بال و پر پروانه کنم

آشنائی بمن اینطور مقرر کرده است
که اگر شکوه کنم شکوهٔ بیگانه کنم

از برون گردم و از ذوق نگنجم در پوست
ای خوش آن روز که در مغز دلش دانه کنم

دیده در گریه نه ز انست تجلی هرگز
دارم امید که این کار کریمانه کنم

قطره در صومعه جاروب کشی کرده بسی
چند روزی بروم خدمت میخانه کنم

سخن گنج ظهوری زده تا در گوشم
همه نوای بزم آرایش ویرانه کنم

چون بیاد تو شراب بپیمائیم
نشاه در شیخ و شاب بپیمائیم

از خجالت دهیم ذره فروغ
نور بر آفتاب بپیمائیم

گریه در جگر بشیشه آرم
نمکی بر کباب بپیمائیم

یافتیم گنج عشق آبادی
بر جهان خراب بپیمائیم

نتوان دید نقش به بیداری
سرمه در چشم خواب بپیمائیم

چهره ننمودنش بعد له او
صرصری بر نقاب بپیمائیم

شرح متن غمش از آن بیش نیست
که رقم بر کتاب بپیمائیم

بسخن لب گشوده خاموشی
بر سوالش جواب بپیمائیم

یادم آه و طرهٔ تو کشید
بر نفس پیچ و تاب بپیمائیم

عشق و پیری خوش است گر هی
بر بهار شباب بپیمائیم

بر ظهوری دو دیده بیتابی
به سکون اضطراب بنمایم

رگی دارم به نشتر بگذرانم
دلی دارم به دلبر بگذرانم

به تحصیل مطالب بر نشستم
برای دل ز دفتر بگذرانم

نمی باید فرو خورد از فرود آن
عجب گز چرخ دیگر بگذرانم

کنم دعوی که نیل و دجله خشکند
گواه از دیدهٔ تر بگذرانم

سجود من پسند آستان نیست
ز اوج آسمان سر بگذرانم

ستد از من اگر در عرصه رزم
ز تیغش خود و مغفر بگذرانم

زنم بر آتش غم دامن چند
تپت دل را ز اخگر بگذرانم

فسون دوستی فانوس سازم
چراغ از پیش صرصر بگذرانم

زهی حسرت که هر دم زخم فتنه
ز پیش صید لاغر بگذرانم

چرا افیونی زهر رشکش نگردم
که خلقی را ز شکر بگذرانم

ظهوری دو زخم در دل ز ساقیست
جنان خود را ز کوثر بگذرانم

رعنا شهی دگر کام دل زان لب شکر جان بر کنم
در بوسه آن سیب ذقن از زخم دندان بر کنم

آورده آهم نکهتی کو سنبل مو دسته کن
در رنگ دادم گریه از لاله داماں بر کنم

عشقم معلم ساخته در تعلیم بی طاقتی
با آنهمه بی لنگری کشتی بطوفان بر کنم

تا کی سستی عهد من از موم باشد نکته خود
جدی کنم در محکمی پیمان بستان بر کنم

در سینه هم صندوقهٔ ابرو کمانی ساختند
بر شست نشینم گر دل را ز پیکان بر کنم

در عشق طبعم شد دگر گشتم بهاری زخزان
در گوشهٔ غم بشگفتم زندان ز بستان هم کنم

در چیدن نرم هوس چند انکه دل از دست داد
بر هر نگه زد جه این چندا گر فکر سامان بر کنم

بیگانه جنس وفا قدر دو عالم داده اند
سینه [illegible] زنیرم هر درون بازار دوکان هم کنم

در مدح ابرها سیم سه دریا معنی گشته ام
از نکته‌های گوهرین گوش سخندان بر کنم

آب رخ [illegible] ز دست باخاک کو آمیختم
در مجلس مستان کنون جام بهاران بر کنم

کردی ظهوری را چنین افسانه در نامحرمی
ترسم که شهر و کوی را از راز پنهان پر کنم

بدرد افنا و دوام خاصیت از درمان جنیم
کشیدم جام زهری بلذت تنگ شکر چینم

دل آمد در طپیدن از درون سینه پرده لب خندد
جگر را لخت آرم تا نگاه در سینه پر چینم

بسیل چشم لب خشکان چه نسبت نیل و جیحون را
بجای قطره گوهر یا که در مژگان تر چینم

جنون چون داغ میبارد باندازه‌ای زمین
اگر افتد ز غم از برای سینه بر چینم

سزد از من گمانهای با اشتیاق خود
اگر با کوه گویم صد شکستن در کمر چینم

نماند باد جو د خلد در بیرون ز بس تنگی
ز بس یاد تو در خاطر بروی یکدگر چینم

لبم مهر است و چشم تر حلاوت گند روز بی
که نشنیم نگه در چشم و حرف از لب بدر چینم

ظهوری از ثنای این و آن قطع سخن کردی
روم کنجی بریدن در زبان لایه گر چینم

در بهار از لاله داغ دل بهاموسم
می دهم عرض جنون و عرض مجنون می برم

دیده ما با گریه دیگر شوق جلمی دنوه اب
دجله اشکی به خنگ نیل و جیحون می برم

اتهام دکو غشم بین کز سر خوان وصال
محنت و غم از نعیم خویشتن افزون می برم

تحفهٔ شوخی که از کیش دلم گردید خون
صد دل مهر از یک قطرهٔ خون می برم

حرف زهر چشمش گفته ام شکرلبش پا میگزد
درد طغیان میکند گر نام افسون میبرم

بر نتابد عشق بالادست تقدیم هوس
می برم خود را ز بزم وصل ممنون می برم

خالی از آهن ولی چون سنگ میباید مرا
این همه خواری بعرفان سخت بیرون میبرم

عشق لشکرگیری بهر ظهوری می کند
بر سر عقل و خرد روزی شبیخون میبرم

شود آلوده گر روز و شب ایام میشویم
زهی گازر که صاف صبح و درد شام میشویم

نفسها دست می بندم شکیب از سینه می روبم
ز چشم خون آب میبارم ز دل آرام میشویم

غبار خود گر رفتم بمعیار باده نوشانم
ز رخ زردی باکسیر شقایق فام میشویم

گر افتادست از بام بلندی طشت ناموسم
صدا آورده و در پیچیده دست از نام میشویم

ز سر عمر شیرین را برون آوردهام از تلخی
شدم از چاشنی گیران ز شکر کام میشویم

خیال چینم در صید افگنی کز تیغ میدادت
بجوی صید وحشی خون میدام میشویم

خوشا رندی که در میخانه راه خدمتی دارد
زلال خضر میشویم سبو و جام میشویم

کنم پابوس قاصد بر لب از گفتن زبان بندم
ولی با گریه مضمون جمله از پیغام میشویم

ظهوری داغهای تازه‌تر بر جگر چیدم
بموج شعله از دل چو شمامه خام میشویم

رخم شگفته‌تر از نوبهار میدانم
غمم زیاده‌تر از غمگسار میدانم

ز من حکایت شکیب و قرار هیچ مپرس
همه حکایت عهد و قرار میدانم

چه کوتهی شده دست تصرف خوبان
بعهد تو همه را هیچکار میدانم

مُی ز خمکدهٔ عشق رفته در جامم | که مستی دگران را خمار میدانم
طراوتی دگر از شبنم است گلشن را | صبا نکوهی که زد بر غبار میدانم
خوش است علم اگر زیور عمل گردد | چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم
ز من کناره مکن بردم از میان خود را | قسم به بوسه اگر من کنار میدانم
بروزگار خزان نالهای من گردد | چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم

نهاد داد ظهوری و بایدش بر نهاد بحث
که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوی وطن می بایدم | از غمی جانی به تن می بایدم
در صف پیمان درستان نیستم | دلبر پیمان شکن می بایدم
در نهادم گرچه شور زمزم است | آبی از چاه ذقن می بایدم
نیستم پروانهٔ هر شعلهٔ | شمع شمع انجمن می بایدم
تا توانم برد داغش را ببر | سینهٔ رشک چمن می بایدم
شیشهای زهر به کامم شکست | شکر گنج دهن می بایدم
حرف حسنی می‌زنم فرد نفس | صد بهارستان ز تن می بایدم
در صداعم کو گلاب و صندلی | صاف ساغر در دهن می بایدم
کس به بخت بلبل و قمری مباد | طالع زاغ و زغن می بایدم
بی‌زبانی لب بگفتن گر دهد باز | صد زبان در هر سخن می بایدم
از قباپوشی ندیر رفتم ز خود | خلوتی در پیرهن می بایدم

تا ظهوری در سخن دکان نهد

رخصت شاه دکن بیابیدم

دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم — پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم
بر رگ و پی دگر از طرهٔ کاکل پیچید — پیچ و تاب لب بسر آه کشیدن رفتم
زخم عشق خسم فتراک نجوئم افگند — خاطرم یافت قراری بطپیدن رفتم
جز شکستن نبود رابطهٔ پیوستن — تا برو دوزم و خود را ببریدن رفتم
از دل تیره چه ارشک دل شب باشم — غیرت سینهٔ صبحم بدمیدن رفتم
سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین — کرده پیری مددی تا نیک بخمیدن رفتم
میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد — لذت ازمی بسر انگشت گزیدن رفتم
تا بمنزل برسی بال و پری می باید — بدویدن نرسیدم بپریدن رفتم

گلزار رخے کرد ظهوری نگهم
دید صد باغ گل خلد بچیدن رفتم

از خودی گاه گاه برخیزم — کهربا کو که کاه برخیزم
آرزو دستگاه بنشینم — چند حسرت پناه برخیزم
چند در ماه هفته بنشینم — خواهم از سال و ماه برخیزم
آنقدر بی رخ تو آه کشم — که بروز سیاه برخیزم
گرچه لب با تهی کنم ز سخن — دیدهٔ پرنگاه برخیزم
کار ایمان و کفر ساخته شد — از ثواب و گناه برخیزم
گر بقتلم گواه می خواهد — صد هزاران گواه برخیزم
گرد از خاک بر تواند خاست — من هم از خاک راه برخیزم

خنجر از شهرگ ظهوری شست
تر زبان عذر خواه به خنجرم

ویران تو گردیدم و آباد برآیم
در بند تو افتاده ام آزاد برآیم

از شدت درد تو فغان باد فتدی
کز خویش به همراهی فریاد برآیم

از گرم در رهت آبم شده آتش
خاکم عجبی نیست اگر باد برآیم

در عشق تو خواری ز من و جز بعزیزان
غمگین تو تا گشته چشان شاد برآیم

گردیده سبک کوه ز سنگینی عشقم
شیرین ترا زانی تو که فرهاد برآیم

روز و شب و شام و سحری بیخته در هم
گر تفرقه انیست راوراد برایم

با خویشتن آورده ام این مهر و محبت
شاگردی خود کرده ام استاد برآیم

یک جلوه موزون نتوانند برون برد
صد بار بدیگر گل و شمشاد برآیم

در عشق ملائم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب بفولاد برآیم

قسم راستی با قوالم
بد دلم گر به عشق ابدالم

عشق چندانکه بیش دولت بیش
همه دولت تمام اقبالم

همه اوقات من بعشق پرست
گشته خالی ز روز و شب سالم

آسمان برگرفته اوج و حضیض
از فراز و نشیب احوالم

سبکی داده عرض سنگینی
عرض خسرو چار برده مثقالم

حشمتم جاه را فراتر هست
خرده گیر و به پرنیان شالم

از غمی گشته چیره ام گاهی
چشم تر را به گریه آلم

مشق داغ و الف چرا نکنم ‌ ‌ در نظر سر خط خط عالم
مرغ دانش قفس نمی خواهد ‌ ‌ قفس من بود پر و بالم
جان ندادم بیاد دل هجران ‌ ‌ گشت بیهوده آخر اهمالم
آگه از حال محرم خویشم ‌ ‌ دشمن آگه مباد از حالم
عاقبت پیش می برم کاری ‌ ‌ خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخی بر رنگ زر از دیدن سیمین تنی دارم ‌ ‌ گریبانی پر از خاری زگل پیراهنی دارم
درو گردم هوسها سینه انبار محبت شد ‌ ‌ بعشق از خوشه چینانم ولیکن خرمنی دارم
بکش کو شمع بر غیر و برگ گردن تماشا کن ‌ ‌ ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم
بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد ‌ ‌ به سعی دشمنی نازم چه زیبا دشمنی دارم
بامیدی که شاید گلشن روزی بسر آید ‌ ‌ نهاده دیده‌ها بر راه در کنج گلخنی دارم
بقصد عالمی گر تیغ خشم تو علم گردد ‌ ‌ ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم
بجاه عشق میر کاروان مایه دارانم ‌ ‌ متاع دین و دل بر رهگذار شیونی دارم
هوس دارم که از نادیدنیها چشم بر دوزم ‌ ‌ نگاهم رشته می تابد ز مژگان سوزنی دارم
بشاگردی قبولم کرد دانای هنرپرور ‌ ‌ تا استادی غرور یک نشان رهزنی دارم
ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت برون آمد ‌ ‌ چراغان می کنم سها درون خوش روزنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم ‌ ‌ چه حاصل زانکه تاثیری نکردم
بزاهد صحبتم گر خوب بنود ‌ ‌ چه بهتر کسب تدبیری نکردم

اگر در عقل گردیدم بصد رنگ
ولے در عشق تدبیری نکردم

رہے ننهاده یکره عشق بی غم
که در انوار شبگیری نکردم

دل پیکان طلب رنجید از من
تلاشی بر سر تیری نه کردم

زاہل جد و جہدم میتوان خواند
که در تقصیر تقصیری نه کردم

دریغ از گریه های دانه دارم
بپای خنده زنجیرے نکردم

به پیری خدمت طفلان ضرور است
به طفلی خدمت پیری نه کردم

به گنج آباد چون گردد ظهوری
بویرانیش تعمیرے نه کردم

سودا زده بازار به بازار برآیم
وز سود و زیان کم و بسیار برآیم

تدبیر خرد گرچه در آورد بکامم
عشقست مددگار که در کار برآیم

واعظ نه کنی منع که از دیدن ساقی
بپسند که از توبه گنهگار برآیم

خار و خس کوئے شدم از بخت بهاری
در خاطرم افتاد که گلزار برآیم

سر تا قدم از غمزه شدم سوفس لباس
مرهم شده از سینهٔ افگار برآیم

شاید بدر افگندگی در نظر آید
گرد دل غارت زده صد بار برآیم

از ناله نسازم مگر این کار بزاری
آن زور ندارم که باغیار برآیم

از باد سرم کوی تو خواهم سر دیگے
خاکم بامیدی که هوادار برآیم

پیمانه خود دنیی و عقبی نستانم
کو سعی تو گر مبلغ و مقدار برآیم

ریش جگرم تازه نگهدار ظهوری
مگذار که از راحت آزار برآیم

پنجه دارست ناله سینه درم ‌‌ پیشه ام گریه ست دجله گرم
اشک را تازه روئی از رویم ‌‌ داغ را پشت گرمی از جگرم
سینه ام چرخ و داغها اختر ‌‌ دیده ام درج و اشکها گهرم
چشمها این انداز خشکی ‌‌ جاودان فیض چشمهای ترم
شاهدان را ببرق دیگر دان ‌‌ کردم اثبات اینکه من دگرم
همه نادیدنی فتاده ز چشم ‌‌ خوانده اند اهل دیده دیده ورم
هر نفس تیره روز آورد دست ‌‌ کز شکافند سینهٔ سحرم
نیست خصمی بمن درست دگر ‌‌ که ز پیمان تو شکسته ترم
در هراسم ز تلخکامی خویش ‌‌ آب گردیده زهرهٔ شکرم
از ابر سیم شه نظر دارم ‌‌ دو جهان هیچ کمتر از نظرم

باشدش وعدهٔ در آمد نیست
هان ظهوری ز خود مکن بدرم

ز خود تمام بر آیم مگر تمام بر آیم ‌‌ هزار بار بسوزم مگر که خام بر آیم
گر است ننگ که ناموس در عوض سازم ‌‌ همه بنام بر آیند و من بنام بر آیم
ز کام من تو برا دو حدیث شکر و شکایت ‌‌ اگر بکام در آیم دگر ز کام بر آیم
کشیده ام از اهل کین بمهر پناهم ‌‌ که با وجود تسلط ز انتقام بر آیم
بقول عشق عمل میکنند زمره خاکی ‌‌ بعقل گوش ندارم عناد عام بر آیم
غم آنقدر بگرفتست وام خاطر غمگین ‌‌ ز کنجهای طرب بمدام بر آیم
در آب زنده بد نیسان بباد در صبحم ‌‌ عجیب نیست که گاهی به آه شام بر آیم

بگریه‌های حلالم نداد شوق تو رخصت
خوش آن زمان که ازین خنده خرم آیم

بخواجگی چه نشینی فلک بفخر ببالد
که از ثوابت خورشید و مه غلام برآیم

پیام یار رسان قاصدا بگو نه جلوت
سر سخن بگشا تا خود از پیام برآیم

دوال کوس بنام نهیب کوب ظهوری
صدا بلند کنم چرخ را ببام برآیم

زباغ روی تو گل در نگاه می پیچم
ز چین موی تو سنبل در آه می پیچم

اگرچه شعله عضو تو سوخت جرم مرا
بخود چو موی تو سنبل در آه می پیچم

مباد صبح کشد طیلسان شام بروی
ز روز تیره که در سال و ماه می پیچم

بباغ حسن چو گلهای ناله دسته کنم
بجای رشته بران تار آه می پیچم

برای حرمت من تا ذخیره باشد
هزار برق ز سعد گیاه می پیچم

اگرچه روی ز جرم تنبار می پیچد
بعرض حال سخن در نگاه می پیچم

دهم به پیچ ز گرداب ناف دریا را
چنین که در صفت جود شاه می پیچم

سخن ز روی تو رومید به ظهوری
که در حکایت خورشید و ماه می پیچم

سال نو گشت بیا تا می پارینه کشم
خرمیها چمنی ساخته در سینه کشم

زاهدان را هوس صحبت خلوت زده ره
صحبت شنبه مگر بر رخ آدینه کشم

شاهدی را که بر اطلس نگشاید آغوش
وه چه ذوقیست که در خرقهٔ پشمینه کشم

دیدا ز حوصلهٔ مستی دیدار کجاست
بادهٔ عکس به پیمانهٔ آئینه کشم

سینه پر زخم دگر آفت مرهم نمکین
مهری از داغ مگر بر در گنجینه کشم

خطبهٔ رفعت دارای دکن می‌خوانم
رخصت بر ذرهٔ این منبر زرینه کشم

در پس پرده نماند مگر افسرده دلی
داغ یک لخت سرست دراکه در سینه کشم

شکر لله که ز ارباب محبت شده‌ام
خصم با دوستی از دشمن اگر کینه کشم

نکشم خوان هوس گشته ظهوری عاشت
کام در تلخی شیرینی لوزینه کشم

بسان چند درین کهنه جا چه جا گیرم
ببال عشق پرم خویش را هما گیرم

نگشت اختر اشکم ز خورد رخشان تر
بگاه گریه همه خورده بر سها گیرم

نه آن رهست که ز خود سر نهند پا در آن
کسی ز گمشدگان کو که رهنما گیرم

رسید نوبت بیدار بختیم وقت ست
که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم

چه غم که جای گرفتند دیگران در بزم
امید هست که در خاطر تو جا گیرم

غبار رهگذرت هست سرمهٔ چشمم
برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم

لبت چکار بدشنام چون نمی‌آرد
مگر بسبب اثر کار مدعا گیرم

ز خوی شعلهٔ تیغ تو آب گشت جنان
هزار برق چه در ریشهٔ گیا گیرم

فتاده راه ظهوری تبفته دشت بلا
خوشست آنکه جا بلب چشمهٔ فنا گیرم

راه تعریف خود در کوی شراب اندازم
تیغ را زود تر از تند خراب اندازم

قابل تربیت صاف تو انم گر دید
خویش را چند هی اگر در می ناب اندازم

شرط کردم که سوالی بگذارم بر لب
دیگر انرا چه به تشویش جواب اندازم

ساعتی خوش کنم و رخصت گریه بدهم
وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم

تا که از کوی تو محروم ترم ساخته عشق
دیدن وصل تو این کار به بیداری نیست

خویشتن را ز برای تو خراب اندازم
بهر تسکین دل این عکس بخواب اندازم

گر ظهوری هوس مرهم طفلی دارد
خویش را بر دم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذو فنون یک فنم
دشنه گرد دستی دار منم

بلبل اندازم بانداز فغان
در هوای طوق قمری گردنم

صبح طرف گلستان ناشسته روی
با طراوتهای شام گلخنم

وای وای دلکستان ناله ام
های های جاودانشان شیونم

رشک آب خضر خون زخمها
ریخت از هر قطره جانی در تنم

تا گریبان غرق در آلودگی
پاک تر از نیل و جیحون دامنم

کلیمام دار تجلی از رخش
آفتاب از تابدان روزنم

تخم عشق جمله در انبار من
خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هر چه می گویم ظهوری کرده ام
گردن من پیشکار گفتنم

چرا بر خود بنالم می پرد زهر دم بر دو دوشم
اگر مطرب باین شیخ غیبت خواهد کرد رقاصم
نظر بر تشنگان دارند آیین نگه کردن
دهم گر خویش را یادش ز حال خویش می افتم
بزهر چشم و ادست آب نشترهای گانرا

که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم
دگر ساقی باین مستیت خواهد کرد مدهوشم
ز من پرسید آیین سخن کردن که خاموشم
منم در خاطرش از عهد گان عهد فراموشم
نشانیدست لذتهای نیش غمزه در نوشم

نشد رنج و ورع ضایع در آن میخانه افتادم ... که ساقی مایه خم می کند در کار هر چه شستم
محبت بی رضای او تواند کردن این شوخی ... تماشای تو دوشش رای انگشت هر دم آن بجوشم
زبانم بر سر کار آنچنان آورده حرف تو ... اگر خواهند نتوان جز بجز فیش ساخت خاموشم

ظهوری را برون آورده از ننگ عریانی
بداغ نعل سوختانه عشقت قبا پوشم

درد و ورع ز دل همی ناب شسته ایم ... در جوش داغ بخونناب شسته ایم
افسانهای زهر تو گر دیده گوش زد ... از پردهای دیده شکر خواب شسته ایم
بر آتش جمال مسوزان نقاب ناز ... در چشم تیرگی بهزار آب شسته ایم
فرسوده شد ز دعده کتان شکیب و صبر ... شبها ز اشک شوق چو مهتاب شسته ایم
جوشی نزد دیای کسی خون بیکسان ... بس لاغریم دست ز قصاب شسته ایم
جائیکه جفت ابروی او طاق قبله نیست ... از موج اشک غم خم محراب شسته ایم
باید زبان پاک برای حدیث عشق ... هر حرف را بصد نفس تاب شسته ایم
در عشق طرفه واقعها دیده رستهایم ... از خون دل سر در سهراب شسته ایم
از بهر دوستکامی خصمان خویشتن ... مهر و محبت از دل احباب شسته ایم
تصحیح داده نسخه حسن سلوک خویش ... در اقتلها صفحه آداب شسته ایم
چون دیده اکسیر کیمیا که اکسیر مشربه ایم ... تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته ایم

کس را بعشق نیست ظهوری توان ما
از زلف تا به ارتبان تاب شسته ایم

انجاک افتاده در کویت چو راهم ... ز سر تنهم بر دلت پا سرپناهم

اگر اثبات محبت کرد چون من / برای خوبی خصمان گواهم
دمی دارم بزیر بار کوهی / شود کاهی که با خلق کاهم
چه گردندی بحال عافیت ها / شوند تهی بلاها گر پناهم
سیه تر گشت چشم سرمه بیزش / نگه افتاده بر روز سیاهم
ز بویش بین مشام ازین نکهت بچینید / قسم ریحان و سنبل را بناهم
بچشم آفتاب از ذره کمتر / نمی گنجد جمالش در نگاهم
به تشبیه رخ عالم فروزش / چه منتها بر خورشید و ماهم
بجون غلطاندم هر روز یاری / پرست از عید قربان سال و ماهم
ثواب عالمی ریزد در آتش / اگر سوزد سپیدی بر گناهم
بآزادی چکارم راست گویم / اسیر شوخ چشمی کج کلاهم

ظهوری از گلی گشتم بهاری / خزان رنگی ندارد برگ گیاهم

غمزه کو که ز سوسن هر دم نیشش افتم / همه الماس شوم در جگر ریش افتم
خلق را پوست چه درهم درم از بیشتری / هیچ کاری به از آن نیست که در خویش افتم
سروران را همه بر سر دیدم رشکی نیست / عجبی نیست که از جمله شهان پیش افتم
کینه سود و زیان فربه به لاغر نکنم / بیش از آنم که بسودای کم و بیش افتم
در حرم عمر لبقائی زمزم شده صرف / نسبتی نیست که با پیر مغان خویش افتم
ای خوش آن کام که از زهر لذت نوش افتد / دارم آن رگ که ز مژگان تو در نیش افتم
دین و دنیای خود آباد نکردم قسمت / که بسر وقت یکی منعم و درویش افتم

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم | ده نه گفتم که چنین مصلحت اندیش افتم

مهربانان وفاکیش ظهوری دیدم
میروم از پی یاران جفاکیش اتم

جان را بغم فروخته دل شاد کرده ایم | خود را ز شوق بندگی آزاد کرده ایم
از راحت زمانه نگردد خراب دل | خوش سینه را بداغ تو آباد کرده ایم
خواهد نفس بلندی فریاد دام کرد | زین نالهای پست که بنیاد کرده ایم
گردید ریزه ریزه رسد زسنگ تو استخوان | لب باز وقف ناله و فریاد کرده ایم
از کلفت گلخن غم و گرمای آن مپرس | دل را بشعلهای جگر یاد کرده ایم
جان سخت تر ز خود نشنیدم در وفا | در مهر کنج کاوی فرهاد کرده ایم
بر ما ستم نمیرود از کس که تا ز کس | این دادها ز حسرت بیداد کرده ایم
با دوستی چگونه نشود چهره دشمنی | گر خصم کرده خیرگی امداد کرده ایم

ز اشک صبح و شام ظهوری ست سبحه ساز
اندیشهٔ ارادت او راد کرده ایم

روی بر گریه چو بر خاک نهیم | چشم را دیدهٔ نمناک نهیم
سخنی را که نه وصف رخ اوست | زنگ آئینهٔ ادراک نهیم
با ندیم سخت اگر آرزوی | دیگ بر شعلهٔ خاشاک نهیم
پاکبازم دو جهان یک داوست | خود را باختن پاک نهیم
ساغرم را شکسته خشم زاهد | مستی در تنهٔ تاک نهیم
چه تماشیست گریبان در عشق | سینها در گرو چاک نهیم

آ بوی شوخ ترا دل بدام نهیم — که سری در پی فتراک نهیم
آورم فرش ره شاد بخیال — پستی چند بر افلاک نهیم

تا ظهوری کشد از زلف تو آه
در نفس نافهٔ بیباک نهیم

ایاه شدی شمع یگانهٔ مردم — زو ساختی از گرمی پروانه مردم
مجنون بهمان معرکه بیهوده اگر اکنون — لیلیش گرفتی پی دیوانه مردم
در تربیت چشم سیه شوق چها کرد — از گریه سفید است سیه خانهٔ مردم
دلها همه پیمان بدم تیغ تو بستند — از عمر ابد پر شده پیمانهٔ مردم
در تیغ گه داغ تمنای تو هر سو — صد توده جگر ریخته بیعانهٔ مردم
تا ورد شود بیش نگیرم کم درمان — خوابم شده بیدار ز افسانهٔ مردم
در شهر ز شبگردی آوازه بیهات — چشمی شده هر روزن کاشانهٔ مردم

بیگانه او هم شود آنیست اگر وفق
خوش طور ظهوری شده بیگانهٔ مردم

بس است خواب ز افسون فسانه بگذارم — بکاره بار در آیم بهانه بگذارم
تلاش شادی غم بر سر دل از هر سو — میانجی کنم و درمیانه بگذارم
اگر نه ریخته مژگان کجاست خار رهی — که هر مرغ نگانه آشیانه بگذارم
خوش آنکه پیش درت بسترم چنان افتد — که بالشی به سر آستانه بگذارم
بنام مغز جگر سنگ گداز زدم — برای سینه ز داغت خزانه بگذارم
بطاعتت که سر و گردنی کرم فرمای — که جبهه ز تو در سجده خانه بگذارم

مراست خود غم جودش از آنکه میماند
غم زمانه با هل زمانه بگذارم

چو در خیال بمشاطگی شوم بچو د
زپیچ ور خم آن موے شانه بگذارم

خراب گشته ام از در عدول علاج انیست
که چون برون روم او را بخانه بگذارم

ز آه و ناله ظهوری دمی که دام نهند
ز دل بصید غم و درد دانه بگذارم

چون ز شفقت شراب خورده دلم
درد اگر بود ناب خورده دلم

آری آرے نجات خواهد داد
عشق از خورده خواب خورده دلم

چشم مینا زبان گویا کو
دم به تیغ حجاب خورده دلم

گشته سیراب شعله زار جگر
که بمهر تو آب خورده دلم

شد نصیبش نه قطره آبے
غوطه ها در سراب خورده دلم

عاشق طره بود آسان نیست
چند پیچ و تاب خورده دلم

از ظهوری ست مرهم لطفش
زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سرپائی رسانم
جبینی بداغ وفائی رسانم

ضرورت شود کاری از هائی هو
بفریاد و افغان صدائی رسانم

بی داغ خوان جگر گستر اند
بنا فسرده خوانان صلائی رسانم

ز سرو گل و لاله چون بار گردم
بخاشاک کوئی دعائی رسانم

چو خون مرا به ازین نیست رنگی
بشمشیر گلگون قبائی رسانم

چو بومان بصحرا نیم آشیانے
ز داغی تبارک هماتے رسانم

مگر غم کند پشتی من که پشتی — بدیوار عشرت سرای رسانم
بهمت ز شقیقند ها هوان خوردان — که آوارگی را بجای رسانم

درین خاک نشو و نما هست خود را
ظهوری بآب و هوای رسانم

چشم را اگر خود کردم در تلاشی دیگرم — اطلسش را شال پشمارم قماشی دیگرم
بی غلط در بعد رنگی داد کار قرب ما — هر زمان نزدیکتر از دور باشی دیگرم
هر فنه ور یتیماد بیش و کم یکسم — گشته ام دیوانه در عقل بحاشی دیگرم
ابر نیسانی کجا و چشم خونبارم کجا — او گهر بارد اگر من لعل پاشی دیگرم
بر جراحت دست اکسیر ناسیدی نزد و — ز و غمی در سینه ام ناخن خراشی دیگرم
در خراش اهل طمع خویش بلخراش افتاده ام — میکنم هموار خود را در تراشی دیگرم
کاسه خورشید لیسیدن نمی آید ز من — گو فلک از کین دهد هر روز آشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

سیر گل کرده هوس خار زره بردارم — سر پا پاس ترا گرد کله بردارم
تماشای ذقن میبرو م بخت بلند — نعز از سهو در افتادن چه بردارم
من که باشم که در معذرتم باید زد — خجلتم باد لب از عذر گنه بردارم
قبله ابروی تو سازم فلک آرم نماز — بسجود تو کلاه از جبهه سر بردارم
دست کوتاهی اقوا ز منزل نرسید — روی از راه بشبگیر نگه بردارم
انتظارم بره عشوه گر از بسکه فشاند — نتوانم که دمی چشم ز ره بردارم

افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکستر اگر از درشه بردارم

فروشم تا بقدرت فرق از جنس کساد آرم
مشدد روزی که سودای ببازار مراد آرم

کشاد جبهه ام ظاهر کشاد دست ظاهر تر
نیابم داد گر در نزد دست نقشی بر مراد آرم

سبکروحی چه پرسی گر بهم میزان سنجیدن
کنم پاسنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم

رسیده محضر بختم بمهر تیره روزانش
زصبح سور شام ماتم خود را سواد آرم

فرو چیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی
بساز و برگ خود را بر سر برگ مراد آرم

کند بختم هوس چون خوشه در دل شود خرمنا
کنم از شعله خوئی باد و برقی در نهاد آرم

برنج کف سیکشم از گرد حسرت رفته می بینم
چو در خاطر ز طور جلوه دانش بیاد آرم

نباشد عیب بدعهدی بهر گر عشوه سازانرا
برای عهدش از پیمان خود صد اعتماد آرم

خوشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گوید
کنم با دیده نمناک ماتمها بیاد آرم

مدد باد از غمم اکنون گسستن در نفس دارم
ظهوری آه را خواهم بعشق استداد آرم

اگرچه عشق تو نمود ثلث پیمایم
ز دل بصیقل عشق تو زنگ نزدایم

تب نفس همه از تاب حسرت در تب است
امید هست که نفسی پیاله پیمایم

بمن گمان محبت که بیش از این دارد
ضرورتست که در دوستی بیفزایم

نگارخانه فغفور افتد از چشمم
بدیدنت نگهی گر گهی بیارایم

بوسه کاری لبهای خود نگردم ریش
مگر بسجده درگه سری بفرسایم

نگاه بهر تماشائی نگه سیدار
بریخ عشق در افتم اگر بیاسایم

بلای عافیت عقل دو ازمه کس — بهشت و حور چه باشد که دیده بگشاییم
برفتن حسن و خاشاک بسته جاروبا — بدیده در ره او خدمتی بغیر باییم
بعشق گرچه نداری زمن رحیم تری — هزار چشم که بر خویشتن ببخشاییم
علاج درد سر زهد صندلی دگر است — روم بمیکده پیشانئی بپالاییم

قدم نهاده ظهوری بوادئی پایان — هزار بادیه در سر قدم بپیماییم

زیم خوشخوی با خوشخو بمیرم — بدم با بدنگر نیکو بمیرم
ز خضرم التماس این مدد هست — که تشنه بر کنار جو بمیرم
بسر افتاده خوش سودای کاکل — جدا از حسرت هر مو بمیرم
خیالش گرچه نه کرد دست زانو — همان سر بر سر زانو بمیرم
مرو هردم بگردان روی از من — که رو در قبلهٔ ابرو بمیرم
زخاکم نرگس اعجاز روید — اگر زین نرگس جادو بمیرم

بمرگ خود نمی میرم ظهوری — هوس دارم برای او بمیرم

چنان خواهم که گر خواهم بمیرم — ندانم از کدامین غم بمیرم
باین حسرت اگر جان داد خواهم — تو پنداری ز دامن هم بمیرم
کنم در حشر دلها زخمی از ریشش — اگر زین زخم بی مرهم بمیرم
حلالم خون دل در جام کردن — حرامم گر ز رشک جم بمیرم
بمیرانم چه خیر دارد چه اشتغال — چرا از فکر بیش و کم بمیرم

بیابان حرم زین تفته تر باد
جگر تفتیده در زمزم بمیرم

چه میترسم ز برگ بی طراوت
اگر چون مردم عالم بمیرم

بیکبارم نمی رانی ظهوری
که پیش روی او هر دم بمیرم

زبان از قصهٔ اغیار بندم
نفس بر داستان یار بندم

ز سرگردانی این ره چه خوشتر
قدم بر گردش پرگار بندم

نگه میتابم و این چشم دارم
که روزی دیده بر دیدار بندم

کلید عشوه در ساعت گشاید
بصد قفل ار در اظهار بندم

نفس بیتاب تر از رشتهٔ خام
چسان بر چنگ افغان تار بندم

چه سود از علم و از صبر و تحمل
محالست اینکه هرگز کار بندم

بجز وا آورم غم بر دل تنگ
چو در خاطر ز کویت بار بندم

بجای لاله و گل بی تو در باغ
ز مژگان دستهای خار بندم

به بلبل از گل روی تو گویم
ز غوغا سگالش منقار بندم

طراوت از خس و خاشاک کویت
کنم دریوزه بر گلزار بندم

مراد عشق سنجی با برهمن
سزد زین غم اگر زنار بندم

بدنبال نمک گردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم نقشی نمود بر خاکسترم
شعله ور شد دود بر خاکسترم

گرمی کایام از هر شعله کاست
داغ هجر افزود بر خاکسترم

جای در آتش سمندر خوش نکرد
خوش بکام آسود بر خاکسترم

حلقه گردیدی بر آتش همچو دود
گر فتادی دود بر خاکسترم

گر ز خورشید آتشم بستی سجود
جبهه میفرسود بر خاکسترم

آتشت را گرمی بود م زبان
تو ده میشد دود بر خاکسترم

آتش عشق و جنون میکرد دود
با ظهوری بود بر خاکسترم

کار خود را بخیال او سازم
باغ گردم ز سمن خو سازم

کعبه در سجده فتد چون سر زلف
قبله گر زان خم ابرو سازم

تا دهم رم ز شکار اندازے
صبر را غیرت آهو سازم

کم از ناله گریبان درخواست
آنچنان درد که دارو سازم

عشق کوتاه زد و روی برهم
کار خود را همه یکرو سازم

روی بنمای که بیخود گردم
چند در دیدن خود رو سازم

از جلالت تجلی سنجے
مه و خورشید ترازو سازم

خم کنی همچو کمان گر پشتم
کو بها بیکل بازو سازم

چون ظهوری ز خفا جویی کم
برخ از گریه حنا خو سازم

جای در بزم اگر تنگ شود وا بردم
خوارتر زین نتوان گشت بیا تا بردم

خضر را نیست سبکروحی همتای من
صرفه راه در این ست که تنها بردم

گر حسابی تر از انست بسی مایه درد
در پی او طلبی تا بمسیحا بردم

برخود از ذوق بنالیم چرا از شادی — پر و بالی بفشانیم و به بالا برویم
شیوهٔ زهد پس از فشار رندی زیباست — میکشی ها پس سر کرده تکاپو برویم
گوهر راز مرا سینهٔ دریا صدفست — همره گریهٔ خود تا لب دریا برویم
بکمت سوی تو بیگانه گرفتست ز مغز — ای خوشا سودا اگر در سر سودا برویم
عکسی از خال تو بر مردمک دیده فتاد — در دل اهل نظر تا بسویدا برویم
باشد از وصل اگر رخصت استغنائی — پا نهاده همه جا بر سر سودا برویم

چون ظهوری ز تو بر خویش ببین بالیدم
آنقدر جای نماندست که از جا برویم

از بد و بخت شکست جفا میکشم — ناله ندارد اثر درد دوا میکشم
چو به عشق تو گرد خون مرا قیمتی — تیغ اگر میکشی زخم بها میکشم
کار نفس مشکلست درد جدائی بلاست — ناله جدا میکنم آه جدا میکشم
حشمت او گو مرو غیرت من گو ممان — حیف به دشنام او لب به دعا میکشم
بندهٔ من در نقاب عقل و دلم دین هوس — بر سر دستست جان روی نما میکشم
نیست بحسن و بعشق چون من و او هیچ جان — ناز بجا میکند ناز بجا میکشم
سالک وقت خودم بر ره سجاده گرم — خار ز پا میکشید خار بپا میکشم
خدمت نزدیک کرد پیرهن او مرا — تا بگشاید دلم بند قبا میکشم
با جگر خویش راه چون کنم از انتظار — از لب او وعده ها بیهده وا میکشم

تیغ ظهوری مکن صحبت رندان شکست
نقش بقا میدهند جام بقا میکشم

شکرنیم که عاشق و دیوانه نیستم
شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم

بلبل ز ناله هست ز من صبح خیز تر
وز شنگ گر مخوفی پروانه نیستم

از بیم آنکه ناله بلب ور رود بخواب
شبها ز رو گوش بر افسانه نیستم

وصلم بهم و شاقی خود کرده سرفراز
گو هجر در بکوب که در خانه نیستم

گاهی هزار خرمن آتش دهم بباد
وین طرفه تر که صاحب یکدانه نیستم

خود را ز ترک ناز و نعم کرده ام خراب
گر گنج نیست در دو تو ویرانه نیستم

نامحرمان کجاست که از محرمان شوم
چون آشنا شوم ز تو بیگانه نیستم

گر دیده گریه صیقلی و ناله بخیه دار
شایسته آینه تو و شانه نیستم

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام
با توبه در شکستن پیمانه نیستم

صبح ست شام روشنی در نظر گشتم
تلخ ست کام چاشنی در شکر گشتم

رفتم که واکنم گره تار و پود خویش
مهر ترا نگر برگ و ریشه در گشتم

پروانه گرد شمع چه افسرده میپرد
برقی ز شعله آرم و در بال و پر گشتم

در دیده ام چو سوزن مژگان شکسته پا
گر خار رهگذار تو از پای بر گشتم

حاشا که سرکشی ز من آید بزیر تیغ
گر سر کشم ز خنجر افلاک بر گشتم

مشکل اگر به دجله و جیحون بسر رود
تشنه ست قطره قلزم و عمان بر گشتم

در طالع ست غنچه دل را شگفتگی
خود را به رهگذار نسیم سحر گشتم

صورتگرم بصورت فرهاد چون رسم
نخچیر است گو بهای غمش بر کمر گشتم

روشن شد از حکایت خطش هوای دل
خود از نفس بحرف سه و مهر در گشتم

گرچه لبش نمی چو کف برفشاندگان
چون گوش وادهم که زقاصد خبرکشم

دعوی اتحادِ ظهوری خلاف نیست
برخویش واکنم بغل او را ببرکشم

نشدگر نهروزدان سینه وزدم
غمی در سینهٔ بی کینه وزدم

مگر ساقی زرندانم شمارد
روم از هفته تا آدینه وزدم

بتابیدان چو داغم دیده بارست
که داغی سهر دل در سینه وزدم

بیالا دستی افتادگیها
زبارم آسمان ها زینه وزدم

زعکست گرچه داغم زاغ دارم
که از مشاطهٔ آئینه وزدم

نگر رعنائی اطلس پوش خود را
شبی در خرقهٔ پشمینه وزدم

ظهوری گر زشرنی دلت زد
برایت زهر در لوزینه وزدم

زرسوائیست پیش و پس چه باشم
اگر رسوا نباشم پس چه باشم

نمود از سنعان بود از فقیران
همان هش غیرتِ گرگس چه باشم

بجز سنه می ندارم بر بهار رشک
بخواهش غیرتِ گرگس چه باشم

سبا وا باسگی کاریم افتد
خوشم با ناکسیها کس چه باشم

چراه او بوستانِ غم بنالم
توانم بو و طوبی خس چه باشم

ظهوری پیشتر از پیش افتاد
زهر واپس تری واپس چه باشم

بسکه گوشی برامید گفتهٔ او میکنم
در جدائی ها بمرگِ هر زمان خو میکنم

زندگانی میتوان دشوار است دور از دشمنان | وصل با مردم نهم از خویش یکسو میکنم
با غم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود | حسرت فرهاد پا سنگ ترازو میکنم
سوزم و مالیده ام در پنجه گیری شیر را | زیبدم در ضعف اگر دعوی بر بازو میکنم
تر دماغ روزگارم بر دماغم میخورد | سنبل و نسرین شام و صبح چون بو میکنم

عشوهٔ هر زانوئی گویا ظهوری خورده بود
خنده ها دارد گرانی تا بزانو میکنم

در وصال تو چون در خیال باز کنم | زنیم ناز تو با خود هزار ناز کنم
بعشوه سخت فتادم ز کار میخواهم | که نازهای ترا بهر کار ساز کنم
رخ تو قبله نمائی بدیده داد دست | بهر طرف که تو آئی در حرم باز کنم
امیدوار چنانم که فرق عقل و جنون | بتاج شعلهٔ داغ تو سر فراز کنم
بصیدگاه غمت شاهباز کنجشک است | کنم تلاش که کنجشک شاهباز کنم
بنازنینی تو گرچه نیست غیر از تو | بحسن عشق توام که بر تو ناز کنم
ورا بچه صرفهٔ تو نیست صرفهٔ من نیست | مرنج از من اگر از تو احتراز کنم
برای داغ تو اند از صبح می آرد | روم برابر خورشید سینه باز کنم
کشادن گره کار بسته در پیش ست | امید کوته خود را اگر دراز کنم
ندیده دیدهٔ محمود روی خواب هنوز | رعایتیش مگر افسانهٔ ایاز کنم

بدوستی چو ظهوری وگر نمیباشد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نیاز گل چو دران کو بخار عرض کنم | بوقت خود ز زبان بهار عرض کنم

کمی بپایه رساند هزار بیشی را
اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم

نماند در جگرم آب زرد و دیده تر
جواب گریه صد چشمه سار عرض کنم

ز شور خنده شیرین توقع ام نیست
که بر نمک دل و جان فگار عرض کنم

نهند رشته زنار را مع تسبیح
اگر ز خرقه خود پود و تار عرض کنم

غمش مباد که عریان شود همان بهتر
که در لباس غم روزگار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلاست گر به زار
نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم

از شمیم چین موی در ختن افتاده ام
گشته ام در خاک کوی در چمن افتاده ام

مهر بت را مغز دیگر داده الحق عشق من
بر درانم پوستش در برهمن افتاده ام

لذت شهد سهم هرگز نمی آرد به شور
تلخ کام شکر کنج دهن افتاده ام

نیست منت گر ستانم باج ضعف و لاغری
کاهش این در بلای کوهکن افتاده ام

راست میگویند پنهان بخشی وا ز دهن
چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده ام

شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد
بر پرم از دود بر پای لگن افتاده ام

خاطرم در بندمی از کار مردن گشته جمع
از غبار خاک کوی در کفن افتاده ام

از تجرد در لباسم حرف باید زد هنوز
گرچه با عریان تنان هم وطن افتاده ام

پیش خواهد رفت کارم در ثنای شهریار
چون ظهوری خوش بدنبال سخن افتاده ام

عندلیبم داستان گلستان آورده ام
غنچه سان در یکدلیها صد زبان آورده ام

خون تعریف بهار در صل بر هم چیده ام
در تموز هجر مغز استخوان آورده ام

از دیارِ عشق و ملک آشنائی سیر سیم　　مهربانی و محبت ارمغان آورده ام

بهر دفعِ دشمنان اندر حصارِ دوستی　　از خضرها مژدهٔ امن و امان آورده ام

سینه را محضر بداغِ محرمی گردید مهر　　آشکارا از نهان را نشان آورده ام

کو ملالِ دائمی از سینه ام پی چین بساط　　بهر دلها انبساطِ جاودان آورده ام

همتی جویم ز همت خویش بلندست آستان　　از برای سجده فرق فرقدان آورده ام

میزنم چون حرف عهد از عهده می آید بدر　　گر ضمان باید ظهوری را ضمان آورده ام

آبرو از سجدهٔ خاکِ درسے میبایدم　　قطره ام از تشنه جانی کوثری میبایدم

می نهد خوش بالشِ نرمی بزیر سر مرا　　از خس و خاشاک کویش بستری میبایدم

کوتهی گردیده پامالِ درازی در رهم　　دست و پائی میزنم بال و پری میبایدم

خشک لب چند انتظارِ گریهٔ شادی کنم　　زود تر زین گریه مژگانِ ترے میبایدم

دارم اندازِ نثارِ وصل حیران مانده ام　　آری از جان قیمتی تر گوهرے میبایدم

عمرها از خوی مژگان آب باری کرده ام　　از کهن نخلِ تمنا نوبرے میبایدم

شرح اندوهِ ظهوری گشته در طومار درج　　ثبت سازم تا غم خود دفتری میبایدم

بجستجوی تو آن سعی در قدم دیدیم　　که باد را بتکاپوے متهم دیدیم

گر آه نارسه باشد نفس نمیگیرد　　شدیم صیرفی غم ز بسکه غم دیدیم

نیاز و ناز ندانم دگر چسان بافند　　که در لباس همه تار و پود هم دیدیم

نمیکنیم دگر شرح سینه ریش رقم　　از آن شگاف که در سینهٔ قلم دیدیم

مگر که در پی بوی تو دیده بود صبا
که وقت صبحدمش بس شکسته دم دیدیم

ز حرف زهر تو در کام خویش رانده شکر
ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم

هزار سجدهٔ توحید چیده بر سر هم
بنام بتکده پیشانی صنم دیدیم

ز قحط گریهٔ غم دیده خشک سالی دید
که از وزیدن مژگان بجای نم دیدیم

زیاده باد شکوهش همین ظهوری بود
بجاه قصر کسی را که محتشم دیدیم

گلیم و خار رهٔ عشق در قدم دیدیم
نسیم تا قدمی تا رگ ارم دیدیم

بنفشه زار شبانهٔ بسر سیاه پوشست
برای گریهٔ من زار سجده‌م دیدیم

میسر است قدم گردن شقائق را
سرشک را جگر پاره در قدم دیدیم

نظر بروت تاراج دیدگان کردیم
غنیم هرچه بپا کرد غنیمتش دیدیم

بپای مردی افتادگی بیفتادیم
ترنج کرده و دستی ز روی هم دیدیم

هنوز چند کمان در خم جوانی هست
ز بار پیری قامت اگرچه خم دیدیم

رود بباد ببالای آتشی اندوست
که جام بر کف دوران خاک جم دیدیم

فروتری به ظهوری سپرده برتری
شدیم خیش که خود را بچشم کم دیدیم

بآزادی چنین همدمش با صد بند میگردم
ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میگردم

لقب بیهوده گرد از پاس راه و رسم بیزارم
سخن بشنو خطابم در سراغ پند میگردم

کشاد همت رندان رسد روزی بفریادم
اگر در صحبت زهاد گاهی بند میگردم

نخند غیر زهر چشم لذت زندگانی را
نگاه تلخ را گاهی بشکر خند میگردم

گسستن گردگار خویش بر عقب یشمانی اب
دوم در هر رگ وپی از پی پیوند میگردم

خوشا میتابی خواهش فکر وصل میرنجتم
اگر دانم که چون حاصل شود خرسند میگردم

هوس دارم نمایان تر شود شیرینی تلخی
که باز هر تو گرد آرزوی قند میگردم

دگر هیچ چشم از ساقی ظهوری راست میگوئی
چه بی فکرانه گرد توبه و سوگند میگردم

خشک ست کشت ناله فغان آب میکنم
تشنه است زخم سینه سنان آب میکنم

چندانکه باد میبردم خاک می شود
در آتش آنقدر که توان آب میکنم

اشکم که ابر را جگر از رشک سفته ام
آهم که شعله را بدخشان آب میکنم

رسوائیم عیار ندارد در آتشم
دل کوره گشت راز نهان آب میکنم

از پای سرو آبروانم گریز نیست
در پای سرو خویش روان آب میکنم

مشاطگیش میکنم و آفتاب را
از تاب خجالت آئینه سان آب میکنم

بر غیر تیر میکشد و در کشاکشم
از زور غنچه زور کمان آب میکنم

شد کهنه زخم ناوکش اما بداغ تو
از بیم چشم زخم نشان آب میکنم

تا ناله را سبک بکند بی طراوتی
در سینه دردهای گران آب میکنم

میرانم در آب ظهوری بغرض حال
در تاب و شرم کام و زبان آب میکنم

جسم ست بو تنه فقد روان آب میکنم
دریچ قست سود و زیان آب میکنم

رنگی نگرد ماندم از رخ بهار زرد
در سرزمین چهره خزان آب میکنم

تا ناگوارش نکند گوش را گران
شهد سخن بلطف بیان آب میکنم

در شاهراه شبنم بستان صبا و گرد
آدینه را بگوی سنان آب میکنم

طعنه مزن که زخم نمایان سنان بشوست
از بیم زهرهٔ دگران آب میکنم

گفتی نمیشود دلم از گریهٔ تو نرم
بنشین ببین که سنگ فسان آب میکنم

دل را که زهر گوشه ابرو چکیده است
از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم

تا پیکری ز نوع بریزم برای خویش
قالب تهی شدست روان آب میکنم

آمدم کتاب حیله شرعست از برم
نام شراب در رمضان آب میکنم

دل را غرض نهند ظهوری بر و ملرز
از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بمغز پوچ عبث قید عقل و هوش کشم
نشد که از ته این کوله بار دوش کشم

بلاست عشق که چون شعله خام سوز شدم
نداد دست که خونی بپای جوش کشم

ز ریش سینه زند ناله درد دل ناخن
خروشست خراشی که در خروش کشم

بجان رسیده ام از زاهدان افسونی
سری بصحبت رندان باده نوش کشم

هزار کام و زبان بهر یم حرف نگر د
سخن سرائی تو هر کجا که گوش کشم

حدیث شهد کشانم ز چاشنی انگند
ز حرف نیش تو کامی گمر نیوش کشم

عجب که راه تواند بروز بر دشبم
بشام هجر ز لبس آه صبح دوش کشم

فزود قدر ظهوری که جوهری گردید
گهر به تحفهٔ چشم گهر فروش کشم

شراب شوق گرانیست ذوق هوش کشم
ز بزم چون بروم خویش را بدوش کشم

بعشق گرچه ز منت کشیدنم فارغ
هزار منت از ناصح خموش کشم

چه حلقها که نهادست طره بر سرهم — کجاست بخت که آنها یکی بگوش کشم

پیاله گرچه لبالب دهند مے بستیز — بهوشیاری مستی همان بهوش کشم

ز طرف باغ بگو بلبل شکسته پرم — قفس بگوشهٔ دکان گلفروش کشم

پلاس در بر و سر پنجه بخش بازان — که زلف سیمبران حریرپوش کشم

خوش آنکه مایهٔ افتادگیش حاصل شد — سپهر سرکشی گر کند فروش کشم

برم بدرس تحسین خود ظهوری را
هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

گیرند از کتابم گر حسب حال مردم — خورشید و مه ز وصفش آید بفال مردم

خوش عشق گشته رنگین کردست غازه کارے — رخسار آل مردم از اشکِ آل مردم

باغی ندارم اما هر دم بیار آرد — بار دل برایم نازک نهال مردم

شکر ز بخت شورم کاش آنکه میکرد — تلخی وظیفهٔ من شکر مقال مردم

شد لوح سادهٔ من سرمشق عشق سازان — از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم

فتراک نازنینان هر بار بر نتابد — بر دار کو تمنا چشم زوال مردم

بگذشتم از وصالش ار هیچ دیگران است — مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم

امید وصل جانان بندی نهاده بر پا — ای وای گر نبودی فکرِ محال مردم

دور از امیدواران محرومیِ وصالت — بیداد کاش هجران یکدم مجال مردم

بیهوده نکته سازان افتند در زبانها — خود را برون برآرم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

بی بیمزه برد دل گاه از خیال مردم — بنشستی و دیگری پی آنکه بحال مردم
روز و شب از وصالت دریوزه کرد عیشی — نوروز و عید آگنده ز ماه و سال مردم
غیر از تو کیست لایق تا با تو عشق بازد — خوی کرده گلزمین را از انفعال مردم
شاه و گدا ز عشقت تشریف بخت در بر — از جامه خانهٔ او دیبا و شال مردم
تا مردم آنکه هر جا از فقر و فاقه نالد — مهر و محبتی بس بال و منال مردم
بر پشت بسته چنبر بازوی صبر و طاقت — زلف تو ذوق دارد بر گوشمال مردم
در هجر تو حرامست بر خلق زندگانی — خوردند وه چه خونها بادا حلال مردم
بر روی هم فتادی هر سو هزار گفتن — دادی اگر جوابت راه سوال مردم
بخت کسی ندیدی هرگز وبال کوکب — هجرت اگر نگشتی گاهی وبال مردم
بی باک باش و میباش ترسان که نیست باکی — از جام جم شکستن مسکن سفال مردم

از جان تفته خود غافل مشو ظهوری — زنهار تر مسازی لب از زلال مردم

دل را که ریش بود مرهم نهاده ایم — از عیش برکشیده و بر غم نهاده ایم
گر دست راست پیری من کار طاعتم — در سجده تارکی ز قد خم نهاده ایم
گر دیده از هوای حرم گریه آتشین — در اشک داغ سینه ز مرهم نهاده ایم
این داغ نیست بر سر هم چند بر دگر — بر آتش نهانی خود دم نهاده ایم
یک روز بیش گرچه ز هجران نرفته است — صد ساله مردنست که بر هم نهاده ایم
رازم مباد آفت بیگانگان شود — مهر سکوت بر لب محرم نهاده ایم
پژمرده گشته غنچهٔ دل از سموم غم — از سر هوای خاطر خرم نهاده ایم

راحت طلب همیشه ز آزار خود کند
تا غنچه خار از مژه بر هم نهاده ایم

عزت بآن توان نتوان هیچ کرد سست
بنگر بنای عهد چه محکم نهاده ایم

دینار و درهم از ظهوری بره فگن
دل در شکنج طرهٔ درهم نهاده ایم

آماده از دو صالش عیش و فراغ مردم
شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم

داد دست هر نگاهی زان نرگس خماری
خمخانهای مستی سر در ایاغ مردم

بر سینه نقل داغش بس لاله و گل من
تا کی نگه چه رانی بر راغ و باغ مردم

این پند گوشنیدن کر دست پشت بر تو
روی سخن بگردان از بیدماغ مردم

خواهند حور و رضوان ریحان و سنبلش را
بوئی که کاکل او ریزد دماغ مردم

اندازه که باشد پا در طلب نهادن
نه ره اگر نشانش تن در سراغ مردم

داد از سیاه روزی آرام من چه پرسی
تا صبح دیده هر شب روی چراغ مردم

خورشید داغ گردد از عیب کم جلائی
آئینه گر برآرد از جیب داغ مردم

زهرت چرا ظهوری باج از شکر نگیرد
رشک همای گردد از عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مائیم
دل ده زهره جگر مائیم

تیغ بر خصم میکشیم ولے
از برایش همان سپر مائیم

آتش کینه چون برافروزیم
گرمی اخگر و شرر مائیم

باور تر ز ما نهالے نیست
همه جا بردوم ثمر مائیم

ابر چون تر نباشد از خشکے
صاحب دیده هاے تر مائیم

کس چه داند که جنبش مژه چیست
رگ پر از نوک نشتر مائیم

همه در شوق خط می پیچیم
کو کبوتر که بال و پر مائیم

چه توان کرد حق از داده است
شور شیرینی شکر مائیم

خام سوزی شده ست پروانه
از ظهوری برشته تر مائیم

جیب پیرایه سینه در مائیم
پای برجای دربدر مائیم

قهقهه هیای ساخته جنت
خنده پرواز گریه گر مائیم

عیب ها را همه گرفته عیار
محک نقد هر هنر مائیم

فرقه را که زیر تیغ بلا
پای افشرده اند سر مائیم

دست بردوش سایه از پی ضعف
کوه اندوه بر کمر مائیم

کم جلا گشت عینک مه و مهر
نظر افروز هر نظر مائیم

تری چشم و خشکی لب هست
کار پرداز بحر و بر مائیم

پنجه از مفتش تخته زنشست
زور بازوی سیم و زر مائیم

گم نکردم بخود ظهوری را
پیش غربای راهبر مائیم

نی برگ که نیشتر بخارم
رفتم بقضا که سر بخارم

در حسرت کحل خاکپائی
تا کی بهوس نظر بخارم

ریشم شده زخم مرفه بین
هر چند که بیشتر بخارم

از راه تو خار خشک چینم
هر گاه که چشم تر بخارم

بیکاران را همه نهم سر
کو فرصت آنکه سر بخارم

از داغ نهم بر جسم ناخن
تا مغز دل و جگر بخارم

پروانه ام از خوشی کنم ضعف
از شعله چو بال و پر بخارم

سن شال بزاز و او قصب زیب
زین نسبت دوش و بر بخارم

خارے کارد اگر ظهوری
مغزش بدم تبر بخارم

خوش آن کز گفت باده آشام گردم
زتم بخت مستی جم جام گردم

بجوش آورم باز دیگ هوس را
پس از پختگیها دگر خام گردم

چو بلبل برائے دم صبح میرم
چو پروانه گرد سر شام گردم

چه نقد شکیب و چه جنس خرد را
کنم جمله را خرج و بی دام گردم

سراسیمه از آفتاب سرائے
دوم سایه وش گرد هر بام گردم

گر احیانی از رهروان خوش نیاید
رهی پیش دارم سبگ گام گردم

کمال کمال ست نقص ست نقصم
ز خاصان عالم اگر عام گردم

به بتخانه خواهند ناموس کفرم
چرا در حرم ننگ اسلام گردم

به مسجد دگر خدمت از من نیاید
بمیخانه شاید که خدام گردم

سعی نشد فرصت این ندارم
که بر نسخهٔ صبر و آرام گردم

ظهوری ست حسرت کش از حیرتِ خود
مرا نیست کامے که ناکام گردم

همتم بین در تمنای وصال افتاده ام
ماهیِ تفتیده بودم در زلال افتاده ام

سایه سراغ جنون از فرق عقلم کم مباد
در پناه آفتاب بی زوال افتاده ام

نیست زنجیری که نتوانم بشیری پرورید
از نگاهی در کمند آن غزال افتاده ام

از ضعیفی ها چگویم داد عطر طرهٔ
اینقدر قوت که در راه شمال افتاده ام

کوک گر دیدست خوش نی و طنبور ما
کم جوابست او و من هم کم سوال افتاده ام

دست و پایی میزنم در موج خیز عرض حال
در محیط خوی بآب انفعال افتاده ام

خامهٔ خواهد بنام من رقم زد مایهٔ
زانکه در کامش نمایان تر زوال افتاده ام

نیست اکنون منتی از پرسش بر حال من
رشک بر احوال خود دارم ز حال افتاده ام

باد خاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت
خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاده ام

چرخ گردان رشتهای روز و شب می تند
حیف آزادی بدام از ماه و سال افتاده ام

سر صرم از کشتن شمع و چراغ آرزو
آتشم در خرمن مال و منال افتاده ام

صد جهان جان از کجا آرم ظهوری هر زمان
از چه در فکر بر آورد وصال افتاده ام

بسم خشک ست از سوز جگر بر چشم تر جوشم
بزور شوق از فوارهٔ مژگان بدر جوشم

نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوائی
خوشست از پختگان خامیٔ خامان کنیته تر جوشم

ز برق حسرتم دودی نزد بر خرمنم هرگز
شد انبار آرزوی خام تا کی از اثر جوشم

بفصادی چه دستی برد یارا غمزهٔ شوخی
ز سر تا پا همه رگ گردم و بر نیشتر جوشم

بافسون کرده ام صد دیده پنهان در تن هر مو
که هنگام تماشا بر در و بام نظر جوشم

لب داغ بروی اندرون دستی بهم دادست
نفس هم شعله شد خواهم که خوش بر کلید گر جوشم

زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم
نماندست آن مگس طبعی که دیگر بر شکر جوشم

گرم کرده است ساقی در صبوحی باده صافی / که چون پرتو زند ز و هش توانم ز سحرخیزی شم
ز آتش پاره گردیده ام خوش پخته تر خامی / کند گرمی بمن چندانکه کمتر بیشتر جوشم

ظهوری دیده گرد بریم انابر ره قاصد
که او گرم خبر گفتن شود من بیخبر جوشم

خدا شکیب دهد بر جفاست میدانم / من و وفای خود او بیوفاست میدانم
اگر نقاب بر افتاده از شمال و صبا / نمیکنم گله خود نماست میدانم
نه طور اوست که با مدعی شراب خورد / کباب گشتن من مدعاست میدانم
نداد خضر بر آتش حیات خویش بباد / بنکهت که صبا آشناست میدانم
چه مغزها که شد از عقل و هوش بیگانه / شمیم نافه چین از کجاست میدانم
نه جای من سر کویش نه جای و گر هم / نیاز رندان بجا بجاست میدانم
بالتفات چرا عاشق التفات کند / عتابش اینهمه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری بمن ملامت ها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

خوش آنکه آینه دیده در جلا بکشم / هزار عشق همه بر عشق رو نما بکشم
اگرچه کوه شکوه ریاضتم کاسه / فشرده جاذبه بالی که کهربا بکشم
بچغند باید اگر منصب شرف دادن / بفر عشق همایونی از هما بکشم
بهر کجا که شنیدن مرا بخواب بند / فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم
بقای خضر چون مرگ در قفا دارد / مگر که رخت بسر چشمه فنا بکشم
کنم ز سوختگان وام صد نفس هردم / که آه زلف دراز بی بدعا بکشم

بهم برآمده دردای طبیب وقت آنست / که صاف و درد به پیمانهٔ دوا بکشم
حدیث لاله کند پیش عارضت سوسن / زبان هرزه درائیش از قفا بکشم
گر نشسته ام اندر کمین نکهت زلف / که انتقام مشام خود از صبا بکشم
قرار داده دل اینست مشورت کردم / حریف ترک وفا پیش از جفا بکشم

سوال زهد ظهوری حریف سازان نیست
بگوش حلقهٔ رندان پارسا بکشم

عشقت بمیان جان فشاندیم / مهر همه بر کران فشاندیم
تا ناله لبی ز سر بر آورد / بس زمزمه در زبان نشاندیم
بخواست زبان بناله برخاست / بسها همه در فغان فشاندیم
گوش دو جهان بحرف زهرت / در شکر داستان فشاندیم
در دیده ز مردمک شب و روز / بر راه تو دیدبان نشاندیم
خوناب سرشک چشم کردیم / آوازهٔ ارغوان نشاندیم
از صفهٔ سینه شعلهٔ داغ / بر کرسی استخوان فشاندیم
آواز جرس چه گریه فرماست / گرد ره کاروان فشاندیم

خود را به حمایت ظهوری
در جرگهٔ عاجزان فشاندیم

سود آوردم از سفر گویم / نخل بی بر دم از ثمر گویم
دم مشاطگی بر آوردم / عیب را از زیور هنر گویم
کیست در بحر و بر قرینهٔ من / از لب خشک و چشم تر گویم

ازشهیدان سر سرے باشم
قصهٔ سر اگر بسر گویم

طاقت کوه را بجواب کنم
اگر افسانهٔ کمر گویم

روز را سرمه بدیده کشم
سخن شام با سحر گویم

حنظل ہجر چاشنی کردم
بعد ازین زہر را شکر گویم

تا بدیدم خدنگ دلدوزش
جگر پاره را سپر گویم

بادم گفت حرف دامن او
اگر از پاکی نظر گویم

سبز دندیش بر سخن نگهش
ہر نفس را رگ دگر گویم

نتواند کم از ظهوری بود
گرچه بیقدرم این قدر گویم

بحسرت ہر سحر تا کے سر راه صبا گیرم
نشد روزی که روزی دیده را در توتیا گیرم

عزیزی خاصهٔ اغیار کو سیر دجفا برسن
برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم

بدار و خانهٔ خود آورده ام پاے مداوا را
بسیر بوستان عافیت دشت بلا گیرم

باین بیچارگی کز قطره در غرقاب می افتم
بزورش تا کشم از بحر بازوی شنا گیرم

کنم دعوی نزدیکی که میخوانے زدورانم
توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم

دگر راه سخن از کوچهٔ دشنام گردانے
بگوشم باز روزے چند دنبال دعا گیرم

لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزے
که بوسه از دم تیغی برسم خونبها گیرم

چه بیجا بود گمری حسرت جمعیت خاطر
بگرد جرگهٔ شوریده حالان توجا گیرم

ظهوری خدمت میخانه ساز و صاف بیدارا
زفیض درد خواری خاطرت را در صفا گیرم

بکنج تماشای عکست نشستم
زداغ دل آیین بآئینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت
باقبال عشقت ز بس تنگ دستم

کمر بستهٔ عشقم از سالکانم
ز چون و چرا آرزو جست جستم

فرو شوید از لعل گلگون اشکم
بناز و بدرودت رخ رنگ بستم

زخم تیشه خوش تیز دستانهٔ ما
لطافت تراشی دلی کند و ستم

بکیش شهیدان او تا به نشتر
بمحراب خنجر که حیرت پرستم

گشادم ز مژگان او تا به نشتر
چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طره او بگویم
که طرفی ز بخت سیه بر نه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم
تو و خنده خود که من گریه مستم

عشق تو حکمرانست که من این و آن کنم
خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد
بودم درین خیال که خود را جوان کنم

در بیع سود دست تهی کیسگان و هند
پرمایه ام معامله با زیان کنم

راحت قسم بجنت سختی کشان خورد
صلبم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشک مرا نواخته رنگینی سعی
دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

واشد بردی دل درِ حرف و حکایتش
اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم

بر بستر زبان سمن افتد بخاک مرگ
گر نبض گیری تب هجران بیان کنم

گردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم — کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم
صبر بر مانده عشق و جنون مهمانست — از خرد سیر بخائیدن زنجیر شدیم
ذوق چابک نفسی ناله زبابان دارند — هر کجا در و بدر تاخت عنان گیر شدیم
هیچ تن پی حسپر زلزله هجر مباد — هین خرابی همگر آفت تعمیر شدیم
حسرت از رشته کشاد دست جنون بافاز — انچنین چیره کن از ناخن تدبیر شدیم
سینه گرم دعا ده چه خطرها دارد — نفس صاعقه خرمن تاثیر شدیم
گرچه گشتیم کمان در ته تمنای گران — آخر از رشک درآورده شدم پیر شدیم
گشته ام از تف سودای تو خوش گرم سفر — روز می سوخت بسر سایه شبگیر شدیم
صرفی مطلب خواه کرم خواه ستم — تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم
گرم پروانگیم العطش شعله زنیم — نمکستان مژده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بلبلیان تو ظهوری آموخت
شوق خرامک عنان کش شد و نخچیر شدیم

چون حدیث عهد پیمان کرده ایم — شیشه را سرکوب سندان کرده ایم
صد حصار آهنین بر دور ماست — عشق را آری نگهبان کرده ایم
دل باو خواهی نخواهی داده ایم — قطره را در کار عمان کرده ایم
بر طرف شد سیر باغ و بوستان — باغ و بستان را بزندان کرده ایم
اشک رنگین گشته از شوق حرم — لاله در جیب و گریبان کرده ایم
شرمساری میکشم از دوستان — خاطر جمعی پریشان کرده ایم
نیست از زلفت بکف سررشته — بر نفسها آه تاوان کرده ایم

بکنج تماشای عکست نشستم / ز داغ دل آئین بآئینه بستم
نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت / باقبال عشقت زبس هنگ وستم
کمربستهٔ عشقم از سالکانم / ز چون و چرا آرزو جست جستم
فروشوید از لعل گلگون اشکم / بناز و بدروت رخ رنگ بستم
زخم تیشه خوش تیر دستانهٔ ما / لطافت تراشی دلی کند وستم
بکیش شهیدان او تا به نشتر / بمحراب خنجر که حیرت پرستم
فتادم ز مژگان او تا به نشتر / چه رگها که در نوک نشتر شکستم
پریشانم از طره او بگویم / که طرفی ز بخت سیه بر نه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم / تو و خنده خود که من گریه مستم

عشق تو حکمران ست که من این و آن کنم / خود در میان نیم که چنین و چنان کنم
پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد / بودم درین خیال که خود را جوان کنم
در هیچ سود دست تهی کیسگان و هند / پر مایه ام معامله با زیان کنم
راحت قسم ببخت سختی کشان خورد / صلبم نصیب باد که مغز استخوان کنم
اشک مرا نواخته رنگینی غمی / دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم
واشد بروی دل در حرف و حکایتش / اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم
بر بستر زبان سمن افتد بخاک مرگ / گر نبض گرمی تب هجران بیان کنم

گردی هزار بار ظهوری خجل مرا / دیگر ترا چرا شکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

صبر بر مائدهٔ عشق و جنون مهمانست
از خرد سیر بخاییدن زنجیر شدیم

ذوق چابک نفسی ناله زبایان دارند
هر کجا در و بدر تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن پی سپر زلزلهٔ هجر مباد
هین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم

حسرت از رشته گشا دست جنون بافازا
اینچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم

سینهٔ گرم دعا ده چه خطرها دارد
نفس صاعقهٔ خرمن تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ره تمنای گران
آخر از رشک در آورده شدم تیر شدیم

گشته ام از تف سودای تو خوش گرم سفر
روز می سوخت بسر سایهٔ شبگیر شدیم

مصرفی مطلبد خواه کرم خواه ستم
تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم

گرم پروانگیم العطش شعله زنیم
مگسان مژده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بلبلیان تو ظهوری آموخت
شوق فتراک عنان کش شد و نخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم
شیشه را سرکوب سندان کرده ایم

صد حصار آهنین بر دور ماست
عشق را آری نگهبان کرده ایم

دل بباد خواهی نخواهی داده ایم
قطره را در کار عمان کرده ایم

برطرف شد سیر باغ و بوستان
باغ و بستان را بزندان کرده ایم

اشک رنگین گشته از شوق حرم
لاله در جیب و گریبان کرده ایم

شرمساری میکشم از دوستان
خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفت بکف سررشتهٔ
بر نفسها آه تاوان کرده ایم

از پشیمانی اگر بستیم خیر / پشت دستی ندر دندان کرده ایم
خار خار کعبه و بتخانه چند / کاو کاو شیخ و رهبان کرده ایم

با ظهوری در میان کی می نهیم
قصه کز خویشش پنهان کرده ایم

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنم / میشوم گم در خود و کار نمایان میکنم
کرده ام خویش در هم اسباب شکیب و طاقتی / میکنم بیتابی و خویش سر بسامان میکنم
میکنم بیرون بجوش از دل بخار آرزو / عشق اکسیر است آری جسم را جان میکنم
چند از هر سو خلد در سینه خار صد هوس / مشت داغی شعله داری در گریبان میکنم
شوق خویش افشرد پای من کنم دستی روان / هست شوری در نهادم قطره عمان میکنم
حرف صلح ناله و لب در میان دار زبان / چاکهای جیب را تحویل دامان میکنم
ناله مرغوله داری در دل شب آرزوست / حلقه در گوش مرغان سحرخوان میکنم
حرف سختی گفته ام خود را او در دم بود واست / سست عهدم حیلتی در کار پیمان میکنم
خوش تر بیا میکنم در شوق خشکیهاست ها / دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم

اینقدر رسید روی در راحت پرستی خوب نیست
می دهد فرصت ظهوری را پشیمان میکنم

تا یک جفا بکار برد صد وفا کنم / دشنام بایدم بچه عجزی دعا کنم
در جیب گل ببوی که این چاکها تمام / بر سر بریز خاک ز دست صبا کنم
بگرفت خون ز جوهر تیغ تو قسمتی / آن نیستم که آرزوی خون بها کنم
عالم سیاه کرده بچشم بلای اشک / کو روزگار هجر تو تا توتیا کنم

تبسمم همه شام و دم اتحاد وزد / روزی نشد که روز و شب از هم جدا کنم
ترسم فرو کنند در خنده بیغمان / گر فرصتم شود که سر گریه وا کنم
هرگز نمیشوم بعزیزی چو دیگران / خود را هزار سال اگر بیوفا کنم

از خود ببر ظهوری اگر راه خواهیش
بیگانه شو ز جمله مستت آشنا کنم

بر سر آنم که دیگر ترک خود را سر دهم / دیده خونابانیم از شرم وند یا نی در دهم
سخت دشوارست جان از رشک دادن لالان ما / گر دهم در هجر پندارم که آسان تر دهم
شعله خوارم میکنم پروانهٔ دل تربیت / از بر سیدانم که در پیش مگس شکر دهم
غیرتم دارد رگی بر خویش می پیچم چو مار / نوش بی ذوقان مشو زهرم که خوشی در دهم
شاخ و برگی سیه هم از رشک گر تقلید را / نیستم نخلی که جز مهر و محبت بر دهم

از ظهوری شد چراغ آرزو روشندلی
از ضعیفی شعله اش را تکیه بر صرصر دهم

تا چند گریه بیجا خواهم بجا بگریم / او آشنا بخندد من آشنا بگریم
خوش آنکه باد طالع برقع کشید روزی / گنجینه های گوهر در رونما بگریم
یک روز بر مرادم نشگفت غنچهٔ دل / کو شادی وصالش تا خنده ها بگریم
از بس درون و بیرون پر گشته از تمنا / یک گریه گر دهم سر صد مدعا بگریم
پیغام من که گوید از خیل بیکسانم / هر صبحدم بزاری پیش صبا بگریم
خندید در رخ من در دِ شگفته او / صد دیده وام خواهم تا بر دوا بگریم

دیوانه ام ظهوری شادی و غم چه دانم

از خوف گه بخندم گه بر رجا بگریم

شدم محو ز بهر تو شکّر شناسم — ز دم بر سراب تو کوثر شناسم
ز برگ گلم نیز سازند بالین — ز خاشاک کوی تو بستر شناسم
نیارم فرو سر بهر خاکپائی — ز گردون فرازان افسر شناسم
رصد بندی خندهٔ صبح از من — شب گریه از اشک اختر شناسم
اگر خوارم از نسبت او عزیزم — خزف قیمتم لیک گوهر شناسم
ز قدی نگاهت نگردیده موزون — بر و باغبان من صنوبر شناسم

از گم کنی خویشتن را ظهوری
سری در رهم نه که رهبر شناسم

شوق آمده تخم گریه کشتم — بر دیده برات نم نوشتم
دوزخ به نفاق دشمنان باد — کز دولت دوستی بهشتم
نتوان خط رو کشید بر ما — خود را ز ورق بدر نوشتم
افسانهٔ آئینه ست و زنگی — گر در نظر حسود زشتم
معماری عشق اینچنین ست — گه صومعه و گهی کنشتم
بر قامت بخت حلّه کردم — آنسی که بعشق طرّه رشتم

حسرت نتراود از ظهوری
هر چند که آرزو سرشتم

به عزّت که از جمله بگسیختستم — بریدم ز خود بر تو آمیختستم
نشد جسم و جان تحفهٔ خنجرت — غمت را بخون تا نیامیختستم

ز ترتیب اسباب دل فارغیم — غم و عیش در یکدگر ریختیم
نگه دامن افشاند بر توتیا — بمژگان غبار رهی بیختیم
ز شوق طلب خون بر آورد جوش — ز هر قطره رشتی برانگیختیم
هوای تو در سینه پرواز کرد — ز هر موی پایی در آویختیم

ظهوری بگردم کجا می‌رسد
بفرسنگ از خویش بگریختیم

ای خوشا کز چشم تر دریا کشم — گر کشم آهی فلک یکجا کشم
تلخی ایام از شیرین نهم — زشتی اغیار را از زیبا کشم
خار خود را جلوهٔ گلچین دهم — شال خود را پهلوی دیبا کشم
قوتی در پنجهٔ همت نهم — سیلی بر روی استغنا کشم
خویش را از سخت پیمایان کنم — انتقام شیشه از خارا کشم
خلعت همت بلندان کوته است — دامن عریانی دریا کشم
هر دم مرا از نقاشی نیرنگ عشق — یاد خود بر خاطر صد جا کشم
شهر و کو جای تماشای گریه نیست — سینه بر سینهٔ صحرا کشم

بر ظهوری ترکتازی آورم
طاقتش را تحفهٔ یغما کشم

رو بسویش از همه سو کرده‌ایم — با خود و با خلق یکرو کرده‌ایم
در تهٔ پای کمندی کرده چین — قوتی در زور بازو کرده‌ایم
عشوه‌های وصل پنهانی بچشم — از اشارتهای ابرو کرده‌ایم

سرمه در چشم بصیرت بارها
از غبار خاک آن کو کرده ایم

اهل بابل جز و شاگردی کشند
خدمت چشمان جادو کرده ایم

بازوی شاید بیا لینے نهیم
تار کی تحویل زانو کرده ایم

گه ستم گه لطف با خود میکند
ای خوشا تا خویش را او کرده ایم

زخم می بندیم پیکان میکشیم
یاد او بیهوشش دارو کرده ایم

از ظهوری کو مپیچ آن طره سر
جان فدای هر سر مو کرده ایم

گوهر ز جوش اشک بدریا گداختیم
از تاب ناله لاله بصحرا گداختیم

میکرد دود آتش مهر و محبتے
آمد بشعله صبر و مدارا گداختیم

فرق جنون ز حیرت یکداغ سوختست
صد داغ بیش در دل شیدا گداختیم

بر بیگاه راحت و محنت رهم فتاد
سود و زیان ز گرمی سودا گداختیم

بهر دلم تب غمش افگند بسترے
از رشک نبض جان مسیحا گداختیم

آمد بحرف وعده حیای فروختن
در کام گفتگوی تقاضا گداختیم

این روی شعله ناک نیاورده آفتاب
از دیدنش بدیده تماشا گداختیم

در دشت جستجوی ره از دست رفتگان
تا گل نکرده آبله در پا گداختیم

بر صرفه نگردم اگر هجر و وصل شد
میسوخت حیرتم ز تمنا گداختیم

رشکم جگر بسوخت ظهوری حریف نیست
در کوره غمش تن تنها گداختیم

آرایش باغ خویش کردیم
دل گلبن داغ خویش کردیم

از طره شمیم سنبلستان — تحویل دماغ خویش کردیم

بر خوان ملاحت تبسم — مهمانی داغ خویش کردیم

صد خمکده بیخودی و مستی — در کار ایاغ خویش کردیم

گم کرده ره سخن زبانش — از خضر سراغ خویش کردیم

پیچیده بهم گزند صرصر — تعویذ چراغ خویش کردیم

خون در جگر خزان ظهوری — از لالهٔ راغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشه میخانه برده ایم — خضریم ولی بچشمه پیمانه برده ایم

اکسیر عشق از مس ما گشته جلوه گر — خود را بجای گنج بویرانه برده ایم

جز ما حریف سادگی ما که میشود — شطرنج عقل از دل دیوانه برده ایم

یک شعله تا ز جیب قفس سر بر آورد — صد داغ نذر سینه پروانه برده ایم

در عشق لازمست مراعات کفر و دین — گه دل بکعبه گه بصنم خانه برده ایم

چشمی که آشنای جمالش کنیم نیست — عرض نگه بدیدن بیگانه برده ایم

شاید بخواب مرگ فتد بحث دو بدو — صد گفتگوی بر سر افسانه برده ایم

در صیدگاه سینه تنیدیم دام آه — عنقا شکار ماست ز دل دانه برده ایم

تا قفل حاجتی نگشاید کلید سعی — بس سعی در شکستن دندانه برده ایم

برنگ خون ما زده تیغ تو خویش را — این غم بزیر خاک شهیدانه برده ایم

ژولیده موی تو ظهوری نتیجه داد — از پنجه بهر موی بتان شانه برده ایم

صد سینه بهر زخم سر انجام کرده ایم
وای ار اگر ز سوختگان خام کرده ایم

فرزانگیست شهره بدیوانگی شدن
از پختگیست کار اگر خام کرده ایم

رانند ز حرف ما زبان ریشه شهد کام
زین حنظلی که تربیت کام کرده ایم

بستانیان گلخن کوی محبتیم
خاشاک خشک را گل تر نام کرده ایم

تابنده باد جلوه گر سیاهی روز وصل
شب را سحر ز روزنهٔ شام کرده ایم

از زنگ زهد آینه سینه گشت پاک
صیقلگری به شیشهٔ یک جام کرده ایم

صعب است در فضای چمن بال و پر زدن
زین عادتی که در شکن دام کرده ایم

از تشنگی میرس سراب است هر طرف
بین عکس لاله آینه ما شام کرده ایم

رحمت برو دعا بکشا لب بطعن اگر
ابرام در گدائی و شنا کرده ایم

کو مشتری که قفل دکان بر گرفته ایم
سوداست سود را ز زبان بر گرفته ایم

نشنیده و ناشنیدنی هیچکس ز ما
از غیر حرف عشق زبان برگرفته ایم

زور ملال تا نکشد کرده تیر آه
از قامت خمیده کمان بر گرفته ایم

تا در رکاب رخش طلب پا نهاده ایم
از دست اختیار عنان بر گرفته ایم

کاری دگر بگفتن و دیدن نمانده است
چشم از نگاه لب ز بیان بر گرفته ایم

هنگام دید بست بلی جا بلی نماند
سد نگاه هم ز میان برگرفته ایم

خود را ز بیم زخم ظهوری مکن خموش
کز دوش اثر ز آه و فغان برگرفته ایم

نامم تنگ را در عشقبازی نام میدانم
بکامم نامرادی را مراد و کام میدانم

شدم روشن نگیرد زنگ شب آیینه روزم ... بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم
گدایان در میخانه را از سید شهنشاهی ... کلاه حشمت جم را حباب جام میدانم
مراد هیچ عاشق بر نیاید جز به بی صبری ... اگر رم کرده صبرم طاقت آرام میدانم
نمی بایست در بال ملایک شعله سر دادن ... چه حد من که سوزم آتشت را خام میدانم
حدیث نیش سر کن نیشکر افسانه نوشم ... بخواری کرده ام عادت دعا دشنام میدانم
کند پامردی آشوب هر که گردش چشمی ... یکی از دستبازان گردش ایام میدانم
همان در اول صد ره بآخر میبرد از ره ... قدم بر خویش نه آغاز را انجام میدانم

ظهوری عیش صاف سینه صافان ز دل صافست ... همه از همت رندان دردآشام میدانم

از تیر او بغمزه شبها شگافتیم ... از سیل اشک سینه و دل شگافتیم
خون میچکد بخاک جنون جوش سینه زد ... از خنجر بلا دل شیدا شگافتیم
گشتیم با اشک گریه مستانه بخیه ریز ... خوش عارفانه خرقه تقوا شگافتیم
غیرت سوهم گداخت که بر حسرت تو بود ... هر چند آرزوی تمنا شگافتیم
چربی بمغز حرف گدایان عشق نیست ... پوچ است پوچ قصه دارا شگافتیم
زرد نگاه بین که بهنگامه وصال ... صد صف نگه ز شوق تماشا شگافتیم
شد تا بآب خاک گره جستجوی گل ... در سعی بسکه آبله در پا شگافتیم
نیل غمش ز دیده تر میرود هنوز ... رفتیم مصر خاک زلیخا شگافتیم

از زهر تیغ هجر ظهوری حکایتی ... گفتیم بکوه زهره خارا شگافتیم

کو شرم تا بکیے نفس ملتمس کشم | ای عشق مایهٔ که بهمت نفس کشم
مردان شکار شیر بشمشیر میکنند | طفلانه چند دام تذرو هوس کشم
بر من خیال سیر شکار سے حرام کرد | در صید باز رشتهٔ بیلے مگس کشم
از همرهان خویش نعتیاد کار بخت | پا سے بپا بمردے اقبال پس کشم
مستی کجاست این جگر خام سوز را | نیشش بلذت ثمر تازه بس کشم
چون بلبل اسیر خشاتم غمی برون | خاک جگر بتابی چاک قفس کشم
در منقل بلا فگنم لخت لخت دل | بوی کباب در نفس همنفس کشم
دنبال محملے فگنم ابر گریه | سیراب ناله راز گلوی جرس کشم

چین کمند نالهٔ ظهوری بشب وی
تا حلقهٔ بگوش غرور عسس کشم

از روی تو دوش در گرفتیم | از مشت چراغ بر گرفتیم
آغوش یگانگے کشودیم | خود را و ترا ببر گرفتیم
لب از سخن تو معتبر گشت | حرف همه مختصر گرفتیم
شهد همه حنظلست در کام | تا زهر ترا شکر گرفتیم
رنگینی گریه زور عشق ست | نوک مژه در جگر گرفتیم
گلگونهٔ روے خنده کردیم | خونی که ز چشم تر گرفتیم
از ما نتوان کناره کردن | خود را ز میانه بر گرفتیم

از پرتو خاطر ظهوری
بس شام که در سحر گرفتیم

بخت اگر داد ما نداد چه غم
در بها چرخ خوش فتاد چه غم

گریهٔ تازه روز در کار است
ناله از کار اگر فتاد چه غم

گریهٔ خود خنده میتواند کرد
خنده را آب واد چه غم

آتشش اشکم از تبسم او
قدمی پیش اگر نهاد چه غم

رخصت از داغ یافت سینه تنگ
بغلی گر برو گشاد چه غم

یاد من محو گشته دریادغ
گر نمی آیدش بیاد چه غم

آب مرگ آتشم فرو ننشاند
رفت خاکم اگر بباد چه غم

مایه داران زیان نمی بینند
باش گو جنس با کساد چه غم

گر ظهوری بعقل در بند است
بر جنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغی مگر تن بطپیدن دهم
سرمهٔ حیرت کشم دیده بدیدن دهم

از روش جلوه آه بر آه افگنم
وز خلش غمزه خون بچکیدن دهم

بند نقابی کشم تیغ و ترنج آورم
یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهم

فرق بزویم پیش زخم نگه داشت دست
در پی زانوی حیف لب بگزیدن دهم

گوشه دامان آه ماندهٔ کوه ضعف
اشک سبک گام را پای دویدن دهم

گرچه ندارد کمند کنگر ایوان وصل
ناله شبگیر را تار رسیدن دهم

بهر تماشای حسن بهر شاهین عشق
فاخته عقل را بال پریدن دهم

از خس و خار تهی جیب گلستان کنیم
برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهم

توبه به پرهیز را گرده شکستن درست
محضر ناموس را زیب دریدن دهم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست / گر زبن هر موی را گوش شنیدن دهم
محمل دل در حرم پای بدامان کشید / بگیتی امیدم را سر بچریدن دهم

بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت
بازوی اقبال را درد کشیدن دهم

خوش آن کز غمی راه بر غم به بندم / بحرف لبی حرف همدم به بندم
ره جلوهٔ رنج و راحت بر آرم / در حلقهٔ سوز و ماتم به بندم
گرانبهایی کنم خاطر ساده نقشی / وزان نقش بر خاطر جم به بندم
برون افتم از پردهٔ رمز و ایما / کشادی برین راز مبهم به بندم
ز شب خیزی گریهٔ تازه روئی / گل موج بر سیل شبنم به بندم
ز سیرابی اشک دامان موجی / بدامان مژگان بی نم به بندم
نیارد زدن تا دم از عشق هر کس / طلسمی برین اسم اعظم به بندم
بر آنم که از رشتهٔ آه دل را / چو تعویذ بر بازوی غم به بندم
نبارید بر سینه باران دردی / که گلدستهٔ ناله خیزم به بندم
نخواهد روا داشت ناموس تیغی / که بر زخم خود تنگ مرهم به بندم
باین طالع شست دارم تلاشی / که دل را بر آن طرهٔ محکم به بندم

ترا دوا اگر راز زخم ظهوری
ز خون دجله بر چشم محرم به بندم

هم از تغافل بیداد و ناز مستترسم / هم از تحمل و صبر و نیاز مستترسم
شراره بر جگرم چیده شعلهٔ غیرت / ز داغهای محبت گداز مستترسم

هزار بار بران میشوم که بار کشم
بروی خویش ره هجر باز میترسم

بنزد غیرتیان خصل داغ بیزاریست
ز غیرت جگر سینه باز میترسم

ضرورتست بقانون عاشقی گاهی
نیاز و ناز ز ناز و نیاز میترسم

کسی ندیده که نشتر ز استخوان گذرد
ز جنبش مژه های دراز میترسم

نگاه شاهسواران کرشمه میگیرد
بگوشه روم از ترکتاز میترسم

ز خرقه پوش حکایت بخبر فتنه جست
فرو برم دم از افشای راز میترسم

ریا بمحضر اخلاص مهر بالا زد
ز داغ جبهه اهل نیاز میترسم

مباد صحبت ارباب خلوتم روزی
ز پای کوته و دست دراز میترسم

ز بند عقل ظهوری گریز در جنون
شوم خلاص ازین حیله ساز میترسم

از زبان کار ناله ساخته ایم
نفس خویش را نواخته ایم

خیل امید و بیم خورد شکست
رایت فتح بر فراخته ایم

گرد جولان ماست کون و مکان
گرچه از خود بدر نتافته ایم

بود دار العیار سود از ماست
سکهٔ داغ ما شناخته ایم

بلو شاهانه کرده ایم قمار
داو داو اول خزانه باخته ایم

خورده دل زخم غمزهٔ ساقی
مرهم شیشه ز ابر ساخته ایم

طوق ما با گلو بریده شود
هم گریبان عشق تاخته ایم

کیمیای حقیقت ست مجاز
صد یقین در گمان گداخته ایم

از ظهوری نصیحتی دارم

باهمه غیر خویش ساخته ایم

بار خود را در تمنای وصال انداختیم — اضطراب آسوده بالی در زلال انداختیم
گو شرف دریوزه کن در کوچهٔ ما آفتاب — ره بمهر کوکب از کوی وبال انداختیم
رشک جان گردیده تن در سیر گلزار امید — از لطافت دست بر دوش خیال انداختیم
کرده بر تارک همای بخت بال افشانئی — شاهباز دل بدام خط و خال انداختیم
چین زلفی نافه بر جیب بخت ما کشود — صد شمامه در گریبان شمال انداختیم
شرح بیدای محبت در میان آورد دل — سینه را در تنگنای انفعال انداختیم

زیر دست خود ظهوری داد جا خود قرار
صدر را در غیرت صف نعال انداختیم

چو در حجاب رود یار بیحجاب بگریم — چو شمع شعله برآرم بآب و تاب بگریم
ز دردهای نفس خای کامران بجز چشم — ز غصه‌های جگر کاد کامیاب بگریم
بهر طرف جگر گر بروی تا به نعیتد — بر آتش تو بصد شعله کباب بگریم
مراد تلخی و شیرینی زمانه برآید — چو شهد ناب بخندی چو زهر ناب بگریم
باشک حسرتم از دیده آرزو تر اود — ز بیم رفتنت از بس باضطراب بگریم
در آفتاب رخت تا نگاه خیره نگردد — برای دیدهٔ بیتاب خود نقاب بگریم
در هزار سوالم در رخ بخنده کشادی — نگاه چشم بکاهی که یک جواب بگریم
در اشک شور غلطیده دیدهٔ خوابم — چو آفتاب تو جا ساخت ماهتاب بگریم

پرست دیده ز روی اگر شب تو ظهوری
ز من خنده صبحست آفتاب بگریم

از پا فتاده حیرت برجاست آب تابم | بر ضعف رنجیت قوت آسوده اضطرابم

گر نیست دست و پائی چون ذره بر اهم | زوتے ورآسمانم چشمے برآفتابم

نتوان زجای رفتن پست و بلند مشقست | که آستان نشینم گه آسمان جنابم

بر تلخ و شور عالم آغوش باز کردم | شهد بی نمک زد بر سینه کبابم

بیداریم ز حیرت تا روز در کمین ست | شاید شبی خیالی تن درد هد بخوابم

بر ذره جرعه ریزم خورشید بخت گردد | تابید عکس ساقی بر طاق شرابم

بر رسے گریه من خندیده غنچه او | صد باغ تازه روئی افشاند بر گلابم

در صورت تخیل چون ابر دیده بارد | از تاب رشک سوزد نظاره بر حبابم

از طاقت ظهوری حرفی قلم رقم زد
بر کند بیقراری شیرازه کتابم

نمے آید از من که بغم بسازم | باین شوق با گریه کم بسازم

لب بسته بر من در خنده خواهم | که کاری ز مژگان پرنم بسازم

ندارد طراوت گل خنده رفتم | که از گریه صبح شبنم بسازم

فگندم بره گریهاے پیاپے | نفس کو که آه دمادم بسازم

طواف حرم فرض شد میتوانم | ز شوره به اشک زمزم بسازم

طمع کرده ام از گدایان کوئے | سفالے کزان ساغر جم بسازم

مچینا و زخم دگر در دم از دل | اگر بهر این زخم مرهم بسازم

کشم حلقه در گوش شبهاے یلدا | تا ری کزان زلف پرخم بسازم

ز نامحرمان نیستم من ظهوری

که در رار داری بجرم بسازم

باتنِ چون کاه کوهِ غصه بر جان میبرم
غم گران و من سبک فتان و خیزان میبرم

نیل در نیل اشکِ محرومی ز مژگان میکشم
گرد غم بر رخ بیابان در بیابان میبرم

میبرم دین در گرانی چون گرانی میکنم
درد سر می آورد افغانم افغان میبرم

از جگر هر لحظه زور گریه لختی میکند
ناله خونین بطرفِ باغ و بستان میبرم

چرخ و انجم را مبادا آنچه در دامان رسد
شعلهای داغ را سر در گریبان میبرم

گرمی در جیب دارد آتش مجنون هنوز
میبردم اینک بهامون باد دامان میبرم

زین سفر مژگان خون آلوده گرد سود مند
از میانِ غمگساران شاخ مرجان میبرم

بخت شور از گرام خواهد شمله داری رساند
خویش را خوش تلخ کام از شکرستان میبرم

پیراهن و تنگنای پاره کردم زین چه سود
گز دل بیرم خود یوسف بزندان میبرم

هم بگرد سینه از داغت حصاری میکشم
هم برای خاطر از یادت نگهبان میبرم

شمع تقلید اندکی از هر دو جانب دیر شد
زود می آرم ظهوری ره پشیمان میبرم

خوش ست آن پر دلیها دل ز پیکان بگردانم
بجنگ خود روم چاک از گریبان برگردانم

شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید
کنم دستی روان چاک از گریبان برگردانم

ز دردِ مایه داری دستگاهی حاصلم گردد
که از لبها براتِ آه و افغان برگردانم

محیطِ گریه موج ماهیهای بر سینه آرد
بشورانم جگر دیده طوفان برگردانم

از آن افتادگانم بر سر میدان جولانی
که گوی سر ز فکر زخم چوگان برگردانم

ز شوریده حالان میروم شاید بدست آید
دل جمعی که از زلفِ پریشان برگردانم

مبادا از سر گلزار چنید مغز من نسرین
اگر بی سنبلے نکهت ز ریحان برنگردانم

شب من میزند راه حرم گر دست بخوابے
که در هر نیمگامش صد بیابان برنگردانم

بگشتم زخمی شمی که از مرهم بپرهیزم
ندارم نالهٔ دردی که درمان برنگردانم

دهان قاصدان کی مهر ماند از حدیث ما
اگر در نامها مضمون عنوان برنگردانم

ظهوری خوش بخویش افگن ضرورت آنقدر گیری
که از افسردگی با دست شادان برنگردانم

چو خشک لب ز غمت چشم تر نگردانم
ز اشک بر مژه بخت جگر نگردانم

سمندرم مددی کرده شعلهٔ طالع
بشعله که بران بال و پر نگردانم

سرم بپا بنداز غرور دامن عجز
که دست گرد کمر چون کمر نگردانم

ز جور چند بشاطگی رود زاهد
اگر بدیه در آید نظر نگردانم

چو گمبند به نثار تو عقد گریهٔ من
سر شک رشک بچشم گهر نگردانم

بکام تلخ سخن بر لب بیان دارم
ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم

بجستجوی تو تا مردن این سبکروحی
که خویش را چو صبا دربدر نگردانم

ز مرغ بسملم افتاد این هوس در سر
که زیر تیغ تو خودی بسر نگردانم

بدرد عاقبت ایدل نمیتوانی ساخت
ز نالهٔ تو بلاے اثر نگردانم

بگریهٔ دل شب گر نه زنگ دل شویم
ز سینه راه صفای سحر نگردانم

هزار تیغ خطر در نیام هر عمل ست
درین مخاطره نیت مگر نگردانم

در آتشی که ظهوری ز بیم توش سوزد
صد آفتاب بجای شرر نگردانم

دلم پر است اگر گریه بر نگردانم
بشیشهٔ جگر ریش بر نگردانم

بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد
رخ از تفرج تاب نظره نگردانم

چه زهرها که زکام هوس بجام کنم
اگر بوسه لبی در شکر نگردانم

زبه قوت ندرخشید اختر طالع
که از رخ تو شبی در سحر نگردانم

دلم بوعدهٔ راحت درآتشی نغبست
که داغهای ترا بر جگر نگردانم

نفس ز دم نشود حرف دین و عقبی
زبان بهر سخن مختصر نگردانم

بجنبش مژه سفتی دل ظهوری را
چگونه در رگ جان نیشتر نگردانم

نفس گداخت و گر آه بر نگردانم
بسینه این تف جانکاه بر نگردانم

چنان کشاد بکنج تنم در خلوت
گر آفتاب وگر ماه بر نگردانم

گدای در بدرم لیک دارم این اقبال
که خاطر از هوس شاه بر نگردانم

دوید گریه بتاراج دیده حکم اینست
که سیل اشک زنگاه بر نگردانم

فتاده در دهن عام قصهٔ خاصان
حکایت از لب افواه بر نگردانم

کنم نصیحت ناصح زکور بینائی
خطاب کور کر از چاه بر نگردانم

خوش است رغبت احرام کعبه دل را
زراه دیر باکراه بر نگردانم

نگاه آید وازتمات صد هوس سوزد
اگر بحیرتش از راه بر نگردانم

زراه هجران آه گر ظهوری را
بکوشش دل آگاه بر نگردانم

زهر گرآورد بخت شور شیرین خورده ایم
دست دوران گر نمک افشاند نسرین دوده ایم

گلخنی چون گلشنی گردد در آسایش فتد
از خشک در زیر پهلو یاسمین گسترده ایم

خصم را باید که باشد رشک بر احوال ما
با حیاتِ جاودان روز نخستین مرده ایم

برنجوشد تا باشک از سینه گوهرهای غم
دمبدم بر دیده پیراهن آستین افشرده ایم

حیف تقریبی که دشمن میکند از کار ما
خویش را از حاملان آفرین پژمرده ایم

سعی در آزار ما چند آنکه باید میکند
ما نمیدانیم آزردن ازین آزرده ایم

صاحب رنگیم جگر را شک خویشیم قادرست
چون ظهوری رونمائی چهره رنگین پرده ایم

چاک اگر سرپنجه میبارد گریبان داده ایم
میکشد گر داغ حسرت سینه جان داده ایم

پیش عید خویش میخواهیم چون قربانیان
با تنِ آغشته در خون چشم حیران داده ایم

بر خس و خاری سر کوئی اگر افتد گذر
تا گلی چینیم ز باغ بخت دامان داده ایم

نبض دل در دست تنهائی بلای عشق باد
تا بنوک نشتر مژگان رگِ جان داده ایم

از مشام آرزو پیچیده عطر سنبلی
نسبتی دارد دماغی سر بریحان داده ایم

دلکشا تنهای کوئی سیر خاطر میکند
گاهی ار گوشی بحرفِ باغِ رضوان داده ایم

عشق دارد اتفاقی این نخواهد شد که من
واگذارم درد خود را بدرمان داده ایم

بر زبان گر حرف زهر اوست لبها بر کنم
بر گلو گر تیغ او در دست شریان داده ایم

تا رود از لوح یادم نقش نام دیگران
چون ظهوری خاطر خود را به نسیان داده ایم

طی نشد راه حرم خود را سپر دار افگنم
با جرس در ناله آوازی برآید از قلم

در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت
پرده شاید از جمال شاهد راز افگنم

نفس ما باید خلا از خویش در راه طلب — خویش را هر بار زان صد ساله ره باز افگنم

معنی دارد صفیر طایران صبح خوان — خواب غفلت تا بکی گوشی بر آواز افگنم

میتوان سر پنجه قدرت برو زنجیر تافت — عشق چون صیاد شد گنجشک بر باز افگنم

در نثار گوشه یاقوت تر باید فشاند — گریه در چشم خون پالا سر افراز افگنم

دل به پیکان نسبتی دارد بیا تا خویش را — بر سر راه نگاه ناوک انداز افگنم

راز عریان میشود در پرده شرح دوستان — پرده رمزی بداغ چشم غماز افگنم

زد ظهوری در دکن شیرازه دیوان جمع
مهر دیوان غزل خود را بشیراز افگنم

خوشا رحم مسلمانی مسلمانان مسلمانم — نمی‌پرسید عشق بت چه میخواهد ز ایمانم

نگاه صد زبان دانان بقصد قاصدی ریزد — برسوائی پیامی مغز شد راز پنهانم

بسوی او اگر بینم شود رشک پری نازم — بزیبائی که در کنج تخیل کرده حیرانم

دل سوزست صحن باغ و بستان وه چه بگیرم — اگر سید اشت بخشی از کشاکش قفل زندانم

دواند هر طرف موج سراب العطش گویان — چه میگوئی باین سرگشتگی خضر بیابانم

تنم در آتش وهم و بیارم سینه خود را — بدامان داغ گو میریز گردون در گریبانم

چو در بزم تخیل شمع اقبالش شود روشن — طپد پروانه سان خورشید بر جای شبستانم

چه دشوارست ضبط ناله بی اختیار آری — کشد از بیم بیدردان زبان در کام افغانم

سر آوارگی داریم خون پالا سر کوئی
دریغا گر نبودی در ره کوه طرف دامانم

نزدیک شد ز طوق جنون سر برآورم — خود را بعقل از همه کس برسر آورم

گرم دگر چنانکه نه زد دم اگر نفس — بهر سمندِ آفتِ بال و پر آورم
مژگان ز کوه نوک سنان میکند بر تن — رفتم که زخمهای درون بر برآورم
ترسم ازین غرور که آن صید پیشه را — امید را ز صید گهش لاغر آورم
افگنده عشق سایه بفرق عجیب نیست — گر مهر را بخیمهٔ نیلوفر آورم
تا صبح فکر معرکه بر من امید هست — کین شور را بمعرکه محشر برآورم
گر دیده نیم پخته هوسهای خام چیست — خونی دگر نماند که جوشی برآورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا کند
کز موج دیده دامن پر گوهر آورم

غمی را چو جان در بر آورده ام — طرب را چو پا بر سر آورده ام
ز افتادگان جهان خویش را — بافتادگی برسر آورده ام
برای گلِ بوستانِ جگر — نمِ چشمه خنجر آورده ام
ز اشکی که بر شعله دامن کشید — تفِ سینه اخگر برآورده ام
چرا واخورد حسرتم از هوس — هوس را بحسرت برآورده ام
نهم تا بسر نخیهٔ آفتاب — گریبانِ نیلوفر آورده ام
بقدر بانگ ناز قصاب خویش — غنم مهلو لاغر آورده ام
برون کرده ام صد تمنا ز دل — که یک حسرتش را در آورده ام

ظهوری چه پرسی چه آورده ام
لب خشک و چشم تر آورده ام

از سینه گر ترانهٔ بلبل برآورم — صد داغ تازه از جگر گل برآورم

خورشید و مه شود بنظر هرچه آیدم   گاهی که سر بجیب تخیل بر آورم
صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم   گر سیروم که تیغ تغافل بر آورم
با مردمم نمانده سر صلح میروم   کز گوش نام عربده تغافل بر آورم
میثاق ننهاده قدم در سرای دل   رفتم که در بروی تحمل بر آورم
مردم ز خار خار دریغ ساقیم کجاست   تا سر ز جیب خرقه گل گل بر آورم

برجوی دیده بند ظهوری زلال اشک
از چار باغ بخت مگر گل بر آورم

پای از دنبال محمل میکشم   خویش را آخر بمنزل میکشم
ریشهٔ تدبیر سامان را بعلم   از دماغ عقل جاهل میکشم
پرتوش آیینه هر جا می نهند   خویشتن را در مقابل میکشم
مستی کز آب حیوان میکشید   از دم شمشیر قاتل میکشم
تا نسوزم میفشانم سوز را   آه ازان آهی که غلغل میکشم
حسرتی هر گوشه می بینیم کوه   دست در شبها چو بر دل میکشم
انچنین گویم که از شوق حرم   زمزم از دامان محمل میکشم

چون ظهوری میکنم کسب جنون
زحمتِ تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشن غیرت بر کشم   بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم
ز دست مردن وسعت مشربان نگر   کاری مکن که از دل تنگت بدر کشم
آورده رشک سرو ز غربی میسرست   کز سینه نخل مهر تو با ریشه بر کشم

باغیر خنده جنبت ملکی سر خوشم صبا — ساغر ز طاق ابروی شوخ دگر کشم
هر روز میشود لب امید خشک تر — تا چند نیل دجله ز مژگان تر کشم
یکره سری بجلبه ما در نگر دو روز — تا کی ز آه پرده بروی سحر کشم
بر دوش ضعف دست نهادم ز تاب رشک — خود را اگر که بر سر راه سفر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید
کو رطل نیم وصل که از جرعه در کشم

آب با ناله آشنا دارم — درد بیگانه از دوا دارم
عشق از حیله علاجم کرد — اهل تزویر با شما دارم
اخگر عشق در گریبان ست — داغ دل صد هزار جا دارم
نه غم قصر و کاخ شکوه بنا — خانه در کوچه رضا دارم
ای صبا بر غبار راهی زن — چشم بر راه توتیا دارم
رشک بیگانگان بلا کم کرد — خاطرم خوش که آشنا دارم
هر کسی پیش تو کسی دارد — وای بر من که من ترا دارم
مدعای من خراب مپرس — من چه دانم چه مدعا دارم

ناامیدم اگرچه از همه کس
به ظهوری امیدها دارم

آن نیم هر کجا که ناله زاری بر آورم — وز گریه چهره از غباری بر آورم
ترسم کنند خراب تمنای را احتشش — بر گرد دل ز داغ حصاری بر آورم
چون سر کنم حدیث تو در باغ و بوستان — از هر نهال تازه بهاری بر آورم

در پرده های چشم نهم چون گل سرشک — از پا اگر براه تو خاری برآورم

تا گیرم از شکیبایی گرد سراغ — هر لحظه دل بگرد دیاری برآورم

خواهم بزور گریه ز مغز دل و جگر — تخمی حنا بعشق نگاری برآورم

ای شیخ در مذمت زنار بر مسیح — گر خواهی از ردای تو تاری برآورم

آبی ز جوی گریه ظهوری گر آورد
از نخل خنده برگ و باری برآورم

دانه اشک لاله فام آورده ام — تا تر روی عشم بدام آورده ام

تا رهم از تیره روز سیاه زهر — پرتو خورشید جام آورده ام

کیمیای جان بسر فرش رهگذر — بر سر کوی خرام آورده ام

شعله گو بر آتش سودا بجوش — آرزوی چند خام آورده ام

بر سر راه نسیم کاکلی — صد مشام از هر مشام آورده ام

خار کویش را اگر افتد قبول — از بهارستان سلام آورده ام

در حریم او صبا را راه نیست — خود برای خود پیام آورده ام

جسم صاحب خانه ور خواهد گشود — خویش را تا پای بام آورده ام

چون ظهوری عشق خواری میکنم
رو به پشت احترام آورده ام

ساقی و ساغر شراب خودیم — ذره او و آفتاب خودیم

خاک گشتیم پیش درگاهی — عرش قدر و فلک جناب خودیم

خویش را ساختیم از و معمور — بعد ازین عاشق خراب خودیم

در نعمات زمانه بند و ظرف — پاسبانان سرای خواب خودیم
گریهٔ شور لذتی دارد — تنگ سینه کباب خودیم
خوان هستی اگر برآرد جوش — روز و شب گرم احتساب خودیم

با ظهوری حریف حلم شدیم
اینچنین مست از شراب خودیم

حال خود را چو سر زلف بهم برزده‌ایم — بر رگ صبر ز نوک تر و نشتر زده‌ایم
بهر خواب اجل از آرزوی قد کسی — قرعه بر سایهٔ شمشاد و صنوبر زده‌ایم
بر زبان حسرت اگر بر رخ من بسته بود — بسر انگشت تمنا در دیگر زده‌ایم
چه نویسد جگر سوختگان نامهٔ ماست — شعلهٔ آه که بر بال کبوتر زده‌ایم
آن چراغیم که از تقویت سوز درون — سیلی عشوه به رخسارهٔ صرصر زده‌ایم
سرخوشی جرعه کش ساغر و پیمانهٔ ماست — باده در دوستی ساقی کوثر زده‌ایم

عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش باش
رو که از بر هوس زلف معنبر زده‌ایم

ز بی غرض تمنا قدرت نفس میخواهم — خرابم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم
برای عبرت ناصح سر و تحمل را — ز تیغ غمزه در گردن تدبیر میخواهم
جنون خویش را نازم که هر گردن نجوا — ز چین زلف رعنا گردنان زنجیر میخواهم
بخواب آشفت لبم هر نگه بر تنگ شکر زد — توانی حیرت مژگان ز هوس تقصیر میخواهم
بمنزل کی رسد سالک که ... زیست پیدا کرد — ز شوقش خواب آتاخته شبگیر میخواهم
مباد ... چشم افتد شب ... برسن — چه ... میخواهم

باین دست گریبان ز ظهوری تا کی سازم
خدا را چیست چون دست دامن گیر میخواهم

روزی نشد که در شب غم پر نزنم
تا چند فال روشنی از چشم تر زنم

یکشا دری بروی عمای من اثر
شاید ز بنده خانه حرمان بدر زنم

ترسم به آب دیده هم روز وصل را
شبهای هجر کز مژه بر بیله گر زنم

صد شاخ تازه از ین هر برگ بر دمد
بر کهنه نخل باغ هوس چون تبر زنم

از تاب شک ساخته آتش طبع را
آن پیچ و تاب با که ز تاب کمر زنم

شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد
پنهان نخند تا لگی بر جگر زنم

پروانه ام بشعله ظهوری تمام راه
آن نیستم که همچو مگس پر بشکر زنم

هر خویش را خاک کو کرده ایم
بی سروری آرزو کرده ایم

لب را ز تلخی شهد آمد بجوش
بشیرینی ز هر خود کرده ایم

مکن ناصحا عیب ما را پسند
که بهر دریدن رفو کرده ایم

بباغ طرب نیست یک نغمه سنج
ز بس زمزمش هایهو کرده ایم

نداد ار رخ هجر رنگی بما
گل گلشن وصل بو کرده ایم

ز هم نگسلد نغمه بزم ما
لب و ناله را روبرو کرده ایم

ازین غم بسینه که ناخن زند
جگر را بدندان فرو کرده ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه چون در گلو کرده ایم

از لبت چون رسد شکر ابکام / تجنیس ملک ملک لب جام
بردل کس غبار نگذارد / دامن افشانی تو گاه خرام
چون دولت پرشو و ز بیدات / لب کشایم ز شکوه ایام
چند از جان دل بر آری دود / صبح بر رخ کشیده پرده شام
داستانای سرشک آخر شد / طائر کام را نکردم رام
راه گلزار وصل میسر نے / ایدل اوّل علاج رنج کام
شوخ زاهد نمای من گیرد / برهمن را به تهمت اسلام
جان فدایت بگو بگو قاصد / وصل میارزد از ادای پیام

احتیاج من الصبر به ... بین
کز ظهوری شکیب خواهم وام

عشق آورد بر سر کارم / کرد در ملک و رو معمارم
دیگر از صبر میکنم پرهیز / تا ز بیمار چشم بیمارم
باغ باغ ارغوان تو انم گشت / صاحب دیده های خونبارم
زیب اوراد گشته ذکر بتی / رشک تسبیح باد زنارم
نرگس شوخ او نهانی را / عشوه چند کرده در کارم
میدهم سی بحجت سودائی / بکسادی رواج بازارم

گر ظهوری تو میروی بوطن
بسلامت که من گرفتارم

کرد غیر از برای جان رحمتم / غیر حرف تو از زبان رفتم

سر و سامان بال میدانم / بهوائی تو خانمان رفتیم
سایه پرورد نخل ماست بهار / از گل باغ خود خزان رفتیم
حسن بر روی عشق خوان آراست / مغز در مغز استخوان رفتیم
مشتری عشوه‌های تنهائیست / از متاع خودی دکان رفتیم
فارغ از فکر آبروی شدیم / بجبین خاک آستان رفتیم

تا ظهوری رود به دستگردی
خواب در چشم پاسبان رفتیم

راه بر عرصهٔ جهان بستیم / عهد با عشق جاودان بستیم
روای شکر را زبان دادیم / تا قلم شکوه را زبان بستیم
خون خود را بهر طریق که بود / بر دم تیغ امتحان بستیم
یادوشش آمد درون خلوت دل / در صحبت بروی جان بستیم
التفات آشکار میخواهم / آب بر رنگ ارغوان بستیم
دورچین از طراوت چمنش / چشم از عشوهٔ نهان بستیم
آخرش در کنار می آریم / بطریقی که ما میان بستیم

مژه زد بر دل ظهوری نیش
تهمت زخم بر سنان بستیم

گر اول کوچهٔ عشق دویدیم / سری آخر بکوی غم کشیدیم
بذوق نامرادی راه بردیم / سر انگشت پشیمانی گزیدیم
بروی شاهد غم نیل حسرت / بانگشت سیه بختی کشیدیم

نهی سودا که جنس سود را مفت
زیان از زبان کاری ندیدیم

ببین ما را چنین افتاده در بند
که درهای گشایش را کلیدیم

نمانده خوف سرتا پا رجائیم
گذشته کار از شهد شهیدیم

جبین با دیگران پر چین چرا بود
که ما در شام ماتم صبح عیدیم

اگر با خویش می بودیم همراه
ظهوری کی بمنزل میرسیدیم

چه پنهان میکنی رخسار و دیدیم
فراز تنگ با خود در شنیدیم

تو خود را هم بنقد بود و نابود
بما بفروختی اما خریدیم

بجز جنس مصیبت نیست ما را
اگرچه خواجه بازار عیدیم

خدایا خیر باشد رسم ما نیست
شکایت گونه از خود شنیدیم

نسیم التفاتی داشت در کار
گل امید را نشگفته چیدیم

بیا ای چاره دامن بر میان زن
نقاب از روی حال خود کشیدیم

ظهوری سخت تر گردیده بیعت
مگو بیهوده در دامش تپیدیم

راه بر عقل چاره جو بستیم
در بیچارگی فرو بستیم

گوش را منصبی دگر دادیم
لب یاران پند گو بستیم

رنگ از چشم اعتبار افتاد
سد معنی براه تو بستیم

صبر محفل براه شوق آراست
تار بر سازهای هو بستیم

نیست چاک لباس سوزن گیر
عقده بر رشته رفو بستیم

از مقیمان کعبه و صلیبیم | گرچه زنار آرزو دل بستیم
تا کی سدّ راه سعی شد | خویش را عاقبت بر او بستیم

گر ظهوری ز پا فتاده چه غم
کمر دل بجست و جو بستیم

دل سر کوی گرفت از نار رضوان فارغم | با خیالی آشنا گردید از جان فارغم
در نوردیدیم هستی راه نزدیک شد | در طواف کعبه از طی بیابان فارغم
آرزو داریم خاری از بر آید پای جان | از تمنای گل جنت گریبان فارغم
میشناسد غم حریف خویش را نوش صحبتی است | پیش ما آورد کر سودای درمان فارغم
سرمه بیداری باشد سواد شام عشق | جمع شد خاطر ز صد خواب پریشان فارغم
با صبا شوریده پیغامیست خواهد عرض کرد | از رسوم نامه و آداب عنوان فارغم

در پی گرم محبت چون ظهوری خفته‌ایم
از امید پرسش نامهربانان فارغم

برخود در بلای محبت گشوده‌ایم | گم کرده‌ایم از تن و در جان فزوده‌ایم
افسرده‌ایم غربت و خواری بس است بس | در بزم وصل زحمت راحت گزوده‌ایم
دایم گر خدمت بتخانه بر جبین | در کعبه گر جبین اطاعت نسوده‌ایم
رندیم و پارسا و گدائیم و پادشاه | خود را بهر کسی بطریقی نموده‌ایم
گو عید جو ز نکهت خود ز آنکه هر دار | بر جیب بخت نافه زلفی گشوده‌ایم
از خنده لب بهم رساند بخت ما | زان بوسها که از لب تنگش ربوده‌ایم
امید گرم گشته در آئین شعر قل | دوش از زبان خویش خبرها شنوده‌ایم

ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم	خود را در آب و آتش غم آزموده ایم

از دیدن مراد ظهوری حجاب نیست
تا زنگ خود ز آئینه خود زدوده ایم

گلچین شو ای امید که باغی رسانده ایم	داغی بسینه سینه بداغی رسانده ایم
سر داده ایم رنج خماری بنیم حجر	از باده وصال دماغی رسانده ایم
چشم از نگاه گشته تهی در تخیلی	چون خویش را بکنج فراغی رسانده ایم
در کوی جست و جوی جوانمردی امید	تا گنج کام نقب سراغی رسانده ایم
ظلمت بشام کلبه ما رخت خود کشید	از شعلهای آه چراغی رسانده ایم
بال هما و تارک اقبال دیگران	تا فرق خود بسایه زاغی رسانده ایم

از صاف جام هیچ ظهوری بکام نگو
کیفیتی ز درد ایاغی رسانده ایم

مرهمی بر دل بنوک نشتر افشانده ایم	از مد او دامن زخم جگر افشانده ایم
آفتاب عشق ما طالع شد سیه روزی گذشت	از سواد شام پرتو بر سحر افشانده ایم
بر سر کوی خرابی جان و دل گردیده فرش	از نهال آرزو بر خود ثمر افشانده ایم
شمع اقبال شبستان تمنا در گرفت	یک جهان خورشید و مه بر بام و در افشانده ایم
خنده شیرین بکام تلخ در کار است باز	در دو جام تلخکامی شکر افشانده ایم
چون برون آمد نگه راهی بجائی میرود	پرتو دیدار بر بام نظر افشانده ایم

از تو غیر از نمیخواهد ظهوری هیچ چیز
دست بر هر آرزوی مختصر افشانده ایم

تا سینه را به باغ غم او گذاشتیم
عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم

گردیم سیه‌ها و بنیاد بجای خویش
سر را به همنشینی زانو گذاشتیم

طوفان آه ماه و جبا ترا بباد داد
از بس ادب نقاب بران رو گذاشتیم

خون می‌چکد ز تیغ خطر در جهان عشق
دل را به اعتماد غم او گذاشتیم

شاید به دست درد مداوا شود هلاک
این کار را بعهدهٔ دارو گذاشتیم

گشتیم طوطی قفس گنج خامشی
فریاد را به بلبل پرگو گذاشتیم

برهم زدیم نسخهٔ ترکیب عشق را
قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم

تا چند پهلو از کس و ناکس خورد کسی
در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم

آن توبه کز رونق کار شکست از او
در پیچ زلف پرشکن او گذاشتیم

در خانه نشستیم ظهوری بکوب در
خود را به سعی بخت در آن کو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه دگر رو گذاشتیم
منظور بود روی به هر سو گذاشتیم

تقوی بگاذری کمری جست کرده بود
بردیم خرقه را بلب جو گذاشتیم

هوشی که باز ماند نظر ز نگاه بود
در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم

بر لاله از حکایت او رنگ ریخته‌ایم
در سنبل از کنایت او گذاشتیم

امید را که لازم مهر و محبت است
در روزگار مرحمت او گذاشتیم

از داغهای سینه توان شعله برفروخت
دل بر رخ لالهٔ خودرو گذاشتیم

زانوی غیر تکیه گه التفات شد
خود را به هرزه در پی آهو گذاشتیم

از روزگار ساغر حسرت حواله بود
صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

هسنگ جز وفای ظهوری نیافتم
در وزن مهر خود چو ترازو گذاشتم

تا بنا سور بلا زخم جگر پر کرده ایم
شانهٔ تجستان خود را از سحر تر کرده ایم

پردهٔ فانوس گو پروانه را مهجور دار
نیست غم از شعلهٔ غم بال و پر تر کرده ایم

طعن بیدردی ندارد بو لذت بوده ایم
ساغر زهر بلا گر دیر تر پر کرده ایم

نخل با افتادگی را سایه پرور کرده است
جویبار شاخ را از آب تر پر کرده ایم

سیر چشمانیم چشم عالمی بر دست ماست
بر کنار خوان ناکامی نظر پر کرده ایم

ناله زاری میرسانم از خیال غمزده
باغ و راغ خود ز نوک نیشتر پر کرده ایم

تا ظهوری فشاند و نثار روز وصل
دامن چشم تر از لعل و گهر تر کرده ایم

برآمد کام رسوائی دل دیوانه را نازم
غمی در جان گره شد گنج این ویرانه را نازم

ز حرف شکوه داستان شوری برانگندم
تنگ در چشم خواب لیناشتم افسانه را نازم

جنون این های هو از مستی سرشار من دارد
بده ساقی بده اندازهٔ پیمانه را نازم

بیقراری اگر قدر حرم گرد حرم گردم
و گر بتخانه را زیور شوی بتخانه را نازم

بچشم آشنائی صورت بیگانگی دارد
فریب شوخ چشمی آشنا بیگانه را نازم

چو لیلی طرفه صیدی را ز ارباب خرد دارد
بدست دوستی صیادی دیوانه را نازم

ظهوری شهد و شکر از مگس رشکی نمیخواهد
درون شعله بال افشانی پروانه را نازم

جام عرفان بر مئ مشرب زدیم
مست گشتیم و در مذهب دیم

نج راست بوده و ما بجنبه — شکوه را مهر ادب بر لب زدیم

روبرو کردیم اشک و دیده را — پشت پا بر یاری کوکب زدیم

بستر بیماری انداختیم — آتشی در استخوانِ تب زدیم

خون چکاند یارب از دیوار و در — بسکه در کوی تو دریارب زدیم

مژده دار العدا زین جز رود نیست — آتشی از آه خود در شب زدیم

پای جهل عقل محکم گشته بود
تا ظهوری راست گرد جبین زدیم

دل را بیک کرشمهٔ پنهان فروختیم — پرکار بود مشتری ارزان فروختیم

جنس وفا بعشق بیازار ریختیم — آتش به پنبه شیشه بسندان فروختیم

در دشت شور شوق ز طوفان اشک — سیه اشتلم بقلزم و عمان فروختیم

اجناس عشق گرچه دل ارزان خریده بود — در احتیاج غصه بنقصان فروختیم

سودای کفر و عشق نمیشد بنقد دل — ناچار بود گوهر ایمان فروختیم

سودائیان کاکل و زلفیم و ورنه نیست — گر طعنه سنبل و ریحان فروختیم

کار هزار ساله رفو پیش خویش ریخت — زین چاک ها که ما بگریبان فروختیم

از محنت تهیه اسباب فارغیم — عشرت سرای کوچه سامان فروختیم

در مخزن جگر گهر چند جمع بود — دلال گشت دیده بدامان فروختیم

دیگر ز ما مجوی ظهوری سرود عیش
لب را ز غم بناله و فغان فروختیم

غمی آورده‌ام در بیع جان شادمان دارم — بصد عشرت اگر یکذره بفروشم زیان دارم

شبستان جگر پر زد و رشته از شعله داغی ‌‌ ‌ نمی میرد چراغ غم مغز تا در استخوان دارم
نگه‌های نهانی زنگ از آیینه بر دارد ‌ ‌ ‌ برو زاهد نشاید کم نگاهی را بران دارم
چنین واپس فگندم کار خود را از شکیبایی ‌ ‌ ‌ چرا زین بیشتر رسوا نگشتم ترجمان دارم
گزند زهر غم در کام من کاری نمی‌سازد ‌ ‌ ‌ که از تکرار نامی شکرستان بر زبان دارم
دمی زن ای نصیحت گو سخن نگذاشتی بی‌تاب ‌ ‌ ‌ بگو و زین بیش بیصبری درسوایی گمان دارم

مگر در کوچه صاحب عیاران خانه میگیرم
ظهوری نقد دل را در کدوی امتحان دارم

کو غمی تا پای همت بر سر عشرت نهیم ‌ ‌ ‌ قوتی از ضعف در سر پنجه قدرت نهیم
از کمند نفت آرام گردن دل را برت ‌ ‌ ‌ رم کنیم از خویش سر در وادی وحشت نهیم
آرزو را به کنار سیل ناکامی بریم ‌ ‌ ‌ به زنش در آب داغی بر دل حیرت نهیم
برکشیم خنجر بدست عشق در کوی جنون ‌ ‌ ‌ رسم را سر میبریم در دامن عادت نهیم
گسترانم بهر طاقت بستر بیتابی ‌ ‌ ‌ بالش بیماری ریز بهر صحبت نهیم

با ظهوری گر روم گاهی بزم عرض حال
مهر باید از خموشی بر لب جرأت نهیم

وقت آنست که دستی بدعا بر داریم ‌ ‌ ‌ از ره عافیت خار بلا بر داریم
سیر ده بهره خود عشق بجای ما را ‌ ‌ ‌ یکجهان جان زپی روی نگار بر داریم
گفت اشکی اگر از ما بتو هیچ گمان ‌ ‌ ‌ نام زبیندگی از رنگ حنا بر داریم
بار دردی که نهد کمر کوه شکیب ‌ ‌ ‌ قوتی بخشد اگر ضعف ز جا بر داریم

وقت شکر است ظهوری دهن شکوه ببند

خوش بیا تا رهٔ تسلیم و رضا برداریم

سر خود را بپای دلبر خودرای خود دارم
خدا فرصت دهد کاری باستغنای خود دارم

نهان گوش جان و دل ز تو پامال میبایی
بظاهر دست صبری و دل شیدای خود دارم

ز خار رشک نشتر خیز از باغ سر کوئی
کشیدم پا بدامان هنی برپای خود دارم

هنوز اصلاح حال زار خود شاید توان کردن
ز حد بگذشت بی پروائی سودای خود دارم

باشک رشک شستم دیده را از رنج بیداری
سحرهای فراغت در دل شبهای خود دارم

بهر کس هنر یا تنها بسر گوشی مقرر شد
زبان را شهر کردم شهری از غوغای خود دارم

در اول آخر هر کاری می باید نظر کردن
شکایت گوشهٔ از دیدهٔ بینای خود دارم

بظاهر گر گسستم رشتهٔ عجز ظهوری را
نهان سر رشته در دست استغنای خود دارم

نمیدانم چه زهرست آنکه دوران ریخت در جامم
که حرف از همین تلخی ز راه میگرداند از کامم

تمام عمر خورشیدم ز تاب آتش حیرت
چه حاصل زانکه همچون آرزوی خود در میان گم

بآب خنجر صیاد حلق خشک تر خواهم
بغلتیدست غفلت از برای دانه و دامم

ز خالی تخم شوقی کشته ام در سینهٔ ناکامی
سپندی سوز در دفع گزند صبر و آرامم

قیاس اشتیاقم کن که چون قاصد رسد پیشش
سخن ناگفته بر دارد لبش مضمون پیغامم

چه زحمت میدهی خود را ببرق تیغ ناکامم
که پندارم غرورت برنمی آید بابرامم

بافغان بر درانم جیب صبح روز محشر را
شب وصلت اگر ننهند سری در دامن شامم

ز کیش من چه میپرسی ظهوری عاشقم عاشق
فرو بردم که فارغ از حدیث کفر و اسلامم

نمی‌گریم ولیکن در بن مژگان نمی دارم / هنوز از بهر کشت بیقراری شبنمی دارم
همان ریش است پای جان ز خار حسرت کویی / همان بیمار کز دل گل ز گلزار غمی دارم
بحرف وعده لب بکشا که سودائیست اینجا کس / تو داری تا ز بسیاری من صبر کمی دارم
چه حاصل از چنین روئی که داری آنچنان خوئی / چه شد گر طالعم سست است عهد محکمی دارم
اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از خویشم / که در خلوتگه دل همچو جانا محرمی دارم
ظهوری عشرت و شادی بساط طرح افگن / که در دست آرزوی من ایش ماتمی دارم

ز رشک من جبین افروخت صبح خویش تا دارم / شبم را راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم
تلاشش رتبهٔ منصور همت مینداردم / خدا فرصت دهد انداز عالی مطلبی دارم
بی پروا نگی پروانگی همتا هم از شمعی / برشوت میدهم جان آرزوی منصبی دارم
همین ساده لوحیها هوس خویش مایه دارد / باین دست تهی انداز سیمین غبغبی دارم
همیشه خاطرت خرم همیشه ساغرت برلب / نگوئی داغ غم مرده جانی برلبی دارم
مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن / چو هر چه پیرا از انصاف تیغ یاربی دارم
برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خوردم / گوارا باد از رندان زاهد مشربی دارم

از طره اسیر پریشانی خودیم / مقصاب کوکه کشته حیرانی خودیم
تا خنده برد و رحیان سیل غم بردن / در انتظار گریهٔ طوفانی خودیم
شاید که بر گشتیم سری از دل حرم / پی بر پی شکیب بیابانی خودیم
زین بیشتر اگر نه نکتادیم در خطر / غم نیست در پناه پشیمانی خودیم

مژگان ز راز ما بخدنگی سر دگر
در خون نشسته دل پیکانی خودیم

دامان دل عبث ته کوته امید ماند
در دیدها سبک ز گرانجانی خودیم

گویاش روی حرف حکایت بیکران
خرسند مانده ذوق زباندانی خودیم

هندو پسر معامله با ما نمیکند
شرمندهٔ رواج مسلمانی خودیم

برزد سری ز سینهٔ ظهوری امید گنج
هان هستی که در پی ویرانی خودیم

بر جگر بخت سنان جوش مژگان نازم
پیرهن گشت قبا چاک گریبان نازم

کس بهم بر زدهٔ تفرقهٔ عقل مباد
جمع گردیده دلم زلف پریشان نازم

هیچکس را نرسد منع من از رسوائی
رخصتی یافته ام عشوهٔ پنهان نازم

سایهٔ کعبه ز مغزم تف هجران تو برد
عشق شد راهبرم خضر بیابان نازم

نیست اندوه ملالی که نداری صد رنگ
ای خوشست عیش ظهوری سر و سامان نازم

سراپا جان شدم جانان خویشم
سر آمد دردها درمان خویشم

خس و خاری نمی بینم خزان رفت
بهار آمد گل و ریحان خویشم

رخی بنموده اند هر قطرهٔ خون
تماشا عشرت نگارستان خویشم

ببر من گشودند عیش ظاهر
در آغوش غم پنهان خویشم

بهیچم گرچه اخوان میفروشند
رضایم یوسف ارزان خویشم

برای دیگران طرف گلستان
هلاک گوشهٔ زندان خویشم

بتن زنار زلفی میکند عرض

ظهوری در غم رهبان خویشتیم

پیغام چون دانه کنی در خبر نشین / راه نظر چو باز شود در نظر نشین

پژمرده گشت خاطر ازین خندهای خشک / در خرمی بدولت مژگان تر نشین

در گریه چون حباب بدر پردهای چشم / زندان خود مشو بهوایش بدر نشین

چندین فرو مرو برگ و ریشه یکسان / جستی میان به بند ز دلها بدر نشین

بگشا دری ز خلوت شب در فضای روز / شام کدورتی بصفای سحر نشین

خون گریست تسمه گران کرد آشنا / اکنون در آتش از هوس اخگر نشین

زان نوک غمزه گشته خلیدن چه تیز دست / داری اگر رگی بدم نیشتر نشین

مژگان هنوز گردیت آرند در میان / گو خون بریز منع محبت بدر نشین

زهری ز فرق تا قدم ای پندگو بس / تلخی ازان دهان شنو و در شکر نشین

با ما خوشی در آ چو بخاطر در آمدی / پیشتر نشسته اند همه پیشتر نشین

خصم تو گشت ظهوری تو نیز غافلی / از دیگران مپرس تو خود بر حذر نشین

یکی شد محنت و راحت چنان من چنین من / در آمد غارتی از در نه آن من نه این من

بمنزل میرساند کاروان صبر و طاقت را / چو دانستم بدر تا زد نگاهی از کمین من

بامیدی که ریزم در نثار آشنای تو / ز درج دیده همیان دری را آستین من

نه دوریهای نزدیکان دفع نزدیکی دوران / چه بودی کاش مهری بودی … چنین من

نیارم خاتم جمشیدی که زیر تو داغش / نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من

ز خاک خون قربانگاه عشقت عید میچو شد / بصد ساطور نتوان بست یک چین بر جبین من

چه سکاری خشک برلب چه پرسی ز نشتر هم
مبادا حنظلستان کام کن زانگبین من

ز آتش پاره بر سینه تخم داغ افشاندم
نهاد از شعلهٔ خورشید خرمن خوشه چین من

ظهوری را برون آورد از آلایش مرهم
دل پیکان پسند من رگ نشتر گزین من

خود دیت شد قاتل قربانیان
هست حاصل حاصل قربانیان

کعبه را رقصان باستقبال برد
جلوه های محمل قربانیان

صیقل حیرت زدای زنگ دید
گشته دفع حائل قربانیان

تا بمنزل یکدم تیغ ست راه
راه راه منزل قربانیان

کیمیای سرخ روئی کرده اند
سبزهٔ آب و گل قربانیان

از قلم در جوی سیرابی نوشت
وصل خط واصل قربانیان

برکند عیدی سر از هر قطره خون
بر شگافی گر دل قربانیان

یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن رانیست این
گوش بگشادم زبان دانیست این

در رهم گرد امید و بیم نیست
بر دو عالم دامن افشانیست این

برنگردد از نم ما هر گز ورق
در وفاداری سبق خوانیست این

در سجود آستانی تارکم
رو نگردد دست پیشانیست این

در تماشا چشم تابیدن نماند
چشم بد بین دور حیرانیست این

ذوق در بالیدن کاهید نیست
گم شدن در خود نمایانیست این

تا گره تار هوس شد ریز ریز — کند میل تیز دندانیست این
تیغ او بر حال خون کشتگان — کشته گریان زخم خندانیست این

گر ظهوری گشت رهوار دو مرنج
اقتضای عشق پنهانیست این

کنجی نشین بساط بر چین — بر چین جز او ز دل بدر چین
از شبنم گریه نازکیب — در گلبن خندهٔ سحر چین
پیرانه سر از نزاکت غم — طفلانه لبی بگریه در چین
هنگام پیام آب و تابی — از اخگر اشک در خبر چین
شاید که شوی ز مرد یاران — کوه غم دور دور کمر چین
در رخ چه کشی سپر بی جنگ — صلح ست ز جبهه چین بدر چین

چون گرم دعا شوی ظهوری
اول ز نفس تف اثر چین

دل ساده طور و نرگس او پر فن چنین — نقشی نشسته مهر من از دیدن چنین
بر من کمین غارت صد کاروان گشود — میخواست آن جریده روی زدن چنین
این مردهٔ تغافل وی کشته نگاه — مقدور کیست دیدن و نادیدن چنین
با دوستان بد شنیدم میخورد قسم — سوگند من بدوستی و دشمن چنین
دامان شعله در کف خاکسترم نماند — حرمان نزد بر آتش کس این چنین
سوراخ گشته سفینه ام از داغ حیرتی — میخواست آرزو که ده ام روزن چنین
در ها بروی حرف ترنم فرو کشند — دارد زبان خانهٔ من روزن چنین

تا زخم بر دهان نگشاید ز شکر بحث | من هو ز ناتوان و تو شیر افگن چنین
بر سینه داغهای تو از شعله جوش زد | خورشید و ماه دانه از خرمن چنین
گرد نگشتی خطاست بگردن ز مژگان | ظلمست ظلم مظلمه بر گردن چنین

نگذشت چاک جیب ظهوری ز دامنش
تو رفت قبا نساخته پیراهن چنین

از خود بدر نساخته یاد گلی چنین | در عشق طی نساخته کس منزلی چنین
در خون چه می تپم از شرم لاغری | گه در شکارگاه فتد بسملی چنین
دارد تغافلی ز نگه صید بند تر | جانها فدای آگهی غافلی چنین
در روز حشر زندگی آید چه کار کس | دستی بکار گر نبرد قاتلی چنین
باشد بسخت جانی خویشم امیدها | ذوقیست مهربانی سنگین دلی چنین
در دل فسردگی ز تغافل گره مباد | حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین
دیدم نمیشود نگه رهزن حیرتی | تا دیده آورد بمیان حائلی چنین
خاکسترم برای گل چهره شبنم است | خرم تنی که گرد گذر بر گلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
ارزانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده بمشکل اینچنین | پای کسی نرفته فرو در گل اینچنین
جای تعجب است که از سحر نرگسی | اعجاز عقل و هوش شود باطل اینچنین
گرم آنچنان شوند که از خویش بگذرند | افتادگان دوند پی محمل اینچنین
کشتی در آب دیده کشیدند کشتیان | دارد محیط عشق جنون ساحل اینچنین

از تخم داغ سینه‌ام انبار رحمتست
آری زمین پاک بود حاصل اینچنین

آورده صد کشاد بیک تنگنا کشید
آنکس کشیده تیر در دل اینچنین

از جنبش نسیم تو در کوی آگهی
می باش از تردد من غافل اینچنین

ترک نمود کرد ظهوری برای تو
خود را بگرد خرج که شد واصل اینچنین

مهی کرد بر ما گذر کیست این
فتاد آفتاب از نظر کیست این

هم از گرد ره راحت داغ او
درآمد بمغز جگر کیست این

بدلهاست از طاقت عبر دور
زجانست نزدیکتر کیست این

ز فیض قدومش دعا را اثر
نهادست دستی بسر کیست این

اگر سر رود در تمنای او
ندارد کسی رو بسر کیست این

ز شیرین شور گفتار او
نمک آب شد در شکر کیست این

بیادش نمی آیم و یاد او
نمی آید از دل بدر کیست این

چراغ شب هجر روشن مباد
ز شامم علم زد سحر کیست این

ظهوری صبوری سفر میکند
کسی آمده از سفر کیست این

درد چندانی که داری بر دل ما عرض کن
وسعت ای دل تو هم بر تنگی جا عرض کن

برگ گل نم دیده آبی ریختن آسان ترست
سوز عشق خویشتن بر دلهای شیدا عرض کن

زاهد بیراه و خمار عجب جان آمد بلب
لطف فرما ساغری بر زهد و تقوا عرض کن

بوی درمان در پی تا بدماغ درد ما
گرد باغ امتحان داری مدارا عرض کن

حسن یوسف را برای گرمی بازار عشق
شعله بر بی لیست ترتیب زلیخا عرض کن

بر سر کوی تو مرو امید از بالای ما
پا بر ون جلوه بر سرو بالا عرض کن

وعده از خویش بلائی شد برای جان ما
آرزو افتاده بیهوش بی تقاضا عرض کن

عشق وامق شکوه بی التفاتی میکند
حسن را غیرت عادت عذر عذرا عرض کن

زود می افتد زبان از کار وحشت غالبست
هان ظهوری حال خود امروز فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کوه دامنی بر پا فشان
یکجهان جان جمع شد بر قامت رعنا فشان

گل بدامن ریختی بر جیب جان مدعی
مشت داغی بر گریبان دل شیدا فشان

خنده شیرین نمک پاش نشاط خسرو است
شور تلخش گو به شکر تلخ بر خارا فشان

ای صبا لطف کن واز خاک وامق هر بهار
لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان

عشوه ساقی تصرف در مزاج توبه کرد
گو نگه بر تیره عقل گل یعنی بر تقوا فشان

گریه کم میدهد بر باد آب روی شوق
میکنی گر گریه دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش بی چشم دور و وار هد ترا
چهره با خوی بر زمین از خجلت فردا فشان

سر زی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
بر کرم و بخشش جهان داماں استغنا فشان

بخلد از سر کویت نمیتوان رفتن
بلی براست بزندان ز بوستان رفتن

ز بیم هجر دلم ناتوان ترست از من
کجا ست قوت طالع نمیتوان رفتن

خدای رحم کند فصل گل بران بلبل
که پا بدامن بفصل بهر [illegible] گلستان رفتن

درو درست بد فع بلای شام فراق
بهمزبانی مرغان صبح توان رفتن

لبم بزمزمه خو کرده عشرتی دارم
چه محنت است دگر بر سر فغان رفتن

چه مشکلست شب هجر راه دشت بلا
بروشنائی آه شررفشان رفتن

تمام خلق جهان راه سود می‌بینند
نه عاقلیست ظهوری پی زیان رفتن

پر گشته از قرابهٔ امید جام من
یکبار گشته باش فلک گو بکام من

بال و پر همای بر آورده زاغ بخت
سیمرغ گشته رام زهی بخت دام من

رم میکنم ز همرهی بخت دشت دشت
یاد غزال وحشی من گشته رام من

عیش وصال گرچه ز من نصیب بود
وصل تمام داشت در آن اهتمام من

قاصد برد عبث سخن در میان درم
مشکل که در بیان تو گنجد پیام من

صاحبقران مملکت عاشقی منم
آوازه داد کوس ملامت ز بام من

حسنت گهی که رخصت نظارگی دهد
کی میدهد مراد کسی ازدحام من

نام ترا حلاوت صد نیشکر بست
شورش لذتی بخیره نهادست کام من

نازم بخت خویش که بر عطر کاکلت
کلک قضا نوشته برات مشام من

آه درونه تاب ظهوری فرو نشاند
کز جوش سینه پخت هوسهای خام من

ساده در عشق پرکاران رقم بر خویش زن
گر نگردی عشق بیتابی قلم بر خویش زن

سکه داغش بنام سینه صافی نشد
عشق در کف تست اکسیر غم بر خویش زن

صیقلی در کار دارد ظلمستان درون
بینوائی کرد دل را جام جم بر خویش زن

این همه خاک مذلت فقر را بر سر منه
سیرتی خود را برا زیاب کرم بر خویش زن

صد چمن پژمردگی در غنچهٔ دل چیده‌ام
از بهارستان نوبرگی ارم بر خویش زن

از چه بر گردون نهی بار خراج زندگی
با وجودت باج خواهد از عدم بر خویش زن

بی تو تنها ظهوری صرفهٔ جان کرده بود
میشوی ناگه به بخشش متهم بر خویش زن

بروای همنشین کز خویشتن در احتیاجم من
پذیرائی مرمت نیست احوالم خرابم من

زبس در عشق نادانسته شوخ بیوفا گیرم
چرا از دیگری نالم هم از خود در عذابم من

اگر بیداری بودی سرم صد محنت افزودی
زهی طالع به بین کز بخت خود ممنون خوابم من

سر و برگ گل خندان کجا دارم نمی خواهم
که کی چشم تری باشم هوادار حبابم من +

به باک از سوختن اندیشهٔ واسوختن دارم
نمیدانم چه خواهد شد برای خود کبابم من

پریشانی اگر بر دل صبا جمعی نمی بندد
بعشق جلوهٔ کاکل همان در پیچ و تابم من

سری وا میکنم در پای امیدی دمی نازم
باین روز سیه نیکو که چرخ آفتابم من

بروز اشک خوش رودی که حاصل کرده آری
نگه بیدار باد ای ظهوری و حسابم من

دام گردم صید را در جستجوی خویشتن
گنج دارم خرج را از های هوی خویشتن

دیدهٔ نمناک در هر قطره رودی گرد گرد
چشم دریا کرده‌ام در شست و شوی خویشتن

پیش تابی جبههٔ عشق من زمین بوسان رود
عشق هر جا سر گرا خوند بسوی خویشتن

در درون عالم کوثر زوی کرمیزان بشکند
جرم را سنجم اربا آرزوی خویشتن

در توکل صد امید تازه هر سو بسته اند
آبرویم ریخت تا بر خاک کوی خویشتن

تشنه‌ام در ظرف از دامش حریفان دگر
میکنم خمخانه پر از سبوی خویشتن +

هیچ رشکی نیست در مستی تلافی میشود | از شهان بهتر گدایان را کدوی خویشتن
سوختی از گفتن آتش زبان گر شعله را | گر بخوی را برآوردی بجوی خویشتن
خویش را حاجت روا خواهی مراد از شوق جوی | گریه آب رفته وید آخر بجوی خویشتن
در گلستان کی بسیئی باد گل خرمن شود | گر نسازد غنچه انار بوی خویشتن
هیچکس در صحبت خاموشی حریف من نبود | بر خود آوردم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغی از ظهوری آتشی انداختست
از زلال خضر بیگیر و گلوی خویشتن

چگویم ز مستان و احوال شان | قسم مقبلان را با حوال شان
ره عمر شان کرد آدینه گم | هر روزه هم نیست در سال شان
سمن در خشک از شان خوشه چین | برازش فرش اطلس از شال شان
سیه روز بر صفحهٔ روزگار | ز خورشید مه قرعهٔ فال شان
گواهان رنگین در اثبات عشق | رخ کاهی و گریهٔ آل شان
در انداز پرواز افتادگی | سبک رو به باد پر و بال شان
ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی | بخروار هنگ مثقال شان
نگاه پس افگندن انتقام | ز تعجیل در پیش اهمال شان
نوشتست تفصیل صد شرح بیش | جبین ست توضیح متن اجمال شان

درین ره مگر افتد از خویش پیش
ظهوری گرفتست دنبال شان

نظر دوخت بر رویش خوشا صاحب نظر گشتن | چه بهتر هم چو از خود چون توانم بیخبر گشتن

ز تیغش قیمه گردیدست دلهای جگرخواران — جگر را خوش بنخجیر آورده انداز سیر گشتن

نیفتد بیکس و رخسار خار جنبش مژگان — علاجی نیست رگها را بخنجر و بنیشتر گشتن

اگر گاهی نگاهی سیر ستم میشود عاجز — نه پای پیش رفتن دارد و نی روی بر گشتن

زغم چندان پریشان نیست برهم خورده کاکل — بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن

نخواهد رست غیر از ارغوانی نرگس از خاکم — بلی در طالعم هست از شهیدان نظر گشتن

زتاب عشق سوزم هر چه میخواهی بساز از من — ولیکن دارم این ملی که نتوانم دگر گشتن

توان خود را بصلح گل ز جزویت آوردن — میسر حمله را با حمله عالم سر بسر گشتن

فلک فارغ نگرد و از در بدر گشتن اسیرت را — هنوز این غیر بردر را نیامد وقت بر گشتن

ظهوری نکته اخگر میشود از گرمی مضمون
نه زحمت آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن — در صبا عنبر جهانی عنبرستان ساختن

داشتی هر لحظه عاشوری ز عیب لاغری — خویشتن را عید سکردی بقربان ساختن

کاکلی دارد چه گویم طرهٔ دارد مپرس — خاطرش جمعیست از خاطر پریشان ساختن

در امانت نیست با احباب از من دوستی — مهر او را چون توانم صرف انسان ساختن

گر نخواهم سر دیران را بار ارسد — خویش را همبازی طفلان نادان ساختن

شوق را پرور رهی بیتو دستی گر روان — فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن

زود میگر و ز تعمیر خرابان خاطرش — چند روزی رد را باید بدربان ساختن

بیتوانم مرد و فارغ شد جمعیت مانع ست — سخت دشوار است بر خود کار آسان ساختن

در نبرد از چین پیشانی سپر در وا مکن — مرد را زیبنده است از زخم خفتان ساختن

تماپلوسی چند بینی درهم از سرگشتگی ست
خویشتن را مور دیوان سلیمان ساختن

عاشق مسکین ظهوری روز در بر نگرد
هیچ درمان نیست میباید بدرمان ساختن

زمژگان تو خنجر بر کشیدن
زدلها چاکها در بر کشیدن

چه جانانی ترا میزیبد و بس
دل هر کس ز دلبر بر کشیدن

ضعیف از دشمنان بستی ز دا نیست
بجنگ دوستان لشکر کشیدن

یکی از دستگیری های عشقست
عزیزان را بخواری در کشیدن

باین تنگی دهانی و بحیر وار
تواند شور در شکر کشیدن

بصد تدبیر توان آه گم کرد
چه حاجت منت رهبر کشیدن

نیم قانع بیک زنار وقتست
بتان بر روی یکدیگر کشیدن

بنازم بر کمانی میسر ندره
که میباید بزور زر کشیدن

زلب با ناله پائے وا نگیرد
سری باید بدرد سر کشیدن

چنان بر من نگاهش بود فربه
که نتواند بجز لاغر کشیدن

بکشتی غم چو دریائی نگشتی
ظهوری منت لنگر کشیدن

چمن پیرایست روئیش و دلش جان فگار من
برای سینه ام شد سیرگاهی لاله زار من

چه زلفست این بیاده جلوه دارد پریشان کن
هزار آشفتگی مفتون روز روزگار من

خزان از رشک بر نخل حیاتم گرچه سر نزد
بدیدی کاش مجنون آن جلوه باغ و بهار من

تلافی هم آنکه حرف وعده زان لب بیداد آید
دو نیمی گر شود داغ گناه آشنایی من

اگر دم میزنی ناصح تو هم پایی روانی کن
ز کف رفته عنانها در رکاب شهسوار من

ورع در مجلس رندان زبان خود نگهدارد
که میترسد کند بدمستی ناگه خمار من

زیاد از خود نمی بینم کسی در نرد خودبازی
نشستم کیش و عالم نیست خصل یک قمار من

بترس از شاخ پوشان خراسان بهارستان
ببین آن عارض گل گل میرس از خار خار من

ظهوری کوشش فرزانگی کاری نمیسازد
همان دیوانگی روزی مگر آید بکار من

خوش ست از آرزومندان بحسرت دل بر آوردن
پی آسانی خود کارها مشکل بر آوردن

ز حرف خون بها در حشر لب خط امان آرد
عجب گر سر توان از خجلت قاتل بر آوردن

تماشای دگر دارند بیتابان نمی باید
میان چشم و رخسار از نگه حائل بر آوردن

ندارد هیچکس زان نرگس جادو برابر شد
بیک دیدن فنونی در خرد باطل بر آوردن

نشو آزرده شوقت گریه آزرده جانان را
چه دشوار نیست در کوی تو پا از گل بر آوردن

اگر باشد رهی در صیدگاه قادر اندازان
نه آگاهیست عمدا آنخوش از غافل بر آوردن

سلوک عشق در بحث خرد دانسته می ورزد
نمیداند مروت علم را جاهل بر آوردن

ز شب گیری بلندی کوه هم از راه میبرد
سری ناصح خرابم از دل منزل بر آوردن

وهم صد دل بردن در عشق از هر قطره خونی
بخرج دل اگر خود را توان داخل بر آوردن

بنافرمانی چرخ ستمگر تا بکی تازم
ضرورت گشته فرمان شه عادل بر آوردن

غمی دشوارتر از جان بر آوردن نمی باشد
ازان دشوارتر داند ظهوری دل بر آوردن

گر نبات رنگی ندارد لعل خندانی ببین
بی رگت خوانند ترسم نیشتر گانی ببین

گوش کن افسانهٔ موی و خاطر جمع دار — از برای خود شبی خواب پریشانی ببین
در میان دور کنار افتاده بنگر بکشش — قلزمی در عشق زور و حسن طوفانی ببین
سینه دوزان جستجویش کرده از خود رسیده اند — سینه در چاک کشش چاک گریبانی ببین
جهد و دیگر عاشقان را جهتها دا آورده اند — بر تو رحمت ای مسلمانان مسلمانی ببین
سیکشان فصل خزان را باغ خود دانسته اند — طرف بستانی ندیدی کنج زندانی ببین
روزیت پروانه شد پروانگی بر سر زدن — سوختی ز افسردگی شمع شبستانی ببین
گرچه لب بستیست لیکن ناله از لب در نیست — گو نفس از بند غم بر راه افغانی ببین
در بر هر ذرهٔ بیتاب خورشیدی نگر — در دل هر قطرهٔ بی آب عمانی ببین
با وجود آنکه دل یک قطره خونی بیش نیست — تخت دل در گریه کاهم حیله دامانی ببین
عالمی را آرزوی بوسه حیرت مرگزد — بر لب خود از تاسف زخم دندانی ببین

تا کی از حرف و در حرمان ظهوری زیستن — رو نما کن نیم جان خویش جانانی ببین

ز رویت باغ را از لاله و گل داغ بر دل بین — بطرف جو صنوبر را ز قدرت پای در گل بین
حساب خل و خرج خویش را سررشته دارم — چه بینی بیقراریهای باقی صبر حاصل بین
زهی نادانی من بیشمارم طفل تا دانش — تغافل میکند کز نگاه آگاه عادل بین
اگر بی پرده می بینی تماشا کن که من بینم — که در دیدن نگه را چون رود دیوار حایل بین
ندارد هیچ رجحان طاعت دیر حرم در هم — کنی هر جا نمازی طاق ابروش مقابل بین
کجا دیدی که فرمان خدا و عشق برگردد — برات تارک من بردم شمشیر قاتل بین
خوشا رندان عالم مجلس میخانه‌ها دیدی — گذاری کن که اهل خانقه شیخان عاقل بین

اگر گردد شیار از زخم دشمن سینه دهقان شو
میفشان غیر مهر او در آن تخمی و حاصل بین

عجب گر موج دریایی تواند شد ازین دریا
هزاران کشتی پر نوح گرداب ساحل بین

چه درمان با ظهوری جز مدارا چرخ ظالم را
بعرق روزگارش سایهٔ دارای دل بین

دل غم نشین شدست بیا خانه شاد بین
در بسته ام بروی دو عالم کشاد بین

عشق و جنونش بود پدر بر پدر همه
نازم بخویشتن دل والانژاد بین +

میخوانم آنچه با تو بریحان نوشته است
روشن شد از خط تو سواد سودا بین

در خاندان حسن نبود دست بجز توی
چون ماه و آفتاب دو صد خانه زاد بین

عهدیست اینکه پای کم آرم ز هر کسی
از جمله زیاد سر آیم زیاد بین

فتوی دهم که هست جهاد دل اهل دین
بر کفر عشق هر که نزد اجتهاد بین

ای آنکه میل مذهب اسلام کرده
در زاهد و عاشق گر زند راد بین +

در عشق نیت کجاست برهمن بصدق دل
زنار بسته است اگر اعتقاد بین

کالای ناله را بسوی چارسوی داد
با هم ز جان بصدق دل و جان مراد بین

صد چشم وا مکن تو ان دید سر غیب
چشمی بپوش از همه و بر مراد بین +

از حرف شعله خونی او در گرفته تب
آهنم نهاد تاج بر آتش نهاد بین

صد بار کشته گشته ز بیداد خو و خجل
یکره نگفته مسند رتی اعتماد بین

تا بر سر چراغ ظهوری خبر زند
طوفان فراز دو نشیمن دهم باد بین

هوای پادشاهی از سر من
بنازم ترک نازک افسرن

چنینم با تو من تو آنچنان باش — گلم خار تو زهرت شکر من

رگی دارند بیماران عشقت — بمژگان تو گوید نشتر من

ز طوفان خورگان بحر شو تم — همه بی لنگر بیا لنگر من

بجای موج خیزد برق برهم — بدریا ریزی از خاکستر من

چراغم روشن ست از پرتو عشق — چراغ افروختن از جوهر من

اگر گردم بقدر عشق فربه — زند بر کوه کاه لاغر من

خیال شوخ خار آغوش شبها — هم آغوش ست خار بستر من

بیاد شعله شش می پراند — مگو پروانه کو بال و پر من

ظهوری سیر دی از سختی رشک
مکن پاست دستت بر سر من

ز کوئیت خاک دولت خانه من — فلک یک گلشنی کاشانه من

بدام عشق اگر گنجشک گیرم — شود عنقای آب و دانه من

بستی گر دهد دستی بباده — حلالش باد ته پیمانه من

توان رندانه کردن شیشه بازی — بزیر خرقه شیخانه من

شود هر روز یک کشور تراجی — بدخل عشق خرج خانه من

که خواهد شد کمش ژولیده مویان — همان سر پنجه من شانه من

بآبادی شدم رسوا عجب نیست — غمت گنجیست در ویرانه من

مزن گه تو آب سنبل بموی گرد — گرست از کاکلت افسانه من

ظهوری اینهمه دیوانگی کرد

نگفتی هیچگه دیوانهٔ من

رویت سحر سحرفروشان رهبرت شکر شکرفروشان
شمعت خنده آشنا باد پروانه ببال و پرفروشان
جز چشم ترم کسی نماندست از سلسلهٔ گهرفروشان
رنگین ز سرشک گوشه دارم بازارچهٔ جگرفروشان
در سایه بشام باد کامها لبسته آئین سحرفروشان
از مشتریان قاصد ایم تو جان تحفهٔ این خبرفروشان
یارب بچه نرخ باشد آغوش در بسکه کمرفروشان
هم بی هنری که دعارست این بعد که هنرفروشان
می باش برهنه چشم هر روز از ابرهٔ آستر فروشان

آن شوق نظارهٔ ظهوری
خاک قدم نظرفروشان

آنانکه نه غمگین تو عشرت بجرامان وانانکه نه گان تو شهرت بجرامان
نازش بهواداری بالای تو مارا باشد ز نظربازی همت بجرامان
از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها بر سرمه و دیدند بصیرت بجرامان
ظلمست چه سازند شیرینی و شکر بی چاشنی زهر تو لذت بجرامان
از یاد تو بیرون نرود خاطر عاشق اندیشه اغیار ز غیرت بجرامان
جز سود ندارند بیازار محبت آمد بزبان کار شراکت بجرامان
بر بوالهوسان در هوس شعله فگنده است ترسم که خوری بازی دهشت بجرامان

در رباب نصیبیم و ندارند نصیبی
در حبس نمردیم گرش تیغ حلالست

از خواری دشنام تو عشرت بجران
در مذهب ما خون محبت بجز امان

بیماری اوقات بلاهست ظهوری
پرهیز کن از حلقهٔ صحبت بجز امان

خسی در آتش او پیکر من — دل من اخگر خاکستر من
ز خون او رنگ سیناد از لبم — مبارک باد و داغ افسر من
ز قسم از ناله داز آه دارد — پریشانیست جمع دفتر من
بدریای هوس بوحم ربودی — اگر حسرت نبودی لنگر من
به بندم دیده از مینا که بر خم — دهانی باز کرده ساغر من
ز تو دیر دن نهادم پا عجب نیست — که دنبال من افتد رهبر من
برای خرده شوئی زاهد خشک — نشردی کاش دامان تر من
بداغت سینها گردید مست ز — اگر مهری نهند بر محضر من
چه حاصل اینهمه زهری که خوردم — نشد گنج دهانی شکر من
ببین چون میجهد نبض اسیران — به بلبن چون میطپد دل در بر من

ظهوری پر سر کوی محبت
زپا افتاده دوشش در بر من

ماندی گل خار مژگان گریه گوهر رنگ زن
صلح در بکار شکست تو ندارد گوششی
داستان نقش پردازی و نقش سادگی

بلبلی دارم ضروداي ناله بر آهنگ زن
چنگ زخمی گشته مطرب زخمه بر چنگ زن
میتوان پرداخت خط بر صفحهٔ شب رنگ زن

دیده دیدن نداری در صف کوران نشین
مرد این ره نیستی بر عذرهای لنگ زن

سهل بود آئینه را اسکندر آن بر تو نداشت
گر زنی لاف صفا از سینه بر زنگ زن

عشق یاران عیش را نی طور دیگر کرده اند
با دل یکرنگ بر غمهای رنگارنگ زن

کرده از سخت روی توبه سستی اینچنین
چند پیمان شکنی پیمانه بر سنگ زن

صرفهٔ دل نیست صلح زخم مرهم زینهار
زد غلط بر سینه داغش قرعه کو بر جنگ زن

تا بجاه غم طناب آه بر گردون کشید
خیمهای داغ خود بر سینهای تنگ زن

بر خود آسان کن ظهوری می شناسی خویش را
سخت دشوارست پاس نام و ننگ زن

گریه رویم به نقش داده به بین
که من گفت روی ساده به بین

روی راحت که میتواند دید
داغ پشتی بسینه داده به بین

گرچه از صید دیده می بندی
دام تو دیده ها کشاده به بین

داغ از استخوان سینه گذشت
رو بمغز جگر نهاده به بین

شوق سر کار دیده تنها نیست
کار بر یکدگر فتاده به بین

گشت کالای رند تمغای
بر سر داغهای باده به بین

چند در یوزهٔ تماشا چند
چشم بر چشم ایستاده به بین

پیرهن سد راه آغوش ست
رهن عمر یا نیم ازاده به بین

تازه معشوق از کهن عاشق
طفل بر کار و پیر ساده به بین

مدعی را زیاده گر بینی
یکی از منش زیاده به بین

زجان برخیز با دلدار بنشین / بسرداری بپای دار بنشین

زیادش گشته گر خاطر بهاری / بگلخن غیرت گلزار بنشین

گر از دشمن رسد هر دم صد آزار / همه بردار و با دلدار بنشین

نکردی حاصل امسال انبار / بده بر باد و کار پار بنشین

نفس برکش ز حرف عشق زنهار / بدام تهیه این کار بنشین

ز دکان در پس هر کوچه برخیز / بخلوت بر سر بازار بنشین

زجان برخاستن شرطست در عشق / بزنهاری ز غم زنهار بنشین

بر نخل جنون تو بر نکردی / بباغ داغ برخوردار بنشین

ظهوری تا بکی بیهوده گوئی +
زبان در مهر استغفار بنشین

با غیر آشنا شده نا آشنا به بین / گر دیده خصم اهل وفا بوفا به بین

راضی نگر بحرف دشنام خویش نیست / خواهم دگر دعا بکنم مدعا به بین

بیهوش و بیکسیم که هوادار من شود / بیرحمی شمال و ستیز صبا به بین

تهمت نگر بجرم ترا نام می‌برند / نسبت دهند صبر بمن افترا به بین

تیر نگاه تاب برای چه میکشی / بر غیر بسته چشم تو مشق خطا به بین

زهرت برم که غیرت شهد و شکر کنم / در کسب رو خویش تلاش و ادا به بین

هم احتیاج حاجت تحفت دهم غنا / در عشق خود رعایت شاه و گدا به بین

بر خاطر تکیه عیش که یاد خود کنی / تو دست پیشتر غم خود را دوا به بین

از محرمان خویش مبادا خجل شوی / تنها کیم که دخته تنها مرا به بین

ما را چه حال گر تو پریشان نگه تری
آری ترا که گفت که احوال ما ببین

چشم ترا چکار ظهوری برو کس
بیگانه کن نگه نگه آشنا ببین

بس شکست حال دل ناتوان من
افتاده مرگ رشک بدنبال جان من

بی بو بیار دیده نم گشت غم مباد
ترسم خشک شود چمن بوستان من

از جوش مشتری شده بازار رشک گرم
صد جنس شکوه ریخته پیش دکان من

چندین تبسم نمکین چیست با رقیب
چیزی نماند از جگر خون چکان من

هیچت ز هم زبانی اغیار باک نیست
بیباک من ملاحظه از زبان من

عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین
لطف تو هم مگر بکشد ترجمان من

دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم
یا شعله گشت دست دغل پنهان من

خوان امید وصل ظهوری بگستران
مغز دگر ذخیره کند استخوان من

آید خیالت از بغلی در کنار من
فرمایدش شناس مژه اشکبار من

از بس بهم برآمده ام شاید ار کشد
زلف تو طرح تفرقه روزگار من

ترسم نهفت غاشیه از دوش من کسی
برخیز تا صبح از ره رعنا سوار من

گردید سر بحلقه فتراک آشنا
در صیدگاه بخت همایش شکار من

گفتی دگر بداغ جدائی بسوز نیست
خواهم قسم خوری بدل داغدار من

عالم بگوی هجر ظهوری خراب بود
تا از خیال وصل نگشتی دوچار من

گرچه مارا نرسد پرسیدن — چیست دیگر سبب رنجیدن
نیست در کیش مروت جایز — رغبت خنده ز لب دزدیدن
رسم دیرینهٔ بد مهر انست — یار گردیدن و برگردیدن
چند بر بستر راحت میرم — ای خوشا مرگ تمنا دیدن
چند در کوچهٔ دریوزهٔ وصل — بخجالت پس سر خاریدن
ناصحا قوت فرصت میگوئی — گفتن از تست ز من نشنیدن

مردم از غصه ظهوری ازچی
چند بر گریهٔ من خندیدن

نیست دستی مرگ را بر جیب جان عاشقان — پا نمیدارد خزان بر بوستان عاشقان
نغمه در قانون بزم زندگی آخر شود — نگسلد گر همیشه آه و فغان عاشقان
از در و دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم — با شکستن کرده پیوند استخوان عاشقان
دیگران را در ره مقصد بخضر ست احتیاج — چون یقین دنبال ره دارد گمان عاشقان
نیستند اهل جفا جنس وفا را مشتری — گشته در زنگار گم قفل دکان عاشقان
در گریبان پاره کردن دست زحمت میکشیم — گرمی کرد مهتابی کتان عاشقان
نسخه میگیرد دوا از درد بیدرمان ما — سود را سرمایه بخشد زیان عاشقان
لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر — ارغوان خیز ست چشم خونچکان عاشقان

ساختی ممنون شنیدن را ظهوری لب ببند
نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان

مرا غنیمت ز بزم وصال دور مکن — زکات قوت خود بهر منعمت دور مکن

هزار سینهٔ بی کینه ریش شد از رشک | بروی بی نمکان خنده چند شور مکن
بلطف ظاهریت می رود غم پنهان | بلا به در بر ماتم لباس سور مکن
زبان عجز پر از شکوهٔ تغافل نیست | برای پاس نگه تکیه بر غرور مکن
مباد آتش امید شعله بنشاند | نیاز ورد دل افسردگان عبور مکن
ز برق اشک بسوز دل سر چراغ لب بدل | چراغ مجلس افسانه نور طور مکن
چنین که دست تو از باده میکشی زاهد | سخن ز فشای غفاری غفور مکن

ترا چه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی
ادب نوشت ظهوری چنین ظهور مکن

تا کی ای دل لجاج ورزیدن | مرقعه کار خوشنما دیدن
بر سر خوان رشک دشوار است | جگر لخت لخت خاییدن
در کمین جگر نشاند خاک | آفت انداز غمزه تابیدن
لذت ریش سینه دریابی | چون در آید سبب بخندیدن
پند گو خالی از فریب نیست | باد توفیق پند نشنیدن
در بلای سموم دشت فراق | چند بر خود چو شعله لرزیدن
شهره شد یار در محبت غیر | همچو گردون بدان پرستیدن

بر ظهوری مسلم است عشق
شوخ نامهربان پسندیدن

نگاهی دل که دشوار است زغم ناتوان مردن | که دشوار است پیش من بمرگ بیگمان مردن
غنیمت دان که عشقت بزبان مرگی هر که بخشد | که کس بسیار مرد از آرزوی همزبان مردن

بدانگی نقد صد گنجینه دین در شمار آید — میسر نیست در کفر محبت رایگان مردن
سر امید خود را چون پسندم باز زانوی — کرم فرما یا خدایا بخت سر آستان مردن
رهم افگنده بخت بد به گلستان هجرانی — که در دنبال باشد نیم جان از صد جبان مردن
برو وقتی دگر اینجا سری کش ای اجل بنگر — باین دلبستگی هم خود بگو چون میتوان مردن
برای اوست گر مردن که در خواری که در عزت — ظهوری نیست فرقی اینچنین تا آنچنان مردن

بامداد فنا فکر بقائی میتوان کردن — بجوش آمد دل که خامی را دوائی میتوان کردن
ترا آب و یار عقل میدانم نمی سازد — بکلک عشق تغیر هوائی میتوان کردن
متاع ربح بسیارست نقد را حق داری — زیان خود مکن بیع و شرائی میتوان کردن
ازان اسباب یکجائی که برهم میشود یکسان — فدای چشم کافرماجرائی میتوان کردن
همان غم دست میگیرد اگر روزی ز پا رفتے — تمنای غم مرد آزمائی میتوان کردن
توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم — وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کردن
ظهوری مدعی را گر نباشد بر دولت دستی — اثر را دست فرسود دعائی میتوان کردن

ای بخت وقت ناز رسیدست ناز کن — درهای کام بر رخ امید باز کن
از حرف تلخ باش زبانی بکام کش — دستی بخوان نقل تمنا دراز کن
ایام بی نوائی و پژمردگی گذشت — گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن
ترتیب شکر نعمت عیش و وصال ده — درهای شکوهٔ غم هجران فراز کن
بجان در تن اثر دعا کرده ایم دوش — برخیز بر جنازهٔ دشمن نماز کن

ای دیده ز بخت گریه زنزار و فگن ・ ای لب برای خنده تو هم جای باز کن

بخت بلند پایهٔ ظهوری موافق است
خود را اگر بپاس کسی سرفراز کن

خدایا دیر شد از نونهال وصل بر چیدن ・ ز باغ چهرهٔ گل در گریبان نظر چیدن
نمی افتد برون این اخگر هجر از گریبانم ・ درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن
نقب غم در جگر نگذاشت هم آرزو دارم ・ بزور گریهٔ شادی ز دل حسرت بدر چیدن
چو از کام تمنا زهر حسرت بیشتر نوشد ・ چه حاصل در تخیل بوسه از تنگ شکر چیدن
بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح ・ مکن منع من از لخت جگر از نیشتر چیدن
ز دم خالی بهار کیاه و آخر شد سیه روزی ・ توان در سایهٔ شام شبستانم سحر چیدن
مگس طبعی بروای غیر شهدی چاشنی میگیر ・ سمندر میتواند شعلها بر بال و پر چیدن
از آن بستان که روید سدره از پای گیاه او ・ میسر نیست جز کوتاه دستانرا ثمر چیدن

ظهوری عشق و پیری خنده دارد چون گشتان
ز بیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن

چو می بینم ندارد آنقدر رنگ گناه من ・ که بندد راه بر امید من امیدگاه من
همه سعیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیرے ・ مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من
چنین بالد اگر درد غمت بر خویشتن شاید ・ که روز هفته را بیرون کند از سال و ماه من
شراب آمد حلال اثبات این بزم نشاط آن ・ که باشد از کف من همچو تو قاضی گواه من
اگر در گشتم دشمن فشارد پای با مردم ・ ندارد هیچکس بر دوستداری دستگاه من
چو از دیجوری هجران شریک حال من سیری ・ توان اندازه بر داشت از روز سیاه من

به پیشش دیده را از روی جانان هست سرشاری
تغافل را کمین فرموده در پاس نگاه من

بعشق غم ظهوری جمله عالم را قدم دادم
کنون سیاح گردد غم طناب آورده آه من

ببین سنگینی غم کوه بار کوه کاه من
محبت خانه‌ام این خطرها در پناه من

ز بس در دوستی ثابت قدم گردیده‌ام شاید
که در طوفان محشر برنخیزد گرد آه من

فزون از کوهکن در کشتی عشقم اگر بودی
نبودی سختی کوهش برون از برگ کاه من

لب نا صبح بخاموشی زمن نزدیک کی باشد
که گردد بر سر من دور تر شد خیرخواه من

دمد گلهای تر بر خار خشک افتد اگر چشمم
که خوردست آب از روی غمناکی نگاه من

دلم گم کرده راهی تا خم آن طره آوردم
پریشانیست در اثبات آن یعنی گواه من

بفرق نخل خرم ابر تر کو خیمه بر کن
ز جور برق دارد بهره دهقان گیاه من

بجور دود دل هر جا که بیاید نمی‌باشد
بیا بگذار ای مشاطه زلفش را بآه من

دری از خنده بگرفتی ظهوری خشک لب بنشین
نیاوردی بکف مشتی گلی از گریه گاه من

بدست مرگ جا شد جیب عمرم کی توان دیدن
میسر تا نگردد دامنی در دست پیچیدن

بفرقم سایهٔ عشرت نیفتاد از بی روزی
بزیر رشتهٔ غم تا بکی چون بید لرزیدن

سرت گردم دلم خون شد مروت نیست پنداری
بصید عذر آتشی کردن گر از خویش رنجیدن

چه زیبنده است در کوی وفا نرگس قبایان را
بدامان از رخ پشمینه پوشان خاک برچیدن

ز دعوی‌های بیجا عقل لب دربست خوشحالم
میسر شد بدست شوق گوش حرف نالیدن

به تسلیمی که اشک آورد دین بر یکبد گرچه شد
شمردم طعنها بر برهمن در بت پرستیدن

بوزن بیستون می آیم افزون در دویدن | اگر فرهاد را با من توان در عشق سنجیدن

نصیحتهای عاشق گوش کردن از تو بی پروا
چنان خوش مینماید کز ظهوری پند نشنیدن

دردل آید حسرت مژگان شکن | خار از پا درکش و درجان شکن

مایه در کار سیل اشک کن | موجها از سینهٔ عمان شکن

دفتر ناموس در قلزم بشوی | شیشهٔ امید بر سندان شکن

ریش کردی سینهٔ تأثیر را | در لب بیچارگی افغان شکن

نیستم مرد ملامتهای خلق | مهر درج صبر را پنهان شکن

مغز ما در سنبل کاکل رواست | باغبان گو عطر در ریحان شکن

باد تیری غنچهٔ دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن +

حدیث کام سر رفت از زبان بوالهوس بیرون | اگر سر رفت ذوق شکر از طبع مگس بیرون

معاذالله که باشد دست شحنهٔ حیرت | خوشا حال کسی کاورد خود را از هوس بیرون

بمنزل کی تواند برد محمل زگرانباری | بریزد راهرو بار صدا گر از جرس بیرون

نهال بوستان وصل ندهد میوهٔ شاخی | که باشد چیدنش زاندازهای دسترس بیرون

خزان آرد باستقبال از هر خار گلزاری | اگر آید صفیر بلبل ما از قفس بیرون

ببزم وصل طالع میبرد یکیک حریفان را | بغیر از من نخواهد ماند کو هیچکس بیرون

ظهوری از برای جا تمنا دقت مییابد
مبادا پا نهد از سینهٔ حسرت یک نفس بیرون

شست عهدی تنگ پیمانه پیمان مزن
دست رو بر سینهٔ سختی کشان آسان مزن

هوشیار فتند ولی قتها سپر انداختند
دست دعوی عشوه از ترکش مژگان مزن

یا کند طره را از پیچ و تاب آور برون
یا سنان طعنه بر جانهای بیتابان مزن

بر بساط وصل اید فال زن طالع خوش است
قرعهٔ بیچارگی بر محنت هجران مزن

بی نصیبی داغ غنا از عزت و خواری چه سود
خار چینیا تر اصلاح گلشن رضوان مزن

ایکه بیخواهی بگوی کامرانی پی بری
پیش او راهست غلط بر کوچهٔ سامان مزن

چنگ بزم غم ظهوری عالمی را هوش برد
بر زبان بر تار آهم زخمهٔ افغان مزن

تا کی دغا خورم ز تو ای بیوفا برو
بگذاشتم بمدعیان مدعا برو

آنها که در قفای تو گفتیم گفته ایم
ما وا نکرده ایم لب از پیش ما برو

دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی
بیگانه ام دگر برو ای آشنا برو

امید صلح نیست دگر هست نیست نیست
همنشین برو برو برو ای بیوفا برو

حالا خود از توقع دشنام فارغیم
خیزی بر وز کام و زبان ای دعا برو

بر خود حرام کرده مشامم شمیم او
هستند بیخودان دگر ای صبا برو

ترسم که هیچ جای دگر بر نیفتدت
ای دل اگر ز فرقه توانی ز جا برو

غیر از سفر علاج نداری بگاه چند
مردی ز رشک غیر ظهوری بیا برو

سود را سرمایه ز دولای بازار او
لاله را پیرایه از رنگینی گلزار او

گفتهای زهر حرفان شکر نوش ست حقیقت
تلخی از شیرین زبانی نیست در گفتار او

درک حسنش نیست ممکن تیزبینان عاجز اند
برنمیگردد نگه افتد چو بر رخسار او

نیست عاشق را بجز افزونی غم مطلبی
طرفه او گر نباشد در غمش غمخوار او

چون کشد با ناله بلبل شکوه سر بر زد فرو
خوش فراخ افتاده عاشق ناله سنقار او

سینه گردید از خراشش ناخن حیرت شیار
جوش کرد از شعله داغش جان و دل نثار او

راه او مشکل که بگشاید میان جستجو
گر نه بندد خویش را شبگیر بر انوار او

شیخ پیشش از توبه این بندی بیباکی نداشت
سید هر گویا اثر بر عکس استغفار او

مستی و ریا به پیچی نماند از میفروش
مشو و عالی نژادی ظاهر از اطوار او

فی همین زنار پیچیدست بر تسبیح شیخ
برهمن کو تا برآرم سبحه از زنار او

گردش گردون نشد هر روز بد بر مهر من
کیست در عالم که اقبالش نشد ادبار او

مرهم خاموشی بر ریش گوش من نهاد
مرحبا ناصح ظهوری گشته منت دار او

خاکمال صبرها از جلوهٔ رفتار او
گوشمال هوشها در عهدهٔ گرفتار او

کی بسعی چرخ می جنبد از جا آفتاب
جای وا نگیرد اگر در سایهٔ دیوار او

تا مسیحا را ز رشک خود به بستر افگنم
چشم دارم پرسشی از نرگس بیمار او

بر رهش بتخانه سازد دیده بر روزن سنگ
بت پرستی زاده بندد بر میان زنار او

دوش بر هم باغبان چشمی بجدی واده است
دسته گل تو بتو دمیرود از دستار او

شکر باید پیش از این شاید رود در نیشتر
رفته تا مغز دل و جان راحت آزار او

تا صنم گشتست و حق با اوست و از من خطاست
دوستی بنگر گواه اوست دعوی دار او

بر گدایان حشمت جمشیدی گردید طرح
بخشش اگر بنگرد قدر خویش همقدار او

پایه از پایهٔ منصور عالی تر بود / گشته کرسی از برای پایه ام وارد

ساده گی بنگر ظهوری شاد میدارد مرا / کو چو من هر کار را خود کرده ام در کارد

برای عرض جگر داغ سینه داری کو / شد است پایهٔ تنگ رو مایه داری کو
نهاده پا نگه از شوق توتیا بر کاب / صبا کجاست ز جولان نکهت غباری کو
ز کف هنوز ز رقت ست اختیار برون / دریغ و درد با خراجش اختیاری کو
برای جیب ز باغ تو نیست برگ گلے / برای پای ز راه تو نوک خاری کو
دوا کجاست که دردم زیاده تر گردد / نهاده غم یکی روی غمگساری کو
دل تشنه چاکی گرش قراری نیست / سپهر عالم عشقم دمی قراری کو
بجوش کورهٔ اکسیر گرچه زر گشتم / برای نقد شکیبایم عیاری کو
ز رهن ناله در آورده ام برون لب را / که در رسید بهم وام اعتباری کو
بدفع لشکر غم بر جهای خم بنگر / بیا بمیکده بین خوشتر حصاری کو

هنوز گوش ظهوری بناصحان دارے / چو من ز صبر و شکیب تو شرمساری کو

از مدارا نگو تعطا دل کو / نگه از دیگران تغافل کو
چه تجمل که حسن خرمن گرد / عشق را نیم جو تحمل کو
باغبان رنگ و بو اگر نیست / رنگ گلنار و بوی سنبل کو
عشق در پایهٔ ثبات نشست / عقل را خفت تزلزل کو
شوخ اگر بر نریخت لخت جگر / اشک را از هره تعلل کو

ای خوش آنانکه آه طره کشید / در قفس پیچ و تاب کاکل کو
شکر هند بیان دلم را برد / نمک نو بیان کابل کو
منگر از صبح و شام خود مانم / صبح پروانه شام بلبل کو

ای ظهوری گرسنه چشمی چند
سیری نعمت توکل کو

این دل دیوانه را نگر دمد هر او / از رگ و پی خویش اگر کرده زنجیر او
کیست که گنجشک دل غیرت شاهین کند / یافته از نالا دام در دو دوا گیر او
ذوق نظر باز نیست حلقهٔ فتراک کو / هر بن مو دیده بر تن نخجیر او
وعدهٔ تمکین گران گشت سبک انتظار / اینهمه تعجیل او اینهمه تاخیر او
از رگ و پی هر طرف بیهوده بد طناب / خیمه جان را ستون گر بود از تیر او
ساده فشانان او ناله یکدست خویش / بلبل پرکاری صورت بلم در زیر او
قصر بقا چون حباب سست بنای بر آب / رو و فنا میشود آیت تعمیر او

برو ظهوری ز حد شرم و حیا پیش و پس
تا بکی از خود کشی خجلت تقصیر او

گلزمی سا تمیست حرف لاله و گل میشنو / بلبلی گر بایدت از شیشه قلقل میشنو
از پریشانی زبان و گوش عاجز می‌شود / داستان زلف میخوان حرف کاکل میشنو
می ستاند از همت بیدار بختان حرص و آز / سر بخواب افسانهٔ صبر و توکل میشنو
تام کردند آشنائی را تبان بیگانگی / بر مدارا شان مدار آمد تطاول میشنو
تحشم و نازش کرد اگر منع نگه از گفتگو / گفتنیها آنچه خواهی از تغافل میشنو ۲۰۰

میشود هر طفل و صبر و شکیب آشوب سن
گریه الف زخم لاف تحمل میشنو

پیشکار هر نگاهی یکجهان سحر و فسون
در دکان دیدم جادو و سحر بابل میشنو

از ظهوری هیچ در مگذر که بی تقصیر نیست
گاهی از گویم که میسوزم تغافل میشنو

صیدی درین نخجیرگه کو لایق نخجیر او
درخون نه بینیش می تپم این چشم زخم تیر او

درده چون عشق و جنون عقل و خرد کو بردها
افتاده در کون و مکان شمشیر بی تحریر او

در پیشگاه دلبران جای شهیدان دیده ام
تقدیم خواهم هر همه فریاد از تاخیر او

بزمی ز مهرش نشین بر لذت شکر مرو
بخشم بر روی گنج او ویرانی تعمیر او

عشقت سپر کاروان مائیم از پس ماندگان
ای وای من خود را چسان بستست بر شبگیر او

گردون برند آسمان کتان مهتابی اگر
سر نحیه شوخی شود یک ره گریبان گیر او

تمکین نوشت از بیدلان یا نصیب کس مکن
آن دل که در شادی غم فهمیده کس تقصیر او

نازم فتنه شهر را در شرع دار حیلها
در جمعه مستان مگر فکری کنند تدبیر او

از دایه دوران نگر طفلان کام من بجوش
گردیده شیرین تر بخون پرکرده‌ی شیر او

نسرین اشک از چشم تر عقد در افتاد از نظر
بر شعله داغش جگر صد داغ دل توفیر او

از خود ظهوری کو ببر لاف تماشائی
انگارش از تیغ شد کو جوهر تاثیر او

نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو
نگیردی جمع خود را ای حبابی بر لب تر پریشان شو

چو بیدردان تمامی عمر در زینت بسر بردی
زهی غفلت زهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو

بفکر زار نالی باش و بر کام و زبان زخمی
سراغ چاک کن شرمنده جیب و گریبان شو

خجالت بسکه کشی فردا مبادا از مردگان باشی | به تیغ تیز عشقی جان برافشان از شهیدان شو
بسوزد تا محرمی نباشد پاس اغیار ت | به زیر شعلهٔ تیغی سپند چشم حیران شو
چه سرگرمی که اسباب کانداری کشی در هم | شراری در جگر کش آتش کالای کان شو
گدائی از گدایان چشم تواهش بر نمی‌ساز د | شود تا سیر چشم آرزو مهمان سلطان شو
بعزلت بر رخ مردم در الفت چه می بندی | بترس از صحبت خود گر توان از خویش پنهان شو
بسان موج بازوی شنا مگشا به بحر غم | حباب آسا بچو آبی نه دیده و فارغ ز طوفان شو

ظهوری در مصاف نفس نامی بر نیاوردی
غزلخوانی تو شست از مطربان تازه الحان شو

باما چه خوش بصرفه شود حرف ناز او | بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او
معمور باد دل چقدر جان فتیته | آماده کرد در هوس ترکتاز او
مشکل که اعتنش به چو من تا کسی رسد | ایکاش هیر سید بمن احتراز او
محمود از غلامی خود پادشاه بود | وقتی که خواجگانه نشستی ایاز او
دست تپ هوس شده کوته ز نبض آن | نشتر کشیده تا مژه های دراز او
داغی نهاده دست غمش بر دلم بلی | مهری نداشت درج گهرهای راز او
بهتر نهاد شال مرا از حریر عبیر | گویا نکرده پر غلطی امتیاز او
ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی | گردد حقیقت تو مرید مجاز او

راحت زمین محنت او مغز پرورست
نازم بدعای ظهوری گداز او

هر طرف سرهای خلقی بر سر سیدان تو | زخم صد خنجر ز هر یک جنبش مژگان تو

هست خوبان را وگر را هم شهیدان دگر — تیغ بی‌هنجار میرانید بر پیکان تو
تخت شاهی چون نهادند از برای شاه حسن — حیرت تا دوخت چشم داد بر ایوان تو
آتش افسرده دل بر سر کویت حرام — شعله پرورد دست باد گوشهٔ دامان تو
هر خشت خانهٔ صبر و شکیب ما فضا — خاک می‌آرد دگر از کوچهٔ پیمان تو
باغ و بستان را به امیدی ز چشم افگنده ام — جان فدایت جای بسیار است در زندان تو
یک خدنگ تا زهم در کار ما کو رفته باز — صید لاغرتر ز ما وارد شکارستان تو
آرزوی ناوکی گر ریخت در جانم شکست — نیست باکی دل پر است از حسرت پیکان تو
تا بسا ما آرزوی وصل بر هم چیده ام — آن سر و سامان ندارد بی سر و سامان تو

راز دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه است
گر بدنبالش نیفتد عشوهٔ پنهان تو

کو بازوی که زور زندان کمان — کارم چه سخت کرده نرمی زبان تو
گاهی اگر تو هم گذری میکنی بدل — من در دل تو هم گذرم در نهان تو
بر عمر خویش رحم مرور تو دیده ام — از شرم خویش را نشنم مهربان تو
یک یک بمین مهر و وفا میشود وفا — دادیم وعده که بخویش از زبان تو
خشک است جلوه سازی شمشاد و تاجیان — گردید و سدره کهنه ز نخل جوان تو
از قصه‌ات مقدمه گویان گرفته اند — هر داستان مقدمهٔ داستان تو
با گفتگوی غیر زبان مرا چکار — پروای جان خویش ندارم بجان تو
دستی بری نداشتم از کینه تهی — تا سود من شریک نشد با زیان تو
گوید صد فشان و نشانم نمی‌شود — میخواستم که از تو بهر سم نشان تو

گر آسمان سجود ظهوری کند سزد
بر تافت بار سجدهٔ ما آستان تو

سماع ملک بود ره ترانهٔ تو
صبوح زهد و ورع از می شبانهٔ تو

ز اهل حسن کسی فتح می‌تواند گفت
زمانه و گران نیست در زمانهٔ تو

ترا ز دیدن هر روزه من علاجی نیست
بناز خانهٔ من گشته نازخانهٔ تو

رسد بکام زیک عده‌ات نیز از خلاف
هلاک میکند آخر مرا بهانهٔ تو

عجب که رام شود صبر شیر چو ملکان
چو از نگاه رمد چشم آهوانهٔ تو

چه بینش است که این پای بستگان دارند
بچشم دام تو خوش کرده اند دانهٔ تو

چه احتیاج بتلقین بخت بیداران
ببست پایهٔ خواب پسین فسانهٔ تو

همیشه باد ظهوری دولت بردو آباد
برات ناله نوشتند بر خزانهٔ تو

مزن حرف تحمل ناصحا مرد تحمل کو
تعقل تا کنم در کار خود عقل تعقل کو

مرا هم میکشد نازک بعشق حسن او نازم
هزار ار بر منیتا برد دلم تاب تغافل کو

حرم را حلقه بگرفتم دری بکشود بر رویم
همان در پیچ و تابم حلقهای لعل کاکل کو

گریبان تحمل چاک خواهد گشت بلبل را
هواداران خدا را آنکه پیراهن گل کو

بیکبار اینچنین بستی در امید بر رویم
سرت گردم چه واقع شد نگاهی از تغافل کو

نیابی نغمه سنجی چون ظهوری در خراسان هم
نگاهش دار این هندست گل بسیار بلبل کو

ز قحط وصل دگر قحط خورد و خواب شده
چو مو بر آتش ایام پیچ و تاب شده

زتار آه چه بافسم بعشق زیبا نیست
گره تار و پود نگه بر رخش نقاب شده

چه حالتست که می بینم و نمی بینم
به فکر بستن چشمم نگه حجاب شده

امیدواری صد گنج خنده ام پرهم
چه خواب خاطر معمور من خراب شده

بهیچ روشنی میتوان تکلف کرد
نماند تیرگی سایه آفتاب شده

سر غرور من و پای بخت بیداران
بصد فسانه رگ گردنم بخواب شده

هوای کعبه روی در سرت که افتادست
ز دست عشق که صد کوثرش آب شده

بدیگران هوس برگزیده ارزانی
برای خاطر من حیرت انتخاب شده

گرانی و سبکی بر نیستوانم یافت
نگفت غیر من از رحمت عتاب شده

چه فرق غیر اگر بی حساب جو و ماندست
جفا و جور بمن جو بجو حساب شده

فریب مشتری از باب اضطراب جو و
کجاست جنس کساد وفا که باب شده

بزم بار سخن پشت ظهوری هست
ز شسته روئی بد قابل خضاب شده

جز بمینا کس خاک باده
هر چه هر جا امیدے بجا مده

تشنگان وعدهٔ امروز را
آب از سرچشمهٔ فردا مده

داده حق عجز مرا خوش قدرتی
بیش ازین تشویش استغنا مده

کرده ام سعی و تو صاحب همتی
میشوم ضایع بخویشم وا مده

از حیات خود نکردست انچه خضر
خرج در عشقت باد مجرا مده

در گذشتن بر نگه شد ره دراز
سیل اشکم را دگر پهنا مده

حرف پهلو دار از کس نشنوے
هیچکس را پهلوی خود جا مده

پاس عرض حال گذشته فرصت — خواجه گو عرض خز و دیبا مده

گشته‌ام از پای لای خوان منفعل — با قدش گو سدره را بالا مده

مشتری زین کیسه برتر با بدش — نقد جان بیجا به سودا مده

نقش شیرین تازگیست ای کوهکن — این جنون تکیه بر خارا مده

از ظهوری خرقه شوئی یاد گیر — آتش آلایش دریا مده

هر رو زیستی شب هجران ندیده — جمعیت خاطر تو پریشان ندیده

بگذار پهلوی تو نشینم بکام دل — از عجز من بکبر تو درمان ندیده

ترسم که بخیه سوزن سوایم زند — ای وای بر تو عشوه پنهان ندیده

ترسم کشی ملامت صبر و سکون من — ای پندگو تو جنبش مژگان ندیده

سیر بخیه تماشا نکن ریخته‌ام دگر — چشم مرو ز چاک گریبان ندیده

بر هر رگ رشک غیرتیان کشا بده — انگشت حیف در ته دندان ندیده

می کاهم از تغافل و مینالم از نگاه — جور بتان و لطف نمایان ندیده

پیشم دگر حکایت شیرین زبان مگو — شیر تلخ نوش من شکرستان ندیده

تکلیف طرف باغ ظهوری چه میکنی — رحمت بکنج گوشه زندان ندیده

خوش فارغی از فکر ما ای آشنا بیگانه — بیگانه شد وار و از دو ای آشنا بیگانه

دور گو رو بیطاقتی خاست جوش جان و دل — زین گرمتر با دو را آی ای آشنا بیگانه

بر بوی تو بیگانگان در سیر باغ و بوستان — منع صبا منع صبا ای آشنا بیگانه

جان و دلی در میان داغ جدائی شکسته
داد از جفا داد از جفا ای آشنا بیگانه

دارد زبان تشنگی دست درازی دراز
کوته ببین ماجرا ای آشنا بیگانه

خورده‌ام عمری خون خود از تقصیر آیت
ظاهر شد تقصیرها ای آشنا بیگانه

با دوستان این دشمنی با دشمنان این خوشی
بیگانه ای آشنا ای آشنا بیگانه

پیش خیالت از حیا لرزد ظهوری در دعا
اغیار رد عرض دعا ای آشنا بیگانه

شب کرده بود مه شب شانه کشیده
باد در باش غمزه خنجر کشیده

خاشاک چمن زده با فلاک سر ساند
از گوشهای شعله باختر کشیده

خندان و تازه روی رنگین همی گذشت
از گریه گاه اشک بجوی در کشیده

بیگانه‌ایم چون قلم بسر نمی گذشتیم
از خط خطی بمهر و وفا در کشیده

گم گشتگان براه سکندر نمی روند
کم زان حرف منت رهبر کشیده

در خشک و تر ظل غیر فرو برده دست او
بشکست او نقش مهر و شد در کشیده

در مانده علاج لب خشک خود شده است
جیحون و دجله از مژه تر کشیده

کی همدم ظهوری آلوده میشود
دامان ز آب زمزم و کوثر کشیده

عشق را شان دگر از ناز زده
سحر را همره شی اعجاز زده

غیرت اول گرچه عمداً پر زده
کرده سهوی تر دودی باز زده

شد وکیل من بسینا ز آسوده ام
اختیار خود بدست ناز زده

طرح میکردند رخ یاران ببین
چرخ دون کو کام فرزین باز زده

خنده شاید که بردارد ز لب / گریه از چشم تر پرواز ده

صاحب تصنیف تو در علم عشق / شرح رسوائی بچشمم راز ده

تا صبح آخر رو بزن بر طرف من / تا بی طوق قمری دل باز ده

ای که بلبل در قفس داری بباغ / رشته داری رخصت پرواز ده

ساز شد شاید ظهوری بشنوی / گوشمال از طالع ناساز ده

ز کوی او بشهی گر نهاد بجای که چه / بجز بسته جبین سر از گدای که چه

ز باغ طره فراق تو غلق چون نکشد / کدام روز نپرسی از خدای که چه

بغیر دین و دلی نیست آنچه لائق نیست / بیا و پرده برانداز رونمای که چه

به پیش درد تو از دست ناله داد کنم / ز پرسشش نفسم واگرفته پای که چه

مگر که آمدی و در دل تو افتاد است / دگر نه عاشق و امروزش سزای که چه

ببوسه بخششی لعل تو شهره کرده است / ز مستمان ورع شهر بر گدای که چه

بطالع دگران غم بعشرت آبستن / سیاه روز من از صبح شام زای که چه

جهان فراخی اینجا که گنجد هم در جیب / ببر کشیده ترا تنگی قبای که چه

ز مغز شهر و غم روزگار خوان افکن / غم فراق درین طرف تنگنای که چه

بغیر خدمت درگاه شاه ممتازم / به فرش شاه کشم فرق عرش سای که چه

به بند عشق براهیم شه شکارم کرد / من و غزال دگر آهوی خطای که چه

مبر امید ظهوری که عقل ناقص ریخت / نمیزنی در عشق گره گشای که چه

سکون مجوی ز من طاقت اضطراب شده
باختلاط ورا الفت اجتناب شده

ز رشک خوی تو در مشک بوی گشته گره
ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده

بیار بستر و بالین بخت بیداری
که از فسانهٔ تاغ رخت بخواب شده

زبان چو باز کنم گوشها شود قدح
بوصف نرگس مستت سخن شراب شده

بکوی حسن تو گر ذره را فتاد گذر
نکرده طی قدم چند آفتاب شده

جگر ز لذت داغ تو باد برخوردار
چنانکه کام ز زهر تو کامیاب شده

کتان طاقت دل خویش برخنه بموست
خراب وعدهٔ گلگشت ماهتاب شده

ز شوق دیدنت از بسکه بر تراشم چشم
فضای گریه بهم سربسر حباب شده

خموشی تو مرا بر سوال مے آرزو
تغافل تو برایش مگر جواب شده

رسالهٔ گله کز تو در نوشتن بود
ز فصل فصل دل آزردگی کتاب شده

فتاد گرمی مضمون بخنده‌ام بر دل
کبوتر از تف غمنامه‌ام کباب شده

قرار یافت ظهوری وظیفهٔ دشنام
قرار داد دعای تو مستجاب شده

داد از هجر تو ای بی‌رحم رحمت گو نه
رحم بر ما میکند دشمن مروت گو نه

ریخت پرواز نگه دامان برقع بر فگن
در جلاکش دیدهٔ تر را بحسرت گو نه

اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند
دوستی از دوستی بر خویش تهمت گو نه

چند روز دیگرم شاید که دریابد وصال
کرده حاصل از فراق امید رخصت گو نه

کنج مشق فکر تنهائی به فریادم رسید
عاقبت کار تخیل یافت صورت گو نه

من کجا و آرزوی دولت وصلش کجا
خویش را خرسند میدارم بحسرت گو نه

در خرید قیمت کالای بازار بلا
جان و دل با یک دگر گرو نشست گونه

آرمیدن میشود آخر رسید سنای او
طرح الفت را دل افگنده ست وحشت گونه

غیرت از آئینه منع عکس او گرو نمی گشت
گر ظهوری را خدا امداد غیرت گونه

غیر افسردست فراغت در گریبانش منه
نیست بیار تو پا در راه درمانش منه

نام عشق او هر شهری ز حسن خود برار
حیف لب را بر حدیث عهد و پیمانش منه

دیده باشی آه عاشق آه کاکل آفت است
نیست در هم گوش بر حرف پریشانش منه

اشک شوق خود بجیب دیدهٔ پاکان فشان
چشم او آلوده است این آبرو دامانش منه

دل ندارد قیمتی و آرزو و یم بسته عیش
گرچه ارزان داده‌ش دانسته ارزانش منه

در محبت بود میباید چکار آید نمود
مدعی گر ظاهری دارد بنیانش منه

ترک پاکی میتوانی کرد بازی مسکنی
بیوفائی سخت دشوارست آسانش منه

عشوه پرکار و رکار ظهوری مسکنی
ساده لوحی اندکی بیا بیاپش منه

گردیده ام یگانه ز عشق یگانه
دارد جگر ز داغ محبت نشانه

سرمستی هوس شده ساقی پیمانه
رقاصی بهم زده مطرب ترانه

هردم برد که تحفه بر بسم شود
ساقی شکسته ام بجگر شیشه خانه

افسردگی وبال دم هیچکس مباد
ای سینه زور نفس کمشیری زبانه

جولان بعشق گرچه دهد باد رخش شوق
خواهد ز برق آه گمی تازیانه

رفتیم از میان که نباشیم در کنار
دیگر نماند هر چه از آنی بهانه

در راه جستجوی تو از خضر مقتدان   دریوزه کرده ام قدم سالکانه
درسی گاه اشک فروشان تشنه آب   صد خرمن گهر که ستانم بدانه
باد امهای چشم تو گردد ز خواب تلخ   خوانم ز تلخکامی خود گر فسانه

اقبال در برای ظهوری نمیگشاد
میداشت گر بریزش آن آستانه

بهر تقدیر ... رای همه   گر بود رای دهی سزای همه
مدعا غیر روز وصل تو نیست   از سحرخیزی دعای همه
زر دلم جای هیچ چیز نماند   ای خوشا من تو بجای همه
تا که بیگانه سنت خواسته   حیفم من آشنای همه
عالمی کشته چه باک ترا   نیم تا زست خونبهای همه
سالکان تو سرفراز شدند   تاج فرقست خاکپای همه
در ره گریه دست شوق تو بست   توشه بر دوش با بپای همه

تا ظهوری ز جمله پیش افتد
باز گردید از بهای همه

از اسیران خود جدا شده   همه بی رحمی و جفا شده
نگهی در پی تغافل نیست   فارغ از فکر خونبها شده
عطر در چین طره میدزدی   آگه از دزدی صبا شده
بهر دام بنازنین گردیم   اینهمه نازنین چرا شده
بهر خود فال برنگ گیریم   که بگویم که بیوفا شده

صید و صیاد و صید یک دگرانم — مبتلا کرده مبتلا شده‌ام
حرف بیگانگی که میشنود — خبری هست آشنا شده

خوش ظهوری ز راز میسلانی
این همه محرم از کی شده

عشق ز سودای تو دیوانه — شیشه پر از هوای تو پروانه
از خم تو سینه دریا کشان — غوطه خور مستی پیمانه
حیف که از شوق تو در رنج نیست — هر مژه را سبحه صد دانه
سیر ز پیران چه خوش آینده است — دست بدست دل طفلانه
دارم از آن رو همه گنج خیال — در بن هر موی پریخانه
دیده شده امروز زان آشنا — در لب ما شکوه بیگانه

در خم آن طره ظهوری کشید
نعره شوریده ترا زشانه

ای مراد نامراد ما بده — داد از وصل تو داد ما بده
گشته خوش افسرده ما را از وفا — رونق جشن کساد ما بده
مرده دل در کنج زندان خودی — باب قفل بی‌کشاد ما بده
بهر کسب عیش لازم شد سفر — از غم و اندوه زاد ما بده
آب با آتش نداز د آشتی — امتزاج خاک و باد ما بده
دیگر ترسا‌ی زلف شدیم — گوشمال اعتقاد ما بده
چو شفق در مغز جگر بنهاد سر — شعله سر و ر نهاد ما بده

روز و شب جز آرزوی بیخودیم   خویش را آگاه بی یاد ما بده

از ظهوری مراد بیابه مبین
ای مراد ما مراد ما بده

هر چه غیر تو هست هست گناه   وقف نظارهٔ تو گشته نگاه
وا نما ایمن از خطر نشوند   مردم تا نیا درند پناه
سنبلستان شود زمین زمان   شوق کاکل چو دارم بر راه
ذوق سبز او باد خیز کنم   داد از حال من مباد آگاه
کی شود رایت سپهر بلند   فتنهٔ قامت آورد چو سپاه
مهر طرح زکوة ماه کشد   عارضت گر کند رعایت ماه
حکم غارت کند چو نرگس تو   بر یکی دل دو صد هزار نگاه

صبر چو را آنقدر که میخواهی
از ظهوری شکیب بیجر مخواه

هم تو کین ورزد و کینه دار که چه   هم تو غمخوار و غمگسار که چه
میکشی خویش را چنان بمیان   اینچنین میکشی کنار که چه
می بری اینهمه قرار از دل   نهی دل بیک قرار که چه
خنده در صرفه نمکپاشی است   دل ما میکنی فگار که چه
از تو کس وعده نمی خواهد   میبری عرض انتظار که چه
شکر میکن نگار بند تو ای   روی شهری بخون فگار که چه
روز مسیر تو عید کفر اسیت   مژدهٔ جلوهٔ بهار که چه

موج دریای گریه گیرد اوج / غوطه خور چهره در غبار که چه
شعله گردید غیر وا فروخت / افسرده ای باختیار که چه
بر عاود لبش نهم دشنام / عاشق و ذوق اعتبار که چه
گل شد از جرعه راه و رسم گل / قدم توبه استوار که چه

شده هجران دگر ظهوری بس / زینهاری بزینهار که چه

بیا ای خانقاهی به بین میخانه آرائی / بساقی نازم و آن لبش پیمانه آرائی
خرامد تا نگر در سنبل و گل خواب بیداران / بحرف روی و موی کرده ام افسانه آرائی
بنود این چاک زیبا هیچ جیب اسیران را / ز زنجیر تو زیبد عشق را دیوانه آرائی
علم شد شمع در حسن و فتاد از عشق در آتش / نمی بینی تلاش شعله در پروانه آرائی
بشوخی گرچه ذوق اعتکاف شیخ من دارد / براغ آشنایها کند بیگانه آرائی
بکنج وصل خواهد کرد عشقت خانه آبادم / چه میزیبد گدایان ترا ویرانه آرائی

ظهوری درج دل پرگوهر شرم و حیا دارد / نمیداند غیر بیدلان جانانه آرائی

چو آمد راست از سودائیان سودای بیتابی / همه آرامها پیمانه کالای بیتابی
برآمد دود خامی از سرای پختگان آری / شنو از کوچه آسودگان غوغای بیتابی
ز راه عشق آگه نیستی مانع مشو ناصح / نباشد تا ز یار آیا کرا یارای بیتابی
من و مجنون بیک تخمیم و من بیدا نخواهم کشت / که گردیدیم سرگشته به صحرای بیتابی
ز فکر مردنم پیچ و تاب زجای آید / مبادا در لحد آرام گیرد جای بیتابی

مسلم گشته‌ام در اجتهاد عشق بیخود اکنون
که بنویسم برای بیدلان فتوای بیتابی

بدست سعی دامان وصال عشوه برون آرد
کجا آید نیاید در میان گر پای بیتابی

نیاید هیچ وصل اگر سامان شود عاجز
حوالت کن سرانجامش به استیلای بیتابی

بشق از کاهلیها اضطراب از دل برون آید
چه حیرت گر پس مردن کنم احیای بیتابی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر و سکون دارد
نگردی ها بپای ماهی دریای بیتابی

مغز عاشق خانهٔ دیوانگی
عاقلی ویرانهٔ دیوانگی

سیرگاهی از پی فرصت دور
گوشهٔ کاشانهٔ دیوانگی

باز کن خلوت سرای انس را
در به وحشت خانهٔ دیوانگی

از هم فرزانگی سوز و خرد
بایدش پروانهٔ دیوانگی

آشنای عاقلان باید شدن
گر شدی بیگانهٔ دیوانگی

در سرای عقل خواب آلوده را
گوش کن افسانهٔ دیوانگی

بر ظهوری در ازل پیموده اند
بادهٔ پیمانهٔ دیوانگی

کنی غم خوشم و آنگه ز من سخن کشتی
ز خویش یکی تا سری بمن کشتی

چه میتوان همه را راز خلوتم بردن
چه میشود که بعنبم ز انجمن به کشتی

صنم ز موی تو تعویذ اگر کند تا ری
گنی معانقه زنار برهمن کشتی

غریب شهر تو هر کس که گشته دیوارش
میان خاطر و اندیشهٔ وطن کشتی

ز تست رونق باغ و بهار هر سدت
که رنگ و بوی چو از لاله و سمن کشتی

شود زاهل نیاز امتیاز من معلوم / گهی که من شوی و تا ز خویشتن بکشتی
هلاک گریه ام الشوق چشمه چشمهٔ یار / مکن که خنده من از لب و دهن بکشتی
ز حسرت تو چنان مرده ام که باید مرد / بسوز در رشتهٔ آهم اگر کفن بکشتی

اگر ازان نخست ظهوری باین سبک دوحی
تمام جان شده چند بار تن بکشتی

گزیدم گوشهٔ خلوت دکان ندارم برآوردی / خریدم عشوهٔ طاعت زیان کارم برآوردی
بحسرت کاشکی تحقیق حال من فرمودی / بدست حسرتم دادی وفادارم برآوردی
عنان اختیار از دست دادم کار خود گرم / مبارکباد غزل و لقب انکارم برآوردی
توانم دست و پایی زد کنم گر سعی رفت باقی / بهر بو بودم در آوردی ز هر تارم برآوردی
مسیحا کو که آیین علاج عشق آموزد / شکستم تا از همه پرهیز بیمارم برآوردی
ز دهقان اجل منصور من گشتن مجو گویی / فشاندی تخم سر زجا کی انبارم برآوردی
اگر یارم تو باشی نخچه افلاک بر تابم / کشیدم کوه غم بر دل سبکبارم برآوردی
باین افسانها کز عشق دارم وا دیجو ای / نکردم حسرتی در خواب بیدارم برآوردی
خوش ای واعظ چها پرواختی از سایهٔ طوبی / تصور این تراکز پای دیوارم برآوردی

نمیدانم که هرگز با ظهوری بوده ام یا نه
باندک روز از یاران چه بسیارم برآوردی

به کیفیت نگردد آشنا بیگانه ساقی / اگر پیمانهٔ رستی نوش کن پیمانه ساقی
باین مستی که از مسجد ره محراب گم کردم / نگردم گم بعزم خویش راه خانه ساقی
چراغ آفتاب و شمع مه را مرده میدانند / برافروز از تاب باده چون پیمانه ساقی

بکار میکشان از زاهدان بندی نمی افتد — که در زنجیر دارد توبه را دیوانهٔ ساقی

حریفان را به نقل و باده خوش بودم آوردست — نه این مست زاهد حیف آب و دانهٔ ساقی

بنازم از صبوحی گرد کان بخت بیدارم — ورع خوش مست خواب افتاد از افسانهٔ ساقی

ظهوری از خمار حور و کوثر تا برون آمد — رهت ایکاش می افتاد بر کاشانهٔ ساقی

بحرف ماه روئی کرده ام افسانه آرائی — مبارکباد خواب خلق را خورشید سیمائی

ز چشم و تنت دل سیکم دریوزه از دلها — تراوش کرده از مژگان ترا این شوخ دریائی

تباه از شعله هر دشتی بانسبت از قطره جانفرسا — که دارد چرخ را از روز سیاه و سینه فرسائی

جنونش را بروی باک مجنون کنون گردی — باهو چشم شهرت گریه گرد دست صحرائی

چراغم گشت روشن از درخشان اختر دیگر — ده هر خورشید داغم از گدازد دست بالائی

زرعنائی چه امید دیدیم از عشق امیدی — بلی در کار بود این پرده پوشی ها رسوائی

تراشیدم ز خاطر آرزوئی مرهم راحت — زهی آسودگی کردم بداغش سینه آرائی

بجرمم تا سند گوشی زبان گفتگو بستم — برون کردم ز خلوت خویش را از شرم تنهائی

سخن پیرایهٔ گنگان نگه سرمایهٔ کوران — بگفتار تو گویائی بدیدار تو بینائی

گلی بودی شدی باغ و بهار باد از زیبائی — سمن بوئی و سنبل موئی و شمشاد بالائی

ظهوری خدمت میخانه دارد چه صفا خواهد — بدوش افکند تقوی را ردای لای پالائی

برای طاعتش بنگر بجون دل وضو کردی — خم طاق حرم گر خدمت ابروی او کردی

شدی آب از تف شرمندگی هر رنگ و هر بوئی — اگر با رنگ و بویش گل حدیث رنگ و بو کردی

حریفان مست ذوقند از گشاد جبهه ساقی
چه بودی گر علاج زاهدان تندخو کردی

تمنای ندارد غیر راحت از دو زخمی
چه داغی میشدم گر درد و داغی آرزو کردی

ز شوقت دیده دریا شد ازین پاکیزه تر دیدم
نگه را گر به پاکی از نسیم شست و شو کردی

طراوتهای عمر خضر هست از جرعهٔ جامت
سکندر کو که خاک رهگذارت آبرو کردی

بانداز نثارش بخیه شیخ از خرقه برچیدی
گر از دست غمت جا بجیبش سر فرو کردی

بپرسیدی اگر حال سخن از راز خاموشی
ظهوری از لب قفل دهان گفتگو کردی

جشن حرمت از ورد ازو دارم بر آورده
برآمد شور منصوری باظهارم در آورده

مهین توبه کارانم بزهادم در افگندی
سر تسبیح خوانانم بزنارم در آورده

کجا کاهی بوزن من کجا کوهی بسنگ من
بمبلغ ورنه آید بمقدارم در آورده

رسانیدم بمهر عشق منشور قبول خود
چه خوش از منکری رستم باقرارم در آورده

بحمد الله عمل بگذاشت رنج علم را ضائع
لب از گفتن را فشاندم بکردارم در آورده

زبانی کز حدیث غیر آلودست قطع اولے
باین عزت زبس یاری بی اغیارم در آورده

مهیا شو ظهوری مژده رسوائی ندارم
زدید بیناهای بینائی باظهارم در آورده

زبان بعشق ده ور از بر ملا میگوی
زمدعا جزی سبر مدعا میگوی

اگر بچشم تو گل گشته خار گل مے چین
گذشت درد اگر از دوا بدوا میگوی

نگاه محرم اگر کرده نگه مے کن
سخن اگر شده بیگانه آشنا میگوی

اگر بیگانه در آشفتگی کنی خود را
بهم بر آمدن طره دوتا میگوی

بتی که گر نکند عار را ز خدا و بندی ‌ ‌ ‌ قبول بندگی مطلب خدا میگوی

شکسته دل نشوی از درست عهدان باش ‌ ‌ ‌ علاج جور و جفا میشود وفا میگوی

بر آن لب شکرین چو بش سبز و دشنام ‌ ‌ ‌ در معا و حنه باز کن دعا میگوی

غبار راه تو بر سر مهجت این بنیش ‌ ‌ ‌ مکن ملاحظه در چشم توتیا میگوی

بلی که دوش ظهوری ز باده کرد به پاک ‌ ‌ ‌ تو خویش را پس از این جامه وا میگوی

چون جنون گشته عشق تدبیرے ‌ ‌ ‌ از خم طره تو زنجیرے

در کمینگاه آهویت شیران ‌ ‌ ‌ مرده در آرزوی نخچیرے

لغزش پاے بر سر کویت ‌ ‌ ‌ دستگیر جوانی و پیرے

در سفرهای درد و اندوهت ‌ ‌ ‌ ناله ایوار و آه شبگیرے

راه پنهانیت بسم پیچید ‌ ‌ ‌ در طلسم معماهای تقریرے

خیل دردت چو ترک تعین کرد ‌ ‌ ‌ منصب ناله شد ز بانگیرے

پخته تر گشته ام ز نقره خام ‌ ‌ ‌ خالصم کرد عشق اکسیرے

عقد در خواب گریست فرد ‌ ‌ ‌ درج در دیده هاے تو فیرے

بخت بیدار زد ز جوی جنون ‌ ‌ ‌ آب بر روی خواب تعبیرے

وضع تدبیر کن ظهوری چند ‌ ‌ ‌ عشق با دلبران تغیرے

دل برآورده بال پروازے ‌ ‌ ‌ کرده کنجشک صید شهبازے

همه تن گردنم به عشق کمند ‌ ‌ ‌ از خم طره دار و انبازے

زیر تیغے به مرحبا گفتن — بر کشیدست خونم آوازے
صرفه در صرف سیم اشک بلاست — چند از چشم گریه پردازے
کرده فارغ ز خار خار گلم — نم مژگان یاسمن زارے
داد ازان شوخ آه ازان تمکین — کرده صد ناز کرده تا نازے
ناز من هم بجاست میخواهد — حسن ممتاز عشق ممتازے

مخزن دل ز داغ در مهرست
تا ظهوری ست خازن رازے

اشک پروازی کن از گوهر برآے — تشنه او گرد واز کوثر برآے
هست از چاشنی گیران زهر — تلخ شو شیرینی از شکر برآے
داستان گردیده طومار ست — حرف خود در پیچ واز دفتر برآی
گشته خاکستر از افسردگے — در جگر کش شعله اخگر برآے
از خشن پوشان اطلس پوش باش — یاسمین طبعی خشک در برآے
میتوان هم خیمهٔ خورشید شد — در زمین عشق نیلوفر برآے
غمزه حنا دبر مالیده دست — مغز رگ شو از دل نشتر برآے

ره باد سرگشتگان سر میکنند
چون ظهوری گم شود رهبر برآے

تو به کو که یک ساغرش از جا بری — آفت خرقه صلاحی که بیتا بری
سود نکهت ز صبا بر گل و ریحان نوزد — طره را گاهی اگر بر سر سودا بری
قطری وارهی از ارباب نظر بیدمنیست — کز نگاه همه کس را تماشا بری

ماکه باشیم که خوانیم ترا دلبر خویش / داد از دست تو شد دل از ما بری
با همه ناز و تکبر که بنازد ازلی / از در سینه در آیی بروی تا ببری
خونبها نیم نگاهست مروت از تست / حق امروز مرا کاش تو فردا ببری

کار از گریه رود پیش ظهوری خویش
نیل و جیحون نشوی قطره بدریا ببری

تو چو خود دلبرے کجا داری / رشک بر بخت عشق ما داری
خلق بیگانه دل و دین اند / چه نظرهاے آشنا داری
چه درستی که در شکست نیافت / تو به راست مرحبا داری
کار و بار وفا نسق که دهد / خویش را گر نه بر جفا داری
گریه بیطاقتان خود تا زی / تا شکیبا تر از صبا داری
یک جهان مرگ رو بخضر نهد / یکدمش گر ز خود جدا داری
از تغافل دمے نه غافل / چه نظرها بحال ما داری
نشود ابرویت گره فرسا / هم ز ابرو گره کشا داری
سنگ بر سینه غمم تو صنم / جبهه کعبه سجده سا داری
از فروغ تو خورده شق خورشید / در دل تنگ ذره جا داری

خواب دانسته ظهوری را
حاجتش ناروا روا داری

اگر احوال ما پرسیده باشے / ز زخم خود خجل گردیده باشی
چه آسان کار ما دشوار کردی / لبے بر گریه‌ها خندیده باشی

چگویم قصهٔ بیتابی دل / بردی تا به ماهی دیده باشی
بجا باشد شکایت استینت / اگر اشکی ز رخ برچیده باشی
نیاز ما تواند گشت همسنگ / غرور خویشش اگر سنجیده باشی
نباشد گناهی بجو از ما / اگر از صبر ما رنجیده باشی
خوشا روزی که جرم شام ما را / بآن روی چو مه بخشیده باشی

ظهوری نامه‌داری بقاصد
چه چیز تنها دران پیچیده باشی

هست در عشق اینکه ناز کسی / نشود عاشق نیاز کسی
باید از عقل رو بعشق آورد / تا حقیقت شود مجاز کسی
خرد و صبر را ربوده تمام / عشوهٔ چشم نیم ناز کسی
نغمه پرداز مجلس اثر ست / تا لبهای نفس نواز کسی
دست کوتاه دولتان نکشید / دامن طرهٔ دراز کسی
صید سیمرغ عار میده رند / دیده بازست شاهباز کسی
الفت از احتراز می خیزد / ذوق دارم ز احتراز کسی

تا ظهوری نخود نگشت نهان
نشد از محرمان راز کسی

هم کرده باغها را از گرمی پیاله کاری / هم کرده چهره ها را پیمانه لاله کاری
دربیع سینه آمد سوز هوس گدازی / داغ از بغل تراود مهر قباله کاری
دیگر نشد سمندر ممان شعله کاران / تا اخگر شکم گردش نواله کاری

آهم که شاخ سنبل بر تارک اثر زد / در چین زلف و کاکل کرد این کلاله کاری
در منع بیقراری تا چند لب گزیدن / گلبرگ تر صبا را آسیب شانه کاری
از گردن اسیران دیده طوق و بیگار / تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری
داغ جگر ندارند از یکدگر گزیری / روز نخست آری رفت این چه لاله کاری
در ره تو مهربان کرد [illegible] / فولاد کو [illegible] بنالد کاری

در مکتب محبت بر ورق ظهوری
اینجا نمی‌گشاید کار از رساله کاری

بس ست از دوستداران دوستداری / خوش نشست از نهان این غمگساری
لحد آرامگاه دیگران ست / قراری داده ام بر بیقراری
فدای عارض خوی کرده یار / طراوتهای گلهای بهاری
حریف گرم خونان تفته جانیست / که پا زد سینه بر داغی که داری
شکر خنده ساقی کرده در جام / شراب تلخ را از بس خوشگواری
زهی بی اعتباری محبت / گرانقدر صبر طاقت اعتباری
بشر ملی زخمم می آید بکارم / که بر مرهم زند صد زخم کاری
نسیم بوستان عشق جنبید / گل عزت شگفت از خار خواری

ز ربیع عمده خواهم که گردد
ظهوری را تخلص انتظاری

از دولت درد نوانه‌ی / داریم چه ناله را بسازی
کردیم تمام کار ها را / از عشوه چشم نیم نازی

نه نشسته ز ساده لوحی ما — نقش نگه کرشمه سازی
بر روی نیاز اشک غلطید — تر باد سر آستین نازی
راحت بر خود چه انبالد — در مغز گداختیم گدازی
در شیوهٔ عجز و نامرادی — داریم تلاش امتیازی
شبهای سیاه هجر خوانم — افسانهٔ طرهٔ درازی

در نزد شکستگی ظهوری
کو چون دل ما درست بازی

از فلک بگذشت دیگر فرق پامال کسی — باز میر قصد دلم برصوت خلخال کسی
روز هجران سخت جانیها چه خوش دشوار بود — آه از غیرت اگر میگشت اهمال کسی
بر فراق دائمی گو قرعه غلطان مدعی — گر وصال جاودان داده خبر فال کسی
وه منازم در نظر از کید گر زیبا ترند — چهرهٔ آل کسی و گریهٔ آل کسی
مدعی را پس نشاندن گرچه مشکلست — میرود از پیش اقبالم باقبال کسی
ترسم را گردی ز چشم زند بر توتیا — میدهم سر گریهٔ خود را بدنبال کسی

نامه دارد ظهوری در بغل از خامه
چون بنالد از تقاضا خرچشم خون پامال کسی

چند از آرزو سنبل و ریحان کسی — در زبان تا بخورد نار و افغان کسی
عمر در تلخی و شوری لب آمد افسوس — نزدم تیر شکر کنج نمکدان کسی
غیر لخت جگر خویش نخاییم از رشک — بخت مهمان کندم چون بسر خوان کسی
غنچهٔ دل نگر از باد خزانی شگفد — خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسی

بسته ام دیده گر از همنفسان هندوم　　نگهم رفته بگلگشت گلستان کسی
دلکشائی شد پای سباغی که دران　　نگشایند در از گوشه زندان کسی
آنچنان بخیه مروا نه نشکند جنون　　که کشد تنگ رفو چاک گریبان کسی

از ره چاره بکش پای ظهوری عبث است
که فتد در رو کسی در پی درمان کسی

بشنوای بحر الامان کسی　　رحم بر حال من بجان کسی
ضعف قوت گرفته افتاد دست　　ناله بر ناله از زبان کسی
نعمت خوان وصل کو که کشید　　مغز در مغز استخوان کسی
داد فریاد از مروت دوست　　دوستکامند دشمنان کسی
وای گر چشم خونچکان نکند　　سیر بستان ارغوان کسی

چند رجان که سود من گردد
گر شود دیده نی زیان کسی

سخت زهست آتش دوری　　گریه را میدهم بدستوری
درگریبان و آستینم ریخت　　یکجهان داغ دست مستوری
طالع بد گرفته عمر کده　　بهر باد در محله دوری
کرد در کار خانه غم ما　　محنت روزگار مزدوری
پرنیانست آتش سوزان　　راز عشق نقاب مستوری
چه علاج است کو بکش این رنج　　سر عجز است و پای منزوری
دل صد چاک ما نکرده قبول　　زخم الا بشرط ناسوری

دیده خوناب از ریخت پردن
باوری شد نقاب مستوری

بر ظهوری فشانده طرح نیاز
در شب او بهشت دیجوری

دوش ای دل رخش از دو چشمی دوخته
آنقدر حسرت که ممکن بود و باز اندوخته

بوی شعر استخوانی بر مشام من زدی
بیک دی وزا دل داغ جای سوخته

بیشتر از صد نگه شد سود تو طالع نیاز
گرچه در بازار دل خویش بقدر دوخته

در تفاخر تا ابریبال کردی کار خویش
بر قد خود جامهٔ عشق بلندی دوخته

جامهٔ ننگ و متاع دین رخت نام و ننگ
تا جهان سوزند آتشی افروختی

چون نمیباشد ظهوری هیچگهی ذوق عشق
کاشکی درمان درد رشک می آموختی

جانا فدای درد تو درمان کیستی
جانان غیر خویش بگو جان کیستی

جمعیت رشتگان جگر صد خدنگ ناز
مژگان و راز زلف پریشان کیستی

جیب دماغ پر شده از آفتاب ماه
آهسته دار دیدهٔ حیران کیستی

در بوستان گریه ز لخت دل و جگر
گلها شگفته غنچهٔ خندان کیستی

هر گوشه از تف عطش آرزو دگر
صد خضر مرده چشمهٔ حیوان کیستی

بر سفرهٔ جگر زده دل لقمهای داغ
ای غیرت شکر نمک خوان کیستی

دیوانه تر یک دگرند عاشقان تو
از تاب زلف سلسله جنبان کیستی

ز رسم شوی شهید ظهوری ز تیغ رشک
از من مکن سوال که قربان کیستی

ای دل خراب عشوهٔ پنهان کیستی
مردی ز درد مردهٔ درمان کیستی

برخاست داد تفرقه از خرمن شکیب
در پیچ و تاب زلف پریشان کیستی

در روز خویش تیرگی بخت رفته
در سایهٔ چراغ شبستان کیستی

ای دل چرا چنین گره حیرتی بگوی
در آرزوی گوی گریبان کیستی

خورشید توده سمن از مغز ای نسیم
مشکین فروش دستهٔ ریحان کیستی

دیگر بجنگ بخت ظهوری خبر مکن
در خون فتادهٔ سر میدان کیستی

ای دل بجوش گرم تمنای کیستی
عیشت حلال هست تماشای کیستی

بر داستان شوق حرم دست کوتهی
راهت دراز بادیه پیمای کیستی

مجنون کوهکن سر زنجیر می کند
شورت زیاده سلسله فرسای کیستی

گلهای رحم لاله صحرای زندگیست
در خون طپیده آهوی صحرای کیستی

در طوق کفر گردن ایمان چه خوشنماست
زنار بند زلف چلیپای کیستی

آوردهٔ سنانی خود را بروی کار
آمادهٔ خرابی یغمای کیستی

گوشم ز شوق زمزمه های تو تا بسر
در زیر لب اسیر سراپای کیستی

واقع اگر شود ز زبان نگه بپرس
زان چشم مست کافیه تقوای کیستی

مغز خمار سوخت ظهوری ز عیش تو
سرخوش چنین ز ساغر مینای کیستی

شوق صد بار فزون میکشدم هر نفسی
اینقدر مهر روا نیست کسی را بکسی

در صف مرده دلان وزن خرابر خیزد
مایهٔ زندگی هر که بنا شد هوسی

چه ستمها که نکرد و نه چه رشک و چه فراق / آه اگر داد دو سیما نکند داد دلی
عمر او چند در آغوش تو باشد فی الحال / در کنار دل ما هم نشانش لقبی
رقص فرمای حرم را به جبیان آرد / محمل شوق که دارد چو دل ما حرمی
واعظا بر دگران ریز گل موعظه را / در دو سر کوی کسی روضهٔ رضوان کسی

کم بسی تو ظهوری شوم از بند خلاص
شده آزادی بلبل ز برایش قفسی

گر دید ز سر مرا فراغی / آمد جگرم بکار داغی
زندان کسی به یاد می آید / آهسته گذرم اگر بباغی
رفتیم ز سر بدر خوشا حال / ستیم ز جبهه ایاغی
دنبال وصال سیگرفتم / میبود اگر دل و دماغی
با شور نگار مرغی را / بر سینه بروز بسته داغی

در جستن دود دل ظهوری
برداشته تو به سر اغی

چه سید از نشاط سیر نوروزی شد روزی / بعمر خود ندارم یاد من عیدی و نوروزی
کسی از شعلهٔ طالع چراغ محنت افروزد / که چون پروانه گردید ست گردش محفل افروزی
پی دیدن و دین کوشش ندارم صرفه چندانی / که خود را بستهٔ چشم نگاه حیرت آموزی
نداری اینقدر آزردگی ای دل اگر گاهی / کند در مهربانیها غلط طفلی تو آموزی
لبش صد تلخ اگر گوید مرا از شیرین تر / کز و در سی دارد آرزو و شهد گلو سوزی
بنازم ترک چشمی را که شست التفات او / زند بر شیشهٔ حسرت دمادم تیر دلدوزی

ظهوری هر شبی خود را ز دود آه میسوزد
بامیدی که صبح دولتی روزی شود روزی

خراب گشته ام از آرزوی تعمیری
نوا خجسته شبنم را تو ید اکسیری

سعید بخت بیابانی که بنوازد
جبین صبح حرم را بگرد دستگیری

خرابی من ازین زود تر توقع بود
زعشوه باز تلافی شدست تاخیری

اگرچه صبر و استادی بکار رود لی
بخدمت آمده در اختلاط تغییری

بخواب داغ تو گر مرهمانه میسوزد
بر اعتکاری اغیار رفته تعبیری

امید راه گریزی بچشم گرده مگر
که غمزه ساخته از آهن رشک زنجیری

کرشمه پنجه صبر و شکیب می پیچد
اسیر چشم تو گردم نکرده تقصیری

امان نمیدهم درد لش که مشق بلیست
که رو بروی کنم ناله را بتاثیری

در آرزوی نمک شد دل ظهوری ریش
خوش است از ره گجرات سیر کشمیری

مانده بر دست تو چشم هوس نخجیری
چه شود گر جهد از شست نوازش تیری

حشری بر سر صبر و خرد از غمزه اوست
کرده در غارت اگر ترک نگه تقصیری

بجذر میگذر از خاک جگر سوختگان
پنجه بیرون نکند شعله دامن گیری

صدا جابست بدعای دگران از رهی
لب افغان مرا از زاری بی تاثیری

همه جا فرش ره از صبح تمنا داری
در گریز از خود اگر دست و هنر گیری

عمر گو پیش مکن سینه خصمی بگریز
کز کمان خانه آهم بدر آمد تیری

خواست مجنون بگریز نتوانست گریخت
زلف لیلیش فرستاد بپا زنجیری

تبر عشق تو در باغ خرد کاری کرد
کز نهالی بجید شاخچهٔ تدبیری

بر زبان تو ظهوری صفت طرهٔ کیست
که معنبر شده مغز سخن از تقریری

خوشا صیدی که خوش خوش سر نهد در پای صیادی
جگرگاهش شکافد داد خود از تیغ بیدادی

خدایا رنج بیدردی خرابم کرد کو باشد
که از داغ جگر گردد درونم راحت آبادی

بزیر بار کوه آه در حسرت هوس مردم
شکایتهای مجنونی خراش جان فرهادی

چرا باید زبون شحنهٔ عقل اینقدر بودن
بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادی

تو هم گوشی چو گل بگشا زبان در بند ای بلبل
نشیدی میسراید قمری بر تازه شمشادی

خدا از برگ و بار عشق تاثیرش نگهدارد
دوا اندیشه در باغ نهادم نخل فریادی

ظهوری مردم از لخت جگر عودی بر آتش
چو گردیدی عزایم خوان به تسخیر پریزادی

بیفشار ای خموشی بر زبان ناصحان پایی
که بر لبهای من دست از زبان برگشت واغوغایی

هر امشب گو بشارت ده جهان بی پرده کی ماند
بخلوتخانهٔ جان آرزوی عشق ترسایی

نگاه افگند بر دوش تحیر دست اندیشه
ز بس پیچیده چشم باده در زیر تماشایی

شما را نیست جا در بزم من اعجاز عشق ایدل
که جا تا خاطرش وا کرده چون من میرزایی

فریب وعده از دل برد فکر تا کی ما را
نشسته در کمین وقت تقریب تقاضایی

بیا ای بخت برکش جیب سودا از نقد بیهوشی
مشام قطره با هم در میان وا ارزو دریایی

چنین غافل رود هر دم مرا در کوی بیجایی
چه سازم وا خورد ناگاه گر رازم بافشایی

تعب وشوره عمم نم در جگر نگذاشت حیرانم
که گریه گاه میجوشید ز هر قطره دریایی

شکستن در شکستن نسبت سرپنجهٔ حیرت
ظهوری خوش قوی گردید بازوی مینائی

کند صد بار ناز و عشوه سازی تا کند سازی
چسان ها نوبهاران خرده دل لعبت بازی

ز حفظ نام و ننگ ضبط دین و دل بیاموزم
سری در خانه جان کرد عشق خانه پردازی

چه پرها طایر دل در شکنج دام هجران زد
نصیبش باد از شاخ سنان حلق پروازی

بکام دشمن از افشای راز دل نمی‌رنجم
تلف حسرت اگر میخورد خون اشک غمازی

امید چشم این احسان ز عشق جوهری دارد
گر از های سرشکم داد هر گونه پروازی

مکن گر بینی ای واعظ دام وحشت طرهٔ حوران
گر دام گردن خوبان کمند کاکل اندازی

عیار نقد قلب خود ظهوری گرچه میبازد
بحفظ جان قمار وصل میبازد دغابازی

سری بر کرده نخچیرت مگر از حلقهٔ دامی
نمی‌جنبد اگر مرغ نگاه از گوشهٔ بامی

پر از نظارگی گردید شهر و کوه میترسم
که بار این نگه‌ها برنتابد نازک اندامی

دعای قدسیان زانیک سرو قد ز قیمت گر
چه میکردم اگر میداشت با حق تمنامی

اگر از جیب صبحی بر زند صلی سر نخواهد زد
شب مرگی نگیرد کاش یکره دامن شامی

برون رفتم ز شهر الفت و صحرای وحشت هم
چه نیکو میرود انداز بی خود وحشی دامی

نمیدانم چه پیش قاصد آمد کار ما چون شد
رهی حسرت که آرد از وصال یار پیغامی

ظهوری ابر آتش پاره خوش گرم شد صحبت
نگردد کوزهٔ دل پخته گردد تا له خامی

شمیم کاکلی در خرج دارد مجمر عودی
بباد دامن حال آتش دل میکند دودی

رنانش و درد کاری نیست تسکی ای بچیره — دل از غمها برون آمد بنا زامید بهبودی
بزاهد گرچه زیبا بنمایدش شاهد عشرت — مشو واله نمودی دارد اما نیستش بودی
نمود آن سوی بر تارک بیابان گرد لیلی را — ز شوق طرهٔ سیر زنت بیرون از سرش دودی
تفاخر کن که بخت عاشقی داری اگر داری — جبین گریه آلودی زبان نازفرسودی

ز تیغ خصمی خصمان اگر سازم نمی ترسم
ظهوری نیست غیر او مگر در دیر موجودی

تا چند بر و فرق تمنای نگاری — از آرزوی حلقهٔ فتراک سواری
عمریست که ننواخته باد سر کوئی — چشم هوس منتظر از راه غباری
کاری به بد و نیک و غم و عیش کم نیست — بر دوست خیالت ز میانم یکباری
صد باغ پر از لاله و از روی تو عکسی — صد خلد پر از سنبل و از موی تو تاری
خوش آنکه بیائی بسوی غمکدهٔ ما — در گریهٔ شادی شود این طرفه بهاری
افغان زبان سرزده از سینهٔ رنجی — از آتش هجران تو گر جسته شراری
از مرگ چه غم سوختم از ناکسی خویش — هجران تو حاصل نکند بهر تو عاری
امید عجب گر به چه هفته رساند — برداشته ام از ستم هجر تو باری

درست که در کوچهٔ دوست ظهوری
ای بخت بزدی شرف قرب جواری

رخش در ملک ظلم تاخته کشورگیری — سنگ بر شیشهٔ زهد زده ساغرگیری
پای در معرکهٔ عشق نهان جمل است — تا نباشد سپر سینه به خنجرگیری
مدعی چون نکند داد دلیرانه که هست — در کف طالع ما مهرهٔ ششدرگیری

میرسم با جگر تفته ز صحرای فراق | وصل را باد کف ساغر کوثرگیری
خواست یک شمه نویسد قلم از شوق دلم | از زبان ریخت فرو قصه دفترگیری
غیر مشکل که ز بسیاری حیرت بر بر | نیست در دست تمنا رگ نشترگیری

کشور شور بیافت ظهوری بستخیر
گرمی بود دل داغ ز اخگرگیری

ز آه شعله رساند برق داغ کسی | امید هست که گردش شود چراغ کسی
کجا بمرهم راحت توان رست شنه | اگر نگار نگردد لب سراغ کسی
اگر ز تا نصیحت لب خرد خشک است | پر است از می دیوانگی دماغ کسی
نگاه کرد بچشم تیز ساقی عشق | بجای باده جنون ریخت در ایاغ کسی
ندیده لاله و گل در بهشت چهره حور | کسی که رفته نگاهش بسیر باغ کسی
مگر بخصمی مرهم چرا انسازم چست | سری بسینه ریشم کشیده داغ کسی

کند ز روز شبستان خود ظهوری تر
شود چو ریخته در های شب چراغ کسی

نازد ستیزه کاری ناز و تغافلی | نا امیدواری صبر و تحملی
دارد وصال تفرقه رشک در کمین | خرسند میشویم ز ذوق تخیلی
حسرت ز رشک راه ترقی گرفته پیش | ترسم شود دوچار امید تنزلی
مجنون بری بچیده ز نخل جنون خویش | برپای دل نداشته زنجیر کاکلی
صبر مرا ز دور مکافات سخت کرده است | عیب است از برای تو اندک تطاولی
در بوستان جان نشناسند اهل دل | نخلی که منت بر کمرش شاخ سنبلی

تیغی کشیده فکر قیامت چه میکنی
بر ماست دست برد ندارد تأملی

چشم فتاده رخت دل از دوش میکند
چشم تو از کرشمه غارت تعللی

افیست طرز زمزمهٔ اعید دیگران
نشگفته هنوز ز گلبانگ بلبلی

تاراج صبر و هوش نمودی بعشوه
ره پرورش گرفته ظهوری تغافلی

کشیده صبر و روامان غیرت تمکینی
تلاشی میکند با شوق دارم چشم تحسینی

هوای سیر بستان پا بنا دارد خاطرم بیرون
گره دادم پای بر خاری مراد دامن گلچینی

معاذ الله نگهدارد خدا از تلخی شکر
عتاب آلوده چشمی ریخت بر من هر شیرینی

ز شادی پای طفل اشک را از خون حنا بندم
بقتلم تیغ بردارد اگر دست نگارینی

سر چون من سیه روزی کجا اینقدر شادان را
که بر فتراک هندو آفتاب خانه زینی

چه جاسوسانه می آید نگاه عشوه پردازش
ظهوری کرده پنهان مگر جایی دل دینی

بگذشت ز حد دوری خورشید لقایی
آیینه حیرت شده محتاج جلایی

طفلان اگر این نوع کنند میل شکرم
در معرض تمنا نتوان یافت نمایی

در باغ جگر قد نکشد گلبن راحت
آتش نزند از دم تیغ جفایی

بر کوشش خود کعبه روان تکیه نکردیم
تا پشت نزد از نزد بوا رهنمایی

بر خشک گیاهی زند ار برق محبت
این طرفه که بر برق زند خشک گیایی

صحبت دلاطی به ره وادی ناموس
سر در پی دردی شد و سنگ دوایی

صد چاک ز آغوش کشد پیرهن صبر
چون چشم فتد بر کمر تنگ قبایی

ای بیند از سر مست غروری
هشیار گر رنگین شود از تیغ جفایی

دُرّی شده در صدف جان ظهوری
اینست که دارد گهر اشک صفایی

بپرس ای قطره در هم گره از شوریده احوالی
ز حرمان سوختم بنواز بختم را باقبالی

نشد خود دستگاه حاصلم از وصل مستعجل
بصد جان نیز شد هجر اندکی اهمالی

بیا ای صد جهان جان از نگاهی در دو آن گن
سر جان نرسیان افتاد همچون عشوه دلالی

غم امروز و فردا برده رخت از خاطرم بیرون
نباشد روزگار عشق را ماضی و استقبالی

مبادا صد کدورت بر ضمیرش تواند از دو
ز بیتابی دلالها هر نیازی صورت حالی

تکحل گشته چشم دولت از خاکستر آری
بخاشاک وجودم آتش او کرده اقبالی

گر نداری زد و گو برق هم بر خرمن خود زن
که جان شعله پرور شد سپند دانه خالی

بامیدی که شاید از زر رخش بخشند دون آید
ظهوری در گدازد آرزو گردد چو خون پالی

به صبر عزلتی دادم قرار کنج تنهایی
بجان خویش اگر بگذاردم شوق تقاضایی

بیرنگ بیقراری عشوه سازی و پیدایی
بلی رفتند صبر و هوش و تاب و شکیبایی

کمندی بند از تار نفس هر لحظه ای ناصح
به بیتابی عبث زنجیر در شد زود رسوایی

ز کنعان وصال خویشتن خوش نافرستاده است
به بیش افتاده گویا حجله بخت زلیخایی

نیارد وامقی را چهره از گرد رو حیرت
فشاند و پاک لاله آستینها ز عذرایی

بحکم حسن لازم شد ز زینت انذر مجنون
معطل بود آری کار و با در دشت بنایی

برای وصل دیگر منت کس بر نمی تابم
که در کنج تخیل از رخش باشد تماشایی

ظهوری مژده فکر عشرت صبح تمنائی
که از شبهای عشرت زای هجران گشت پیدائی

یکی در باد پیمائی یکی در باده پیمائی
چنین پیوسته دائم راه در سیر چرخ مینائی

توان بر ساحل مقصود کردن لنگر اندازی
ببین زنگ حیرت کشتی امید دریائی

ز رغبت از پیش چندانی که گرد از نازکی خود
بلی دار و نیازم قدرتی در دنا زفرمائی

نیترسم ز هجران آنقدر کز صبر میترسم
ندیدم هیچکس از خود زبونتر در شکیبائی

تمامی عمر دشوار است زینسان تیره بودم
نشد روزی که بینم خویشتن در تماشائی

چو افتد چشمها بر هم نمیباید را از ابسم
نمیباشد بیان محرم در اسرار هویدائی

بغیر از جلوه کی همشاد میشد آشنا هرگز
بحمد الله که در عشق تو عیبی نیست شیدائی

لب ناصح چه بیکار است دائم انجمن ما را
نبودی باغ و بوستان گریزد بالائی

نکردم هیچ تقصیری چو عود آتش مزن در سر
که مشک و عود و آتش در چنین دارند سودائی

ظهوری دار ازین امروز لعل نکته پرواز
که گیرد نکته و شبانش براتی ز مسیحائی

نهادم یکی و روزی بر جگر از رشک دربر
دلی شد خام ترکارم ندارم صبر چندانی

عود را از حد گذشت از گرم خونیها چه گردد کم
اگر گاهی فشاند شعله بر پروانه دامانی

بلا زآئینه رخسار خوبان روی بر تابد
اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی

تبرک نیم جانی دارم از آسیب چه مردن
علاج درد هجران خوش بود دشوار آسانی

اثر را انتهای تا خورد بر گوش از نی
که بند و گره تار اشک قانون افغانی

رود از گریه های خام آب روی چینائی
نباشد گر جگر را جوشش از داغ پنهانی

ظهوری سینه را صندوق اسرار رضا کردی
همان بهتر که جای او گذارد دل به پیکانی

ز حد بگذشت خندیدن خدارا چشم گریانی / بهم ضائع شد از آلودگی تلقین افغانی
زبان نهادارم از سودای درمان پیه داری گو / دلم نگرفت از صحن گلستان گنج زندانی
زراعت تا بکی آسودگی در مزرع دل ها / فراش سینه ویرانه دلی و کاوش جانی
سپند کامرانی ز اعتبار افتاده دارد / که افتد شعله سان در پیچ و تاب از باد جولانی
کسی دکان شکر خنده در مطرب دارد / که نبود از مندیل گریه اورا تبلغیانی
ز آلایش توان آرد برون دلق تقوی را / بیابان گرد شعله ریزه برق حسن پاکدامنی
بصد زنجیر نتوان بست بی دل ها جمعیت / اگر باشد کسی هموزیده کاکل پریشانی
نظرهای حوادث را تماشا چه میگیرد / درین بیچارگی ها چون نمی باید نگهبانی

شنیدی وی نیاز از محبت نقد تر میشو
ظهوری تا به شکم داخور دل دردی از ارزانی

وتمی کرد از خلش مرا عشق وفاداری / برای دیگران شد گر سواد خط بیزاری
بستی ضائع چون طالع آن بخت جانه ارام / که شیرینی تراشید از برای خسرو آوازی
ازین افیون که جمل گردست وران رایج / اگر در خواب بینند چشم بخت روی بیداری
گران تر باد خواب آن نافه پا آهسته تر داری / که شد محمل نشین از خودستی هر سبکباری
بدین عاشقی نازم که می آید ازین مذهب / هم از زنار تسبیحی هم از تسبیح زناری
اگر دل را نسازد صیقلی ایمای ابروی / شود در روز زنگ غم کم از جفای چرخ زنگاری
اگر از ساقی چشم تو افتد باده در گردش / به بیهوشی فتد بر دوش مستی دست هشیاری

سرشک ارغوانی بر جبین زعفرانی من — تبسم گونهٔ گاهی گوته لاله رخسارے
برای خود نمیگویم مروت بر نمیدارد — نگه تا وا کند جلاد چشمت چشم زنهارے
چه سازم استخوان شکست بختان سختی دارد — مبادا از زخم بردارد دم تیغ جفا کارے

ظهوری را برای شک سیر از زندگی دارد
مبادا روزی کس لقمهٔ خون جگر خوارے

واعظ و مسجد و لاف از سر منبر زدنی — من و عشرت کده و زمزمه و ساغر زدنی
بار اندوه ورع تا فتد گنجشک دلم — نیست درمان نگر از خون کبوتر زدنی
رفتم اینک که جنون را برسانم به ازین — دارد این معرکه عقل هم بر زدنی
هوس زخم جگر چون گسلد از دل من — دیده ام از صف مژگان تو خنجر زدنی
بر سر کوی تو سنگی بکف بخت فتاد — کاش میبود مرا قوت بر سر زدنی
بهشته خوش باده عشق و جنون منتظرم — غمزه یاد ز مژگان سر نشتر زدنی

غیر افسرده ظهوری بفراغت میجوشش
بر سر شعله نباید زنگس را زدنی

ز شوق طرهٔ دل طاره ام پریشانی — نگه بر گرد خوان چهره مهمان کرد حیرانی
بخوف راهزن ها تن به بیم غرق گردیدن — اگر کشتی شود دریائی و محمل بیابانی
کجا از چار دیوار سرای جانفشان کوچه — اگر هر دم نکردی عشق تعمیرش به ویرانی
بحکم من ز دل بیرون نهد پا فکر جمعیت — ز زلفی را جانم میکشد طرح پریشانی
بکرد جانه وز غنا ز هجران کاش میمیردم — امید وصل رمی لیست این عیب گرانجانی
خوشا حالم که بر خانه گیرم زخم کشتی — هنر بود دست گویا سخت روی پیشانی

ظهوری بیوفائی را کمال عیب میداند
دگر دانی که عیبی نیست چندان با دل آزاری

در جیب گل افگنده صبا نافهٔ بوئی — گویا که سری بر زده از حلقهٔ موئی
آن چشم که دارد که نگاهش نگذارد — گیرم که بر افتاد نقاب مه روئی
دل وا شده صد عقل و خرد را بتماشا — دیوانه شود در شکن از زانی موئی
دستی بزن ای شوق گریبان همه میدوز — چاک دهن ناصح ما را برفوئی
پیغام سرودی بلب نوحه گر آمد — دقت است اگر پاک کنم راه گلوئی
مغز ورع از درد سر عجب نکاهد — بر جبهه طلا گر نشود لای سبوئی
لفظ سخن خلد نکند دی کش از ما — کز معرکه گیری سخن روی نکوئی

شاید که بزد آرزوی خام ظهوری
با دل سخن گرم کن از گرمی خوئی

دگر بیطاقتی فرمایدم شبگردی کوئی — که سرها در میان خاک و خون افتاد هر سوئی
بیا در صیدگاه عشق بنگر شرزه شیر از ما — بصد زنجیر در بند از نگاه طرفه آهوئی
فزونتر باد این خصمی میان مرهم و زخمم — چه میکردم اگر میداشت دردم بخت داروئی
ملامت زهر رویانید از مغزم دگر روزی — بتلخی و شکر گرداندش شهد سخن گوئی
ز تاراج متاع دل جگر زین بیشتر سوزد — که می بینم ندارم طاقت نظارهٔ روئی
ز بار رشک پشت کوه گردد خورد و میگنجد — تهی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلوئی
تبسم شکر صد مصر از گنج دهان ریزد — چکد گر زهر قهری گاهی از زه تاب ابروئی
عزیزم خوش تو پیش غمگساری خویش میترسم — که گردد وقت جان دادن سر من بار زانوئی

ظهوری داشتی منظور آخر راحت خود را
زدی بر تیغ رو خود را التخ زدی حیف ابروی

جرأت بگوی خواهش محکم فشرد پای
داروی زبان فراقی با عرض مدعای

امروز می نشینم در حسرت شهیدان
فال شگون من شد گلگونه قبای

هر جا جگر شگافد تیغ جگر نوازت
هر قطره بر آورد گلبانگ مرحبای

تیغی درست میکرد بر خصم دست جورت
واقف که کرده بودی در دوستی خطای

در بزم اشک ریزان سوری چنان نباشد
گر همزبان نباشد با گریه هایهای

زهر نگه بنامت سیراب از تغافل
معلوم میتوان کرد از شهد خنده جای

از یار یافت رخصت دشنام تا مزد شد
رقاصی اثر بین بر زمزمهٔ دعای

گاهی همه ظالم گاهی همه التماسم
از من گرفت دل را بیگانه آشنای

صبر دل ظهوری دیگر نمیتوان کرد
بر لوح مصلحت شد انشای افترای

شادم چو بیوفایان با بیوفائی
از آشنای دل خوش دا گرفته پای

از گوهر نیازم بازار شهر پر شد
از هیچ عجز دارم تا زگران بهائی

تا سکم ز کعبهٔ عشاق وای مدعی جگر دوی
بر پیکرت دوانم جولانی دعای

بی پیچ و تاب زودی رفت آبرو ندیا
لب های ناله خیزی مژگان اشک زای

میباید آزو بازی در گوشهٔ خموشی
شاید بدست افتد سر رشتهٔ نوای

می میکشید زاهد رنج صداع نخوت
از لای باده ما میکرد اگر طلای

چون عشق مغز پرور شد مغز جان بجا بنا
برخوان سینه تا زد داغ ترا صدای

ای دل تاملی کن خوبست زنازلی | بر در دو بار بربند کن خویش را زدوای
از حادثه ی هان بکشش پا راه سراغ مگریز | شاید قوی توان زد پر پایه سر آی
در پیش وحشت حیرت گلگون آه مانده | گر نیست تازیانه در دست پا هیاهی

نامحرمی تا هست بگشا زبان ظهوری
گر نیست تازیانه در دست پا هیاهی

پای فسرده بر دل از جلوه اضطرابی | پیچیده بر رگ جان از طره پیچ و تابی
انگیخت شوق لشکر از شست فتح ای دل | در گوزه تخیل افتاده انقلابی
ای دیده رفت خونت از دست بخت خواهش | شاید سری برآرد افشان بدوش آبی
غم پیدست نتوان جنبش بجز از کی | چو شید داغ از دل ای سینه انتخابی
ای بخت در چه کاری روز و گر نماندست | یک شب سحر نکردی با رشک آفتابی
گر مان وحشت هجران انگیخت دوا از جان | از دیده دور و نمی کو جلوه سرابی
گاهی نگاه جوری سوی گناهگاران | گر بگذرد بخاطر اندیشه صوابی
بیجا قتیم و رسوا جرم و گناه ما را | هم خود مگر بسوزی از شعله عتابی

بگذار با من خود را ها من دگر ظهوری
خوابم تمام رفتست از چشم نیم خوابی

دانه مباشد فریب از نقل بزم عشرتی | شوخ زلف انداز ما خوش کرده دام حیرتی
رخت صبر و هوش را گر و آوری میکرد دل | عشوه پنهان اگر میداد اندک تسلیتی
از وصال شمع کی پروانه گردد بهره ور | تا ز داغ شعله خیز ما نخواهد همتی
حرف وصل ای دل چه هر دم در میان انگیز | با زبان ما نزار داین حکایت نسبتی

عطر کاکل خود دماغ اهل سودا را نواخت
ای صبا بر مغز بیهوشان نثاری منتی

دیده بالیده رجلا آیینه خورشید را
در تماشا تو گر باشد نصیبش حسرتی

آرزوی داغهای تازه جوشد از جگر
تا ظهوری راست برمال ظهوری حیرتی

بیوفاییم بیوفا بر خویشتن بندم تهمتی
ناتوانم گاه گاهی گفت حرف نسبتی

مجیب میا شد وفا دهر در قانون حسن
چون شد یار از برای خاطر ما بدعتی

در جهان از من توانگر تر نزادی کس نشان
گر متاع دوستی میداشت اندک قیمتی

در نبرد گشت شوق طاق میدانی ولیک
بر رخ لاف از گریزش باید گردد خجلتی

از دهان کی دست بر میداشت نیسان ابر
کی نیز داب را بر دیده ما را رخصتی

در محبت جز عزیزان کس نبیند از خواز
بر این زمین پیش میکردم تلاش عزتی

سنبلستان شد دماغ از عطر کاکل ای صبا
گر توانی از سمن زار گریبان نکهتی

خوار گشتی بر سر کوی ظهوری این زمان
آن ظهوری نیستی میدار خود را حرمتی

دگر دل شد گرم در جان فروشی
سر افتاد در فکر سامان فروشی

دگر روز بازار عیشت و راحت
نشستست در دی بر ربان فروشی

ز زندان فتادم بگلزار کوئی
که خار روش گرده بستان فروشی

بیا زار سودای هندو نژادی
گشادیم دکان ایمان فروشی

سر و برگ سودای بلبل که دارد
چو کاکل در آمد ریحان فروشی

با عجاز بر عقل بر کار بندد
کمند چشم جادو زبستان فروشی

نظر گروه عشقم جواهر شناسم — سرشک آمد اینک بمرجان فروشی

ظهوری کنار تر از ماید ارد
رگ ابر چشم بطوفان فروشی

گره طره دوشش وا کردی — نافه در دامن صبا کردی
سینه را عشوه کنج کاوی کرد — غارت هست و بود ما کردی
دامن نقل کام افشاندی — عاشق بوالهوس حلا کردی
دامهای نگاه پنهان را — بنگه گونه ادا کردے

نبود شکوه ظهوری را
آنچه کردی باو بجا کردی

آرزو از یار دارم یاریے — کاش می آمد ز من اغیاریے
زور مهرم خصم را میکرد زیر — بخت اگر میکرد اندک یاریے
بی علاجم در خوشامدهای غیر — عشق دارد نیز دنیا داریے
دفتر تفصیل برگشت از غمم — میکنم با آنکه مجمل کاریے

دوش دل بر خوان وصل از بیم غیر
با ظهوری کرد حسرت خواریے

خوشست از دم تیغ تو سینه چاکی — ز حیرت مه روئے جلائے ادراکے
ز اشتیاق تو هنگام صور در زمان — دود ز خاک برون هر طرف کفن چاکے
بصرفه صرف کن ای دل حیات هجران — امید وصل بهانست اندک امساکے
بیک شرار که از آتش جدائی جست — هزار شعله فرو شد بجیب خاشاکے

اگر طراوت گلهای خنده میخواهی / ضرورست تمنای چشم نمناکی
وصیتست ببستان که روز دفن مرا / نهند در جگر ریش ریشهٔ تاکی
امید نیست ز بون گوشکار باش زبون / به چشم کرده درایم دوال فتراکی

بزیر تیغ ظهوری چه عجزها که نکرد / نکرد هیچ مروت فراق بیباکی

خوشم که سوخت ز تاب نفسیهای کسی / دعا شناس نگردیده مدعای کسی
بسر مه حاجتم افتاده ای صبا لطفی / در انتظار بسوزم بخاکپای کسی
رود به بحر عدم سر حباب وار فرو / اگر شود نفسی خالی از هوای کسی
کسی کجاست که حرفی برای من گوید / یقین که میکشدم بجر بیرضای [?] کسی
باهل کعبه و بتخانه نذرها کردم / چه سود خیر نماندست در دعای کسی
فریب خوردهٔ ایدل فریب ظاهر شد / که آشنای کسی نیست آشنای کسی
اگر ز تحفه [?] نخیزد این شیون / چنین بساز نماند طرب سرای کسی
اگر ز قهقهٔ دیگران دلت گیرد / اشارتیست مهیای هایهای کسی

هزار جان نگست در تن ظهوری کرد / هزار بار نمیرد کسی برای کسی

عمری بگذشت نشد پاک ز خون چشم ترت / نخل امید فشاندیم و نخوردیم بری
دامن روز طرب زر کف صد شام فتاد / شب غم را بسر راه نیامد سحری
خوشهٔ برق ز صحرای جگر میروید / شعلهٔ فراغ دلم ریخته تخم شرری
پی سر راه چه رامی نشستی ناصح / که ز حال تو رود تاب ز تاب کری

شمع چون گشت پی سوزی عشاق علم — کاش از شعله پروانه بود بال و پری

رشک بر غیرت اغیار نزارم سلست — برسر کوی خود انداختن ما خوار تری

زهر میریخت باین شوق ظهوری در کام
گر نمکدان تو روزی بفرستاد شکری

زبیش افتادگان بستر نباشی — درین ره پا منه تا سر نباشی

ازان آتش بپا ن دود برخیز — که در خاکسترش اخگر نباشی

بمانی بی نمک از شور بختی — باین تلخی اگر شکر نباشی

فزون در کوهکن زلهٔ عشق — ز دوزن بیستون کمتر نباشی

بروز گریه و قهقه اشتلم کن — که در طغیان جیحون تر نباشی

بجنت تشنهٔ دیدار مانی — بمحشر تشنهٔ کوثر نباشی

بجنبد ساقی از لب بوسه دادن — خراب پیچش ساغر نباشی

بخوری زنده تر ش اعتقادی — خدا را می نگر تبگر نباشی

ز صورت گاه در معنی بیفزای
ظهوری فربهٔ لاغر نباشی

ور تازه نکرد اثر تلاشی — ای دل تو کنی نگر تلاشی

شیرین سخنی به گفت تلخی — زهر تو نشد شکر تلاشی

کشت لب خشک خود نکردی — یارب بی چشم تر تلاشی

بیتابی شام فوت کردی — در بیخودی سحر تلاشی

خورشید که بار خش در افتد — با شعله کند شرر تلاشی

دشنام زیاده از دعا بود — بیفایده گرد اثر تلاشی
آن روز که داغ گشت تقسیم — کردند دل و جگر تلاشی
کی اشک فش غذوف شمارد — بیهوده کند گهر تلاشی
ما بیخبریم و چشم در راه — واجب شده بر خبر تلاشی
کردند بزور از حریفان — با دلبر سیم بر تلاشی

میکرد برای من ظهوری
ممکن می بود اگر تلاشی

ز روی آتشین در گلستان انداختی جوشی — نجای جلوهٔ گل بود یادش ساخت خس پوشی
بر دو داول بجزری میدهر بال و پر خود را — اگر پروانه گاهی میکند انداز آغوشی
شکیبائی باین تاب و توان تن سیم کر باز و — بزیر بار بیتابی بیاری میبرد دوشی
ز آزادان کرا زیبد چنین طوق گرفتاری — بگوشم حلقه گردیدست عشق حلقه در گوشی
تلخی مرده هر سو صد هوس در راه این حیرت — کر شاید توشه بر سر کند از چشمهٔ نوشی
زدی بر راه پیغام تو گوشم دیده بر بام — ز کوهِ خاطر خاطر کنی یاد فراموشی
چنین خمیازه بر خمیازه تا کی در شب هجران — بیفگندیم روز وصل آغوشی به آغوشی

تلاش حسن و عشق آمدم ظهوری شد بی قائم
کر بر جسم جفا کوشی مر آخت با وفا کوشی

یک روز نمیکشی شرابی — کز لخت جگر کنم کبابی
اشکی به شمرده میفشانم — پرورده شده نجم زبیحابی
شبها چه فسانها که بر خواند — در هیچ شبانه نیست خوابی

در کشمکشم کشیده زلفی
پیچیده براه پیچ و تابی

هم بازی پرده‌ها دریدن
از شوخی چهره در نقابی

تا گه به سخن درآید آن چشم
مایم و نگاه بی جوابی

سیماب صفت از جگر برون رفت
دین طرفه که گریه دارد آبی

شادیم که ناله انتخابی ست
از درد نوشته انتخابی

در بادیهٔ فریب کردیم
از گریه سراب زای آبی

یکشب ننهاد پای بیرون
رشک تو به سیر ماهتابی

روشن‌تری از منت امروز
در ذره نشسته آفتابی

شد رخصت اختلاط حاصل
از خویش ظهوری اجتنابی

ز جنبشهای مژگانش مرا از زخم سنان گویی
ز طغیانهای حرمانش بصد آه و فغان مویی

تعالی الله چه زیبنده است کس نشنیده این گز
که بخشند شاپوشی را ز ابریشمش پرنیان پوشی

ز دریای سر رشک من چه بیتابی بموج آید
ز تار آه با فرم طیلسان آسمان پوشی

ز راحتهای سودا پرده بر مغز می آید
برای سینه کردم فکر داغ استخوان پوشی

ز رشک مایه داری هجر را بر وصل گزیدم
ظهوری صرفه داری سود را کردم زیان پوشی

من و سوز و گداز و صبر و کنج و خشم و بیتابی
زبان و کام و خشکی ناله و افغان نایابی

نگر آری برون از لاغری‌ها بخت و طالع را
بصد زاری گلو را عرض کن بر تیغ قصابی

خوشا بینش که رنگین‌تر شود از جلوه‌های گل
هوس دارد ز خون خویش گلبن را بهر آبی

شبنم در تیرگی ها ز دست بگرفتیم از روی — نکردم از برای کلبهٔ خود فکر مهتابی

بهم تا کی بر آیم هر زمان از طعنهٔ مردم — ندارم آن گوارائی دریغا سخت بیتابی

زدم بر تنهائی سکر دروی از تن تا خزن — نگر تار نفس را ناله بنوازد بمضرابی

باستقبال وصل از خویش میخواهم برون آیم — که شادی نیز نداز گریه راه خنده را آبی

نخواهم بشنوم افسانهای باغ رخسارا — که سیتر سم فتد بر چشم بیدارم گل خوابی

گل تعمیر یک مسجد قضا در آب نگرشتی — نمازا بروی ش گر فوت گردیدی ز محرابی

چه سنگین اضطرابی لنگر افگندست خاطر — شکیب طاقتم کوه است اما کوه سیمابی

ظهوری کیست طوفان خوردهٔ دریای اندوهی
که آهش زیر پای کشتی چرخست دولابی

عید از گل قربانگه ما ساخت حنائی — شاید که بو سیم بعیدی کف پائی

سرسبزی و شادابی عشقست که گشته است — آرایش گلزار تری خشک گیائی

در حیرتم انداخته آن قدرت و این عجز — شاهی نتواند که نباشد به گدائی

در خدمت نزدیک بجا لاکی من نیست — خوش آنکه شوم پیرهن تنگ قبائی

ننگ است ره سالک نشود دینی و عقبی — میخواست اساس دو جهان یکسر موئی

امید که کارم نه فتد در طلبش پس — در گمشدنم پیش فتد راه نمائی

در پیچ مذلت چه حریفند عزیزان — بیجا نه دشنام مهیاست دعائی

از سینهٔ حسرت چه گرهها که نمی ماند — چون گریه نمی بود اگر عقده گشائی

تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت — خون چو منی را که رساند به بهائی

مشکل که نشیند دل ما در چمن خلد — داریم هوا از سر کوی تو هوائی

از صیقل مهر تو دلم آئینه گردید — روی بتماشا بکشم روی نمائی

ایمن نشوی از خطر مرگ ظهوری
احیای بقائی نکنی گر نفنائی

به پیش رشک تو من نیست برگزیده تری — که یار را است بهره وز شوخ دیده تری
حدیث دوختن جیب در میان دارم — ز خویشتن نشنیدم ز پا بریده تری
بدل بر خویش چنین طفل و نارسیده مبین — بکار خویش از و نیست وا رسیده تری
بعرصهٔ غم و اندوه سرو بالایان — نزاده من نتاید قد کشیده تری
چنان که رام ترا از من کسی نبوده بصبر — کنون ز خویش ندارم گمان رمیده تری
ز چاک خرقه چه رسواست در نظر باری — مگر ز شیخ ندیدیم شوخ دیده تری
تعلق است تمنای مقصد و منزل — درین طریق ز تجرید کو جریده تری
چه خارها که بچیده است در کفم برهم — ز من نبود درین باغ گل بچیده تری
پی زیارتش از دیده پای میکردم — ز من سراغ ندارند غم کشیده تری
بیار حلقه و در گوش من فگن کز من — بهیچ عشق نداری درم خریده تری

درین شکار کنم من از شکاری اشک
ندیده ام ز ظهوری بخون تپیده تری

ورع را در حصار جام کاری — بسر جوشی نکردی خام کاری
شدم بی صبر تر دستی نه دارند — دل آرایان درین آرام کاری
لب من ریش گشت و گوش فاسد — ز بس ابرام در پیغام کاری
فرو خوردم نفسها گر نه کردی — سحر را دود آهم شام کاری

نه از رند خدمتی و ز دیر نتوان
باندازِ حرم احرام کاری

عبث خوبی بر آورد دست ناصح
زمین کو پخته تر و ز خام کاری

بعزت گو اثر مستا زدارد
دعایم را از این دشنام کاری

غزالان را بوحشت الفتی نیست
رسد رم خورده گا ز آرام کاری

ز چین های که چیدی بر سر زلف
چه شبها را که کردی دام کاری

ز فیض مدحت دارای عادل
ظهوری را کند الهام کاری

خوش است ضربه جان صرف کن برای کسی
کجاست فدویه بسازی اگر برای کسی

بکاوش رگ دل نیش غمزه در کار است
جهان جهان دل و جان نیشتر برای کسی

ازین ترقی عجب و غرور در فکرم
که خوی کرده بر دشنام او دعای کسی

اگر گهی بقسم خوردن احتیاج افتد
خورم قسم به وفاهای بی‌وفای کسی

اگر زیاده نگوییم خضر میداند
که نیست کم ز بقای کسی بقای کسی

ز مجلس تو مرا از دحام بیرون کرد
گذشت عمری و خالی هنوز جای کسی

بخانه دل من در نیست آری بی
شود چو رو ز ندانی زره سرای کسی

بخاک بزمم افتاده کار می ترسم
که در ره تو بر آید بسنگ پای کسی

عجب اگر نگذارد دوران جهانش نیز
سیاه چشمه هجر تو در قضای کسی

ز وصف خلد ظهوری مکن سخن دانم
که نیست جز سر کو باغ دلگشای کسی

تلخی بصد شکر مگر شیرین زبان کیستی
تیری بصد پیکان بزن ابرو کمان کیستی

خود را مباد اگر کنم بر پی غلط تا کی روم ‌ ‌ ‌ از دست می افتم بدر در مغز جان گیستی

آغوش ار زانی بتو بر بوسه سیزد و لبم ‌ ‌ ‌ شمشاد بالای خودی غنچه دهان گیستی

انیست اگر تاب کمر تابی بمیان نرگس ‌ ‌ ‌ جائی نماند در میان نازک میان گیستی

در کار و بار جان و دل هر روز زخم تازه ‌ ‌ ‌ از نوک مژگان میچکد رنگین سنان گیستی

از غمزهٔ فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان ‌ ‌ ‌ آزار فیضی میزند راحت رسان گیستی

سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانی ست ‌ ‌ ‌ کم میکنم پروای کس بسیار دان گیستی

خورشید ده بال و پری در آتش پروانگی ‌ ‌ ‌ دودم بر آمد از جگر از دودمان گیستی

خورش دوری انداختی خوش آتش افروختی ‌ ‌ ‌ خوش مهربانان سرخی نامهربان گیستی

در کوی ابراهیم شه بنگر ظهوری قدر خود
بر آسمان برتر نشین از آستان گیستی

در ستمگاری چه عهد استواری میکنی ‌ ‌ ‌ بر تو میترسم عزیزا چه خواری میکنی

منع دل ما می برائی و نگه بر میدهی ‌ ‌ ‌ گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی

پرده های راز را امیدواری خوش میدری ‌ ‌ ‌ در میان می آئی و دیگر کناری میکنی

چون برائی زهد و تقوی اینهمه گل تشگفند ‌ ‌ ‌ خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی

آه سر بر کرده سیر سنبلستان کرده اند ‌ ‌ ‌ گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی

آنچنان نشکسته پیمان که از خاطر رود ‌ ‌ ‌ یاد خواهد بود خود شرمساری میکنی

بر سر کاری ازین کمتر تصرف خوب نیست ‌ ‌ ‌ صاحبان جان و دل را بیچکاری میکنی

می نشینی هر کجا دانی که میباید نشست ‌ ‌ ‌ خوش نشینی با رقیبان و گدازی میکنی

میکنی جمع اینهمه آشفتگی در طره ها ‌ ‌ ‌ فکر احوال پریشان روزگاری میکنی

صد ظهوری بر زبانت بجز و آید هر زمان
بخودانت را اگر گاهی شکاری میکنی

خواهم از حق بهر ما سوزی — نفس گرم درد ما سوزی
ناله افسرده است میباید — درد از شعلهٔ دوا سوزی
در گلستان ما شرر شبنم — اخگر غنچه در صبا سوزی
کاش بیگانه گرم میگردید — کرده بیهوده آشنا سوزی
آبروی رود بباد مباد — آتش باده و حیا سوزی
جرعهٔ ساقی نریخت جز بر رند — ذوق دارد به پارسا سوزی
از برای فتیلهٔ داغش — زاهد شهر درد وا سوزی

با ظهوری شدست گرم عتاب
عیب باشد ز شه گدا سوزی

تا رگت را باد مغفر کاری — گر میسر نیست معجر کاری
دیده بر جنبش مژگان مدوز — زخم بر رگهای نشتر کاری
کشتی صبر و سکون را میدهم — هر زمان از موج لنگر کاری
دل بداغ از گرم خوبان میشود — سینه را باد اخگر کاری
قیمتی کردیم چون آمد بکار — خنجرت میخواست جوهر کاری
دل بحسرت چند گویم رحم رحم — غمزه را دستور خنجر کاری
روز سر از سایهٔ سرو بلند — باغ و بستان را صنوبر کاری

خاک راه شه ظهوری سجده کرد

فرق خود را کرد افسر کار ری

بخندی شکرستانی به بخشی / خرامی جلوه را جانی به بخشی
صبا دیگر به سنبل در نپیچد / اگر از طرهٔ ریحانی به بخشی
تواند دل بجنگ غمزه شد تیغ / گرش از غمزه خفتانی به بخشی
مرا گرد سر آن طره گردان / اگر خواهی پریشانی به بخشی
بظاهر بوسه بخشی از تو درست / مگر از خویش پنهانی به بخشی
نشد روزی که تا بنشاست پیش / بدستم طرف دامانی به بخشی
لب گاهی که آید در خیالم / گناه زخم دندانی به بخشی
چنین خندد اگر لعل تو بر من / زهر اشکم بدخشانی به بخشی

تنزل از خرد تا کی ظهوری
جنون را کاش طغیانی به بخشی

آگهی عمدا از حال خود چه غافل میشوی / گو ملاقیها به تقصیرات قایل میشوی
کنه بطلان خود به فروش و عشق تو بجز / در بطالت مگذران اوقات عاطل میشوی
در صف اهل دل از دون همتها نیستی / نیم جانی خرج باید کرد داخل میشوی
باش از زندان ها رعت خدمت میخانه کن / خانقه نشین که از شیخان کامل میشوی
کشتی جانها بموج عشق دریا میشود / گو نه‌ای گرداب طوفان ساحل میشوی
ناتوانی گر جنون را شورشی در عشق نیست / میشوی خوش بی نمک گاهی که غافل میشوی
میکنی عید بشارت میدهم آنا که مست / اینکه صد ره هر زمان قربان قاتل میشوی
خام سیمائی جنون از گرمی مجنون مپرس / داستان کوهکن بشنو که کامل میشوی

عمر رفت و صورت کار تماشا بر نگرد
یکطرف بنشین ظهوری چند حاصل میشود

بیار باغها از لاله روی — پناه داغها از شعله خوی
ز چین آرند مشک اما برو باد — بچین از چین مویش مشکبوی
برابر آمدش آئینه از شرم — نگردد آب آهن سخت روی
چو زخم مرهمی از تیغ او دور — ز جیب عاشقان چاک رفوی
بنازم خرقه خود را سیا بود — عبث گو کرده باشم خرقه شوی
سخن خواهد که شیرینی شود صرف — اگر گاهی زند بر تلخ گوی
از آن ستم که در خمخانهٔ می — کند گردون مینائی سبوی
ندارد گرچه لخت سینه دارد — جگر مستانی درد داغ جوی

ظهوری را بعشق خوبرویان
برون آورده ام از زشت خوی

ساقی نشسته دعوی پرهیز میکنی — خویش بخون تو به خود تیز میکنی
بیار گشت چشم تو در دشمنان ببین — از دوستان برای چه پرهیز میکنی
در صیدگاه غمزه رنگین سنان خود — فتراک طره های دلاویز میکنی
در گردنم بگو تو بر خاستن نشست — در افتنم به بیهده انگیز میکنی
در چشم آفتاب رگ و ریشه به شمرد — چشمی که در نظاره خود تیز میکنی
نیست اگر غمم تو دگر شب نشین آه — خوش گریه از شوق سحرخیز میکنی
بر گرد گاه دیدن و سرشار صورتی — از عکس خویش آئینه لبریز میکنی

دل نازکست و شنگ گران تر ز بیستون
بودی نخاله گوی دم از مهر [illegible] زوی

ای عشق ظلم در حق پرویز میکنی
خود را و تیشه سخن تیز میکنی

گلگون گریهٔ تو ظهوری چه پر رنگیست
در تیز کردنش مژه مهمیز میکنی

کرده جان کهنه را تعمیر جانان نوی
بود خوش فرسوده شد خواهم کنون جان نوی

دفع ظلم هجر لازم باد بر عدل و عال
عشق آمد شد طبیب حسن درمان نوی

تیر بیدادش ترا از وگشت در مغز جگر
دل براحت سنجی آمد دوست میزان نوی

دیده‌ها بر خویش و دزدم چون کرانداز و نقاب
در تماشاگاه او دیده حیران نوی

سالکان راه در فرمودگی افتاده اند
هست راه کعبه ما را بیابان نوی

اعتقاد کهنه را نهند قدری آنقدر
دفتر عشق بت میباید ایمان نوی

بر در دلها همه دریوزهٔ جان میکنم
عید رویان هر زمان خواهند قربان نوی

طره اکنون میزند پرپیچ و پرتابست دل
از کهن آسودگان دیدم پریشان نوی

میتواند شعلهٔ آهم پر پروانه شد
کو سمندر تا بگیرم از جگرستان نوی

شب نیاساید ظهوری یکدم از فریاد من
یاد گیرم از خموشان طرز افغان نوی

نو بهار آمد جنون وارو و گر جان نوی
سال نو گردید آور دست فرمان نوی

نمکستان خوبی بحبت خانهٔ خود کرده اند
داشتم در بوستان رو روز زندان نوی

گشته داغم خونچکان و انهست لعل آتشین
در زمین سینه شد پیدا بدخشان نوی

از کهن سودا بنالم مشتری
بسته دل آئین بخشی مژگان نوی

آشنایان قدیمی گشته اند از عمر سیر
آری از بیگانگان آورده مهمان نوی

کهنه تر شد وعدهٔ وصلش بعهد سادگی
ما همان هر روز میگیریم پیمان نوی

در تحمل کاوکاو وحشت رسوا کرده ایم
گشته پیدا بر لبش زخم نمایان نوی

نیست چندان اعتبار چاک جیب کهنه را
تا که آید ور بدن گوئی گریبان نوی

آرزوی آستان بوسیم در لب کهنه شد
میکند خون در پیم هر روز درمان نوی

انجمن افروزی انجم ظهوری کهنه شد
میکنم بر سینه از داغش چراغان نوی

بازار رو آنکس که گشاد از تو دکانی
بر مایهٔ سود دو جهان ست زیانی

از خیل ملائک نشدی جان تماشا
میداد اگر نرگس مستان تو شانی

چشمت که دلم تودهٔ تیر نگه اوست
از سرمه بره کرده سیه توز کمانی

هنگامهٔ راحت شده از داغ تو خوش گرم
آسایش مریم ز نفس دست فشانی

وقتست اگر عقل کند غاشیه داری
نگذاشته در دست کسی عشق عنانی

در جیب دریدن مدد شوق ضرورست
خوش آنکه بمهتاب کشیدست کتانی

همت کمر سعی چنان چست نه بسته است
هر پیر گدائی نشود شاه جوانی

خالی شده لبهای من از لابه که شاید
در گنج لبی بر کنم از بوسه دهانی

ماه استره است ابره خورشید بنازم
مشاطهٔ او خواهد اگر آینه دانی

در روزهٔ زهی عشرت روزه و صبوحی
با پیر مغان خوش گذرانم رمضانی

با ماست چو ماه دل فریبی
گوئی که دو پاره گشت سیبی

گردیده علم بچابک دستی
جستم ز نهال خامه زیبی

فرق من و پای ناشکیبان
دریوزه کنم گر شکیبی

در راه روی میان پری هست	دارند مجردان از پیی
غارت زده گروه گشت تجرید	امید که بر خورد ز تیپی
خوش نالهٔ وای وای پس ماند	از شحنه دو رد کو سیغینی
وصل تو به بخت من محالست	داد است ظهوریم فریبی
نشو و تنزه تا سزد سوری	نیستم برده از درو دوری
گله شرمی بود زجان کندن	نتوان تافت پنجهٔ صوری
چیست بهتر برای بدنشان	روشنست اینکه دیدهٔ کوری
حسرت آرزو همه بزدند	گشته هر جا که سینه‌ام گوری
نالهٔ زار بر سر سیل است	گریهٔ زار کرده خوش زوری
کو فریدون که تا لدو تا زو	از ظهوری بزور کو کوری
چه صرفه مدعیان را ز ما جدا سیری	تمام گشت سخن زار مدعا سیری
کدام سرو که در سایه‌اش گیاهی نیست	کسی ندیده چنین شاه از گدا سیری
بیا بیا که مرحمتش چند بار آورده‌ام	ز رفت بر سر و شنام از دعا سیری
مباد رابطهٔ شکر جز قطع شود	نهاد تیغ بکف مرغ را نوا سیری
بسیمای من خوان فگنده ور دولی	هنوز گرسنه چشم است از وفا سیری
هنوز صحبت بیگانه ناگوارا نیست	زعم خود نه شده سر ز آسیا سیری
زریزه خواری دندان بصدق مینالم	بخوان زهد نباشد از ریا سیری
سبوکشان اگرش بس کنند وای برو	خدا به شیخ دهد زود از دوا سیری
پری بیاز که افشاندنی برو بندم	کدام صبح کشد مرغ را نوا سیری

مس تو زر نشود جز بجوش کوزهٔ فقر
نصیحت ست ظهوری ز کیمیا گر ے

خاتمة الطبع

للہ الحمد والمنة که دیوان فصاحت بنیان بلاغت توامان اعنی کلام نضارت التضام مجمع کمالات صوری و معنوی شاهنشاه اقلیم معنی استاذ الاساتذ ملک الشعرا ملا نور الدین ظهوری ترشیزی که در نزاکت لفظی و لطافت معنوی نمرو نظیر خود خود است و زین پیش چند بار در مطبع منشی نولکشور موسوم باوده اخبار واقع بلدهٔ لکهنؤ حلیهٔ طبع در بر کشیده بود اکنون بعمد حسن و خوبی در مطبع منشی نولکشور واقع شهر کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله بماه دسمبر ۱۸۹۶؁ء بار اول از زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید

قطعات تاریخات طبع

از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع هذا

هست هر یک صفحه او از گل مضمون چمن زور رقم عاقل چه نظم از مالک ملک سخن شد طبع عجیب خوشنما نام خدا ۱۸۹۶ء نظم زیبا گران بها و زیبا این هست چه جانفزای نظمے ۱۳۱۵ھ زیبا و گران بهائے نظمے ۱۳۱۵ھ	ولہ ایضاً بجری بطور زبردیه	خوب این دیوان مولانا ظهوری طبع شد بهر تاریخ مسیحی از دو نز ذوق دل دیوان ظهوری سخنور حالا عاقل تاریخ سال طبعش گفتم از بحر بلاغت ظهورے سال طبعش نوشت عاقل

از مولانا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

بفرمان امیر دستگیرے بصرف دولت و مال کثیرے ۱۳۱۵ھ	بفضل خالق رب قدیرے شده مطبوع دیوان ظهورے

یہ دیوان ظهوری مطبع منشی نولکشور کانپور میں بماه دسمبر ۱۸۹۶؁ء پہلی مرتبہ چھپا۔

خواجہ بختیار کاکی اوشی قدس سرہ کی تصنیفات سے نایاب ہے

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک باصفت دیوان ہمیں نہایت ارزوی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور پیران پیر و پیر دستگیر۔

دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر غنی

دیوان مہتاب از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے صاحب

دیوان موزون من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب

دیوان الصائب مشہور دیوان ہے۔

دیوان ناصر علی سرہندی شاعر یادگار زمانہ متاخرین

قصائد مدحیہ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی و اُردو کے

جوہر معظم دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور اوسکے سایہ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا کلام فارسی شامل ہے

دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری نظامی مطبع کا۔

دیوان ہلالی مشہور کلام اہل زبان ہے

دیوان نویدی فارسی لیکن مفید سب اطفال

خیال بیخودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم بنارسی بیخود تخلص ہے۔

قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی مولفہ مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر متخلص بہ نساخ۔

تذکرہ حسینی مولفہ میر حسین دوست سنبلی جو دل مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی ہے بہت سے اولیاء اکرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔

تذکرہ گلشن بیخار از نواب محمد مصطفےٰ خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ شعرائے متقدمین ہے

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی چمن لال صاحب بہجت تخلص

دیوان قاسم فارسی کلیات ملا قاسم جو ایک شعرائے نامی آفاق سے ہے۔

رباعیات عمر خیام یہ رباعیات مثل دواوین اور استادوں کے کلام کے بہت مستند ہے جدید طبع ہوئی

اختراع جدید صنائع شعری از رائے کشن کمار صاحب۔

کلیات و دواوین و واسوخت اردو

کلیات انشاء اللہ خان یہ کلیات نتیجہ طبع عالی میر انشاء اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد مین نواب سعادت علیخان بہادر کے بڑے بڑی نامی شاعروں سے تھے۔

کلیات نساخ اس مجموعہ مین سات فن ہین شاہد عشرت سخن شعرا اشعار نساخ مرغوب دل دفتر بے مثال گنج تواریخ چشمہ فیض قند پارسی زبان ریختہ قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب

قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر

رسالہ زبان ریختہ وجہ ایجاد زبان ریختہ

کو لطف کے ساتھ جناب ممدوح نے مع نظائر
اشعار اساتذہ تالیف کیا۔
شاہد عشرت۔ مولفہ ایضاً
سخن شعرا۔ ایضاً شعرای متاخرین کا اردو
تذکرہ ہے۔
مرغوب دل یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب ممدوح العصر
کا فارسی رباعیات کا ہے۔
دفتر بےمثال۔ دیوان دل ایضاً
گنج تواریخ یہ کامل تاریخیں جناب موصوف کی تصنیف
سے ہیں۔
کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و دواوین وغیرہ
از کلام مرزا رفیع السودا۔
کلیات نظیر۔ اکبرآبادی طبع دہلی خورد
کلیات تراب از حضرت تراب شاہ مع رسائل
دیگر۔
کلیات صنعت کلام شاعر مستند میاں کریم اللہ
صنعت مرادآبادی۔
کلیات ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہی
دیوان سہ مصرعہ۔
کلیات آتش۔ تصنیف خواجہ حیدر علی آتش
لکھنوی سہ مصرعہ۔
کلیات نظام اردو یہ کلیات باعث تسکات
از کلام سحر نظام جناب نظام الدولہ نواب محمد
مردان علیخان بہادر نظام مع خیالات نظم قابل دیدہ
کلیات نظیر۔ اکبرآبادی اسین مخمس و مسدس
و دیگر نظم ہیں
کلیات امیر امیر تسلیم نام تاریخی نظم امیر تصنیف
منشی امیر اللہ صاحب تسلیم شاگرد رشید نسیم دہلوی۔
کلیات میر تقی مسلم الثبوت استاد کا ہے
کلام ہے بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا۔
کلیات ظفر۔ ہر چہار جلد یہ مجموعہ دیوان حضرت
ظفر مشہور ہے۔
کلیات مومن۔ نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ
پر چھپا ہے۔
ایضاً۔ حاشی جدید۔
بہارستان سخن اردو ناسخ و آتش و آباد
کی طرح غزلیں سہ مصرع
دیوان گویا تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر بعنوان نو۔
دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان بہادر
لکھنوی شاگرد آتش۔
دیوان فدا۔ نہایت عمدہ تصنیف مولوی
فدا حسین صاحب۔
گلدستہ امانت۔ مجموعہ امانت شاعر
لکھنوی کے۔
دیوان اسیر منشی مظفر علی صاحب اسیر
شاعر نامور۔
دیوان غافل تصنیف جناب منور خان صاحب
غافل ہے یہ آتش و ناسخ۔
دیوان ذوق۔ کلیات شیخ ابراہیم دہلوی متخلص بہ ذوق۔